سرمایه

مارکس چگونه شکل گرفت

رومن روسدولسکی

ترجمه سیمین موحد

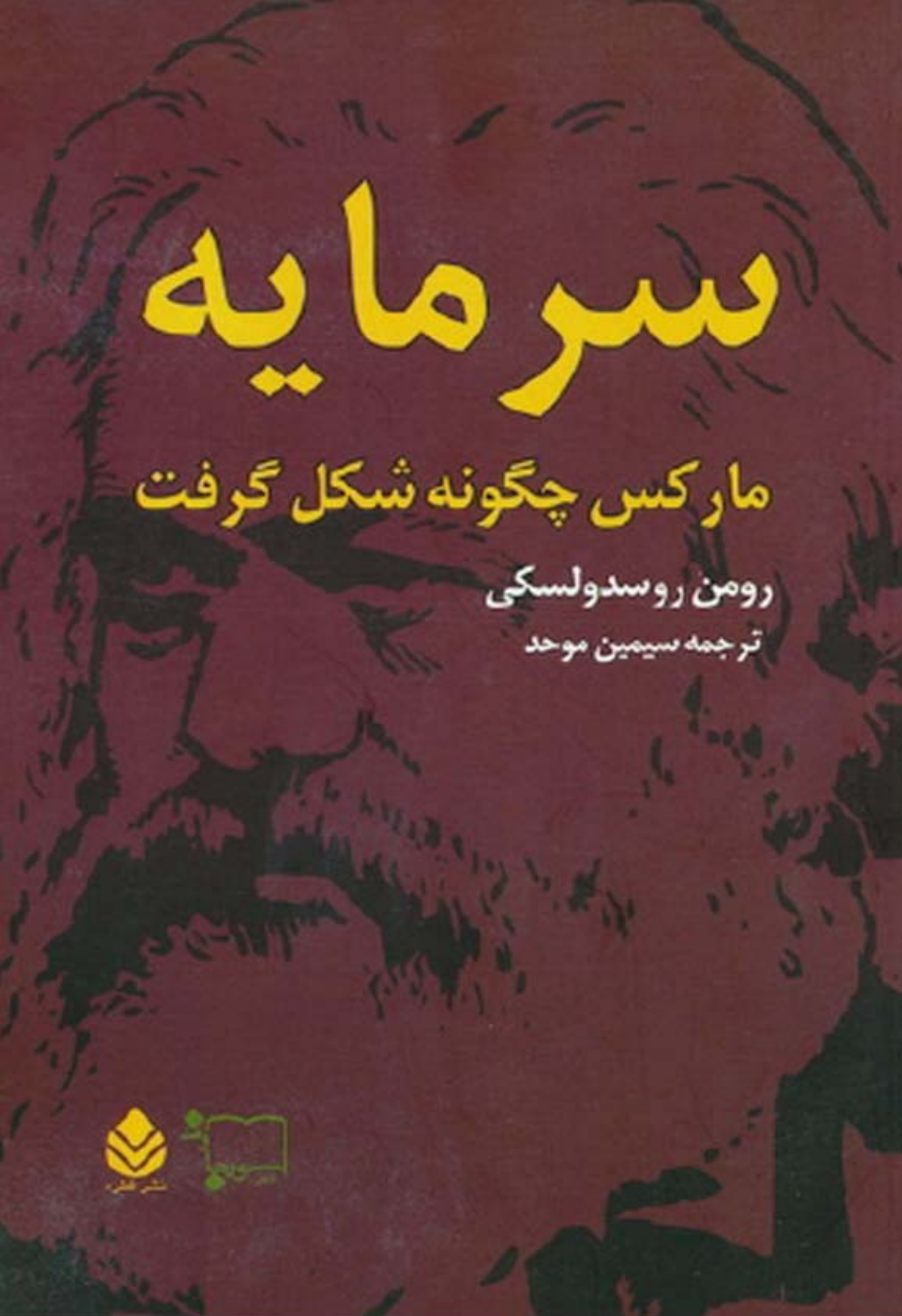

«سرمایه» مارکس چگونه شکل گرفت

جلد اول

رومن روسدولسکی

سیمین موحد

نشر قطره

ورجاوند

نشر قطره

ورجاوند

روسدولسکی، رومن، ۱۸۹۸ ـ ۱۹۶۷م.
Rozdolski, Roman

«سرمایه» مارکس چگونه شکل گرفت (۱) /رومن روسدولسکی؛ ترجمه: سیمین موحد
تهران: ورجاوند، ۱۳۸۷.
ج.؛ ۱۴×۲۱ س‌م.
عنوان اصلی:
Zure des Marxschen Entstehungsgeschicht "kapital"
کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان:
"The making of marx's 'Capital'"
از متن انگلیسی به فارسی ترجمه شده است
۱۸۸۳م.. سرمایه -- نقد و تفسیر - ۱۸۱۸ مارکس، کارل،
موحد، سیمین، -۱۳۳۷، مترجم
HB ۹۷/۵/۴ر۹س۱۳۸۷
۳۳۵/۴۱
کتابخانه ملی ۱۶۰۰۲۱۵

«سرمایه» مارکس چگونه شکل گرفت (۱)

رومن روسدولسکی

سیمین موحد

چاپ اول، بهار ۱۳۸۹

۲۰۰۰ نسخه

طرح جلد: علی انوری

لیتوگرافی: تارنگ

چاپ: نیکا

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است.

شابک ۵ـ۶۶ـ۷۶۵۶ـ۹۶۴ـ۹۷۸

ISBN 978-964-7656-66-5

شابک دوره ۷ـ۵۹ـ۷۶۵۶ـ۹۶۴ـ۹۷۸

ISBN 978-964-7656-59-7

آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۹۸ـ۱۴۱۹۵

www.varjavandnashr.com

www.nashreghatreh.com

۱۶۰۰۰ تومان (۲ جلدی)

فهرست

عنوان **صفحه**

زندگی‌نامهٔ رومن روسدولسکی به اختصار ۹
پیش‌گفتار ۱۰
یادداشت مترجم انگلیسی ۱۵
بخش ۱: مقدمه ۲۱
۱.منشأ طرح اولیه ۲۲
۲.ساختار اثر مارکس ۳۴
۱ـ۲. طرح مقدماتی و تغییرات آن ۳۴
۱ـ۲. طرح مقدماتی کی و تا چه حد کنار گذاشته شد؟ ۳۷
۳ـ۲. توضیحات قبلی تغییر در طرح اولیه ۵۲
۴ـ۲. معنای روش شناختی طرح مقدماتی ۵۵
الف) سه «کتاب» اول ۵۵
ب) کتاب پیرامون سرمایه ۷۴
۵ـ۲. دامنه و توضیح احتمالی برای تغییر در طرح مقدماتی ۹۱
ضمیمه ۱: کتاب پیرامون کار مزدبگیر ۹۷
۱. موضوعاتی که قرار بود در کتاب گنجانده شوند ۹۶
۲. چرا مارکس نگارش کتاب جداگانه‌ای پیرامون کار مزدبگیر را... ..... ۱۰۱
ضمیمهٔ ۲: نظرات روش‌شناسانه پیرامون نقد رزالوکزامبورگ... ..... ۱۰۵
۳.کارل مارکس و مسئله‌ی ارزش مصرفی در اقتصاد سیاسی ۱۱۸
بخش ۲: اولین فرمول‌بندی‌های نظریهٔ پول مارکس ۱۴۹
یادداشت مقدماتی ۱۵۰
۴. نقد نظریهٔ پولِ کاری ۱۵۲
۵. گذار از ارزش به پول ۱۶۴

عنوان | صفحه

۱ـ ضرورت تشکیل پول ۱۶۴
۲ـ جوانب کمّی و کیفی مسئلهٔ ارزش ۱۷۶
۳ـ تشکیل پول و پرستش کالا ۱۸۲
۴ـ آشکار شدن تضادهای درونی شکل پول ۱۹۱
۶. کارکردهای پول ۱۹۶
الف) پول به‌مثابهٔ معیار ارزش ۱۹۶
۷. کارکردهای پول ۲۰۵
ب) پول به‌عنوان واسطهٔ گردش ۲۰۵
۸. کارکردهای پول ۲۱۶
ج) پول به‌مثابهٔ پول ۲۱۶

بخش ۳: بخش پیرامون روند تولیدی ۲۳۹

۹. سخن آغازین ۲۴۰
۱۰. قانون تملک در اقتصاد سادهٔ کالایی ۲۵۰
۱۱. گذار به سرمایه ۲۶۱
۱۲. مبادلهٔ بین سرمایه و نیروی کار ۲۷۵
۱۳. روند کار و روند ارزش‌گذاری ۲۸۷
۱۴. خلق ارزش و حفظ ارزش در روند تولید ۲۹۸
۱۵. مفهوم کلی و دو شکل اصلیِ ارزش اضافی ۳۰۹
۱۶. ارزش اضافی نسبی و نیروی تولیدی ۳۲۱
۱۷. شیوه‌های تولید ارزش اضافی نسبی ۳۲۸
۱۸. روزهای کاری همزمان ۳۴۰
۱۹. روند باز تولید و وارونگی قانون تملک ۳۵۴

عنوان **صفحه**

۲۰. انباشت اولیه و انباشت سرمایه‌ها ۳۶۹

ضمیمه: یک ارزیابی انتقادی از نظریهٔ دستمزدهای مارکس ۳۸۶

۱ـ نظریهٔ دستمزدهای مارکس ۳۸۶

۲ـ نظر مارکس پیرامون حرکت دستمزدها ۳۹۱

۳. نظریهٔ دستمزدهای نسبی مارکس ۴۰۱

۴. ارتش ذخیرهٔ صنعتی به‌مثابهٔ تنظیم‌کنندهٔ دستمزدها ۴۰۵

۵ـ نظریهٔ به اصطلاح «فقرگرایی» ۴۱۰

۶. جوهر حقیقت در «نظریهٔ فقرگرایی» ۴۲۰

۷. گفتار پایانی ۴۲۶

زندگی‌نامهٔ رومن روسدولسکی به اختصار

متولد ۱۸۹۸ در شهر لمبرگ[1] یا لویف[2] منطقهٔ گالیسیا در اتریش ـ مجارستان. مرگ در سال ۱۹۶۷ در شهر دیترویت امریکا. محقق و مبارز. در جوانی عضو محفل سوسیالیستی اوکراین موسوم به «محافل دراحومانف»[3]؛ به همراه رومن توریانسکی[4] ویراستار مشترک نشریهٔ کلیچی[5] در سال ۱۹۱۷؛ و بنیان‌گذار سازمان «سوسیال دموکراسی انقلابی بین‌المللی»[6]، در پراگ در رشتهٔ حقوق تحصیل کرد. در سال‌های ۱۹۲۴ ـ ۱۹۲۱؛ نمایندهٔ سازمان مهاجران و در سال‌های ۱۹۳۱ ـ ۱۹۲۶گزارشگر «موسسهٔ مارکس ـ انگلس» مسکو در وین بود. روسدولسکی در سال ۱۹۳۴ به لویف مهاجرت کرد و در دانشگاه مشغول کار شد. روسدولسکی در مبارزهٔ لئون تروتسکی علیه انحطاط استالینیستی حزب کمونیست اتحاد شوروی و بین‌الملل کمونیست، جانب او را گرفت. در سال ۱۹۴۲ توسط گشتاپو دستگیر شد، از اردوگاه کار اجباری جان سالم به‌در برد و در سال ۱۹۴۷ به ایالات متحد امریکا مهاجرت کرد، سپس به‌عنوان یک محقق مستقل به کار پرداخت؛ وی کتاب‌هایی بسیار حول تاریخ اجتماعی اتریش و آثار مارکس منتشر کرد که **سرمایهٔ مارکس چگونه شکل گرفت؟**، در سال ۱۹۶۹، از مهم‌ترین آنهاست.

1- Lemberg
2- L'viv
3- Drahomanov Circles
4- Roman Turiansky
5- Klyci
6- International Revolutionary Socialia Democracy (IRSD)

پیش‌گفتار مؤلف

در سال ۱۹۴۸، وقتی برای اولین بار بخت این را پیدا کردم که یکی از نادرترین نسخ اثر مارکس در آن زمان *طرح اولیه*[۱] را ببینم، از آغاز پیدا بود که این اثر برای نظریهٔ مارکسیستی اهمیت بنیادی دارد. اما، شکل غیرعادی و تاحدی شیوهٔ بیان مبهم آن باعث شده بود تا به دست جمع وسیعی از خوانندگان نرسد. از این رو، تصمیم گرفتم اولاً یک «شرح» بر این اثر ارائه کنم، ثانیاً راجع به برخی کشفیات جدید این اثر یک ارزیابی علمی انجام دهم. کار اول (که عمدتاً در بخش‌های دوم تا ششم کتاب انجام شده) مستلزم شرح مهم‌ترین استدلال‌های *طرح اولیه*، تا حد امکان با استفاده از کلام خود مارکس بود. و کار دوم بحث مفصل جوانبی خاص را طلبید که در بخش اول یا مقدماتی و بخش هفتم یا نتیجه‌گیری این کتاب به آنها پرداخته شده است.

تکمیل این اثر با دشواری‌های بسیار همراه بود. من ساکن شهری بودم که تنها تعدادی انگشت‌شمار آثار سوسیالیستی آلمانی، روسی، یا

۱ـ طرح اولیه در سال ۱۹۳۵ توسط دیتز ورلاگ *(Dietz Verlag)* با عنوان گروندریسه *(Rohentwurf) Grundrisse der Kritik der politischen Okonomie*، ۱۸۵۸ـ۱۸۵۷ به چاپ رسید. تا آن زمان فقط سه یا چهار کپی از نسخهٔ اصلی روسی در غرب موجود بود. در *[*سال ۱۹۷۳ **گروندریسه** به زبان انگلیسی منتشر شد. مارتین نیکولاس مترجم و نویسندهٔ مقدمهٔ آن و پنگوئن ناشر آن بود.*]* (**گروندریسه** تحت عنوان **گروندریسه: مبانی نقد اقتصاد سیاسی** توسط **باقرپرهام** و **احمد تدین** در دو جلد به زبان فارسی برگردانده شده و توسط نشر آگاه، سال ۱۳۷۵، منتشر شده است.م)

فرانسوی در کتابخانه‌های آن یافت می‌شد (چه رسد به نشریاتی چون *نیوزایت*[1] کائوتسکی که لازم داشتم)؛ بنابراین باید به چند کتابی که در اختیار داشتم اکتفا می‌کردم، و گاهی به عملی بودن این کار مشکوک می‌شدم. ولی این تنها مشکل نبود. هرچه کار بیشتر پیش می‌رفت، روشن‌تر می‌شد که من فقط می‌توانم مهم‌ترین مسئله و از لحاظ نظری جالب‌ترین مسئله‌ای را که در ***طرح اولیه*** مطرح شده بود ــ یعنی رابطهٔ اثر مارکس با هگل، به‌خصوص نسبت به ***منطق*** ــ به اختصار مورد بحث قرار دهم، ولی نمی‌توانم عمیق‌تر به آن بپردازم.

از میان تمامی مسائل موجود در نظریهٔ اقتصادی مارکس، آنچه بیش از همه مورد بی‌مهری قرار گرفته شیوهٔ او، هم به‌طورکلی و هم به خصوص در رابطه‌اش با هگل، بوده است. اغلب آثاری که اخیراً چاپ شده‌اند مطالب پیش‌پاافتاده‌ای دارند که به قول خود مارکس، به «دغدغهٔ خام» مؤلفان آنها «نسبت به مطلب» خیانت می‌کنند و به کلی به شیوهٔ مارکس بی‌اعتنا هستند.

در برابر روان‌کاوی که فقط به استنتاج‌های فروید علاقه‌مند است، ولی ***شیوه‌ای*** را که فروید به آن نتایج رسیده است، به‌عنوان یک چیز بی‌ربط یا حتی «ماوراء الطبیعی» رد می‌کند، چه کار می‌توان کرد؟ فقط می‌توان شانه بالا انداخت. اما این دقیقاً همان روش داوری اغلب منتقدان و «متخصصان» امروزی مارکس، دربارهٔ نظام اقتصادی اوست. آنها یا به‌کلی از بحث راجع به شیوهٔ دیالکتیکی او خودداری می‌کنند، زیرا با «ماوراءالطبیعه» مخالف‌اند (افرادی چون هواداران «نظریهٔ مدرن») ــ این کار این مزیت را دارد که از مطالعهٔ واقعی این شیوه بپرهیزند ــ یا اینکه به مبتذل‌گویی‌هایی اکتفا می‌کنند که بهتر است درباره‌شان چیزی نگوییم. حتی منتقدی برجسته چون جوزف شامپتر هم مستثنا نیست.

شامپتر در یکی از آخرین آثارش می‌نویسد؛ هرچند مؤلف **سرمایه** یک

1- Neue Zeit

نئوهگلی بود، «اگر این عنصر را کلید اصلی نظام (اقتصادی مارکس.م) بدانیم ... اشتباه و بی‌انصافی نسبت به توانایی‌های علمی مارکس خواهد بود». البته «مارکس عشق اولیه‌اش را در سراسر زندگی‌اش حفظ کرد. او از بعضی قیاس‌های صوری که شاید بین استدلال او و هگل یافت می‌شد، لذت می‌برد. او دوست داشت هگلیسم خود را تصدیق و از اصطلاحات هگلی استفاده کند، ولی فقط همین. او هیچ کجا علم محض را به ماوراءالطبیعه نفروخت.»[1]

البته آنچه شامپتر در اینجا می‌گوید ابداً جدید نیست. در همان سال ۱۹۲۲، لوکاس از این عادت بد گله می‌کرد که «دیالکتیک را به‌عنوان یک زینت باب روز سطحی می‌انگارند ... حتی، مثلاً، محققان باوجدانی چون پروفسور وورلاندر[2]، معتقد بودند که می‌توانند ثابت کنند که مارکس «فقط دو جا» با مفاهیم هگلی «لاس»زده، و بعد بار دیگر در جای سومی هم، این کار را کرده بود؛ با این حال آنها نتوانستند این نکته را ببینند که یک رشتهٔ کاملی از *مقولاتی که اهمیت مرکزی دارند و پیوسته مورد استفاده‌اند، به‌طور مستقیم از منطق هگل برمی‌خیزند*. کافی است منشأ هگلی و اهمیت ذاتی و روش‌شناسانهٔ آن چیزی را به خاطر بیاوریم که از نظر مارکس همان‌قدر تمایز بنیادی محسوب می‌شود که تمایز بین بی‌واسطگی و وساطت. وقتی بتوانیم بی‌توجه از کنارش بگذریم، آن وقت این نیز باید کاملاً حقیقت داشته باشد که حتی امروز هم علی‌رغم این حقیقت که هگل بار دیگر در دانشگاه‌ها به یک شخصیت قابل قبول و حتی باب روز بدل شده است، با او همچون یک سگ مرده، رفتار می‌شود. اگر مورخ فلسفه‌ای سعی کند در آثار یکی از اخلاف کانت، هرچقدر هم اساسی و اصیل باشد، به‌عنوان مثال به این نکته ***توجه نکند*** که «وحدت سنتیتک ادراک»، از ***نقد عقل ناب*** استنتاج شد، پروفسور وورلاندر

۱ـ جی.آ. شامپتر، *سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی*، لندن: آنوین *Unwin*، ۱۹۶۶، ص ۹ـ۱۰.

2- Vorlander

چه می‌گوید.»[۱]

واضح است چهار دهه‌ای که از زمان انتشار بررسی پیشگامانهٔ لوکاس سپری شده، هیچ تغییری به همراه نداشته است. مسلماً، شامپتر مثل وورلاندر پروفسور فلسفه نبود، و به‌عنوان یک متخصص امور اقتصادی، شاید موظف نبود کتاب لوکاس را بخواند (یا بهتر است بگوییم ***وصیت‌نامهٔ فلسفی*** لنین را که کمابیش حاوی همان مطالب است). اما او نباید به‌سادگی از روی خود آثار مارکس هم رد می‌شد. مثلاً، عبارت مشهور ذیل متعلق به نامهٔ خود مارکس است:

«من دارم پیشرفت‌های خوبی می‌کنم، مثلاً، کل نظریهٔ سود را به آن صورت که قبلاً تصور می‌شد دور انداخته‌ام. در زمینهٔ شیوهٔ کار، اینکه از روی تصادف محض دوباره **منطق** هگل را ورق زدم، کمک بزرگی برایم بود.»[۲]

آیا این هیچ شباهتی به «قیاس‌های صوری» صرف یا استفادهٔ ساده از «لفاظی» هگلی دارد؟ آیا ما نباید نتیجه بگیریم که طرز برخورد حتی جدی‌ترین و حرفه‌ای‌ترین منتقدان مارکس هم تا حدی سطحی و تصنعی است؟[۳]

طرح اولیهٔ مارکس به این سطحی‌گری خاتمه می‌دهد. اگر تأثیر هگل بر

۱ـ ج. لوکاس *G. Lukacs*، **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، لندن: انتشارات مرلین ***Merlin*** ۱۹۷۱. آنچه لوکاس می‌گوید، در مورد نظریهٔ مارکسیستی در دورهٔ بین‌الملل دوم هم صادق است. مثلاً بائر *O. Bauer* در سال ۱۹۱۱ به این پرسش که «مارکس بالغ را چه چیزی به هگل پیوند می‌دهد؟»، این‌طور پاسخ می‌دهد: «تعمق معرفت‌شناسانه پیرامون جوهر علم که فقط بازتاب صرف رویدادها نیست، بلکه «محصولی از مغز متفکر است که جهان را به تنها طریقی که می‌تواند درک می‌کند»، (به نقل از مقدمهٔ مارکس بر **گرندوریسه**)، این گفته‌ای از کانت است که به هگل پیوند خورده و مارکس بدون اطلاع کانت، آن را به زبان هگل بسط داده؛ ولی تعبیر هستی‌شناسانهٔ کانت توسط هگل را از آن خارج کرده است.» (ص ۱۹۰ـ۱۸۹، ***DerKampfVI***).

۲ـ **مجموعه آثار مارکس و انگلس**، جلد ۲۹، ص ۲۶۰.

۳ـ آن دسته از معاصران مارکس که دانش فلسفی داشتند این واقعیت را به‌خوبی می‌دانستند. به‌همین دلیل، لاسال، **ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی**،اثر مارکس، را با پدیده‌شناسی هگل مقایسه کرده و از مارکس به‌عنوان «ریکاردویی که سوسیالیست شده، و هگلی که اقتصاددان شده» تجلیل می‌کرد، اما انگلس به «شیوهٔ دیالکتیکی آلمانی»، که بنیان نظام اقتصادی مارکس را تشکیل می‌دهد، به عنوان «نتیجه‌ای کم‌اهمیت‌تر از تعبیر ماتریالیستی» نگاه می‌کرد.

سرمایهٔ مارکس را فقط در چند زیرنویس بتوانیم به وضوح ببینیم، ***طرح اولیه*** باید به‌عنوان یک رجوع گسترده به هگل، به‌خصوص به ***منطق*** او نگریسته شود ــ صرف‌نظر از اینکه هگل به چه طرز ماتریالیستی‌ای وارونه شده بود! انتشار ***گروندریسه*** به این معناست که منتقدان مکتبیِ مارکس دیگر قادر نخواهند بود بدون اینکه اول شیوهٔ او و رابطهٔ آن با هگل را مطالعه کنند، چیزی بنویسند، درحالی‌که ***طرح اولیه*** وظیفهٔ سنگینی را هم در برابر مخالفان و هم حامیان مارکسیسم قرار می‌دهد، انتشار آن در تحلیل نهایی، سطح عمومیِ نوشته‌های اقتصادی پیرامون مارکس را ارتقا خواهد داد.[۱]

در پایان، چند کلمه‌ای هم درباره مؤلف. من به‌طور حرفه‌ای نه اقتصاددانم و نه فیلسوف. اگر امروز هم مثل سی سال اول این قرن هنوز مکتبی از نظریه‌پردازان مارکسیست وجود داشت، من به خود اجازه نمی‌دادم که شرحی بر ***طرح اولیه*** بنویسم، چون آنها برای انجام این وظیفه مجهزتر بودند. اما نسل آخر نظریه‌پردازان برجستهٔ مارکسیست، اغلب قربانی ترور هیتلر و استالین شدند. که تکامل بعدی مجموعهٔ عقاید مارکسیستی را تا چند دهه متوقف کرد. باتوجه به این شرایط، من خودم را موظف می‌دانم که این اثر را ــ با تمامی کاستی‌ها و نواقصش ــ به خوانندگان عرضه کنم. باشد تا نسلی جدید به بارآید که برای آن، بار دیگر، نظریهٔ مارکس منبعی زنده از دانش و نیز عملی سیاسی باشد که این دانش هدایت‌گر آن است.

---

۱. متأسفانه مؤلف در این ارتباط بسیار خوشبین بود (این مقدمه در سال ۱۹۵۵ تکمیل شد)... زیرا هرچند **گروندریسه** مارکس چهارده سال پیش منتشر شده، ولی تقریباً توجهی را به خود جلب نکرده است. تنها استثنای راضی‌کننده اثر کوجیرو تاکاگی Kojiro Jakagi محقق ژاپنی دربارهٔ **گروندریسه** است. همین‌طور باید *Der Begriff der Natur in der Lehre Von Marx* نوشتهٔ آلفرد اشمیت در سال ۱۹۶۲ را نام ببریم (ترجمهٔ انگلیسی اثر: بن فاوکز Ben Fowkes تحت عنوان **مفهوم طبیعت از دید مارکس**، لندن: انتشارات نیولفت New Left ۱۹۷۱ چاپ شد). این اثر برای **گروندریسه** به‌عنوان ابزاری برای فهم «مارکس بالغ» اهمیت فراوان قائل است.

یادداشت مترجم انگلیسی

ترجمهٔ ***سرمایهٔ مارکس چگونه شکل گرفت*** کار ساده‌ای نبود. مترجم، نه فقط با مشکلات معمولی ترجمهٔ صحیح اصطلاحات فلسفی و اقتصادی آلمانی به زبان انگلیسی، بلکه با شیوهٔ بیان نسبتاً غیرمعمولِ خود روسدولسکی هم مواجه بود. به‌طورکلی، مفاهیم کلیدی، بجز چند مورد استثنا، به‌طور یکدست ترجمه شده‌اند. مثلاً، واژهٔ Aufheben به معنی تعلیق، تفوق، الغا، و محو کردن است ــ بسته به نیازهای چارچوب کلی. این شیوه نسبت به یک ترجمهٔ خشکِ «صحیح» که در نسخهٔ فعلی ***گروندریسه*** دیده می‌شود و باعث بروز بعضی مفاهیم خام و گنگ شده است، عالی‌تر به نظر می‌رسید. همین نکته در مورد مفهوم Bestimmung هم صدق می‌کند که معمولاً به‌عنوان «خصلت» یا «تعریف» ترجمه شده ــ بجز در فصل مربوط به پول که به معنی «کارکرد» آورده شده است.

هرجا ممکن بوده خواننده را به نسخهٔ انگلیسی ارجاع داده‌ام؛ هرچند در بعضی موارد ممکن است ترجمه به‌طور صددرصد با مرجع انگلیسیِ مذکور مطابقت نداشته باشد؛ این، در مورد مجلدهای ۲ و ۳ ***سرمایه***، و ***گروندریسه*** صدق می‌کند که بعضی از مفاهیم آنها از نو ترجمه، یا فرمول‌های ناشیانه یا عتیقه حذف شده‌اند. مثلاً واژهٔ آلمانیِ Verwertung از معنیِ اصلیِ «بسط خودکار ارزش» (***سرمایه*** مجلد ۲ و ۳) و «تحقق» ***گروندریسه*** عموماً به «ارزش‌گذاری» تغییر یافته است. به‌دلیل برتریِ نسخهٔ

تازهٔ انتشارِ مجلد ۱ ***سرمایه*** با ترجمهٔ بن فاوکز، که توسط انتشارات پنگوئن صورت گرفته، هرجا به مجلد ۱ اشاره شده منظور این نسخه است. برای خوانندگانی که هنوز از نسخهٔ لارنس و ویشارت استفاده می‌کنند، این مرجع بعد از پنگوئن در داخل پرانتز آورده شده است: مثلاً، ***سرمایه*** ۱ ص ۷۸۱(۶۲۹). به علاوه تعدادی از اشارات به ***مجموعهٔ آثار مارکس و انگلس*** (چاپ کامل) به‌طور مستقل، و قبل از اینکه هیچ یک از مجلدات ***مجموعهٔ آثار مارکس و انگلس*** چاپ شوند ترجمه شده بود. ذکر صفحات این مرجع بعداً اضافه شد. همچنین برخی حروف اختصاری به کار گرفته شده که بخشی از آنها متعلق به خود روسدولسکی است، مثلاً، ***نظریه‌های ارزش اضافی*** به ***نظریه‌ها*** اختصار یافته؛ ***ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی*** تبدیل به ***ادای سهم*** شده، و الی آخر. این حروف اختصاری در اولین جایی‌که به آنها اشاره شده یا در زیرنویس، و یا در صفحهٔ بعد توضیح داده شده‌اند.

گروندریسهٔ انگلیسی ترجمهٔ کامل کل محتوای ***گروندریسه*** نسخهٔ دیتز ورلاک نیست، یک متن برجسته یعنی Urtext: 'Zur Kritik' که طرح مقدماتیِ ***ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی*** است، باقی مانده که هنوز ترجمه نشده؛ بنابراین هرجا به این متن اشاره شده، منظور نسخهٔ اصلی آلمانی است که نسخهٔ دیتز ورلاک را شامل می‌شود. این نکته در جاهای مربوط به آن روشن شده است.

هرجا واژه یا عبارتی با حروف ایرانیک نوشته شده، تأکید از روسدولسکی است. هیچ‌جا به تأکیدهایی که احتمالاً در نسخهٔ اصلی بوده اشاره نشده است.

در اینجا می‌خواهم از بن فاوکز برای کمک او در بازنگری ترجمه و روشنگریِ تعدادی از نکات مربوط به نحوهٔ نگارش متن، و نیز مفهوم آنها تشکر کنم. همچنین از انتشارات پلوتو (ناشر انگلیسی کتاب.ـم) برای حمایتی که طی این کار طولانی به عمل آورد، تشکر می‌کنم.

پیت برگِس[1]

---

1. Pete Burgess

اختصارها

ادای سهم	***ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی***
گروندریسه	ترجمهٔ نیکولاس از ***گروندریسه***
گروندریسه ، نسخهٔ آلمانی	نسخهٔ ۱۹۵۳ دیتز از این اثر
مجموعه آثار	***مجموعه آثار مارکس و انگلس***
طرح اولیه	ترجمهٔ نیکولاس از ***گروندریسه***
منتخب نامه‌ها	نسخهٔ ۱۹۷۵ مسکو، مگر مواردی که جداگانه ذکر شده است.
نظریه‌ها	***نظریه‌های ارزش اضافی***

اشاره

مطالب نقل شده از کارل مارکس، مندرج در «*سرمایه*»، جلد ۱، ترجمهٔ انگلیسی توسط بن فاوکز، انتشارات پنگوئن، ۱۹۷۶، در صص ۴۰، ۷۶، ۸۹ـ۹۰، ۱۰۳، ۱۲۷ـ۹، ۱۳۲ـ۳، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۴۹ـ۵۰، ۱۵۲ـ۴، ۱۶۲، ۱۶۴ـ۷، ۱۷۰ـ۵، ۱۸۱ـ۳، ۱۸۷ـ۸، ۱۹۰ـ۲، ۱۹۶ـ۲۰۰، ۲۰۸ـ۹، ۲۲۷ـ۹، ۲۳۰، ۲۳۲ـ۳، ۲۴۰، ۲۴۲ـ۳، ۲۶۸ـ۹، ۲۷۱، ۲۷۴ـ۵، ۲۸۰، ۲۸۹ـ۹۰، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۰۸ـ۹، ۳۱۲، ۳۱۶ـ۷، ۳۲۹، ۳۴۴ـ۵، ۳۶۵، ۴۱۹ـ۲۲، ۴۲۵، ۴۳۲ـ۳، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۶۸، ۵۱۵، ۵۴۸ـ۹، ۵۷۸، ۶۱۸، ۶۵۵، ۶۵۹، ۶۶۱، ۶۶۴، ۶۶۷، ۷۰۵، ۷۱۲ـ۴، ۷۱۹، ۷۲۴، ۷۲۸ـ۳۰، ۷۳۲ـ۴، ۷۵۳، ۷۶۳، ۷۶۸ـ۷۲، ۷۸۱ـ۲، ۷۸۵، ۷۸۸ـ۹۰، ۷۹۳، ۷۹۸ـ۹، ۸۶۹، ۹۱۱.

و نقل‌قول‌های کارل مارکس، مندرج در *گروندریسه*، ترجمهٔ مارتین نیکولاس، پنگوئن، ۱۹۷۳، در صص ۸۵، ۸۷، ۹۵ـ۶، ۱۰۱ـ۷، ۱۲۲ـ۳، ۱۲۶، ۱۳۴ـ۴۹، ۱۵۱، ۱۵۳ـ۶۹، ۱۷۲ـ۴، ۱۸۸ـ۹۱، ۱۹۴ـ۵، ۱۹۷ـ۲۰۴، ۲۰۶ـ۱۳، ۲۱۸، ۲۲۱ـ۶، ۲۲۸، ۲۳۱ـ۵، ۲۳۸ـ۴۹، ۲۵۱ـ۲، ۲۵۴ـ۹، ۲۶۳ـ۵، ۲۶۷، ۲۷۰ـ۲، ۲۷۴ـ۹، ۲۸۲ـ۹، ۲۹۳ـ۳۰۸، ۳۱۰ـ۱، ۳۱۳ـ۹، ۳۲۲، ۳۲۴ـ۷، ۳۳۱، ۳۳۴ـ۴۱، ۳۴۶، ۳۵۴ـ۶۴، ۳۶۷، ۳۷۵ـ۶، ۳۸۵ـ۶، ۳۸۹، ۳۹۵، ۳۹۹ـ۴۱۱، ۴۱۳ـ۶، ۴۲۰ـ۳، ۴۲۶، ۴۳۵ـ۶، ۴۳۹ـ۴۴، ۴۴۶ـ۷، ۴۴۹ـ۶۶، ۴۶۹ـ۷۰، ۴۸۶ـ۹، ۴۹۷ـ۸، ۵۰۳، ۵۰۵ـ۱۷، ۵۱۹، ۵۲۳ـ۴، ۵۲۹، ۵۳۳ـ۴۹، ۵۵۱ـ۲، ۵۵۴، ۵۵۶، ۵۵۸، ۵۶۷ـ۸، ۵۸۵ـ۹۰، ۵۹۵، ۵۹۹، ۶۰۳، ۶۰۵ـ۸، ۶۱۱، ۶۲۰ـ۳۰، ۶۳۲ـ۵، ۶۳۹ـ۴۰، ۶۴۵ـ۷، ۶۴۹ـ۵۲، ۶۵۹ـ۶۱، ۶۶۳، ۶۶۶، ۶۶۹ـ۷۶، ۶۷۹، ۶۸۲،

۵_۶۸۴، ۴_۶۹۲، ۳_۷۰۳_۶۹۹، ۷_۷۰۵، ۱۲_۷۰۹، ۷۱۵، ۲۱_۷۱۸،
۷۲۳، ۷۳۲، ۵۱_۷۴۵، ۴_۷۵۳، ۶۳_۷۵۹، ۷۶۷، ۷۶۹، ۷_۷۷۴، ۷۸۷،
۷۹۱، ۸۱۴، ۸۱۷، ۲_۸۳۰، ۸۳۹، ۴_۸۴۳، ۸۴۶، ۳_۸۵۱، ۸۷۱،
۸۸۱.

بخش ۱

مقـدمـه

۱. منشأ طرح اولیه

جزوهٔ دست‌نویسی که این کتاب به آن می‌پردازد تاریخچهٔ طولانی دارد. همان‌طور که مارکس در نامه‌ای به لاسال خاطرنشان کرده [۱]، این جزوه حاصل پانزده سال مطالعه است که طی آن، او پیوسته از زوایایی جدید به مسائل اقتصاد سیاسی پرداخته، و ضمن این کار پایه‌های نظام اقتصادی خویش را بنا کرده است. بنابراین، ما باید کارمان را با روشنگری مراحلی که اثر مارکس طی آنها به پختگی رسید، آغاز کنیم.

اولین مرحله، نقد همه‌جانبهٔ مارکس از سیاست و اقتصاد سیاسی بود، که به سال‌های بین ۱۸۴۴ و ۱۸۴۶ برمی‌گردد. [۲] متأسفانه، تنها بخش‌های کوچکی از این اثر باقی مانده است. این بخش‌ها تحت عنوان ***دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی***[۱] در Marx-Engels Gesamtausgabe (چاپ کامل آثار مارکس و انگلس) چاپ شدند. [۳] در اینجا مارکس در وهلهٔ اول به فیلسوفی می‌ماند که سعی دارد تعبیر «انسان دوستانه» یا بهتر بگوییم «ماتریالیستی» از تاریخ را که به‌تازگی کسب کرده، در حوزهٔ فوق‌العاده مهمِ «اقتصاد اجتماعی» به کار ببندد. بنابراین اغلب مقولات اقتصادی سنتی را فقط به این منظور به کار می‌گیرد که ماهیت «مادی»، و

۱ـ **دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴** با ترجمهٔ حسن مرتضوی از سوی نشر آگاه در سال ۱۳۷۷ منتشر شده است.م

ضدبشری هم نظام اجتماعی حاکم و هم علم اقتصاد را که بازتاب توسعهٔ آن است، نشان دهد. درواقع، از یک دیدگاه صرفاً اقتصادی، این اثر علی‌رغم نبوغی که در بردارد، به‌عنوان صرفاً طرح خلاصه و یک چارچوب کلی که می‌بایست با کار تحقیقاتی مداوم دو دههٔ بعدی تکمیل می‌شد، باقی می‌مانَد. (۴)

مرحلهٔ بعد را می‌توانیم دوره‌ای بدانیم که جزوهٔ مارکس علیه پرودون *فقر فلسفه*، همراه با ***بیانیهٔ کمونیست***، که به اتفاق انگلس نوشت، و سخنرانی‌هایی که تحت عنوان ***کار مزدبگیر و سرمایه*** به چاپ رسید، طی آن نوشته و ایراد شد. در اینجا مارکس خود را یک متفکر اقتصادی کاملاً مستقل معرفی می‌کند که هم از رابطهٔ نزدیکش با مکتب کلاسیک، و هم مخالفت عمیقش با آن کاملاً آگاه است. مسلماً در بعضی حوزه‌های خاص، او هنوز با برخی عقاید ریکاردو، که بعداً آنها را غلط و یک‌طرفه خواند، تسویه‌حسابِ نهایی‌نکرده بود؛ مثلاً، در نظریهٔ پول و نظریهٔ مال‌الاجارهٔ زمین. (۵) او هنوز نظریهٔ سود خود را نپرورانده، اما در سال ۱۸۴۸ «بنیان نظریهٔ ارزش اضافی، این سنگ بنای نظام اقتصادی او، پی‌ریزی شده بود» (۶) و فقط شرح جزئیات نظریه باقی مانده بود این روندی است که در ***طرح اولیه*** آن را می‌توانیم به تفصیل مطالعه کنیم.

انقلاب ۴۹ـ ۱۸۴۸ مطالعات اقتصادی مارکس را متوقف کرد، و او تا موقع تبعیدش در لندن، در تابستان ۱۸۵۰، آن را از سر نگرفت. او این ضرورت را احساس می‌کرد که ببیند مطابق مفهوم ماتریالیستی تاریخ، که قبلاً آن را کشف کرده بود، ظهور و نیز شکست انقلاب تا چه حد باعوامل اقتصادی تعیین می‌شود. مارکس با این هدف، تاریخ اقتصادیِ مشخص سال‌های ۵۰ ــ ۱۸۴۸ را عمدتاً با استفاده از نشریهٔ ***اکونومیست*** لندن مطالعه کرد، (۷) و نتیجه گرفت که «درست همان‌طور که بحران تجاری ۱۸۴۷ مادر واقعیِ انقلاب فوریه و مارس بود، نیروی زندهٔ موجود در ارتجاع تازه قوت یافتهٔ اروپا نیز رونقی صنعتی بود که در اواسط ۱۸۴۸ به‌تدریج از نو پا گرفت و در سال‌های ۱۸۴۹ و ۱۸۵۰ به‌طور کامل شکوفا

شد»، اما از همان سپتامبر ۱۸۵۰، مارکس به تشویق «رفقای حزبی‌اش» [۸] مجدداً بار دیگر کار روی اثر «اقتصادی» خود را از سر گرفت. در آغاز، این کار شامل گزینش خلاصه‌های متعدد از آثار مربوط به اقتصاد سیاسی می‌شد، که او حالا آنها را به‌جای زبان فرانسوی، به زبان انگلیسی می‌خواند. [۹] (این امکان هم هست که فعالیت «آموزشی» مارکس؛ یعنی سخنرانی‌هایی که در خانه پیرامون اقتصاد سیاسی برای دوستان نزدیکش ایراد می‌کرد، [۱۰] انگیزه‌ای شده باشد تا مطالعات نظری‌اش را از نو آغاز کند). به هرحال، کار او تا مه یا ژوئن ۱۸۵۱ چنان خوب پیش رفت که فکر کرد می‌تواند نگارش خود اثر را شروع کند. [۱۱]

متأسفانه نمی‌توانیم بگوییم که او موفق شد جزوه‌ای بنویسد یا نه؛ زیرا بنابه شهادت ریازانوف[1]، در میان میراث ادبی مارکس هیچ چیزی که چنین ماهیتی داشته باشد پیدا نشد. [۱۲] تنها چیزی که می‌دانیم این است که مارکس بدون کسب موفقیت با چند ناشر مذاکره کرد، و به همین منظور طرحی از اثر را (که حالا گم شده) برای روزنامه‌نگاری به نام هـ. اِبنر[2]، که دوست فریلیگرات[3] بود، فرستاد. [۱۳] این ثابت نمی‌کند که مارکس در عمل نگارش طرح نهایی جزوه را شروع کرده بود، بلکه به احتمال زیاد او «به این اکتفا کرده بود که طرحی را کامل و کتاب را طوری آماده کند که بعد از امضای قرارداد، با طرح اثر جور دربیاید». [۱۴] اما بعضی مطالب مکاتبات مارکس ـ انگلس که مربوط به آن دوره هستند، با این نظر متناقض‌اند. مثلاً در ۱۴ اوت ۱۸۵۱، مارکس سعی کرد از دوستش در نگارش مقالاتی برای *نیویورک تریبون* کمک بگیرد، زیرا «دست خودش با اثر مربوط به اقتصاد پر بود». [۱۵] در نامهٔ ۱۳ اکتبر همان سال، این نکته از این هم واضح‌تر آشکار می‌شود. در آنجا مارکس به انگلس می‌نویسد: «در ضمن، بگو دربارهٔ پرودون چه نظری داری. این نظرات، الآن که مشغول نوشتن اقتصاد هستم، خیلی برایم جالب‌ترند». [۱۶] به همین

1- Ryazanov
2- H.Ebner
3- Freiligrath

ترتیب، انگلس به مارکس توصیه کرد که به لوئن تال،[1]، ناشر فرانکفورتی که با نحوهٔ ترتیب اثر توسط مارکس مخالف بود، اطلاع بدهد که «غیرممکن است کل نقشه‌ات را کنار بگذاری، چون دیگر طرح اولیهٔ Kritik [۱۷] را شروع کرده‌ای، و الی آخر». [۱۸] سرانجام مارکس در ۱۳ فوریهٔ ۱۸۵۵، بلافاصله بعد از شکست همهٔ برنامه‌های مربوط به انتشار اثر، به انگلس نوشت: «من برای خواندن آن همه یادداشت‌هایم دربارهٔ اقتصاد، چشم درد گرفته‌ام؛ من این کار را کردم تا اگر طرح اثر را نمی‌ریزم، دست‌کم بر مطلب تسلط داشته باشم و آن را برای شروع کار در آینده آماده کنم». [۱۹] از همهٔ اینها می‌توانیم نتیجه بگیریم که تدارک نهایی طرحی از «اقتصاد» که نقشه‌اش ریخته شده بود، سرانجام شروع شد. اما آنچه که بر سر این دست‌نویس آمد و اینکه چرا نتوانست باقی بماند، احتمالاً هرگز معلوم نخواهد شد.

تا آنجا که به محتوا و ساختمان اثر موردنظر مربوط می‌شود، ما فقط اطلاعات اندکِ نامهٔ انگلس، به تاریخ ۲۷ فوریه، که قبلاً ذکر کردیم، و نامهٔ قبلی مارکس به تاریخ ۲۴ نوامبر ۱۸۵۱ را در دست داریم. هر دو نامه نشان می‌دهند که مارکس قصد اولیه‌اش مبنی‌بر گنجاندن «نقد از سیاست» در اثر را کنار گذاشته [۲۰]، و می‌خواسته بیشتر به «تسویه‌حساب نهایی» با اقتصاد سیاسی پیشین و نظامی که سوسیالیست‌ها مطرح می‌کردند، بپردازد. به همین ترتیب، قرار بود کل اثر از سه جلد تشکیل شود. اولی، شامل نقد مقولات اقتصادی سنتی می‌شد [۲۱]، دومی نقد سوسیالیست‌ها، و سومی تاریخ خود اقتصاد. [۲۲] اگر مارکس آن‌طور که لوئن تال می‌خواست، کارش را با بخش مربوط به تاریخ مرام‌های اقتصادی شروع کرده بود، مجبور می‌شد این نقشه را «کنار بگذارد». [۲۳] به‌طبع مارکس نمی‌توانست چنین تغییری را در طرح اثر بپذیرد. از طرف دیگر، وضع مالی او به‌قدری خراب بود که صرفاً به این دلیل هم

1- Lowenthal

نمی‌توانست مذاکره را قطع کند. بنابراین، انگلس به او توصیه کرد که اگر مطلقاً ضروری شد، پیشنهاد لوئن تال را بپذیرد، به این شرط که لوئن تال متعهد شود به‌جای یک مجلد، دو مجلد از تاریخ مرام‌های اقتصادی را چاپ کند، زیرا در چنان شرایطی «پیش‌فروش» تعداد زیادی از این «نقد» حتمی بود. «بعد مجلد سوم مربوط به سوسیالیست‌ها بیرون می‌آید، و پس از آن مجلد چهارم ــ (the Critique)؛ یعنی آنچه از کل اثر باقی می‌ماند ــ همان «مقدار مثبت» مشهور؛ یعنی چیزی که تو «واقعاً» می‌خواهی. مشکلات قضیه به این شکل است، ولی این حسن را دارد که تا آخر، سرّ کار فاش نمی‌شود؛ یعنی فقط بعد از اینکه کنجاوی خواننده در طول مطالعهٔ سه مجلد ارضا نشده، و درنتیجه برایش فاش می‌شود که با داروهای مجاز و معمولی سروکار ندارد.» به علاوه، در شرایط سیاسی حاکم آن زمان، «بهترین کار این است» که کار با «بی‌ضررترین بخش یعنی بخش تاریخ شروع شود». (۲۴)

نامه‌هایی که مارکس و انگلس در آنها مسائل اقتصاد سیاسی را بحث می‌گذارند ــ و بالاتر از همه تبادل‌نظر فوق‌العاده جالبی که در ژانویهٔ ۱۸۵۱ پیرامون نظریهٔ اجارهٔ ریکاردو (۲۵) انجام می‌دهند ــ تا حدودی بر مطالعاتی که مارکس در سال‌هال ۵۱ ــ ۱۸۵۰ انجام داد، و پیشرفتی که از سال ۱۸۴۷ به‌عنوان اقتصاددان کرده بود، پرتو می‌افکند. در اینجا مارکس ایراداتی اساسی به توضیح ریکاردو دربارهٔ اجاره، که بعداً در ***نظریه‌های ارزش اضافی*** و در مجلد دوم ***سرمایه*** می‌بینیم، وارد می‌کند. انگلس این ایرادات را به‌قدری مهیب دید که به شوخی پاسخ داد: «شکی نیست که راه حل تو درست است، و تو مستحق دریافت عنوانی جدید به نام اقتصاددان مال‌الاجارهٔ زمین شده‌ای. اگر عدالتی در جهان باقی بود، می‌بایست کل مال‌الاجارهٔ کرهٔ زمین را دست‌کم برای یک سال به تو می‌دادند؛ و تازه این کمترین چیزی است که مستحقش هستی.» بعد اضافه می‌کند: «اگر مقاله‌ای از تو به زبان انگلیسی پیرامون مال‌الاجارهٔ زمین منتشر شود، توجه عظیمی را جلب خواهد کرد.... این هم دلیلی دیگر بر

اینکه باید هر چه سریع‌تر، «اقتصاد» را تکمیل و چاپ کنی.» (۲۶)

در این چارچوب آنچه اهمیتی یکسان دارد، نامهٔ مارکس به تاریخ ۳ فوریهٔ ۱۸۵۱ است که در آن انتقاد خود از نظریهٔ «پول رایج» را برای انگلس می‌نویسد، و آنجا می‌توانیم ببینیم که چطور بر سر نظریهٔ پول، هم او با ریکاردو اختلاف دارد. (۲۷)

نکتهٔ بسیار جالب، بحث مفصلی است که در ارتباط با کتاب پرودون (***عقیدهٔ عمومی انقلاب در قرن نوزدهم***، منتشر شده در سال ۱۸۵۱)، در مکاتبات مارکس و انگلس می‌بینیم. مارکس جزوه‌ای بزرگ دربارهٔ آن نوشت که به ناشران مختلف ارائه داد، ولی باز هم بدون موفقیت. (۲۸) نسخهٔ دست‌نویس این جزوه هم مانند بسیاری از کارهای اولیهٔ او گم شده است. فقط می‌دانیم که این متن تا مدتی دست یکی از خویشان نزدیک مارکس به نام ویلهم پیپر[1] بود که قول داد در سفرش به آلمان در سال ۱۸۵۱ آن را به ناشران آلمانی بدهد. (۲۹) و بعد، اینکه مارکس می‌خواست همان متن را به شکل رشته مقالاتی با عنوان ***جدیدترین کشفیات سوسیالیسم*** یا ***عقیدهٔ عمومی انقلاب در قرن نوزدهم به قلم پ.ج. پردودن، نقدی به قلم کارل مارکس***، در روزنامهٔ ***انقلاب***، که توسط وایدمایر[2] در نیویورک منتشر می‌شد، چاپ کند. (۳۰) اما بعدها جزوهٔ دست‌نویسی که قبلاً چاپ نشده بود در میان کاغذهای مارکس پیدا شد که در توضیحات ناشر ***گروندریسه*** (۳۱) به آن اشاره شده، و عنوان آن ***نظام پولی کامل***[3] است. شاید این بخش از جزوهٔ علیه پرودون باشد، اما چه این‌طور باشد چه نه، مسلماً بحث مفصل موجود در ***مکاتبات*** (۳۲) جانشینی برای آن جزوهٔ گم‌شده به حساب می‌آید. به‌علاوه، ما از روی ***کرونیک*** می‌فهمیم که مارکس در اوت ۱۸۵۲ رسالهٔ ***ادبیات معاصر پیرامون اقتصاد سیاسی در انگلستان از ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۲*** را به ناشری به نام بروکهاوس[4] داد که در آن، بحث موضوعات ذیل را پیش کشید: ۱ـ «آثار عمومی»، ۲ـ «آثار خاص» پیرامون «جمعیت، مستعمرات،

---

1. Wilhelm Pieper
2. Weydemeyer
3. Das Vollendete Geldsystem
4. Brockhaus

مسئلهٔ بانک، تعرفه‌های حمایتی، و آزادی تجارت و غیره». [۳۳] از آنجا که بروکهاوس جزوه را برگرداند، تقریباً مسلم است که به‌صورت طرح اولیه باقی ماند.

از تابستان ۱۸۵۲ تا پاییز ۱۸۵۶ کار مارکس روی *نقد اقتصاد سیاسی* به‌دلیل فعالیت حرفه‌ای‌اش در مقام یک روزنامه‌نگار متوقف ماند. البته این بدان معنا نیست که تحقیقاتی که او به این منظور انجام می‌داد برای کارش در زمینهٔ اقتصاد سیاسی اهمیتی نداشت. برعکس، مارکس مجبور بود با جزئیات عملی آشنا شود، چرا که بسیاری از گزارش‌های او به «وقایع اقتصادی قابل‌توجه در انگلستان و در قارهٔ اروپا» مربوط می‌شد. هرچند اینها «به مفهوم دقیق کلمه خارج از حوزهٔ اقتصاد سیاسی» بودند، [۳۴] اما بعداً برای او مفید واقع شدند. فقط کافی است به مقالات متعدد او پیرامون اوضاع اقتصادی، مسئلهٔ سیاست خارجی، نهضت کارگری انگلستان، و اعتصابات اشاره کنیم. به‌علاوه، گزارش‌های او پیرامون وضعیت کشاورزی در ایرلند و اسکاتلند، و گزارش‌های مربوط به سیاست انگلیس در هندوستان، در این زمینه بی‌نهایت مفید واقع شدند؛ چرا که آنها انگیزه‌ای برای مطالعهٔ دقیق «اَشکال تولید آسیایی» و بقایای کمونیسم ارضی در اروپا و آسیا فراهم کردند. درنتیجه، بخش‌های مربوط به تاریخ اقتصادی در اثر او پیرامون اقتصاد سیاسی، از عمق و غنایی خاصی برخوردار شدند. [۳۵]

پس این بود ***تاریخچهٔ واقعی طرح اولیهٔ ۵۸ ـ ۱۸۵۷***. اینکه خود ***طرح اولیه*** چطور پدید آمد، و چطور بخش نخست آن، پس از دوباره کاری شدید، با عنوان ***ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی*** در آغاز سال ۱۸۵۹ به چاپ رسید، در مقالهٔ ریازانوف و مقدمهٔ ویراستار ***گروندریسه*** [۳۶] چنان مفصل پرداخت شده است که ما اینجا فقط به ذکر اساسی‌ترین نکته‌ها اکتفا می‌کنیم.

به‌طور مشخص، آغاز بحران اقتصادی سال ۱۸۵۷ بود که هم باعث تصمیم‌گیری سریع برای نگارش ***طرح اولیه*** و هم شتاب تب‌آلود انجام آن شد. (کل کار که حدود ۵۰ صفحهٔ غلط‌گیری شده است، ظرف ۹ ماه؛

یعنی بین ژوئیهٔ ۱۸۵۷ و مارس ۱۸۵۸ تکمیل شد). [۳۷] بحران اقتصادی باعث شد تا «حزب دونفره» ــ نامی که مایر[1]، زندگی‌نامه‌نویس انگلس به آن دو دوست داده بود ــ مالامال از امیدهای فراوان شود [۳۸]، و لذا کاملاً طبیعی بود که مارکس بخواهد «قبل از جاری شدن سیل» [۳۹]؛ یعنی قبل از آغاز انقلاب موردنظر در اروپا، دست‌کم اصول بنیادی نظریهٔ اقتصادی‌اش را منتشر کند. البته، پیش‌بینی انقلابی او بر پایهٔ توهم استوار بود؛ ولی چنان توهماتی اغلب مفید از آب درآمده‌اند! در این مورد هم همین‌طور بود. مارکس در ۱۸ دسامبر ۱۸۵۷ به انگلس نوشت: «من وحشتناک کار می‌کنم، معمولاً تا ساعت ۴ صبح. وظیفهٔ من دوگانه است: ۱ـ ترسیم اصول بنیادی اقتصاد، ۲ـ ***بحران کنونی***. در این مورد، سوای مقالات ***تریبون***، صرفاً در حال جمع‌آوری یک پیشینه‌ام، اما این وقت زیادی می‌گیرد. فکر می‌کنم بتوانیم با هم در بهار جزوه‌ای را پیرامون تاریخ بیرون بدهیم، و خودمان را از نو به ملت آلمان معرفی کنیم و بگوییم که ما هنوز اینجاییم و تغییری نکرده‌ایم، «همیشه همان‌طور هستیم»، من طرح سه کتاب بزرگ را ریخته‌ام ــ انگلستان، آلمان، فرانسه ... تمامی مطالب مربوط به امریکا در ***تریبون*** است. بعداً می‌شود گردآوری کرد.» [۴۰] این پروژه هم صرفاً یک طرح اولیه باقی ماند؛ البته اگر یادداشت‌های مفصل فصل مربوط به فرانسه (در نامهٔ مارکس به انگلس به تاریخ ۲۵ دسامبر ۱۸۵۷) [۴۱] و مقالات متعددی را که به بحران‌های مالی و تجاری اختصاص داشتند و در ***نیویورک تریبون*** چاپ شدند، نادیده بگیریم. [۴۲] از روی بحث‌های عالی موجود در ***طرح اولیه*** پیرامون مسئلهٔ تحقق، و پیرامون بحران می‌توانیم ببینیم که شدت علاقهٔ مارکس به نشانه‌های بحران ۵۸ ــ۱۸۵۷، تا چه حد نگاه نظری او را تیز کرده است. [۴۳] از آنجا که جزوهٔ مزبور هرگز چاپ نشد، دست‌کم از این نظر پاداش فراوان گرفته‌ایم.

همان‌قدر که مارکس آشکارا به یک «سال اختلال در ۱۸۵۸» [۴۴] امید

---

1. Mayer

داشت، انگیزه‌ای دیگر نیز او را وادار کرد تا روی ***طرح اولیه*** کار کند؛ یعنی آرزوی او برای اینکه به «برادران دروغین» نهضت کارگری سوسیالیستی ــ پرودونیست‌ها ــ بپردازد. مسلماً تصادفی نبود که ***طرح اولیه*** با جدلی ویران کننده علیه داریمونِ پرودونیست، و نظام به اصطلاح کار ـ پولی آغاز شد؛ و اینکه نفی پرودونیسم، فضای قابل ملاحظه‌ای را در باقیماندهٔ متن اشغال می‌کند. همان‌طور که از روی مکاتبات مارکس فهمیده‌ایم، خود او این را به‌عنوان یکی از قطعی‌ترین نتایج علمی بخش اول اثرش می‌دانست (یعنی کتاب موسوم به ***ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی***). [۴۵] از آنجا که امروزه نوع مشخصاً پرودونیستی سوسیالیسم بسیار کم‌اهمیت است، ظاهراً مارکس تأکید «نامتناسبی» بر این نوع خاص گذاشته است.

به عقیدهٔ ما، نابودی نظری پرودونیسم در برابر نتیجهٔ دومی که مارکس بر آن تأکید کرده کاملاً رنگ می‌بازد؛ یعنی اینکه تجزیه و تحلیل او از کالا و پول «خصلت منحصراً اجتماعی و نه مطلق تولید بورژوایی» را فاش کرد، اما نباید این واقعیت را نادیده بگیریم که در این مورد هم، نظریه به‌واسطهٔ عمل بارور شده بود، و اینکه رویارویی با پرودونیسم کمک بسیار مهمی به بسط نظریهٔ پول مارکس کرد. ولی این دیدگاهی است که آن را باید برای بخش ویژهٔ این نظریه در کتابمان نگه داریم.

یادداشت‌ها:

۱ـ **منتخب نامه‌ها**، مسکو، انتشارات پروگرس، ۱۹۷۵، ص ۹۷ـ۹۶.

۲ـ رجوع کنید به ک. مارکس، Chronik Seines Leben، از این پس به‌عنوان **کرونیک** به آن اشاره می‌شود. صص ۲۳ـ۲۲، ۲۶ـ۲۵، ۳۰، ۳۲، ۳۵، ۳۷، و نیز مجموعه آثار جلد ۲۷، صص ۱۶، ۲۳، ۲۵، ۷۸، ۷۹.

۳ـ لندن، لارنس و ویشارت ۱۹۷۰. اولین بار در Marx-Engels Gesamtausgabe Abteilung I (MEGA) جلد ۳، برلین ۱۹۳۲ به چاپ رسید.

۴ـ **دسته‌نوشته‌ها**، مفسران پر شور بسیار داشته‌اند. ما هم در این شور و شوق سهیم هستیم، هرچند احساس می‌کنیم اغلب آنچه که در این جزوات خارق‌العاده به نظر می‌آیند را در **سرمایه** هم می‌توان یافت؛ البته اگر درست خوانده شود. علت اینکه این امر پنهان مانده، به خاطر تعبیر سنتی صرفاً «اقتصادی» کار اصلی مارکس است.

۵ـ **فقر فلسفه**، نیویورک، انتشارات اینترنشنال ۱۹۶۳، صص ۸۸ـ۸۷، و ۱۵۴ به بعد.

۶ـ **گروندریسه**، نسخهٔ آلمانی، (پیش‌گفتار ویراستار)

۷ـ **کرونیک**، ص ۹۲.

۸ـ نامهٔ «انجمن کمونیست‌های کلن»، ۱۴ سپتامبر ۱۸۵۰.

۹ـ بین سپتامبر ۱۸۵۰ و اکتبر ۱۸۵۱ مارکس خلاصهٔ نظریات بیش از ۵۲ اقتصاددان را درآورد. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی ص ۷۶۶.

۱۰ـ **کرونیک**، صص ۸۰، ۸۴، ۹۰ (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به اثر لیبکنخت[1] تحت عنوان Erinnerungen an Marx منتشر شده در Ausgewahlte Schriften، جلد ۱، ۱۹۳۴، صص ۱۰ـ۱۰۹). می‌توان فرض کرد که این سخنرانی‌ها ادامهٔ همان‌هایی بودند که مارکس در بروکسل پیرامون «کار مزدبگیر و سرمایه» ایراد کرده بود. خلاصهٔ کوتاه این سخنرانی‌ها در شمارهٔ اول نشریهٔ Neue Rheinische Zeitung Revue (فوریه ـ ژانویهٔ ۱۸۵۰) این فرض را تأیید می‌کند. (مالکیت بورژوایی چیست؟ I. سرمایه. II. مالکیت ارضی).

۱۱ـ برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نامهٔ مورخ ۲ آوریل ۱۸۵۱ مارکس به انگلس: «من به قدری پیشرفت کرده‌ام که ظرف پنج هفته همهٔ مهملات اقتصادی را تمام خواهم کرد. وقتی این کار انجام بشود، کار روی اقتصاد را در خانه دنبال می‌کنم و در کتابخانه به یک

---

1. Liebknecht

علم دیگر می‌پردازم. کم‌کم دارم کسل می‌شوم. هرچقدر هم در زمینهٔ تحقیقات مربوط به موضوعات مشخص که اغلب بی‌نهایت بغرنج‌اند کار زیادی صورت گرفته باشد، این علم از زمان آ.اسمیت و د.ریکاردو هیچ تغییر اساسی نکرده.» (**مجموعه آثـار**، جـلد ۲۷، ص ۲۱۸).

۱۲ـ ریازانوف، "Siebzing Jahre 'Zur Kritik der Politischen Grunbergs Archiv, Okonomie'"، بند ۱۵، ۱۹۳۰، صص ۵، ۹ـ۸.

۱۳ـ همان‌جا. صص ۵ـ۴. (به‌طوری که از پرونده‌های Haus-Hof-Und Staatsarchiv در وین می‌دانیم، اِبنر در آن زمان مأمور حکومت اطریش بود).

۱۴ـ همان‌جا، ص ۸.

۱۵ـ **مجموعه آثار** جلد ۲۷، ص ۳۱۴.

۱۶ ـ همان‌جا، ص ۳۵۹.

۱۷ـ به پاراگراف بعد رجوع کنید.

۱۸ـ **مجموعه آثار**، جلد ۲۷، ص ۳۷۳.

۱۹ـ **مجموعه آثار**، جلد ۲۸، ص ۴۳۴.

۲۰ـ رجوع کنید به آغاز این فصل. این کار، تغییر طرح‌های اولیهٔ مارکس را باعث می‌شود، که علاوه بر اقتصاد سیاسی و سیاست، شامل نقدی از قانون و بـالاتر از هـمه فـلسفه نـیز می‌شد. رجوع کنید به پیش‌گفتار خود مارکس بر **دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی**.

۲۱ـ «نقد اقتصاد» را اینجا باید به همان صورتی که مارکس هشت سال بعد در نامه‌اش بـه لاسال طرح‌ریزی کرد در نظر گرفت: «این (اثر)، شرح نظام، و هم‌زمان با این شرح، انتقاد از آن است». (**منتخب‌نامه‌ها**، ص ۹۶).

۲۲ـ برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **کرونیک**، ص ۱۱۴.

۲۳ـ اظهارات گمراه‌کنندهٔ ریازانوف را در این پرتو باید تصحیح کرد.

۲۴ـ **مجموعه آثار**، جلد ۲۷، ص ۳۷۳.

۲۵ـ **منتخب نامه‌ها**، نسخهٔ دانا تور، لندن، مارتین لارنس ۱۹۳۴، صص ۲۷، ۱۳۲.

۲۶ـ همان‌جا، ص ۳۲.

۲۷ـ **مجموعه آثار** جلد ۲۷، صص ۷۷ـ۱۷۳، و (پاسخ انگلس) ۲۰۱ـ۲۰۰.

۲۸ـ **کرونیک**، صص ۱۱ـ۱۱۰ و **مجموعه آثار** جلد ۲۸، صص ۳۱۲، ۵۹ـ۳۵۸.

۲۹ـ **مجموعه آثار** جلد ۲۸، صص ۳۶۹، ۳۸۳.

۳۰ـ **کرونیک**، ص ۱۱۶.

۳۱ـ **گروندریسه**، نسخهٔ آلمانی، ص ۹۸۷.

۳۲ـ **مجموعه آثار** جلد ۲۸، صص ۳۰۴ـ۲۹۶، ۳۰۶، ۱۱ـ۳۰۸، ۱۵ـ۳۱۲، ۱۸ـ۳۱۷.

۳۳ـ **کرونیک**، ص ۱۲۶.

۳۴ـ **ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی**، لندن، لارنس و ویشارت ۱۹۷۱، ص ۲۳. (از این پس **ادای سهم** نوشته می‌شود.)

۳۵ـ مسلماً مقایسهٔ دقیق‌تر آن دسته از موضوعات تاریخ اقتصادی که مارکس از یک طرف

در **نیویورک تریبون** و از طرف دیگر در **سرمایه** به آنها می‌پرداخت، حائزاهمیت است.

۳۶ـ **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص VII-XIV.

۳۷ـ رجوع کنید به یادداشت‌های ناشر در صص VII-VIII، ۴، ۱۵۰ و ۸۴۲ نسخهٔ آلمانی **گروندریسه**، اطلاعات غلط موجود در صص ۷۸ـ۱۶۲ **کرونیک** را در این پرتو باید تصحیح کرد.

۳۸ـ در اینجا کافی است فقط چند عبارت نمونه از مکاتبات مارکس ـ انگلس را ذکر کنیم. مارکس نوشت: «علی‌رغم اینکه وضع مالی‌ام خیلی خراب است، به خاطر این گشایش، از سال ۱۸۴۹ تا به حال این قدر احساس راحتی نکرده‌ام.» و انگلس در ۱۵ نوامبر ۱۸۵۷ پاسخ داد: «طی چند هفتهٔ پیش، وضع عمومی بازار بورس [که انگلس به خاطر کارش به آنجا سر می‌زد] خیلی جالب بوده است. اعضاء به خاطر روحیهٔ فوق‌العاده خوب من خیلی عصبانی‌اند. واقعاً که بازار بورس تنها جایی‌است که کسالت فعلی من در آنجا به سرزندگی و شور و شوق تبدیل می‌شود. طبعاً من بدترین پیشگویی‌ها را هم می‌کنم، و این باعث می‌شود که آنها دو برابر عصبانی بشوند.» (**مجموعه آثار** جلد ۲۹، صص ۲۰۷، ۲۱۰.)

۳۹ـ همان‌جا، ص ۲۲۵. «من مثل دیوانه‌ها تا نیمه‌شب کار می‌کنم، و مطالب اقتصادی‌ام را به نحوی گردآوری می‌کنم که درست قبل از جاری شدن سیل، حداقل طرح‌های اولیه (**گروندریسه**) [عنوانی که در آن موقع به **طرح اولیه** داده می‌شد] را آماده کرده باشم.»

۴۰ـ همان‌جا، ص ۲۳۲.

۴۱ـ همان‌جا، ص ۴۰ـ۲۳۶.

۴۲ـ **کرونیک**، صص ۶۵ـ۱۶۴.

۴۳ـ رجوع کنید به فصل ۲۱ کتاب.

۴۴ـ **مجموعه آثار** جلد۲۹، ص ۲۴۵.

۴۵ـ لذا او در اول فوریهٔ ۱۸۵۹ به وایدمایر نوشت: «این دو فصل، بنیاد سوسیالیسم پرودونیستی را هم که حالا در فرانسه باب روز شده نابود خواهد کرد؛ سوسیالیسمی که می‌خواهد مالکیت خصوصی را پابرجا نگه دارد، ولی مبادلهٔ محصولات خصوصی را سازمان بدهد؛ کالا را می‌خواهد ولی پول را نمی‌خواهد. کمونیسم باید در وهلهٔ اول از شر این «برادر دروغین» خلاص شود.» (**منتخب نامه‌ها** ص ۱۰۶). و همین‌طور در نامهٔ مورخ ۲۲ ژوئیهٔ ۱۸۵۹ مارکس به انگلس می‌خوانیم:«در صورتی که چیزی راجع به آن [یعنی راجع به **ادای سهم**] نوشتی، نباید فراموش کنی که ۱ـ پرودونیسم در آن از ریشه نابود شده، و ۲ـ در آنجا خصلت منحصراً اجتماعی و نه مطلق تولید بورژوایی به‌عنوان چیزی تجزیه و تحلیل شده که نقداً در ساده‌ترین شکل خود، یعنی به شکل کالا موجود است.» (**مجموعه آثار** جلد ۲۹، ص ۴۶۳).

۲. ساختار اثر مارکس

۱ـ۲. طرح مقدماتی و تغییرات آن

می‌دانیم که مارکس دو طرح اولیه داشت که می‌خواست به‌عنوان پایهٔ اثر اصلی‌اش از آنها استفاده کند؛ اولی به سال ۱۸۷۵ برمی‌گردد، و دومی به ۱۸۶۶ (یا ۱۸۶۵)[۱]. بین این دو تاریخ یک دورهٔ ۹ ساله از آزمایش و تحقیق مداوم برای یافتن شکل بیانی که مناسب مطلب باشد، فاصله است. در عین حال، طرح اصلی به‌تدریج مختصر و مختصرتر شد؛ اما همگام با آن، بخش باقی‌مانده توسعه یافت.

در طرح ۱۸۷۵، کل اثر به شش «کتاب» (که «بخش»[۲] و «فصل»[۳] هم خوانده شده) تقسیم شده بود. اولی قرار بود به سرمایه بپردازد، دومی به مالکیت ارضی، سومی به کار مزدبگیر، چهارمی به دولت، پنجمی به

---

۱. ما تاریخ تهیهٔ طرح دوم را به ۱۸۶۵ تغییر دادیم؛ زیرا ساختار اثری که در نامهٔ ۳۱ ژوئیهٔ ۱۸۶۵ مارکس به انگلس ذکر شده، دقیقاً با ساختار نامه‌اش به کوگلمان *(Kugelmann)* به تاریخ ۱۳ اکتبر ۱۸۶۶ منطبق است.

۲. رجوع کنید به **گروندریسه** صص ۸۸ـ۲۸۷ (بخش مربوط به دستمزدها)، ص ۵۳۰ (بخش مربوط به روابط بین‌المللی)، و ص ۲۲۷ که در آنجا به تمامی تقسیمات شش‌گانهٔ کتاب به‌عنوان «بخش» اشاره شده است.

۳. «فصل پیرامون سرمایه» (**ادای سهم** ص ۱۹)؛ «فصل پیرامون کار مزدبگیر» **گروندریسه** صص ۳۹۹ و ۸۱۷ (دومی در نسخهٔ آلمانی)؛ **مجموعه آثار ۲۹**، ص ۳۳۷. «فصل پیرامون دستمزدها»، **گروندریسه** ص ۳۳۶؛ **نظریه‌ها ۱**، ص ۴۰۴ و **نظریه‌ها ۳**، ص ۳۱۲.

تجارت خارجی و ششمی به بازار جهانی و بحران‌ها. مارکس می‌خواست برای کل اثر یک «مقدمه» به‌عنوان پیش‌گفتار بنویسد که در آن خصایص عام و انتزاعی‌ای که کمابیش تمامی جوامع دارند، مورد بحث قرار بگیرد[۱]. اما در پایان سال ۱۸۵۸ او تصمیم گرفت این مقدمه را کنار بگذارد؛ زیرا به‌نظرش می‌آمد که «هرگونه پیشگویی دربارهٔ نتایجی که هنوز به اثبات نرسیده‌اند، به‌معنی انحراف خواهد بود.»[۲]

بنابر طرح اولیه، قرار بود سه کتاب آخر از آن شش کتاب (پیرامون دولت، تجارت خارجی، و بازار جهانی) فقط به‌طور مختصر ترسیم شوند و ــ به قول مارکس ــ محدود به «خطوط کلی» باشند[۳]. با وجود این، موضوع یکی از این کتاب‌ها نامه‌ای به کوگلمان است که در ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲ نوشته شده و ثابت می‌کند در آن زمان آنها هنوز به‌طور قطعی از نقشهٔ کل اثر کنار گذاشته نشده بودند[۴]. اما این کار باید مدت کوتاهی بعد صورت گرفته باشد، چنان‌که نسخهٔ دست‌نویس مارکس در ۶۵ــ ۱۸۶۴ (که انگلس از آن به‌عنوان پایهٔ مجلد سوم **سرمایه** استفاده کرد) هیچ اشاره‌ای به این کتاب‌ها نمی‌کند و صرفاً آنها را ــ یا دست‌کم یکی از آنها را که مربوط به بازار جهانی است ــ به «ادامهٔ بعدی اثر» موکول می‌کند.[۵] به این ترتیب، یکی از تصمیمات مربوط به محدود کردن طرح اصلی در آن موقع گرفته شد.

---

۱. رجوع شود به «بدنهٔ اصلی» این مقدمه در **گروندریسه** صص ۱۱۱ـ۸۱ لازم است خاطرنشان کنیم که در خود متن **طرح اولیه** اشاراتی متعدد به مقدمهٔ مزبور و موضوعات مندرج در آن شده است. *همان‌جا*. صص ۲۹۸، ۳۲۰ و ۳۶۲.

۲. **ادای سهم**، ص ۱۹. درواقع در پیشنهاد مارکس به تاریخ ۱۸۶۳، بار دیگر به آن مقدمه اشاره شده است.

۳. مارکس به لاسال، ۱۱ مارس ۱۸۵۸ (**مجموعه آثار** جلد ۲۹، ص ۵۵۴).

۴. مارکس در این نامه پیرامون موضوع این دست‌نویس بزرگ دوم، که در آن زمان روی آن کار می‌کرد و در نظر داشت آن را با عنوان تغییریافتهٔ **سرمایه، ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی** چاپ کند، می‌گوید:«این جوهر مطلب است ... و بسط بعدی آن (به استثنای رابطهٔ اشکال مختلف دولت با ساختارهای اقتصادی مختلف جامعه) را دیگران به راحتی می‌توانند براساس آنچه ارائه شده به انجام برسانند.»

۵. **سرمایه مجلد ۳**، ص ۱۱۰.

محدودیت دوم مربوط به کتاب‌های ۲ و ۳ است، که قرار بود به مالکیت ارضی و کار مزدبگیر اختصاص یابند. غیرممکن است بتوانیم دقیقاً بگوییم مارکس چه زمانی سرانجام این کتاب‌ها را کنار گذاشت. حتی پیشنهادهای مارکس برای بخش‌های اول و سوم کتاب مربوط به سرمایه، که به ژانویهٔ ۱۸۶۳ برمی‌گردد و توسط کائوتسکی منتشر شدند، هیچ پاسخ قطعی عرضه نمی‌کنند. اما موضوعات اصلی کتاب‌های مربوط به مالکیت ارضی و کار مزدبگیر در نسخه‌های دست‌نویس مجلد ۱ و ۳ اثر نهایی، که بین ۱۸۶۴ و ۱۸۶۶ شکل گرفت، گنجانده شدند. به این ترتیب شش کتابی که در آغاز طرح‌ریزی شده بود، به یک کتاب کاهش یافت؛ ***کتاب پیرامون سرمایه***.

حالا بیایید به مسئلهٔ بسط کتاب باقی‌مانده بپردازیم. واضح است که حجم عظیمی از مطالب کتاب‌های حذف شده، به‌ویژه کتاب ۲ و ۳، تا آنجا که «توسعهٔ اولیه و دقیقاً اقتصادی»[1] را شامل می‌شدند، باید به کتاب اول منتقل شده باشد، ولی فقط این نیست. بنابر طرح اول، کتاب مربوط به سرمایه نیز به چهار بخش تقسیم می‌شد، که قرار بود به این موضوعات بپردازند، الف) «سرمایه به‌طور عام»، ب) رقابت، ج) اعتبار، و سرانجام د) سرمایهٔ سهامی. به این ترتیب، دو نسخهٔ اول اثر؛ یعنی ***طرح اولیه*** و نسخهٔ دست‌نویس دوم ۶۳ـ۱۸۶۱ نیز اساساً به تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام» محدود می‌شدند[2]. مارکس در نامه‌ای خطاب به کوگلمان به تاریخ ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲، دربارهٔ موضوع این دست‌نویس دوم می‌گوید: «این درواقع فقط شامل چیزی است که قرار بود فصل سوم بخش اول؛[3] یعنی «سرمایه به‌طور عام»، را تشکیل بدهد. بنابراین، رقابت بین سرمایه‌ها، و نظام اعتبار گنجانده نشده‌اند.» اما تنها یک ماه بعد، مارکس

---

۱. رجوع کنید به نامهٔ لاسال به تاریخ ۱۱ مارس ۱۸۵۸.

۲. اهمیت فوق‌العادهٔ این مفهوم در روش‌شناسی مارکس، در بخش (۴ـ۲. ب) این فصل نشان داده شده است.

۳. دو فصل اول را می‌توانیم در ادای سهم با عناوین «پول» و «کالا» بیابیم.

پیشنهاد مربوط به «بخش سه» را که قبلاً ذکر کردیم مطرح کرد، و به این ترتیب با شیوهٔ قبلی‌اش مبنی‌بر ایجاد تقسیمات فرعی در کتاب ***پیرامون سرمایه***، به شدت فاصله گرفت. در نتیجه، طی دو سال بعد، او از شرح جداگانهٔ رقابت و سرمایهٔ سهامی منصرف شد، ولی بخش اول نخستین کتاب که به «سرمایه به‌طور عام» می‌پرداخت، کم‌کم گسترش یافت تا این موضوع را هم دربرگیرد. به این ترتیب قسمت اصلی بخش‌های حذف‌شدهٔ ب، ج، و د را می‌شد در آخرین کتاب از سه کتاب (آن‌طور که در طرح جدید در نظر گرفته شده بود) گنجاند؛ اینها قرار بود به‌طورکلی به موضوع (I) روند تولید سرمایه، (II) روند گردش، و (III) ساختار روند تولید سرمایه‌داری، بپردازند.[1] به این ترتیب، **سرمایه** شکل نهایی خود را پیدا کرد.

۲ـ۲. طرح مقدماتی کی و تا چه حد کنار گذاشته شد؟

حالا می‌خواهیم آنچه را که دربارهٔ تکامل نسخه‌های متعدد ***سرمایه (طرح اولیه، نظریه‌ها، سرمایه)*** گفته‌ایم، شرح دهیم. در اینجا به‌منظور سهولت درک مطلب، دو طرح اولیه بار دیگر ذکر شده‌اند.

طرح سال ۱۸۵۷ ساختار ذیل را برای اثر درنظر گرفته بود:

I. کتاب پیرامون سرمایه

الف) ***سرمایه به‌طور عام.***

۱. روند تولید سرمایه.

۲. روند گردش سرمایه.

۳. سود و بهره.

ب) ***بخش پیرامون رقابت.***

ج) ***بخش پیرامون نظام اعتبار.***

د) ***بخش پیرامون سرمایهٔ سهامی.***

---

۱. **مجموعه آثار** مجلد ۳۱، ص ۵۳۴.

II. **کتاب پیرامون مالکیت ارضی.**

III. **کتاب پیرامون کار مزدبگیر.**

IV. **کتاب پیرامون دولت.**

V. **کتاب پیرامون تجارت خارجی.**

VI. **کتاب پیرامون بازارجهانی و بحران‌ها.**

از سوی دیگر در طرح ۱۸۶۶ (۱۸۶۵)، اثر مارکس به صورت ذیل تقسیم‌بندی شده بود:

کتاب I روند تولید سرمایه

کتاب II روند گردش سرمایه

کتاب III اَشکال روند به‌طورکلی

کتاب IV تاریخچهٔ نظریه

اکنون بیایید جزوات جداگانهٔ مربوط به ***سرمایه*** را بررسی کنیم. ابتدا باید از ***طرح اولیه*** شروع کنیم. در نگاه اول، ساختار این اثر شبیه ساختار ***سرمایه*** به نظر می‌رسد. ابتدا روند تولید سرمایه بررسی شده،[1] بخش دوم به روند گردش می‌پردازد، و بخش سوم با تجزیه و تحلیل سود، نرخ سود و بهره پایان می‌گیرد. اما این در نظر اول بسیار گمراه کننده است، چرا که ***طرح اولیه*** برخلاف اثر بعدی، اساساً منحصر است به تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام»، و بنابراین آگاهانه بسیاری از مسائلی را که تا زمان خود ***سرمایه*** به‌طور ژرف به آنها پرداخته نشده نادیده می‌گیرد. در نتیجه، همهٔ (یا تقریباً همهٔ) موضوعاتی که مارکس بعداً در اولین مجلد ***سرمایه*** در فصل‌های ۱۰، ۷ـ۱؛ ۱۴، ۵ـ۱؛ ۱۵، ۱۰ـ۳؛ ۲۱ـ۱۷؛ ۲۴، ۵ـ۲؛ ۲۵، ۵، الف ـ ف؛ بخش‌های ۲۶ و ۲۷ به آنها پرداخت، از بخش مربوط به روند تولید مندرج در ***طرح اولیه*** غایب‌اند؛ یعنی نه فقط موضوعاتی که در ***طرح اولیه*** تنها اشاره‌ای به آنها شده است؛ مثل تقسیم کار، تعاون، انباشت اولیه،

---

۱. ما اینجا «فصل پیرامون پول» را که بخش اول مجلد اول **سرمایه** با آن منطبق است، در نظر نمی‌گیریم.

و نظریهٔ استعمار (جوانبی که **سرمایه** صرفاً چارچوبی را که قبلاً در ***طرح اولیه*** بنا گذاشته شده بود با آنها پر کرد)، بلکه هرچیزی هم که به دستمزدها و اَشکال آنها، به ساعات کار روزانه، اعمال استثمارگرانهٔ سرمایه، و قانون کار مربوط است؛ یعنی دقیقاً آن موضوعاتی که به عقیدهٔ ما در حوزهٔ بررسی ویژهٔ ***کتاب پیرامون کار مزدبگیر*** قرار می‌گرفت. تفاوت بین بخش بعدی ***طرح اولیه*** و مجلد دوم **سرمایه** بسیار بیشتر است، زیرا تنها مطلبی که آنجا یافت می‌شود متنی است که تقریباً با فصل‌های ۵ و ۱۵ـ۷ مجلد دوم منطبق است. از این‌رو، اینجا نه فقط تجزیه و تحلیل گردش سرمایهٔ پولی، سرمایهٔ مولد، و سرمایهٔ کالایی غایب است، بلکه هیچ بررسی مجددی از بازتولید و گردش سرمایهٔ اجتماعی متراکم وجود ندارد. (بخش III از مجلد دوم). با وجود این، مجلد دوم را می‌توانیم شرح آن خطوط فکری‌ای بدانیم که قبلاً به آنها اشاره‌ای گذرا شده بود و به شکل جنینی در ***طرح اولیه*** حضور داشت.[1] مطالب مجلد دوم اساساً از چارچوبی که در آغاز به تجزیه‌و‌تحلیل روند گردش اختصاص داده شده بود، فراتر نمی‌رفت. اما اگر نسخهٔ خلاصه‌شدهٔ بخش آخر ***طرح اولیه*** را با مجلد سوم **سرمایه** مقایسه کنیم، وضع خیلی فرق می‌کند. این بخش، به همان مسائل بخش‌های اول تا سوم اثر بعدی می‌پردازد. اما گفتنی است که اینها تنها در حاشیهٔ ***طرح اولیه*** مطرح شده‌اند؛ یعنی به‌نحوی‌که از زاویهٔ «سرمایه به‌طور عام» با حذف مطلب مربوط به رقابت ارائه می‌شوند. به‌عبارت دیگر، اگر قرار بود ***طرح اولیه*** به طرحی که درآغاز ریخته شده بود وفادار بماند، باید در اینجا خاتمه می‌یافت. این امر توضیح می‌دهد که چرا بخش آخر آن‌قدر کوتاه است و چرا آن مباحثی که محتوای بخش‌های ۴ـ۵ مجلد سوم **سرمایه** را تشکیل می‌دهند به عمد حذف شده‌اند؛ یعنی از یک طرف سرمایهٔ تجاری و نظام اعتبار، و از طرف دیگر مال‌الاجارهٔ زمین. زیرا بنابر طرح سال ۱۸۵۷، این مسائل باید ابتدا در بخش‌های

---

۱. مثلاً، اولین «طرح‌های بازتولید» قبلاً در ***طرح اولیه*** ارائه شده بودند. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به فصل ۲۱.

بعدی *کتاب پیرامون سرمایه*، و در کتاب دوم اثر که قرار بود پیرامون مالکیت ارضی باشد، مورد بررسی قرار گیرند.

پس می‌توانیم ببینیم که *طرح اولیه* اساساً از نکات بخش اول، الف، شماره‌های ۱ تا ۳ طرحی که در صفحهٔ قبل کتاب حاضر می‌بینید فراتر نمی‌رود و ساختار آن دقیقاً مطابق طراحی اولیهٔ مارکس است. اما *طرح اولیه* را چطور می‌توانیم با نسخهٔ دست‌نویس دوم **سرمایه** متعلق به سال‌های ۶۳ـ۱۸۶۱ مقایسه کنیم؟

از آنجا که بخش‌های بسیار مهم این جزوه هنوز منتشر نشده‌اند[1] باید به‌طور عمده پیشنهادهای مربوط به بخش‌های اول و سوم *کتاب پیرامون سرمایه* ۱۸۶۳ را، که توسط کائوتسکی چاپ شد[2]، مدنظر قرار دهیم.

بخش اول؛ یعنی «روند تولید سرمایه» به نحو ذیل تقسیم‌بندی می‌شود:

۱. مقدمه، کالا، پول.
۲. تبدیل پول به سرمایه.
۳. ارزش اضافی مطلق.
الف) روند کار و روند ارزش‌گذاری.
ب) سرمایهٔ ثابت و سرمایهٔ متغیر.
ج) ارزش اضافی مطلق.
د) مبارزه برای ساعت کار عادی.
ه) روزهای کاری هم‌زمان (تعداد کارگرانی که در آنِ واحد به‌کارگرفته می‌شوند.) میزان ارزش اضافی و نرخ ارزش اضافی.
۴. ارزش اضافی نسبی.
الف) همکاری ساده؛ ب) تقسیم کار؛ ج) ماشین‌ها و غیره.

---

۱. همان‌طور که معروف است، کائوتسکی صرفاً به چاپ آن بخش از نسخهٔ دست‌نویس که به «نظریه‌های ارزش اضافی» مربوط می‌شد، اکتفا کرد. اما از اظهارات انگلس و کائوتسکی می‌توانیم نتیجه بگیریم که حجم باقی‌ماندهٔ متن بیش از ۱۰۰۰ صفحه بوده است.
۲. ما هر دو طرح کلی را از بخش اول **نظریه‌ها**، ص ۱۶ـ۴۱۴ نقل می‌کنیم.

۵. ترکیب ارزش اضافی مطلق و ساده. مناسبات (تناسب) بین کار مزدبگیر و ارزش اضافی، گنجاندن صوری و واقعی کار تحت سرمایه، بارآوری سرمایهٔ کار مولد و غیرمولد.
۶. تبدیل مجدد ارزش اضافی به سرمایه، انباشت اولیه، نظریهٔ مستعمرات ویکفیلد[1].
۷. حاصل روند تولید (تغییر در ظاهر قانون تملک را می‌توانیم با مادهٔ ۶ یا ۷ شرح دهیم.)
۸. نظریه‌های ارزش اضافی.
۹. نظریه‌های کار مولد و غیرمولد.

و پیشنهاد دوم:

بخش سوم؛ یعنی «سرمایه و سود» به شیوه ذیل تقسیم‌بندی می‌شود:
۱. تبدیل ارزش اضافی به سود. نرخ سود به‌مثابهٔ چیزی سوای نرخ ارزش اضافی.
۲. تبدیل سود به میانگینِ سود. تعیین نرخ عمومی سود. تبدیل ارزش به قیمت‌های تولید.
۳. نظریه‌های آ. اسمیت و ریکاردو پیرامون سود و قیمت‌های تولید.
۴. مال‌الاجارهٔ زمین (ترسیم تفاوتِ بین ارزش و قیمت تولید).
۵. تاریخچهٔ به اصطلاح «قانون اجارهٔ» ریکاردو.
۶. قانون سقوط نرخ سود آ. اسمیت، ریکاردو، کری[2].
۷. نظریه‌های سود (اینکه آیا سیسموندی[3] و مالتوس[4] در ***نظریه‌های ارزش اضافی*** گنجانده شوند یا نه).
۸. تقسیم سود به سودِ صنعتی و بهره. سرمایهٔ تجاری. سرمایهٔ پولی.
۹. درامد و منابع آن. در اینجا مسئلهٔ رابطهٔ روندهای توزیع و تولید هم مطرح است.

---

1. Wakefield
2. Carey
3. Sismondi
4. Maltus

۱۰. حرکت‌های نزولیِ پول در روند تولیدِ سرمایه به‌طورکلی.
۱۱. اقتصاددانان عامی.
۱۲. نتیجه‌گیری. سرمایه و کار مزدبگیر.

کائوتسکی درباره طرح‌های پیش‌گفته چه می‌گوید؟ او می‌گوید:

«به هرحال، پیشنهادهای مربوط به مجلد اول و سوم[1]، به‌قدر کافی نشان می‌دهند که مارکس در زمان طرح آنها نقداً خطوط کلیِ **سرمایه** را (که منظور کائوتسکی نسخهٔ نهایی آن است) تعیین کرده بود.... پنج سال قبل از انتشار مجلد اول، نه‌تنها تمامی **سرمایه** از لحاظ کلی پرورانده شده بود، بلکه عملاً با همان سازمان‌بندیِ نهایی که سرانجام در دسترس عموم قرار گرفت، به اتمام رسیده بود. این امر از مقایسهٔ مستقیم طرح کلی آن با فهرست عناوینِ جلد اول معلوم می‌شود. آنها تقریباً به‌طور کامل با هم منطبق‌اند. استدلالی که مارکس در مجلد اول باعنوان گرایش‌های تاریخیِ **انباشت سرمایه** که به خلع‌ید از خلع‌ید کنندگان می‌انجامد مطرح کرد، به روشنی از عنوان تغییر در ظاهر قانون تملک، مستفاد می‌شود. بین نقشهٔ مقدماتی و نسخهٔ نهایی مجلد اول فقط دو تفاوت مهم وجود دارد. در آن نقشه، مارکس با سرسختی این هدف را دنبال می‌کند که تاریخچه‌ای از نظریه‌های مربوط به نکات خاص اقتصاد سیاسی را در پایان شرح هر کدام از آنها به شکل خلاصهٔ مطلب ارائه کند؛ درست مثل کاری که در Critique[2] [یعنی، **ادای سهم**] صورت گرفته بود... مطمئناً اقتضایی در کار بود که بخشی از بیان تاریخچهٔ نظریه موکول به شرح کامل آن در مجلد چهارم خاص این موضوع شده بود، و قسمتی نیز بنابه موقعیت، در زیرنویس‌ها آمده بود.»

کائوتسکی ادامه می‌دهد:

«اما چرا مارکس برخلاف نظر اولیه‌اش، در مجلد اول به موضوع کار مولد نپرداخت؟ نمی‌توانیم فرض کنیم که او می‌خواست آن را به کلی از حوزهٔ تحقیقاتش در **سرمایه** حذف کند، چراکه این موضوع خیلی مهم بود. و حالا که آن را در مجلد اول حذف کرده بود، خیال داشت در کجا به آن بپردازد؟

---

۱. یعنی «بخش‌های اول و سوم کتاب **پیرامون سرمایه**».
۲. **طرح اولیه** بخش‌های خاصی نیز پیرامون «نظریه‌های ارزش اضافی و سود» دارد.

متأسفانه ما در موقعیتی نیستیم که در این‌باره چیزی بگوییم، زیرا هیچ کلیدی برای یافتن پاسخ قطعی آن نداریم.»

در همان پیش‌گفتار کائوتسکی می‌خوانیم:

«شکل نهایی کتاب به طرح مقدماتی مجلد سوم خیلی نزدیک‌تر است تا مجلد اول. اگر انحراف از موضوع تاریخچهٔ نظریهٔ اجاره و سود را که اول طرح‌ریزی و سپس حذف شد نادیده بگیریم، تنها تفاوت بین مجلد سوم (به شکل نهایی‌اش) و نقشهٔ اولیهٔ او، در ترتیب مطالب است. در طرح مقدماتی، شرح قوانین مال‌الاجارهٔ زمین قبل از مباحث سود تجاری و بهرهٔ پول آمده است. در مجلد سوم این ترتیب برعکس شده است. از نظر من هر دو ترتیب خوب است و تفاوت مهمی را مطرح نمی‌کند[1].»

پس، نظر کائوتسکی این است. کل اظهارات او، مانند گفته‌هایش پیرامون کار مولد، بر پایهٔ یک سوءتفاهم استوار است. او صرفاً به این واقعیت اشاره می‌کند که نکتهٔ پنج طرح کلیِ بخش اول دقیقاً با محتوای فصل‌های ۱۶ و ۱۷ مجلد اول **سرمایه** مطابقت دارد، و اینکه فصل ۱۶، پیرامون «ارزش اضافی مطلق و نسبی» با بررسی تعریف مفهوم کار مولد آغاز می‌شود، که قرار بود تجزیه‌وتحلیل قبلی این مفهوم «از زاویهٔ روند سادهٔ کار» را بسط داده و تکمیل کند. درواقع، مارکس در فصل ۱۶ به معرفی کوتاه سابقهٔ تحقیقاتش پیرامون این موضوع بسنده می‌کند، و سوای آن، خواننده را به «کتاب چهارم» اثرش (بنابر طرح ۱۸۶۶) ارجاع می‌دهد؛ یعنی به ***نظریه‌ها*** که توسط خود کائوتسکی منتشر شد و بررسی وسیع‌تر این مسئله را در آن می‌توانیم بیابیم. [در صفحات ۳۰۰-۱۵۲ بخش اول نسخهٔ انگلیسی].

همین‌طور نمی‌توانیم با این نظر کائوتسکی موافق باشیم که استدلالی که مارکس در مجلد اول ***گرایش‌های تاریخی انباشت سرمایه*** مطرح کرد، از عنوان «تغییر در ظاهر قانون تملک» مستفاد می‌شود. به‌هیچ‌وجه این‌طور نیست. آنچه بیشتر به آن ربط دارد، این واقعیت است که هرگاه گذار به

---

۱. **نظریه‌ها**، (نسخهٔ کائوتسکی) *III X-VIII*.

تولید بورژوایی صورت گرفته باشد، قانون تملک در اقتصاد کالایی ساده باید به قانون تملک سرمایه‌داری تغییر کند. مارکس کل یک فصل فرعی از مجلد اول ***سرمایه***[1] را به این عقیده اختصاص داد و این درواقع بیانگر جوهر انتقاد او از مکتب کلاسیک است.

اما اینها فقط جزئیات‌اند. ادعای کائوتسکی مبنی‌بر تطابقِ تقریباً کامل طرح ژانویهٔ ۱۸۶۳ با محتوای مجلد اول و سوم ***سرمایه*** خطایی بسیار جدی‌تر است. باید واضح باشد که طرح مربوط به بخش اول، برخلاف ***طرح اولیه***، شامل مباحثی چون «مبارزه برای ساعات کار عادی»، «همکاری ساده»، «تقسیم کار»، «نرخ کارِ مزدبگیر به ارزش اضافی»، «انباشت اولیه»، و «نظریهٔ استعمار» است ــ یعنی مباحثی که با فصل‌های ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۲۶، ۳۳ جلد اول مطابقت دارند، اما چیزی که به کلی غایب است تجزیه و تحلیل مقولهٔ دستمزد و اَشکال آن است ــ مطلبی که مارکس در بخش ششم مجلد اول به آن می‌پردازد. از اینجا می‌توانیم نتیجه بگیریم که مارکس این مبحث را برای کتاب جداگانهٔ ***پیرامون کار مزدبگیر*** نگه داشته بود.

بنابراین به نظر می‌رسد پیشنهاد برای بخش اول بیشتر با طرح اصلی ۱۸۵۷ مطابقت داشته باشد تا با طرح ۱۸۶۶.

تا آنجا که به بخش سوم مربوط می‌شود، قضیه بغرنج‌تر است. در وهلهٔ اول، در ارتباط با مال‌الاجارهٔ زمین، به‌سختی می‌توانیم با کائوتسکی موافق باشیم که مسئله صرفاً بر سرِ «تفاوت در ترتیب مطالب» است. درواقع، مارکس در خود پیشنهاد می‌گوید که او فقط به‌عنوان یک مسئلهٔ فرعی می‌خواهد به مسئلهٔ مال‌الاجارهٔ زمین بپردازد تا «تفاوت بین ارزش و

---

۱. رجوع کنید به اولین بخش فرعی فصل ۲۴: «تولید سرمایه‌داری در یک سطح پیوسته فزاینده. تغییر قوانین مالکیتی که مشخصهٔ تولید کالایی است به قوانین تملک سرمایه‌داری.» (همچنین رجوع کنید به **گروندریسه** صص ۲۳۸، ۲۹۵، ۴۵۷ـ۵۸، ۴۶۹ـ۷۰، ۵۰۱، ۶۷۳ـ۷۴، و در نسخهٔ آلمانی صص ۹۰۴ـ۹۰۳؛ و **نظریه‌ها** مجلد اول ص ۸۶؛ **نظریه‌ها ۳** صص ۳۷۷ـ۷۸، ۴۸۳.

قیمت تولید[۱] را نشان دهد»، که باید به‌طور مستقیم به تجزیه و تحلیل «تبدیل ارزش کالاها به قیمت‌های تولید» وصل شود. از طرف دیگر، از نظر ما این نکته مهم است که طرح پیشنهادی تا آنجا که به‌طور جداگانه به مسئلهٔ رقابت می‌پردازد، از شیوهٔ قبلیِ ایجاد تقسیمات فرعی در **کتاب پیرامون سرمایه** فاصله می‌گیرد، اما طرح پیشنهادی هنوز فاقد تجزیه و تحلیل اعتبار و سرمایهٔ سهامی است. (اشارهٔ کائوتسکی به نکتهٔ هشتم طرح پیشنهادی به هیچ‌وجه کافی نیست، زیرا مارکس در ***طرح اولیه***[۲] و در ***نظریه‌های ارزش اضافی***[۳] به مقولهٔ بهره می‌پردازد؛ هرچند مطرح کردن نظام اعتبار را به صراحت مستثنا می‌کند[۴]).

بنابراین، نتیجه می‌گیریم که بخش اعظم طرح پیشنهادی ژانویهٔ ۱۸۶۳ در چارچوب نقشهٔ اصلی باقی ماند؛ هرچند می‌توانیم نقطه‌ای جدا از آن پیدا کنیم. این فرضیه با مطالعهٔ خود **نظریه‌ها** (یعنی بخش‌های منتشرهٔ نسخه‌های دست‌نویس ۶۳ـ۱۸۶۱) اثبات می‌شود. نکات متعددی در **نظریه‌ها** هست که در آنجا گاهی خواننده به کتاب جداگانهٔ ***پیرامون کار مزدبگیر*** و پیرامون مالکیت ارضی، و گاهی هم به بخش‌های بعدی کتاب ***پیرامون سرمایه*** (آن‌طور که در طرح اصلی آورده شده) ارجاع داده می‌شود.

بیایید از دومی شروع کنیم. ابتدا باید خاطرنشان شود که خطوط کلی منتشره توسط کائوتسکی موقعی به وسیلهٔ مارکس طرح‌ریزی شد که

---

۱. پس این فقط به نظریهٔ اجارهٔ مطلق مارکس مربوط می‌شود (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **نظریه‌ها** ـ نسخهٔ کائوتسکی ـ مجلد دوم ص ۳۲۹). «اجاره مطلق عبارت است از ارزش اضافه بر قیمت تولید محصولات زمین. مابه‌التفاوت اجاره عبارت است از مازاد قیمت بازاری محصول زمین‌های بهتر بر ارزش خود محصولات آن. (**مجموعه آثار** مجلد ۲۶ ص ۱۳۷). همچنین رجوع کنید به نامهٔ مارکس به انگلس به تاریخ ۲ اوت ۱۸۶۲: «اکنون قصد دارم نظریهٔ اجاره را به‌عنوان یک فصل مکمل در این مجلد بیاورم؛ یعنی به‌عنوان «تشریح» اصولی که قبلاً پی‌ریزی شده است.» (**منتخب نامه‌ها** ص ۱۲۰).

۲ـ رجوع کنید به فصل ۲۷ ذیل.

۳. **نظریه‌ها**، مجلد ۳، صص ۹۶ـ۴۳۵.

۴ـ به‌عنوان مثال رجوع کنید به **گروندریسه** صص ۷۹۰، ۸۰۵، ۸۵۴، **نظریه‌ها** مجلد ۲، صص ۲۱۲، ۴۸۲، ۴۹۲، ۵۱۳، ۵۳۳، و **نظریه‌ها ۳**، صص ۵۳، ۴۶۶.

نسخهٔ دست‌نویس ***نظریه‌ها*** تقریباً تکمیل شده بود. این، توضیح می‌دهد که چرا در ***نظریه‌ها***، هم اشارات مربوط به بخش خاص پیرامون اعتبار[۱] را می‌توانیم بیابیم و هم بخش رقابت را[۲]. یک چیز از آغاز روشن است. در ***طرح اولیه*** بارها تأکید شده که تا زمان تجزیه و تحلیل «سرمایه‌های متعدد»؛[۳] یعنی رقابت[۴]، پرداختن مفصل به مسئلهٔ میانگین نرخ سود و قیمت‌های تولید ممکن نیست. مارکس در ***نظریه‌ها*** مجبور بود به نظریه‌های ارزش اسمیت و ریکاردو بپردازد، اما اگر مسئلهٔ تعیین نرخ عمومی سود و تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید را به‌تفصیل بررسی نکرده بود، نمی‌توانست آن کار را بکند. بنابراین در جریان کار، فرارفتن از محدودهٔ بخش اولیهٔ پیرامون «سرمایه به‌طور عام» ضروری شد. درست است که در «فصل» یا «بخش» مربوط به رقابت[۵]، مسائل متعددی (که بعداً می‌بینیم در مجلد سوم **سرمایه** به آنها پرداخته شده) مطرح شده‌اند، اما این واقعیت که آن همه مطلبی که در آغاز به بخش خاص مربوط به رقابت اختصاص یافته و قبلاً در نسخهٔ دست‌نویس ۶۳ـ۱۸۶۱ پیش‌بینی شده بود، سرانجام، همان‌طور که قبلاً در طرح پیشنهادی مارکس دیدیم، منجر به حذف کامل این بخش شد و طرح جدید جای طرح قدیمی را گرفت.

اگر اشاراتی که در ***نظریه‌ها*** به کتاب‌های ***پیرامون مالکیت ارضی*** و ***پیرامون کار مزدبگیر*** شده است را در نظر بگیریم، نتیجه‌ای متفاوت حاصل می‌شود. مارکس در بخش دوم ***نظریه‌ها*** در مورد نظریهٔ اجارهٔ ریکاردو بار

---

۱. یادداشت قبلی.

۲. رجوع کنید به **نظریه‌ها** ۲، صص ۲۰۲، ۲۳۸، ۴۵۴، ۴۶۸، ۴۸۳، ۴۹۲، ۵۰۴، ۵۱۳؛ مجلد سوم، صص ۵۳، ۳۱۱، ۳۵۶.

۳. رجوع کنید به بخش ۴ـ۲. ب، این فصل پیرامون مقولهٔ «سرمایه‌های متعدد».

۴. **گروندریسه** صص ۳۶ـ۴۳۵، ۵۶۷، ۷۶۰.

۵. در این ارتباط مسلماً نمونهٔ «گرایش‌های مخالف با نرخ نزولی سود» از همه آموزنده‌تر است. در بخش سوم **نظریه‌ها** (صص ۱۲ـ۳۱۱) برای مطالعهٔ این «گرایش‌ها» همچنان خواننده به فصل خاص پیرامون «رقابت سرمایه‌ها» رجوع داده می‌شود. اما در مجلد سوم **سرمایه** یک فصل کامل به «تأثیرات مخالف» بر کاهش نرخ سود اختصاص داده شده است.

دیگر تأکید می‌کند که همهٔ کاری که می‌خواهد انجام دهد این است که «قانون عمومی اجاره را جهت شرح نظریهٔ خودم پیرامون ارزش و هزینهٔ قیمت‌ها مطرح کنم.» و می‌افزاید «زیرا من درنظر ندارم تا زمانی که به مالکیت ارضی نپرداخته‌ام، شرح مفصل اجاره را بی‌مقدمه ارائه کنم.»[۱] اشارات مربوط به کتاب **پیرامون کار مزدبگیر** نیز روشن‌اند. این همان کتابی است که مارکس می‌خواست علاوه بر چیزهای دیگر، مسئلهٔ مهم کار ماهر[۲]، و اجرت برای به اصطلاح «خدمات غیرتولیدی»[۳] را در آن بررسی کند. در این‌باره هم، او هنوز به نقشهٔ اولیه وفادار بود.

به‌عنوان آخرین مدرک می‌خواهیم نسخهٔ دست‌نویس مربوط به مجلد سوم **سرمایه** را مطرح کنیم که توسط انگلس چاپ شده و او بخشی از آن را بازنگری کرده بود؛ زیرا این نسخه، ابتدا در سال‌های ۶۵ـ۱۸۶۴؛ یعنی همان زمانی که به عقیدهٔ ما تغییر طرح اول به طرح دوم رخ داد، تحریر شد.

تا آنجا که به بخش ویژهٔ رقابت، آن‌طور که در آغاز طرح‌ریزی شده‌بود مربوط می‌شود، در دست‌نویس ۶۵ـ۱۸۶۴ مباحثی متعدد (با تفصیل بیشتر) به «تجزیه و تحلیل خاص رقابت» اختصاص داده شدند،[۴] اما در اینجا نکتهٔ کلیدی، چشم‌اندازی است که مارکس قبلاً در صفحهٔ اول دست‌نویس طرح کرده بود.

«سرمایه‌ها در حرکت واقعی خود، در اَشکالی مشخص از این نوع با یکدیگر روبه‌رو می‌شوند که در آن، شکل سرمایه در روند مستقیم تولید و نیز شکل آن در روند گردش، صرفاً به‌مثابهٔ لحظات خاص ظاهر می‌شود. اَشکالِ سرمایه، همان‌طور که در این کتاب نشان می‌دهیم، به‌تدریج به شکلی نزدیک می‌شوند که در سطح جامعه، در عمل سرمایه‌های مختلف بر روی یکدیگر، در رقابت، و در آگاهی روزمرهٔ

---

۱. **نظریه‌ها ۲**، ص ۲۶۹. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به همان‌جا صص ۳۰، ۳۷، ۱۰۴ـ۱۰۳.
۲. **نظریه‌ها ۳**، ص ۱۶۵. ۳. **نظریه‌ها ۱**، ص ۴۰۴.
۴. رجوع کنید به **سرمایه** مجلد سوم، صص ۸۳، ۱۱۸، ۱۹۶، ۲۳۵، ۸۳۱.

عوامل تولید، به آن صورت نمایان می‌شوند.»[۱] پس در اینجا تفکیکِ اساسیِ قبلی بین تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام» و رقابت کنار گذاشته شده، اما طبعاً این ضرورت نفی نشد که توضیح بعضی مسائل خاص به بخشی جداگانه پیرامون رقابت محول شود[۲].

اما مسئلهٔ «بخش پیرامون اعتبار» (و سرمایهٔ سهامی) را به آن قاطعیت نمی‌توانیم حل کنیم. اظهارات خود مارکس نشان می‌دهد که مجلد سوم قرار بوده حاوی تجزیه و تحلیل عمیق نظام اعتبار باشد؛[۳] بنابراین مارکس در این نقطه هم از طرح قدیمی فاصله گرفت. اما در بخش نخست دست‌نویس ۶۵ـ۱۸۶۴ می‌خوانیم که شرح نظام اعتبار «باید خارج از حوزهٔ کار من باشد»[۴].

به علاوه، در آغاز فصل ۲۵ **سرمایه** مجلد سوم، مارکس می‌گوید: «تجزیه و تحلیل کامل نظام اعتبار و ابزارهایی که برای استفادهٔ خودش ایجاد می‌کند (اعتبار، پول، و غیره) از محدودهٔ طرح ما خارج است.»[۵] این اظهارات ظاهراً نشانگر قدری بی‌تصمیمی‌اند، که مسلماً اگر مارکس فرصت تدوین جزوهٔ دست‌نویس را به شکلی که آمادهٔ چاپ باشد داشت، می‌توانست بر آنها فائق آید ــ به‌ویژه بخش V که عمدتاً به شکل یادداشت بود.[۶]

این هم دربارهٔ رقابت و اعتبار، اما آیا اینها به مطالبی که بنابر طرح اصلی باید در کتاب‌های دوم تا ششم اثر به آنها پرداخته شود، ربطی دارد؟

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۵. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به: صفحهٔ ۸۲۸ همان‌جا.

۲. در اینجا باید خاطرنشان کنیم که بنابر قصد مارکس، قرار بود «تجزیه و تحلیل خاص رقابت» عمدتاً به «حرکت واقعی قیمت بازار» یعنی به مسئله‌ای بپردازد که موضوع اصلی تجزیه و تحلیل به اصطلاح نظریهٔ آکادمیک امروز است.

۳. رجوع کنید به **مجموعه آثار** مجلد ۳۱، ص ۲۹۶، و **مجموعه آثار** مجلد ۳۲، صص ۲۰۴ و ۷۴.

۴. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۱۱۰.

۵. *همان‌جا*، ص ۴۰۰. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به فصل ۲۷ ذیل.

۶. رجوع کنید به پیش‌گفتار انگلس بر مجلد سوم **سرمایه** صص ۲۱ـ۲.

تا آنجا که به کتاب ***پیرامون مالکیت ارضی*** مربوط می‌شود، کار روی ***نظریه‌ها*** مارکس را واداشت تا از نکتهٔ چهارم طرح پیشنهادی برای بخش سوم در ژانویهٔ ۱۸۶۳ فراتر برود. او به‌هیچ‌وجه خود را به «تشریح تفاوت بین ارزش‌ها و قیمت‌های تولید» در ***نظریه‌ها*** محدود نکرد؛ یعنی به توضیح نظریهٔ اجارهٔ مطلق بسنده نکرد، بلکه علاوه بر آن، نقدی مفصل از دیدگاه ریکاردو پیرامون مابه‌التفاوت اجاره ارائه داد. بعداً در دست‌نویس ۶۵ـ۱۸۶۴ به هر دو مسئله ـ اجارهٔ مطلق و مابه‌التفاوت اجاره ـ پرداخته شد؛ هرچند حالا اول مابه‌التفاوت اجاره مورد بررسی قرار می‌گرفت.[۱]

در دست‌نویس مجلد سوم، که توسط انگلس چاپ شده، نه فقط یک فصل جداگانه به اجارهٔ زمین‌های مسکونی و معادن و به قیمت زمین اختصاص داده شده، بلکه «تکوین اجارهٔ سرمایه‌داری» هم به تفصیل مورد بحث قرار گرفته است. بنابراین، هدفی که قبلاً در مجلد دوم ***نظریه‌ها***[۲] بیان شده، عملی شده است. بخش ششم از مجلد سوم، که متعاقباً تهیه شد، باید همان‌طورکه در اصل پیش‌بینی شده بود،

---

۱. درواقع تغییر در ترتیب موضوعات را می‌توانیم به انگلس نسبت دهیم، اما خود او هم صرفاً از یادداشت مارکس بر صص ۲۷ـ۷۲۶ مجلد سوم پیروی کرده بود.

۲. منظور عبارت ذیل است «حالا باید مسائل زیر مشخص شوند:

۱) گذار از مالکیت ارضی فئودالی به یک شکل متفاوتِ دیگر؛ یعنی اجارهٔ تجاری زمین، که به‌واسطهٔ تولید سرمایه‌داری تنظیم می‌شود، یا از طرف دیگر، تبدیل این مالکیت ارضی فئودالی به مالکیت دهقان آزاد.

۲) در کشورهایی چون ایالات متحد که زمین‌ها در اصل تصرف نشده، و به هر حال به یک مفهوم صوری، شکل تولید بورژوایی از همان آغاز غلبه داشته است، اجاره چطور به وجود آمد.

۳) شکل مالکیت ارضی آسیایی که هنوز وجود دارد.

(***نظریه‌ها*** مجلد دوم، ص ۴۲). مارکس در دست‌نویس مجلد سوم بجز مورد آخر، به همهٔ این نکات برمی‌گردد. در این ارتباط شاید هنوز لازم است این را ذکر کنیم که مارکس (همان‌طور که از زیرنویس ص ۸۶۹ (۷۱۱) مجلد اول ***سرمایه*** می‌توانیم دریابیم) در عین حال قصد داشت «به تفصیل نشان دهد که چطور هم زمین‌داران منفرد و هم مجلس انگلیس با استفاده از قانون‌گذاری عمداً از قحطی و پیامدهای آن استفاده می‌کردند تا انقلاب ارضی را به زور انجام دهند و از جمعیت ایرلند به حدی که برای زمین‌داران مناسب است، بکاهند.» مارکس به این نکته هم بازنگشت.

موضوعات اساسیِ کتاب ***پیرامون مالکیت ارضی*** را دربر می‌گرفت ؛ هرچند مارکس تأکید می‌کند که «بررسی منظم موضوع زمین‌داری، که خارج از حوزهٔ طرح ماست» نه فقط مطالعهٔ اشکال تاریخی مختلف مالکیت ارضی را در برمی‌گرفت، بلکه چندین مسئلهٔ خاص را هم که به خود مالکیت ارضی امروزی مربوط‌اند، شامل می‌شد[1]. از سوی دیگر، از پیش‌گفتار انگلس بر مجلد سوم و **سرمایه** می‌فهمیم که در دههٔ هفتاد «مارکس مطالعات خاص کاملاً جدیدی را برای بخش مربوط به مال‌الاجارهٔ زمین انجام داد. او سال‌ها متن اصلی گزارش‌های آماری روسیه را، که بعد از «اصلاحات» ۱۸۶۱ روسیه الزامی شده بود، و سایر مطالب منتشره پیرامون مالکیت ارضی را مطالعه کرده و خلاصه‌هایی از آنها را نگه داشته بود. برای تنوع اشکال مالکیت ارضی و نیز استثمار تولیدکنندگان کشاورزی در روسیه، قرار بود این کشور در بخش مربوط به مال‌الاجارهٔ زمین همان نقشی را ایفا کند که انگلستان در کتاب اول در ارتباط با کار مزدبگیر صنعتی ایفا کرد[2]». ما نمی‌توانیم بگوییم که این چه تأثیری در تغییر نسخهٔ دست‌نویس پیرامون مال‌الاجارهٔ زمین داشت.

اینکه چرا دست‌نویس ۶۵ـ۱۸۶۴ به‌هیچ‌وجه اشاره‌ای به یک کتاب جداگانه ***پیرامون کار مزدبگیر*** نمی‌کند به راحتی قابل توضیح است. دست‌نویس بنابر طرح جدید مارکس تدوین شده بود و در نتیجه تمامی موضوعات کتاب قبلی پیرامون کار مزدبگیر در حوزهٔ کار مجلد اول قرار می‌گرفت، که به روند تولید اختصاص داشت.

سرانجام، تا آنجا که به کتاب‌های اصلی چهارم و ششم (دولت، تجارت خارجی، بازار جهانی) مربوط می‌شود، در اینجا باید به آن بخش از مجلد سوم **سرمایه**[3] که قبلاً ذکر شده، اشاره کنیم؛ یعنی جایی که مارکس مسئلهٔ «رقابت در بازار جهانی» را از حوزهٔ تحقیقاتش برای **سرمایه** حذف می‌کند. همین امر در مورد مسئله‌ای که رابطهٔ خیلی نزدیکی با این

---

۱. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۶۱۴، ۶۱۵ و ۶۱۸.
۲. *همان‌جا*، ص ۷ از پیش‌گفتار انگلس.
۳. *همان‌جا*، ص ۱۱۰.

دارد؛ یعنی چرخهٔ تجاری، صدق می‌کند ــ به عبارتی «تناوب رونق و بحران» ــ که همان‌طور که مارکس بارها تأکید می‌کرد «تجزیه و تحلیل بیشتر آن، از حوزهٔ بررسی ما خارج است»[۱] و احتمالاً برای «ادامهٔ بعدی» اثر در نظر گرفته شده بود، اما این نشان می‌دهد که نظریهٔ بحران‌های مارکس «شکاف‌هایی» داشت؛ به این مفهوم که او هرگز دوباره فرصت نیافت به‌طور کاملاً مشخص به این مسئله بپردازد. تا این حد، انتقاد رزا لوکزامبورگ[۲] عنصری از حقیقت را در بردارد.

تا اینجا به تغییرات صورت گرفته در طرح اولیه که با نگاهی به خود دست‌نویس مربوط به **سرمایه** می‌توانیم آنها را دریابیم، پرداختیم. از بررسی ما چه نتایجی می‌توانیم استخراج کنیم؟ اولاً اینکه تا قبل از ۶۵ـ۱۸۶۴ هیچ تغییری از طرح قدیمی به طرح جدید صورت نگرفت؛ دوم اینکه پیرامون موضوع تغییرات صورت گرفته در طرح اولیه، ما باید خط تمایز شدیدی بین کتاب‌های مقدماتی اول تا سوم و کتاب‌های چهارم تا ششم بکشیم.

تا آنجا که به این کتاب‌ها مربوط می‌شود، بررسی ما حاکی از آن است که آنها هرگز واقعاً کنار گذاشته نشدند؛ یعنی موضوع آنها هرگز به‌طور کامل در ساختار دوم اثر حل نشد، بلکه برعکس، برای «ادامهٔ بعدی» خود اثر کنار گذاشته شد و از آنجا که در **سرمایه** به موضوعات موردنظر فقط به‌طور متناوب پرداخته شده، به اصطلاح «نظریهٔ شکاف‌ها» ظاهراً تا حدی موجه است. (این درواقع اصطلاح گروسمان است. البته خود او انکار می‌کند که در **سرمایهٔ** مارکس هیچ «شکافی» موجود باشد)[۳].

در مورد کتاب‌های دوم و سوم، وضع کاملاً متفاوت است. اینها باید

---

۱. *همان‌جا*، صص ۳۶۰، ۳۶۲ و ۸۳۱

۲. رزا لوکزامبورگ، **انباشت سرمایه** لندن، انتشارات *Routledge & Kegan Paul*، ۱۹۶۳، صص ۱۶۵ـ۷۰.

۳. ح. گروسمان،
Das Akkumulations-und Zusammenbruchsgesetz des Kapitalistischen Systems
ص ۴۱۷.

در ساختار جدید ادغام می‌شدند؛ زیرا **سرمایه** بدون بررسی مسائلی که آنها بدان می‌پردازند غیرقابل تصور بود. (البته همین امر در مورد بخش ب تا د *کتاب پیرامون سرمایه*، آن‌طور که در طرح اولیه پیش‌بینی شده بود، نیز صدق می‌کند). بنابراین مشکل فعلی ما؛ یعنی تغییر طرح، فقط در ارتباط با این بخش‌های آخر ساختار قبلی؛ یعنی کتاب‌های دوم و سوم، و بخش‌های ب تا ج کتاب اول به‌وجود می‌آید.[1]

۳ـ۲. توضیحات قبلی تغییر در طرح اولیه (توضیحات گروسمان و برنز[2])

در ارتباط با تاریخچهٔ بیرونی تغییر در طرح اولیه، آنچه تا اینجا گفته شد کافی است، اما در ارتباط با دلایل تغییر چه؟ و اینکه آنها چطور به مسئلهٔ روش‌شناسیِ اثر مارکس مربوط می‌شوند؟ آنچه مشخص است (و درعین‌حال بسیار موحش) این است که این مسئله با تمامی اهمیت بنیادی‌اش برای فهم نظام مارکس، تا زمان گروسمان، مؤلف *Akkumulationsgesetz* که در سال ۱۹۲۹ به رشتهٔ تحریر درآمد، مطرح نشد،[3] اما او هم مثل چندین مؤلف دیگر بعد از جنگ که به این موضوع پرداختند، نتوانست پاسخ‌گوی این مسئله باشد.

البته گروسمان حق دارد که می‌گوید: «تغییر طرح اولیهٔ **سرمایه** نمی‌توانست تصادفی باشد، همین‌طور نمی‌توانست یک مسئلهٔ فنی مربوط به نحوهٔ بیان یا مثلاً وضوح مطلب باشد». برعکس، به گفتهٔ او، این

---

۱. بنابراین در این فصل ما خودمان را به کتاب‌های اول تا سوم محدود و فقط گاهی در طول کار به کتاب‌های چهارم تا ششم اشاره می‌کنیم.

2. Behrens

۳. رجوع کنید به گروسمان
←*Die Anderung des Aufbauplans des Marxschen 'Kapital' und ihre Ursachen in* ←*Archiv fur die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung*، ۱۹۲۹، صص ۳۰۵ـ۳۸.

مسئله باید به یک چیز «درونی» مربوط باشد؛ یعنی باید به دنبال دلایل روش‌شناسانه بگردیم. اما دلایلی که خود گروسمان ارائه می‌دهد، به‌قدری ناقص‌اند که توضیحات او را باید شکست کامل به‌حساب آوریم.[۱]

بنا به گفتهٔ گروسمان مسئله را به‌راحتی می‌توانیم حل کنیم. با در نظر گرفتن اینکه ساختار اثر مارکس در شکل نهایی‌اش مطابق با کارکردهای منفرد سرمایهٔ صنعتی از زاویهٔ یک نقطه‌نظر علمی بنا شده، طرح مقدماتی صرفاً بیانگر تقسیم‌بندی تجربی مطالبی است که قرار بوده به آنها پرداخته شود.[۲] فقط بعداً در سال ۱۸۶۳ بود که مارکس ــ در ارتباط با بررسی‌اش پیرامون مسئلهٔ باز تولید ــ ضرورتاً به نقطه‌ای رسید که دیگر نمی‌توانست جهان معین ظواهر را به‌عنوان موضوع تجزیه و تحلیلش برگزیند. فقط آن موقع بود که او موفق شد از سطح مرئی تجلیات سود و اَشکالِ متفاوت سرمایه به‌سمت بینشی جامع از کلیت قضیه، ارزش اضافی متراکم و سرمایهٔ متراکم پیش برود. این کار، وابستگی به طرح مقدماتی را غیرممکن می‌کرد[۳] پس درواقع، کنار گذاشتن این طرح در اصل به معنای گسستن از پوستهٔ اقتصادیِ عامیانه‌ای بود که تا سال ۱۸۶۳ مارکس را زندانی خود کرده بود!

برنز، بررسی گروسمان را به‌شدت مورد انتقاد قرار داد[۴]. برنز،

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به انتقاد کوبنده از بررسی گروسمان در کتاب ا. مورف *(O.Morf)* با عنوان *Das Verhaltnis von Wirtschaftscteorie und Wirtschaftsgechichte bei Karl Marx* ۱۹۵۱، ص ۷۸ـ۷۵.

۲. در اینجا نوشتهٔ خود گروسمان را می‌خوانیم: «درحالی‌که تقسیم‌بندی طرح اولیه به شش بخش از زاویهٔ مطالب مورد بررسی عبارت است از: سرمایه، مالکیت ارضی، کار مزدبگیر، تجارت خارجی، و غیره؛ ساختار اثر در طرح نهایی از زاویهٔ دانش است... ملاحظات روش‌شناسانه *[منجر]* به تجرید و شرح کارکردهای منفرد سرمایهٔ صنعتی صرف‌نظر از واقعیت متفاوت‌شان، و سوای موضوع، می‌شود. کل مطلب فقط در چارچوب تشریح هریک از این علمکردها از زاویهٔ کارکرد مربوطه‌شان بررسی شده است. (منبع قبلی، ص ۳۱۱).

۳. *همان‌جا*، صص ۲۰ـ۳۱۹.

۴. اف. برنز *Zur Methode der Politischen Okonomie*, ۱۹۵۲، صص ۴۸ـ۳۱.

برخلاف گروسمان، به دنبال این است که علت تغییر طرح اولیه را از «جوهر دیالکتیک ماتریالیستی» استنتاج کند. آنچه او عملاً به آن می‌رسد این است: «درحالی‌که مارکس ابتدا براساس یک نقطه‌نظر بیرونی، اثرش را به شش کتاب تقسیم‌بندی و از همان طبقه‌بندی اقتصادی کلاسیک مربوط به آن زمان پیروی کرد، حالا اثرش [یعنی مطابق طرح اصلاح شده] را دقیقاً در راستای خطوط علمی بنا می‌کرد».[۱]

واضح است که توضیحات خود برنز به‌رغم انتقادش از «شیوهٔ بیرونی-مکانیکی» گروسمان دقیقاً شبیه آن است. هر دوی آنها (به‌طور بیرونی) می‌خواهند علت تغییر در طرح اولیه را ناشی از دغدغهٔ مارکس با یک حوزهٔ بررسی خاص بدانند.[۲]

هر دوی آنها براساس یک عبارت خود ـ تفسیر کرده به نقل از ***منتخب نامه‌ها***، زمان تغییر را سال ۱۸۶۳ تعیین می‌کنند،[۳] و سرانجام هردوشان

---

۱. *همان‌جا*، ص ۳۳ـ۳۲.

۲. بنابه عقیدهٔ گروسمان، تفاوت صرفاً در این است که مارکس ابتدا طی کارش روی مسائل بازتولید، که گفته می‌شود در سال ۱۸۶۳ شروع کرد، به این عقیده رسید که «به‌جای تجزیه‌و تحلیل مطالب تجربی معین، کارکرد ایجاد ارزش اضافی باید مقدم بر همه باشد.» (گروسمان، منبع قبلی، ص ۳۲۰). درحالی‌که بنا به گفتهٔ برنز، مارکس الهام ناگهانی‌اش را مدیون «رویارویی انتقادی مجددش با اقتصاد کلاسیک بورژوایی» و نظریه‌های ارزش اضافی آن می‌داند (برنز، منبع قبلی، ص ۴۴). در اینجا ذکر این نکته کافی است که دغدغهٔ مارکس در سال ۱۸۵۸ در وهلهٔ اول، مشکل بازتولید بود (**طرح اولیه**) و اینکه از سوی دیگر، تمامی نکات اساسی‌ای را که مارکس علیه روش‌شناسی اسمیت و ریکاردو استفاده کرد، می‌توانیم در **طرح اولیه** بیابیم.

۳. عبارت فوق از این قرار است. مارکس در ۱۵ اوت ۱۸۶۳ به انگلس نوشت: «کار من از یک لحاظ خوب پیش می‌رود. به نظرم می‌رسد که با پرداخت نهایی، نکات دارند شکلی عامه فهم قابل‌قبول پیدا می‌کنند ـ به استثنای چند *MCs* و *CMs* ناگزیر... به هر حال فهم این،← ←صددرصد آسان‌تر از شمارهٔ یک (یعنی **ادای سهم**) است. به‌علاوه، وقتی من به این تجزیه‌و تحلیل نگاه می‌کنم و می‌بینم که چطور مجبورم همه چیز را برگردانم و بخش تاریخی را تا حدی با استفاده از متون کاملاً ناشناخته تحریر کنم، به نظرم واقعاً جالب می‌آید که لاسال کتاب اقتصاد «خودش»، را آماده در دست دارد...» برنز و گروسمان می‌خواهند از این نتیجه بگیرند که منظور از کلمات «چطور مجبورم همه چیز را برگردانم» مستقیماً به تغییر در طرح مقدماتی مربوط می‌شود. اما به احتمال قوی منظور «برگردان»، طرح مقدماتی نیست بلکه برعکس، کل اقتصاد سابق است؛ که در این صورت ادعای گروسمان و برنز مبنی‌بر تعیین تاریخ ۱۸۶۳، به‌عنوان زمان تغییر طرح،هیچ پایه و اساسی ندارد.

طرح مقدماتی مارکس را به‌عنوان چیزی که با روش‌شناسی اقتصاددانان عامی منطبق است، تفسیر می‌کنند. ابزارهای «دیالکتیکی» که برنز برای آرایش استدلالش به کار می‌گیرد، به هیچ‌وجه تغییری در قضیه نمی‌دهد.

بررسی این تلاش‌های ساختگی برای توضیح هرچه دقیق‌تر قضیه، کاملاً اتلاف وقت است. هدف طرح مقدماتی را باید از تجزیه و تحلیل خود ***طرح اولیه*** و دست‌نویس‌های بعدی ***سرمایه*** دریابیم؛ البته اگر بخواهیم برای مشکل تغییر در طرح مقدماتی راه‌حلی پیدا کنیم.

۴ـ۲. معنای روش‌شناختی طرح مقدماتی

الف) سه «کتاب» اول

۱ـ نظرات مارکس پیرامون شیوه و موضوع اقتصاد سیاسی

آیا تقسیم‌بندی اثر، آن‌طور که در طرح نخست دیده می‌شود، دست‌کم از نظر ظاهری با تقسیمات قراردادی اقتصاد بورژوایی یکی نیست؟ هست، ولی فقط از نظر ظاهری؛ وظیفهٔ تحقیقات مارکسیستی این است که به جوهر مطلب دست پیدا کند؛ یعنی به فرضیات روش‌شناسانه‌ای که طبقه‌بندی مارکس را از طبقه‌بندی قراردادی متمایز می‌کند، نه اینکه به خودش اجازه بدهد گول تشابهات ساختگی را بخورد.

طرحی که ما اینجابه بحث می‌گذاریم، ابتدا در سپتامبر ۱۸۵۷ توسط مارکس در پایان فصلی که به «شیوهٔ اقتصاد سیاسی» می‌پرداخت و «مقدمه» پیشین ***طرح اولیه***[1] را تشکیل می‌دهد، ریخته شد. در نتیجه هر روشنگری مقدماتی دربارهٔ نیت واقعی نهفته در پس طرح اولیهٔ مارکس را باید در این فصل جست‌وجو کنیم.

مارکس اینجا نشان می‌دهد که شیوهٔ ارتقا از مجرد به معین تنها راه علمی برای درک معین و ایجاد دوبارهٔ آن به‌مثابهٔ امر معین در تفکر است.

---

۱. **گروندریسه**، صص ۱۰۰ به بعد.

پس آن جملهٔ مشهور «مقدمه» از اینجا می‌آید: «معین، معین است؛ زیرا ترکیب عوامل تعیین‌کنندهٔ بسیار است، و وحدت امور گوناگون از اینجاست[1]». بنابراین، فقط از طریق تفکر به‌مثابهٔ یک «روند ترکیبی» می‌توانیم آن را به‌طور کامل بفهمیم؛ یعنی با تجدید بنای تدریجی امر معین از ساده‌ترین و مجردترین تعاریف خود معین. از سوی دیگر، اگر تجزیه و تحلیل علمی (در این مورد اقتصادی) مستقیماً با امر «واقعی و معین» یعنی با خود «پیش‌شرط‌های واقعی» آغاز شود، مثلاً جمعیت یا بازار جهانی، آن‌وقت این تجزیه و تحلیل تصویری مبهم و کاملاً نامعین از واقعیت را در برابر خویش دارد؛ زیرا مثلاً اگر طبقات را از جمعیت ــ که مرکب از آنهاست ــ کنار بگذارم، جمعیت یک امر مجرد می‌شود. اگر من با عناصری که به نوبه خود این طبقات بر آن استوارند آشنا نباشم، آنها کلماتی توخالی‌اند. همین‌طور **کار مزدبگیر**، **سرمایه**، و الی آخر. اینها به نوبهٔ خود مستلزم مبادله، تقسیم کار، قیمت‌ها، و غیره‌اند... . بنابراین، اگر با جمعیت شروع می‌کردم، این یک مفهوم آشفتهٔ کلی بود که باید بعداً با تعریف بیشتر، به‌طور تحلیلی به‌سمت مفاهیم هر چه ساده‌تر حرکت می‌کردم، از امر مشخص موردنظر به‌سمت مجردات هر چه دقیق‌تر، تا اینکه به ساده‌ترین تعاریف برسم. از آنجا دوباره این مسیر به‌سمت عقب طی می‌شد تا سرانجام دوباره به جمعیت می‌رسیدم، اما این بار نه به‌عنوان یک مفهوم آشفتهٔ کلی، بلکه به‌عنوان کلیتی غنی از تعاریف و مناسبات گوناگون». دقیقاً به این دلیل است که شیوهٔ صحیح و علمی اقتصاد سیاسی باید «از امور ساده مثل کار، تقسیم کار، نیاز، ارزش مبادله به دولت، مبادلهٔ میان کشورها و بازار جهانی» برسد[2] تا تکامل شکل تولید سرمایه‌داری را بتوانیم تا آنجا دنبال کنیم که در کلیتش درک شود.

---

۱. برای مطالعهٔ بیشتر رجوع کنید به هگل، *Encyclopadie der Philosophischen Wissenschaften im Grundrisse* (۱۸۷۰) ص ۶۰. «هر مفهوم معین، و درواقع هر امر خاص اساساً به خودی خود وحدتی است از تعیین کننده‌های گوناگون.»

۲. **گروندریسه**، صص ۱۰۱ـ۱۰۰.

ما به این دلیل به این بخش، که آن همه از آن نقل‌قول شده است، اشاره می‌کنیم که تا حدی دربارهٔ طرح ۱۸۵۷ مارکس توضیحاتی به ما می‌دهد، و نیز به این دلیل که نشان می‌دهد این طرح (مثل **سرمایه** در بعدها) «خط سیر خود را از تعاریف مجرد به معین دنبال می‌کند»، و به‌هیچ‌وجه به شکلی تنظیم نشده که «با دیدگاه خام مطلب» مطابقت داشته باشد.[1] اما این همهٔ مطلب نیست. طرح مقدماتی آشکارا به‌نحوی ریخته شده بود که روند ترکیب یا «ارتقا از مجرد به معین» بارها آنجا رخ می‌دهد. این را به‌خصوص در تغییرات طرح مربوط به ص ۱۰۸ **گروندریسه** می‌توانیم به روشنی ببینیم. در این نسخه، بررسی مطالب از مقولات کلی (ارزش مبادله، پول، قیمت) شروع می‌شود و با تجزیهٔ «ساختار درونی تولید» ــ مقولات سرمایه، مالکیت ارضی، و کار مزدبگیر ــ ادامه می‌یابد، تا به سنتز جامعهٔ بورژوایی به شکل دولت برسد. در اینجا جامعهٔ بورژوایی «در مناسبات آن با خودش» مورد مطالعه قرار گرفته، که طبعاً چشم‌اندازهای جدیدی را عرضه می‌کند. اما این هنوز مرحلهٔ نهایی روندِ معین‌سازی نیست! زیرا اقتصاد داخلی را باید در رابطهٔ بیرونی‌اش با سایر کشورهای سرمایه‌داری (و غیرسرمایه‌داری)، و در نهایت به‌مثابهٔ عنصری از یک کلیت که تمامی کشورها را در برمی‌گیرد، درک کنیم. تنها آن موقع است که ما به مقولهٔ «بازار جهانی» و «اقتصاد جهانی» به‌مثابهٔ «کلیتی غنی از تعاریف و مناسبات گوناگون» می‌رسیم. سرانجام، همان روال صعود از «مجرد به معین» در **کتاب پیرامون سرمایه** تکرار شده، و آنجا مارکس از «سرمایه به‌طور عام» شروع می‌کند تا با بررسی رقابت و نظام اعتبار، به تکامل‌یافته‌ترین شکل سرمایه یعنی سرمایهٔ سهامی برسد.[2]

پس می‌بینیم آنچه طرح مقدماتی را متمایز می‌کند، در وهلهٔ اول نگریستن به اقتصاد بورژوایی به‌مثابهٔ یک «کل ارگانیک» است؛ و

---

۱. مورف، منبع قبلی، ص ۳۵.

۲. برای مطالعهٔ بیشتر رجوع کنید به نامهٔ مارکس به انگلس به تاریخ ۲ آوریل ۱۸۵۸. **منتخب نامه‌ها**، صص ۱۰۱ـ۹۷.

چشم‌انداز یک کلیت از تفوق کامل و تعیین‌کنندهٔ کل بر اجزا (ج. لوکاس)[۱]؛ این دیدگاهی بسیار متفاوت با شیوهٔ اقتصاد بورژوایی است که ظواهر بیرونی را وارد رابطه‌ای صرفاً خارجی با یکدیگر می‌کند. همین‌طور، مارکس در همان فصل **مقدمه** تأکید دارد که «این کاری اشتباه و غیرعملی است که با مقولات اقتصادی با همان توالی و ترتیبی برخورد شود که گویی عوامل تعیین‌کنندهٔ تاریخ‌اند. برعکس، توالی آنها به‌واسطهٔ مناسباتشان با یکدیگر در جامعهٔ بورژوایی امروزی تعیین می‌شود که دقیقاً عکس آن چیزی است که توالی طبیعی آنها یا ترتیب وقوع آنها در تاریخ به نظر می‌رسد». سپس مارکس می‌افزاید «این را باید به خاطر داشته باشیم؛ زیرا تأثیری آنی و تعیین‌کننده بر ترتیب مقولات دارد. مثلاً، هیچ چیز طبیعی‌تر از این به نظر نمی‌رسد که بررسی خود را با اجاره، و بعد با مالکیت ارضی شروع کنیم، زیرا این با زمین؛ یعنی منبع همهٔ تولیدات و کل حیات، و نخستین شکل تولید در تمامی جوامعی که به‌طور عقلانی برپا شده‌اند ــ یعنی کشاورزی ــ گره خورده‌است، ولی هیچ چیز اشتباه‌تر از این نیست». زیرا «در تمامی اشکال جامعه، یک شکل معین از تولید هست که بر تمامی اشکال دیگر تفوق دارد و مناسبات آن، مقام و تأثیر تمامی مناسبات دیگر را تعیین می‌کند». مثلاً، تحت تولید سرمایه‌داری، کشاورزی بیشتر و بیشتر به یک شاخه از صنعت بدل و به‌این‌ترتیب تابع سرمایه می‌شود. دقیقاً به این دلیل است که در تحلیل نظری نظام اجتماعیِ بورژوایی، سرمایه «به‌عنوان قدرت اقتصادی فائقهٔ جامعهٔ بورژوایی، باید هم نقطهٔ آغاز و هم پایان را تشکیل دهد و قبل از مالکیت ارضی بسط داده شود.» و «تا زمانی که هریک جداگانه مورد بررسی قرار نگرفته است، رابطهٔ متقابلشان نباید مورد مطالعه قرار گیرد.»[۲]

---

۱. **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، ص ۲۷.
۲. **گروندریسه**، صص ۱۰۷ـ۱۰۶.

۲ـ «فرمول سه‌گانهٔ» اقتصاد بورژوایی

اما اگر مقولهٔ *سرمایه*، هم نقطهٔ آغاز و هم پایان را تشکیل می‌دهد، چرا مارکس درنظر داشت در پی ***کتاب پیرامون سرمایه*** دو کتاب جداگانهٔ ***پیرامون مالکیت ارضی*** و ***کار مزدبگیر*** را بنویسد؟ آیا این به معنی قدری ناپیگیری، یا ناپختگیِ روش‌شناختی در طرح مقدماتی نیست؟

به هیچ وجه. ما اولاً باید به‌خاطر داشته باشیم که تقسیم‌بندی سه‌گانهٔ مطلب در اقتصاد بورژوایی همیشه هدف توجیه نظام را دنبال نمی‌کرد، و ما باید دست‌کم بین اقتصاد کلاسیک و اقتصاد عامیانه تفاوت قائل شویم. می‌دانیم که مارکس در انتقاد خود از «فرمول سه‌گانهٔ» اقتصاد عامیانه ــ با نظریهٔ سه عامل تولیدی‌اش؛ یعنی سرمایه، زمین، و کار ــ بیرحم بود؛ و منظور از آن فرمول نه فقط سه منبع درامد مختلف، بلکه در عین حال منابع مستقل ایجاد ارزش بود که به‌طور هماهنگ با یکدیگر کار می‌کنند. (مثلاً، دهقان، گاو نر و خیش، و زمین کشاورزی که با وجود عدم تشابه‌شان طی روند کار واقعی به‌طور هماهنگ با هم کار می‌کنند)[1]. او نشان می‌دهد که اسرارآمیز جلوه کردن شکل تولید سرمایه‌داری و مادیت بخشیدن به مناسبات اجتماعی، در این فرمول انجام می‌پذیرد؛ چراکه به‌گونه‌ای غیرقابل تصور آن اشکال اجتماعی تولیدی را، که از لحاظ تاریخی تعیین شده‌اند، با جوانب مادی روند کار واقعی در هم می‌آمیزد: «جهان سحرآمیز، انحراف‌یافته، و وارونه‌ای که ***آقای سرمایه*** و ***خانم زمین*** به‌عنوان شخصیت‌های اجتماعی و درعین‌حال به‌طور مستقیم به‌عنوان چیزهای ِصرف، شبح‌وار در آن راه می‌پیمایند.»[2] اما این تعریف فقط در مورد «اقتصاد عامیانه»، یا عناصری[3] از آن که بی‌شک در مکتب کلاسیک

---

۱. **نظریه‌ها ۳**، ص ۵۰۳.

۲. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۸۳۰ همین‌طور در «مقدمه» تأکید شده که یک توهم کامل است که مال‌الاجاره را صرفاً ناشی از زمین یا دستمزدها را فقط از کار بدانیم؛ این اَشکالَ توزیع مستلزم شکل امروزی زمین‌داری‌اند که توسط سرمایه‌داری، و کار مزدبگیر امروزی تغییر یافته است.

۳. **نظریه‌ها ۳**، ص ۵۰۰.

یافت می‌شوند، صادق است[۱]؛ ثانیاً «فرمول سه‌گانه» ذره‌ای از حقیقت را هم دربردارد، زیرا به شکرانهٔ جدایی تولیدکنندگان واقعی از ابزار تولید، ارزشی که با افزودن سالانهٔ کار جدید به دست می‌آید به سه بخش تقسیم می‌شود که شکل سه نوع مختلف درامد را به خود می‌گیرد، و درامد سالانهٔ سه طبقهٔ اجتماعی را تشکیل می‌دهد ــ سرمایه‌داران، زمین‌داران، و کارگران. پس اینها مناسبات یا اشکال توزیع‌اند ، چرا که بیانگر مناسباتی‌اند که تحت آنها، کل ارزش تازه خلق‌شده در میان صاحبان عوامل تولیدی مختلف توزیع می‌شود.[۲]

درواقع: «اگر کار به‌عنوان کار مزدبگیر تعریف نمی‌شد، شکلی که به‌صورت آن سهم خود از محصولات را می‌گیرد، به‌عنوان دستمزد ظاهر نمی‌شد»[۳]. از سوی دیگر، اگر طبقهٔ حاکم، انحصار ابزار تولید را در دست نداشت، نمی‌توانست کارگران را وادار کند که کار اضافی انجام دهند، و درنتیجه در موقعیتی نبود که بخش‌های مختلف ارزش اضافی تولیدشده توسط کارگران را به شکل سود، بهره، و اجارهٔ کارخانه‌داران تصاحب کند. پس قبل از توزیع محصولات، «توزیع عناصر تولید» می‌آید؛ یعنی «جدایی قابلیت کار کردن، به‌عنوان کالای کارگر، از ابزار تولید؛ یعنی

---

۱. اما تا آنجا که به اقتصاد سیاسی کلاسیک مربوط می‌شود، «به دنبال این است که ارتباط درونی را در تقابل با تعدد اشکال بیرونی درک کند. بنابراین، اجاره را به سود اضافی تقلیل می‌دهد، به‌نحوی‌که دیگر یک شکل مشخص و مجزا نیست و از منبع ظاهری‌اش؛ یعنی زمین،جدا شده است. در عین حال بهره را از شکل مستقلش جدا می‌کند و نشان می‌دهد که آن هم بخشی از سود است. به این ترتیب، (اقتصاد سیاسی کلاسیک.ــ م)، تمامی انواع درامد و اشکال و عناوین مستقلی را که تحت پوشش آن، افراد غیرکارگر بخشی از ارزش کالاها را دریافت می‌کنند، به شکل یگانهٔ سود تقلیل می‌دهد. اما سود به ارزش اضافی تقلیل می‌یابد، چرا که ارزش کل کالا به کار تقلیل پیدا می‌کند؛ میزان کار پرداخت شده که در کالا تجسم می‌یابد، دستمزدها را تشکیل می‌دهد، و در نتیجه مازاد آن، کار پرداخت نشده را تشکیل می‌دهد؛ یعنی کار مازادی که توسط سرمایه فراخوانده می‌شود و با عناوین مختلف به‌طور رایگان تصرف می‌شود.» (*همان‌جا*، ص ۵۰۰) تا این حد، تقسیم سه‌گانهٔ مطلب در اقتصاد کلاسیک هیچ ربطی به «فرمول سه‌گانهٔ» اقتصاد عامیانه ندارد.

۲. **سرمایه، مجلد سوم، ص ۸۷۷**　　۳. **گروندریسه، ص ۹۵.**

مایملک غیرکارگران».[۱] «واضح است که توزیع محصولات فقط حاصل این توزیع است، که در محدودهٔ روند خود تولید قرار داشته و ساختار آن را تعیین می‌کند.»[۲] از این دیدگاه، آن «به اصطلاح مناسبات توزیع، خودشان مناسبات تولیدند»، فقط با یک شکل دیگر.[۳] از اینجا نتیجه می‌گیریم «احمقانه است که اشکال بورژوایی تولید را به‌عنوان یک امر مطلق نگاه کنیم، اما اشکال بورژوایی توزیع را به‌عنوان چیزهایی که از لحاظ تاریخی نسبی و بنابراین گذرا هستند، ببینیم».[۴] اما این بدان معنا نیست که در اقتصاد برای اشکال توزیع باید اهمیت فرعی قائل شویم؛ برعکس، این اشکال پیوسته روی مناسبات تولید اثر می‌گذارند. «خصایص ویژه و بنابراین محدودیتی ویژه.... به‌عنوان عامل تعیین‌کننده وارد خود تولید می‌شود که تولید را دربر می‌گیرد و بر آن مسلط می‌شود».[۵] «ریکاردو، که به درک ساختار اجتماعی خاص تولید امروزی علاقه‌مند بود، و **بهترین** اقتصاددان حوزهٔ تولید است، اعلام می‌کند که دقیقاً به همان دلیل توزیع، و نه تولید، موضوع مطالعهٔ اقتصاد مدرن است.»[۶]

اما، در تحلیل نهایی، نکتهٔ اصلی مورد توجه مارکس این نیز بود که اشکال ظاهری توزیع را که نقطهٔ حرکت اقتصاددانان عامی است به‌عنوان مکمل ضروری مناسبات تولید در نظر بگیرد: تعیین «سه طبقهٔ اصلی جامعهٔ سرمایه‌داری پیشرفته ــ زمین‌داران، سرمایه‌داران، و کارگران مزدبگیر ــ مطابق با سه شکل عمدهٔ درامد؛ یعنی مال‌الاجارهٔ زمین، سود، و دستمزد و نشان دادن مبارزهٔ طبقاتی، که ملازم اجتناب‌ناپذیر موجودیت

---

۱. **سرمایه** مجلد دوم، ص ۳۸۹.
۲. **گروندریسه**، ص ۹۶.
۳. *همان‌جا*، ص ۸۳۲.
۴. **نظریه‌ها ۳**، ص ۸۴.
۵. *همان‌جا*. در مقدمهٔ **گروندریسه**، سود و بهره به‌عنوان «معین‌های تعیین‌کننده» مطرح شده‌اند.
۶. **گروندریسه** صص ۹۷ـ۹۶ (ص ۹۶ـ۹۵) «بنابراین، اقتصاددانانی چون ریکاردو، که اغلب متهم به تمرکز بیش از حد روی تولید می‌شوند، توزیع را به‌عنوان موضوع انحصاری اقتصاد تعریف کرده‌اند، زیرا آنها به‌طور غریزی اشکال توزیع را به‌مثابهٔ مشخص‌ترین تجلی‌ای که عوامل تولیدی یک جامعه وارد آن می‌شوند، دیدند.»

آنهاست. به‌عنوان پیامد واقعی دوران سرمایه‌داری. به این ترتیب مجلد سوم **سرمایه** با تجزیه و تحلیل عایدات طبقات اجتماعی خاتمه می‌یابد. مبنابر طرح سال ۱۸۵۷، قرار بود تجزیه و تحلیل **سرمایه**، ***مالکیت ارضی***، و **کار مزدبگیر** طی بررسی سه طبقهٔ اجتماعی عمده، و مبادلهٔ میان آنها روشن شود. به‌عبارت دیگر، مارکس انتظار داشت که تجزیه و تحلیل مناسبات تولید به بررسی مناسبات توزیع بینجامد[۲] و از این‌رو پیرامون چنین موضوعی نیز تطابقی قابل ملاحظه را میان طرح مقدماتی و طرح نهایی می‌توانیم بیابیم.

۳ـ سه طبقهٔ اجتماعی اصلی

اکنون با توجه به آنچه گفته شد، روشن است که تقسیم‌بندی سه‌گانهٔ موردنظر در طرح اول به سه کتاب جداگانهٔ ***پیرامون سرمایه***، ***مالکیت ارضی*** و **کار مزدبگیر** را چطور باید تعبیر کنیم. لازم بود تا «شرایط اقتصادی موجودیت سه طبقهٔ اصلی‌ای که جامعهٔ بورژوایی به آنها تقسیم شده است، بررسی شود»[۳]، اما چه‌چیزی این تقسیم طبقاتی را تعیین می‌کند؟ (یا آن طور که در بخشی از فصل ۵۲ مجلد سوم **سرمایه** آمده: «چه چیزی باعث می‌شود تا کارگران مزدبگیر، سرمایه‌داران، و زمین‌داران، سه طبقهٔ اجتماعی بزرگ را تشکیل دهند؟»[۴])

تا آنجا که به کارگران و سرمایه‌داران مربوط می‌شود، آشکارا فقط یک پاسخ وجود دارد: عملکردشان در روند تولید.[۵] این، در ارتباط با **کار مزدبگیر** کاملاً واضح است. نظام اجتماعی سرمایه‌داری بدون مقولهٔ **کار مزدبگیر** غیرقابل تصور است. سرمایه‌دار به منظور افزایش ارزش، باید

---

۱. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۷. برای مطالعهٔ بیشتر رجوع کنید به **مجموعه آثار** مجلد ۳۲، صص ۷۵ـ۷۴.

۲. رجوع کنید به **گروندریسه**، صص ۲۶۴ـ۱۰۸.

۳. **ادای سهم**، ص ۱۹.

۴. **سرمایه**، مجلد سوم، ص ۸۸۶.

۵. در این ارتباط، مارکس یک‌جا از «طبقات اجتماعی‌ای که کارکردی معین دارند» سخن می‌گوید.

پیوسته به طبقه‌ای از مردم دسترسی داشته باشد که کاملاً فاقد ابزار تولیدند و از این‌رو باید بخشی از ارزش محصولی را که آنها از راه انجام کار اضافی خلق کرده‌اند، خریداری کنند. نقش و موجودیت طبقهٔ سرمایه‌دار نیز با عملکرد آن در روند تولید معین می‌شود (به طبع این فقط در مورد سرمایهٔ صنعتی صدق می‌کند)[1]. مارکس در ***حواشی پیرامون آدولف واگنر*** می‌نویسد: «من سرمایه‌دار را به‌عنوان یک کارگزار ضروری تولید سرمایه‌داری معرفی می‌کنم، و به تفصیل نشان می‌دهم که او نه فقط ارزش اضافی را «کسر»، می‌کند یا «می‌دزدد»، بلکه برای ایجاد آن هم فشار اعمال می‌کند و ازاین‌رو اول از همه کمک می‌کند تا چیزی که قرار است کسر شود به‌وجود بیاید؛ بعد به‌تفصیل نشان می‌دهم که حتی با وجودی که در مبادلهٔ کالاها فقط چیزهای معادل هم مبادله می‌شوند، سرمایه‌دار به محض اینکه ارزش واقعی نیروی کار کارگر را می‌پردازد، ارزش اضافی را تصاحب می‌کند و بنابر قانونی که با این شکل تولید مطابقت دارد، او کاملاً حق چنین کاری را دارد.»[2] یا همان‌طور که در ***نظریه‌ها*** می‌خوانیم: «سرمایه‌دار، استثمارگر مستقیم کارگر است، نه‌تنها غاصب مستقیم، بلکه خالق مستقیم کار اضافی هم هست. ولی از آنجا که این امر فقط برای سرمایه‌دار صنعتی و در طول روند تولید می‌تواند صورت بگیرد، او خود،

---

۱. «سرمایهٔ صنعتی تنها شکل موجودیت سرمایه است که در آن نه فقط تصاحب ارزش اضافی، یا محصول اضافی، بلکه ایجاد آن هم جزء عملکرد سرمایه است. بنابراین، با این (نوع سرمایه.ـ م)، خصلت سرمایه‌داری تولید یک ضرورت است. موجودیت آن مستلزم تضاد طبقاتی بین سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر است... سایر انواع سرمایه، که قبل از سرمایهٔ صنعتی در گرماگرم شرایط تولید اجتماعی‌ای ظاهر شدند که به گذشته رجعت کرده و یا حالا در مقابل آن دارند از پا درمی‌آیند، نه‌تنها تابع آن هستند و سازوکار عملکردشان مطابق با آن تغییر کرده، بلکه فقط همراه با آن به‌عنوان رکن و اساسشان حرکت می‌کنند، پس به همراه این ارکان زندگی می‌کنند و می‌میرند، می‌ایستند و سقوط می‌کنند». (**سرمایه** مجلد دوم، ص۵۷).

۲. مارکس می‌افزاید: «اما همهٔ اینها باعث نمی‌شود تا «سود سرمایه»، یک عنصر اصلی ارزش باشد، بلکه برعکس ثابت می‌کند که در ارزشی، که به‌وسیلهٔ کار سرمایه‌دار تشکیل نشده، بخشی هست که او می‌تواند «به حق»، آن را تصاحب کند؛ یعنی بدون نقض قوانین مربوط به مبادلهٔ کالاها.» **مجموعه آثار** مجلد ۱۹، صص ۶۰ـ۳۵۹. رجوع کنید به ترجمهٔ انگلیسی در نشریهٔ **رویکرد نظری**، شمارهٔ ۵، بهار ۱۹۷۲، ص ۴۴.

مأمور اجرای این روند و مدیر آن است.»[1] از این دیدگاه، از آنجا که «کارِ مادی شده و کار زنده بیانگر دو عاملی هستند که قبل از انجام تولید سرمایه‌داری باید با یکدیگر تماس پیدا کنند، سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر تنها کارگزاران و عوامل تولیدند که رابطه و رویارویی آنها ناشی از جوهر شکل تولید سرمایه‌داری است».[2]

دقیقاً به همین دلیل باید بین سرمایه‌دار صنعتی و زمین‌دار بزرگ تمایز فاحش قائل شویم. اگر شکل تولید سرمایه‌داری را در نظر بگیریم، سرمایه‌دار نه فقط یک کارگزار ضروری است، بلکه کارگزار برتر تولید است. درحالی‌که فرد زمین‌دار در این شکل تولیدی کاملاً زائد است. او

---

۱. مارکس در سال ۱۸۶۳ نوشت: «درواقع خود تولید سرمایه‌داری کاری کرد که عمل نظارت کاملاً جدا از مالکیت سرمایه، چه سرمایهٔ خود فرد و چه دیگری، پا به میدان بگذارد. برای سرمایه‌داران کاملاً غیرضروری شده که عمل نظارت را انجام بدهند. این کار عملاً جدا از سرمایهٔ قابل دسترس است؛ نه جدایی ساختگی‌ای که بین سرمایهٔ صنعتی و سرمایهٔ پولی وجود دارد، بلکه جدایی بین مدیران صنعتی و نظایر آن، و انواع سرمایه‌داران دیگر.» ولی این ثابت می‌کند «که وجود سرمایه‌دار به‌مثابهٔ کارگزار تولید همان‌قدر برای کارگران زائد شده که وجود زمین‌دار برای سرمایه‌دار در ارتباط با تولید بورژوایی» (**نظریه‌ها** مجلد سوم ص ۴۹۷). دو سال بعد مارکس خاطرنشان می‌کند که توسعهٔ شرکت‌های سهامی منجربه «تبدیل سرمایه‌دار فعال به مدیر صرف، و اداره‌کنندهٔ سرمایهٔ سایر افراد می‌شود؛ و مالک سرمایه به مالک صرف، به یک سرمایه‌دار پولی صرف تبدیل می‌شود.» در شرکت‌های سهامی، کارکرد از مالکیت سرمایه جدا و از این‌رو کار هم به‌طور کامل از مالکیت ابزار تولید و کار اضافی جدا می‌شود. این نتیجهٔ توسعهٔ نهایی تولید سرمایه‌داری، یک مرحلهٔ انتقالی ضروری به‌سمت تبدیل مجدد سرمایه به مایملک تولیدکنندگان است؛ هرچند دیگر نه به‌عنوان مایملک خصوصی تولیدکنندگان منفرد، بلکه برعکس به‌عنوان مایملک یکسر جمعی مجموعهٔ تولیدکنندگان.» (**سرمایه** مجلدسوم، صص ۳۷ـ۴۳۶) وقتی «جامعه‌شناسانی» چون ج. برنهام *(J.Brunham)* جایگزینی سرمایه‌دار فعال با مدیر صنعتی را به‌عنوان یک بدعت بزرگ معرفی می‌کنند، انسان واقعاً نمی‌داند که آیا اینجا مسئله بر سر سرقت ادبی است یا جهل صرف. به احتمال زیاد مورد دوم صحیح است. زیرا واقعاً نمی‌توانیم برخورداری از دانش مارکسیسم را به برنهام نسبت دهیم. (تروتسکی او را «دکتر علفی» می‌نامد).

۲. **نظریه‌ها ۳**، ص ۱۵۲. برای مطالعهٔ بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلدسوم، صص ۸۰ـ۸۷۹ «باتوجه به آنچه تاکنون گفته شد، نیازی نیست دوباره نشان دهیم که رابطهٔ بین سرمایه و کار مزدبگیر کل صبغهٔ شکل تولید را تعیین می‌کند. عوامل اصلی خود این شکل تولیدی؛ یعنی سرمایه‌دار و کارگر مزدبگیر، صرفاً تجسم و مظهر شخصی سرمایه و کار مزدبگیرند؛ خصایص اجتماعی معینی که به‌واسطهٔ روند تولید جمعی بر روی افراد حک شده؛ محصول این مناسبات اجتماعی معین.»

هرچند در جهان باستان و در «قرون وسطا عاملی مهم بود، در جهان صنعتی به یک زائدهٔ بی‌مصرف تبدیل شده است».[۱] بنابراین، از نظر مارکس برای اقتصاددانان، به‌خصوص ریکاردو، این طور راحت است که «از یک تقسیم دوگانه بین سرمایه‌دار و کارگر مزدبگیر شروع کنند و زمین‌دار را که در مرحلهٔ بعدی مال‌الاجاره را می‌گیرد، فقط به‌عنوان یک زائدهٔ خاص در نظر بگیرند .... بدون اینکه این امر خطایی از جانب ریکاردو باشد[۲] .... این تقلیل تعداد طبقاتی که به‌طور مستقیم در تولید شرکت می‌کنند ــ و بنابراین در ارزش تولیدشده و سپس در محصولاتی که این ارزش در آنها تجسم یافته مشارکت دارند ــ به سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر، و مستثناکردن زمین‌داران (که فقط ***بعداً*** در نتیجهٔ شرایط مالکیت نیروهای طبیعی‌ای که از شکل تولید سرمایه‌داری ناشی نشده بلکه از گذشته به آن به ارث رسیده‌اند، وارد صحنه می‌شوند)... یک بیان نظری بسنده از کل تولید سرمایه‌داری است که در جوهر آن ریشه دارد و ***ویژگی متفاوت***[۳] آن را بیان می‌کند».[۴] اما منظور این نیست که زمین‌دار «یک عامل ضروری برای تولید سرمایه‌داری نیست،[۵]» و اینکه او برای حفظ این شکل تولید غیرضروری است، یا اینکه اقتصاد سرمایه‌داری می‌توانست بدون زمین‌داری پدیدار شود و توسعه پیدا کند. برعکس، اگر زمین «به‌طور رایگان در اختیار همه بود، آن وقت عنصر اصلی برای تشکیل سرمایه غایب بود. مهم‌ترین شرط تولید ــ سوای خود انسان و کارش ــ و تنها شرط اصلی تولید نمی‌توانست برآورده شود؛ نمی‌توانست تصرف شود. بنابراین (سرمایه) نمی‌توانست با کارگر به‌مثابهٔ مایملک یک نفر دیگر مواجه شود، و او را به کارگر مزدبگیر تبدیل کند و به این ترتیب بارآوری کار ... به مفهوم سرمایه‌داری‌اش؛ یعنی «تولید»، کار بی‌مزد یک

---

۱. **نظریه‌ها ۲**، ص ۴۴.

۲. این نقل‌قول علیه روبرتوس (Rodbertus) است.

3. ***Specifica Differentia***

۴. *همان‌جا*، ص ۵۳ـ۱۵۲.

۵. *همان‌جا*، صص ۱۵۲.

نفر دیگر غیرممکن می‌شد و این به تولید سرمایه‌داری به کلی خاتمه می‌داد.[۱]» با یک چنین دیدگاهی، «مالکیت خصوصی زمین، مالکیت خصوصی توسط یک شخص که مستلزم عدم مالکیت سایر اشخاص است ــ پایه و اساس شکل تولید سرمایه‌داری است.[۲]» به این دلیل ساده سرمایه نمی‌تواند بدون مالکیت ارضی وجود داشته باشد ــ «که آن را به‌عنوان آنتی‌تز خود دربرمی‌گیرد» ــ از این‌رو تغییر شرایط کار در درون سرمایه مستلزم نه فقط «خلع ید تولیدکنندگان مستقیم از زمین است»، بلکه درعین‌حال «مستلزم شکل معینی از مالکیت ارضی هم هست».[۳]

درواقع، «شکل مالکیت ارضی‌ای که شکل تولید سرمایه‌داری ابتدایی با آن مواجه است، مناسب آن نیست. سرمایه‌داری ابتدا با تابع گرداندن کشاورزی به سرمایه، شکل مناسب خود را خلق می‌کند .... بنابراین، زمین‌داری از طریق محو تمامی شاخ و برگ‌ها و انجمن‌های سیاسی و اجتماعی سابق آن، شکل ناب اقتصادی‌اش را پیدا می‌کند»،[۴] و به مقولهٔ مال‌الاجارهٔ زمین سرمایه‌داری تقلیل می‌یابد. نباید فراموش کنیم که «تولید سرمایه‌داری حیات خود را با پیش‌فرض مالکیت ارضی، که مخلوق خودش نیست بلکه قبل از آن وجود داشته، آغاز می‌کند». درنتیجه، تأثیری که سرمایه می‌تواند بر زمین‌داری بگذارد محدود است. «تنها کاری که سرمایه می‌تواند بکند این است که کشاورزی را تابع شرایط تولید سرمایه‌داری کند».[۵] اما نمی‌تواند مانع از این بشود که یک طبقهٔ

---

۱. *همان‌جا*، ص ۴۴.

۲. **سرمایه**، مجلد سوم، ص ۸۱۲. درواقع تنها هدف سرمایه این است که «زمین و خاک تحت مالکیت عمومی نباشند، اینکه آنها به‌عنوان ابزار تولیدی‌ای که به طبقهٔ کارگر تعلق ندارد با این طبقه مواجه شوند، و اگر زمین به مالکیت دولت دربیاید، یعنی دولت اجاره‌ها را دریافت کند، این هدف به‌طور کامل تحقق می‌یابد.» «از این‌رو بورژوازی رادیکال از لحاظ نظری به‌سمت نفی زمین‌داری حرکت می‌کند و دوست دارد آن را به مالکیت مشترک طبقهٔ بورژوا، و سرمایه، به شکل مالکیت دولتی دربیاورد؛ اما شهامت عمل ندارد، زیرا حمله به یک شکل مالکیت ــ شکلی از مالکیت خصوصی شرایط کار ــ برای سایر اشکال بسیار خطرناک خواهد بود.» (**نظریه‌ها ۲**، ص ۴۴).

۳. **سرمایه**، مجلد سوم، ص ۸۷۰.

۴. *همان‌جا*، ص ۶۱۷.

۵. **نظریه‌ها ۲**، ص ۲۴۳.

جداگانه از مالکان انحصاری ابزار تولید همچنان جدا از سرمایه‌داران و در کنار آنها به شکل زمین‌داران بزرگ به موجودیت خود ادامه دهند. این طبقه، «در تلاش خود برای سرمایه گذاری روی زمین... با سرمایه به‌مثابهٔ یک قدرت بیگانه و یک مانع... برخورد می‌کند».[۱] و می‌تواند بخشی از ارزش اضافی تولیدشده توسط کارگران را از آن بگیرد. مسلماً «مالکیت خصوصی چیزهای طبیعی منبعی نیست که از آن ارزش به‌دست بیاید؛ زیرا ارزش فقط کارِ مادی شده است. همین‌طور منبعی نیست که ارزش اضافی از آن ناشی بشود .... اما این مالکیت منبعی برای کسب درامد است .... محلی برای تصاحب کاری است که در ازای آن پولی پرداخت نشده؛ یعنی تصاحب کار رایگان».[۲] درواقع زمین‌دار «ـ به‌واسطهٔ مالکیت ارضی (دریافت اجارهٔ مطلق) و به‌دلیل تفاوت‌های فیزیکی انواع زمین (مابه‌التفاوت اجاره) ـ ادعاهایی دارد که او را قادر می‌کند تا بخشی از این کار اضافی یا ارزش اضافی را که در مدیریت و خلق آن هیچ سهمی ندارد، به جیب بزند.» (اینجا مارکس می‌افزاید: «بنابراین، هر جا کشمکشی هست، سرمایه‌دار به او به‌چشم یک موجود اضافی، یک زائدهٔ *سیباریایی*[۳]، انگلی بر تولید سرمایه‌داری، و شپشی که روی او می‌نشیند می‌نگرد»[۴]).

۴ـ «گذار از مالکیت سرمایه‌داری به مالکیت ارضی» و «از مالکیت ارضی به کار مزدبگیر»

ما مسئلهٔ مالکیت ارضی و نقشی را که در شکل تولید سرمایه‌داری ایفا می‌کند، قدری بررسی کردیم. وقتی به بررسی یک خط فکری خاص که برای فهم طرح مقدماتی لازم است برسیم ـ خطی که هم در ***طرح اولیه*** و

---

۱. **سرمایه**، مجلد سوم، ص ۷۶۴. ۲. **نظریه‌ها ۲**، ص ۴۲.
۳. اشاره به مردم شهر سیباریس قدیمی در جنوب ایتالیا که به خوش‌گذرانی و عیاشی معروف بودند. ۴. *همان‌جا*، ص ۳۲۸.

هم در *مکاتبات*[1] می‌توانیم آن را بیابیم ـ می‌بینیم که چرا این بحث ضروری بود؛ مارکس در آنجا از یک طرف، گذار از مالکیت سرمایه‌داری به مالکیت ارضی، و از طرف دیگر گذار از مالکیت ارضی به کار مزدبگیر را بحث می‌کند.

طرح اولیه پیرامون موضوع گذار اول می‌گوید: «در بازار پول [که قرار بود *کتاب پیرامون سرمایه* با آن خاتمه پیدا کند] سرمایه در کلیتش فرض شده ... ولی سرمایه نه‌تنها به‌عنوان چیزی که خود را تولید می‌کند، بلکه به‌عنوان یک خالق ارزش نیز باید ارزش یا شکلی از ثروت را که مشخصاً از سرمایه متمایز است، ایجاد کند. این همان مال‌الاجارهٔ زمین است. این تنها ارزش خلق شده توسط سرمایه است که با خود آن و با تولید خود آن متفاوت است. سرمایه در ذات خود و از لحاظ تاریخی، خالق مالکیت ارضی مدرن و مال‌الاجارهٔ زمین است؛ بنابراین درست به واسطهٔ عمل آن، انحلال شکل قدیمی مالکیت ارضی نیز صورت می‌گیرد. شکل جدید به واسطهٔ عمل سرمایه بر شکل قدیمی ظهور می‌کند....»[2]).

در نتیجه، همان‌طور که خود مارکس تأکید می‌کند «گذار از سرمایه به مالکیت ارضی» را باید به‌نحوی دوگانه بفهمیم؛ هم به‌طور دیالکتیکی و هم تاریخی. بعد از بحث مفهوم اول، مفهوم دوم دیگر نیاز به روشنگری بیشتر ندارد، اما منظور از گذار دیالکتیکی این است؛ شکل خاص ثروتی که خود سرمایه خلق می‌کند ارزشی است که بر پایهٔ کار استوار است، ولی

---

۱. دومی را می‌توانیم اینجا نقل کنیم، چون فقط از دو جمله تشکیل شده. مارکس پیرامون موضوع کتاب‌های دوم و سوم اثرش به انگلس نوشت: «گذار سرمایه به مالکیت ارضی درعین‌حال تاریخی است، چرا که شکل امروزی مالکیت ارضی محصول تأثیر سرمایه بر مالکیت فئودالی و سایر مالکیت‌های ارضی است. به همین ترتیب گذار از مالکیت ارضی به کار مزدبگیر نه فقط دیالکتیکی بلکه تاریخی است، زیرا محصول نهایی زمین‌داری مدرن، استقرار عمومی کار مزدبگیر است که به‌نوبهٔ خود به‌مثابهٔ پایه و اساس همه چیز پدیدار می‌شود.» (*منتخب نامه‌ها*، ص ۹۸.) برای توضیح بیشتر رجوع کنید به پاسخ انگلس به تاریخ ۱۹ آوریل ۱۸۵۸: «این تقسیم کل اثر به شش کتاب خیلی خوب است و من خیلی از آن راضی‌ام؛ هرچند گذار دیالکتیکی از مالکیت ارضی به کار مزدبگیر را روشن نمی‌بینم.» (*مجموعه آثار*، مجلد ۲۹، ص ۳۱۹).

۲. *گروندریسه*، صص ۷۶-۲۷۵.

سوای این، «ارزش عوامل طبیعی» (زمین کشاورزی، آبشارها، معادن، و غیره) هم هست که محصول کار نیستند بلکه «تصاحب شده‌اند و ازاین‌رو از ارزش مبادله برخوردارند و به‌عنوان ارزش وارد محاسبهٔ هزینهٔ تولید می‌شوند.»[1] این ارزش را فقط با «نظریهٔ اجاره» می‌توانیم توضیح دهیم و مال‌الاجارهٔ زمین امروزی بیانگر مخلوقی خاص از سرمایه است؛ تنها مخلوق سرمایه به‌مثابهٔ «ارزشی سوای خودش، و سوای تولید خودش.» پس پاسخ این پرسش داده شده است: «چطور شد کالاهایی که حاوی هیچ مقدار کاری نیستند ارزش مبادله دارند، یا به عبارت دیگر ارزش مبادلهٔ نیروهای صرفاً طبیعی چطور به‌وجود آمد؟»[2] طبعاً در اینجا «ارزش» فقط مفهومی مجازی دارد؛ یعنی با نظریهٔ ارزش نمی‌توانیم مستقیماً آن را توضیح دهیم، بلکه برعکس، مستلزم «بسط بیشتر» است.[3] اما این یکی از دلایلی است که چرا مارکس خیال نداشت قبل از تجزیه و تحلیل مقولهٔ سرمایه به مسئلهٔ زمین‌داری؛ یعنی مال‌الاجارهٔ زمین بپردازد، البته سوای ملاحظات تاریخی‌ای که در این امر دخیل بود.

---

۱. *همان‌جا*، ص ۷۱۵. ۲. **ادای سهم**، صص ۶۳-۶۲.

۳. «این هم کاملاً درست است که «ارزش یا قیمت زمین»، که توسط کار تولید نشده، ظاهراً به‌طور مستقیم با مفهوم ارزش تضاد دارد و نمی‌تواند مستقیماً از آن منتج شود. این قضیه، وقتی علیه ریکاردو به کار می‌رود، بی‌اهمیت‌تر می‌شود، چرا که نویسندهٔ آن به نظریهٔ اجارهٔ ریکاردو حمله نمی‌کند؛ در آن نظریه، ریکاردو دقیقاً این را مطرح می‌کند که چطور ارزش اسمی زمین بر پایهٔ تولید سرمایه‌داری تحول یافته و با تعریف ارزش در تضاد نیست. ارزش زمین چیزی نیست جز قیمتی که برای مال‌الاجارهٔ سرمایه‌شده پرداخت می‌شود. بنابراین در اینجا تحولات بسیار عمیق‌تری نسبت به آنچه **در نظر اول** *(Prima Facie)* از ملاحظات سادهٔ کالا و ارزش آن می‌توانیم استنتاج کنیم، باید در نظر گرفته شوند؛ درست همان‌طور که از مفهوم سادهٔ سرمایهٔ مولد نمی‌توانیم سرمایهٔ فرضی را نتیجه بگیریم، که موضوع قماربازی در بازار بورس است، و آن هم عملاً چیزی نیست جز خریدوفروش حق برخورداری از بخش معینی از درامد مالیاتی سالانه. (مارکس پیرامون متن **ملاحظاتی بر برخی بحث‌های شفاهی، نظریه‌ها ۳**، صص ۱۱-۱۱۰) برای مطالعهٔ بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** جلد اول ص ۶۷۷(۵۳۷): «در عبارت «ارزش کار»، مفهوم ارزش نه فقط کاملاً تحت‌الشعاع قرار گرفته، بلکه وارونه شده، به‌طوری که به عکس آن بدل شده است. این عبارت همان‌قدر موهوم است که ارزش زمین. با وجود این، چنین عبارات موهومی از خود مناسبات تولید برمی‌خیزند. آنها مقولاتی هستند برای نمایش اشکالِ ظاهری مناسبات اساسی.»

تا اینجا به تعامل نظری و تاریخی میان مالکیت ارضی و سرمایه پرداختیم. مارکس ادامه می‌دهد: «حالا این سؤال مطرح می‌شود که گذار از زمین‌داری به کار مزدبگیر چطور به‌وجود آمد؟ از لحاظ تاریخی بحثی در این گذار نیست. این امر، نقداً در این واقعیت که مالکیت ارضی محصول سرمایه است، نشان داده شده است.[1] بنابراین همیشه می‌بینیم که هرجا مالکیت ارضی به واسطهٔ واکنش سرمایه نسبت به اشکال قدیمی‌تر مالکیت ارضی، به پول اجاره تبدیل شده (همین قضیه به‌صورت دیگر جایی که کشاورز امروزی به‌وجود می‌آید، رخ می‌دهد) و بنابراین هرجا کشاورزی تحت فشار سرمایه خود را به فلاحت صنعتی تبدیل می‌کند، آنجا رعیت‌ها، غلام‌ها، مستأجران مادام‌العمر، کارگران روستایی، و غیره به کارگران روزمزد و کارگران مزدبگیر تبدیل می‌شوند»؛ یعنی می‌بینیم که «کار مزدبگیر در کلیت خود ابتدا با عمل سرمایه بر مالکیت ارضی، و بعد به محض اینکه دومی به صورت یک شکل ایجاد شد، توسط خود زمین‌دار به‌وجود می‌آید. سپس همان‌طور که استوارت می‌گوید، این یکی زمین را از دهان‌های اضافی پاک می‌کند، کودکان زمین را از سینه‌ای که آنها را پرورش داده جدا می‌کنند، و به این ترتیب کار بر زمین را، که به‌خاطر ماهیتش به‌عنوان منبع مستقیم امرار معاش پدیدار می‌شود، به منبع غیرمستقیم معاش بدل می‌کند؛ منبعی که صرفاً به مناسبات اجتماعی وابسته است. پس هیچ شکی نمی‌تواند وجود داشته باشد که کار مزدبگیر در شکل کلاسیک خود، به‌مثابهٔ چیزی که در کل پهنهٔ جامعه رسوخ و خود زمین را به‌عنوان پایه‌ای که جامعه بر آن می‌ایستد دگرگون کرده، در وهلهٔ اول فقط به‌وسیلهٔ مالکیت مدرن خلق شده است[2]... به این دلیل است که مالکیت ارضی دوباره به کار مزدبگیر

---

۱. البته اینجا فقط مالکیت ارضی مدرن موردنظر است.

۲. مارکس قبل از این می‌گوید: «بنابراین ساختمان درونی جامعهٔ امروزی یا سرمایه در کلیت مناسباتش، در مناسبات امروزی مالکیت ارضی قرار گرفته است» (**گروندریسه** ص ۲۶۷). و در یک عبارت دیگر می‌گوید: «بنابراین دقیقاً در توسعهٔ مالکیت ارضی است که پیروزی تدریجی←

برمی‌گردد. مالکیت ارضی چیزی نیست جز گسترش کار مزدبگیر از شهرها به روستاها؛ یعنی کار مزدبگیر در سراسر پهنهٔ جامعه گسترده می‌شود.»[1] در این راستا، «انگلستان الگوی سایر کشورهای قاره بوده است.» از سوی دیگر، همان ضرورت برای مالکیت ارضی سرمایه‌داری (مدرن) نشان داده شده، چنانچه در داخل جامعه‌ای مناسبات امروزی تولید به حد کمال بسط پیدا کند، یعنی اگر سرمایه در کلیتش توسعه یابد و بعد این جامعه قلمرو جدیدی را مثلاً در مستعمرات تصرف کند،» آن وقت «می‌بیند ــ یا نمایندهٔ آن یعنی سرمایه‌دار می‌بیند ــ که سرمایه‌اش بدون کار مزدبگیر، دیگر سرمایه نیست، و اینکه یکی از پیش‌فرض‌های دومی نه فقط مالکیت ارضی به‌طور کلی است، بلکه مالکیت ارضی امروزی هم هست؛ مالکیت ارضی‌ای که به‌عنوان اجارهٔ سرمایه‌گذاری شده، پرهزینه است، و (اینکه) به خودی خود، استفادهٔ مستقیم از زمین توسط افراد را نفی می‌کند. بنابراین نظریهٔ مستعمرات ویکفیلد[2] عملاً توسط حکومت انگلستان دنبال شد. اینجا مالکیت ارضی را به‌طور تصنعی پرهزینه‌تر کردند تا کارگران [بومی] را به کارگر مزدبگیر تبدیل کنند و کاری کنند تا سرمایه به‌مثابه سرمایه عمل کند ....» و مارکس تأکید می‌کند که دقیقاً به همین علت است که «نظریهٔ ویکفیلد برای فهم صحیح مالکیت ارضی امروزی بی‌نهایت مهم است.»[3]

در عین حال، گذار از مالکیت ارضی به کار مزدبگیر نه‌تنها تاریخی

← و شکل‌گیری سرمایه را می‌توانیم مطالعه کنیم، و به این دلیل است که ریکاردو، این اقتصاددان عصر مدرن، با بصیرت تاریخی عظیم، مناسبات سرمایه، کار مزدبگیر و مال‌الاجاره را در داخل حوزهٔ مالکیت ارضی بررسی کرد تا شکل مشخص آنها را تعیین کند.» (**گروندریسه** ص۲۵۲).

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه**، مجلد دوم صص ۲۰ـ۱۱۹: «تا آنجا که کار به کار مزدبگیر تبدیل می‌شود، تولیدکننده هم به سرمایه‌دار صنعتی مبدل می‌شود؛ به این دلیل، **فقط** زمانی که تولیدکنندهٔ مستقیم کشاورزی، کارگر مزدبگیر می‌شود، تولید سرمایه‌داری برای اولین بار به‌منتها درجهٔ خود ظهور می‌کند.»

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه**، مجلد اول، فصل ۳۳، «نظریهٔ امروزی مستعمرات.»

۳. **گروندریسه**، صص ۷۸ـ۲۷۶.

بلکه دیالکتیکی هم هست: «وقتی سرمایه، مالکیت ارضی ایجاد می‌کند، به این ترتیب باردیگر به تولید کارگر مزدبگیر به‌مثابه پایهٔ عمومی خلاق خویش باز می‌گردد.[۱] سرمایه از گردش ناشی می‌شود و کار را به کار مزدبگیر تبدیل می‌کند؛ به این طریق شکل می‌گیرد؛ و با توسعهٔ کلی‌اش، مالکیت ارضی را، هم به‌عنوان پیش‌شرط و هم به‌عنوان نقطهٔ مقابل خود تثبیت می‌کند.[۲] اما بعداً معلوم می‌شود که با این کار فقط کار مزدبگیر را به‌عنوان پیش‌فرض کلی خود خلق کرده است. پس دومی را باید به تنهایی مورد بررسی قرار دهیم.»[۳]

۵ـ کارکرد واقعی تقسیم‌بندی سه‌گانه

روشن است که در اینجا مارکس اساساً راجع به ساختمان اثر خویش بحث می‌کند؛ یعنی مسئلهٔ ترتیبی که مقولات معرف ساختار طبقاتی جامعهٔ بورژوایی سرمایه، مالکیت ارضی، و کار مزدبگیر، باید مطرح شوند. پاسخی که از تجزیه و تحلیل رابطهٔ متقابل این مقولات به دست می‌آید به این صورت است؛ مقولهٔ سرمایه، به‌عنوان رابطهٔ اساسی غالب و حاکم جامعهٔ بورژوایی باید قبل از هرچیز دیگر بررسی شود. این به معنی سرمایه در ناب‌ترین شکل آن است، و کلیهٔ اشکالی را که از رابطهٔ خود سرمایه ناشی می‌شوند کنار می‌گذارد. تنها آن وقت است که مالکیت ارضی امروزی را تا آنجا که مخلوق سرمایه و محصول تأثیر آن بر اشکال اقتصادی پیش از سرمایه‌داری است، می‌توانیم بسط دهیم. اما کار

---

۱. توصیفی که مارکس در اینجا به کار می‌برد یک رابطهٔ نزدیک با منطق هگل، به‌ویژه نظریهٔ ریشه که در مجلد دوم بسط داده شده را نشان می‌دهد. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به هگل، **علم منطق**، مجلد اول ص ۸۲ «اگر این را در نظر بگیریم که پیشرفت به معنی بازگشت به ریشه، به منشأ و به حقیقت است، آن وقت باید اذعان کنیم که این نظر اهمیت اساسی دارد ... بنابراین، آگاهی که راه خود را از حضور مستقیم آغاز می‌کند، در مسیر خود بار دیگر به دانش مطلق به‌مثابهٔ درونی‌ترین حقیقت خویش بازمی‌گردد.»

۲. توضیح بیشتر اینکه: این جمله مربوط است به **سرمایه** مجلد سوم ص ۸۷۹ که بنابر آن، سرمایه، به‌عنوان «آنتی‌تز» خود، مالکیت ارضی را شامل می‌شود.

۳ـ **گروندریسه**، صص ۷۹ـ۲۷۸.

مزدبگیر، هرچند هم از نظر مفهوم و هم از لحاظ تاریخی بیانگر شرط اصلی سرمایه و شکل تولید سرمایه‌داری است، برای توسعهٔ کامل خود نیازمند این پیش‌شرط است که این شکل تولیدی، کل مناسبات اجتماعی را قبضه و حتی تولیدکنندگان روستایی را هم به کارگر مزدبگیر تبدیل کرده باشد. درنتیجه، ما فقط بعد از اینکه سرمایه و مالکیت ارضی را مطالعه کردیم، می‌توانیم این مقوله را به‌طور کامل بررسی کنیم.

پس می‌توانیم ببینیم دلایلی که مارکس برای تقسیم‌بندی سه‌گانهٔ اثرش و برای ترتیب ارائهٔ آنها داشت، هیچ ربطی به «ملاحظات بیرونی» یا «عوامل تولیدی» قراردادی اقتصاددانان بورژوا ندارد. برعکس، این تقسیم‌بندی حاصل ماهیت درونی خود شکل تولید سرمایه‌داری، و توالی تاریخی و منطقی مقولاتی است که اجزای متشکلهٔ آن را تشکیل می‌دهند و درواقع دست‌کم به‌طور موقت ـ مستلزم بند بند کردن موضوع مورد بررسی است؛ به‌ویژه در آغاز کار، یعنی موقعی که «موضوع اصلی می‌بایست اشکال اقتصادی ناب و مشخص را در برگیرد، و بنابراین چیزهایی را که به هم مربوط نمی‌شوند به یکدیگر وصل نکند.»[1] پس مارکس در آن موقع احساس کرد که نه‌تنها باید مقولهٔ مالکیت ارضی را در *طرح اولیه* ۵۸ـ۱۸۵۷ کنار بگذارد، بلکه بررسی مفصل‌تر اشکال دستمزد را هم باید حذف کند تا بتواند مفهوم سرمایه را در شکل ناب خود ارائه دهد[2]. (بنابراین تجزیه و تحلیل مال‌الاجارهٔ زمین می‌توانست بعد از بررسی سرمایه بیاید، چنان که در نسخهٔ نهایی اثر مارکس می‌بینیم در پایان مجلد سوم آمده است). به این مفهوم؛ یعنی به‌عنوان یک دستور کار

---

۱. *همان‌جا*، ص ۷۳۲.

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نامهٔ مارکس به انگلس به تاریخ ۲ آوریل ۱۸۵۸، **منتخب‌نامه‌ها**، صص ۹۸ـ۹۷، «در تمامی این بخش *[یعنی بخش مربوط به سرمایه به‌طور عام]* این‌طور فرض شده که دستمزدها همیشه به میزان حداقل باقی می‌مانند... به‌علاوه، مالکیت ارضی مساوی صفر در نظر گرفته شده؛ یعنی مالکیت ارضی به‌مثابهٔ یک رابطهٔ اقتصادی خاص هنوز مورد توجه ما نیست. این تنها راه ممکن برای اجتناب از این امر است که موقع بحث هر رابطهٔ خاص، به همهٔ مناسبات پرداخته شود.»

موقتی ولی اجتناب‌ناپذیر است که باید تقسیم‌بندی سه‌گانهٔ اولیهٔ اثر به کتاب‌های جداگانهٔ ***پیرامون سرمایه***، ***مالکیت ارضی***، و ***کار مزدبگیر*** را تعبیر کنیم. با این حال، این پرسش باقی است که چه دلایل خاصی باعث شد تا این دستور کار کنار گذاشته شود؛ ولی قبل از پرداختن به این موضوع باید تغییراتی را که در طرح مقدماتی بخش اول اثر؛ یعنی کتاب **پیرامون سرمایه** پدید آمد، روشن کنیم.

ب) کتاب پیرامون سرمایه

۱ـ تقسیم‌بندی فرعی اولیهٔ کتاب پیرامون سرمایه

بنابر طرح ۵۸ـ۱۸۵۷، این کتاب می‌بایست به بخش‌های ذیل تقسیم می‌شد[1]:

الف) بخش پیرامون «سرمایه به‌طور عام».

۱. روند تولید سرمایه.

۲. روند گردش سرمایه.

۳. سود و بهره.

ب) بخش پیرامون رقابت.

ج) بخش پیرامون نظام اعتبار.

د) بخش پیرامون سرمایهٔ سهامی.

از میان اینها، فقط بخش نخست به‌صورت ***طرح اولیه*** (۵۸ـ۱۸۵۷) درآمد، که همان‌طور که قبلاً گفته‌ایم، برخلاف اثر بعدی مارکس، به

۱ـ در تغییرات به عمل آمده در طرح اولیه در صص ۲۶۴ و ۲۷۵ **گروندریسه** یک تقسیم‌بندی دیگر از **کتاب پیرامون سرمایه** هست که طی آن کتاب به شش بخش تقسیم شده که ـ علاوه‌بر چهار بخش قبلی ـ شامل «سرمایه به‌مثابهٔ بازار پول» به‌عنوان بخش پنجم، و «سرمایه به‌مثابهٔ منبع ثروت» به‌عنوان بخش ششم می‌شود. اما در بخش‌های (ج) و (د) به‌خوبی می‌شد به این دو موضوع آخر پرداخت، و احتمالاً همین امر توضیح می‌دهد که چرا آنها در تغییرات بعدی ذکر نشده‌اند.

به‌علاوه، دقیقاً همین اصلاحات است که نشان می‌دهد ساختار طرح اولیه چقدر هگلی است!

تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام» منحصر می‌شد. تا آنجا که به بقیهٔ بخش‌ها مربوط می‌شود؛ یعنی به بخش‌های «ب» و «ج»، چیزی مشابه روندی که در مورد کتاب‌های دوم و سوم توانستیم تعیین کنیم، رخ داد؛ یعنی درواقع آنها به‌عنوان بخش‌های مستقل کنار گذاشته شدند، ولی درعین‌حال محتوایشان در ساختار اثر جدید گنجانده شد. اینجا هم طرح کلی اولیه محدود شد، ولی این کار با گسترش بخش اول؛ یعنی بخش مربوط به «سرمایه به‌طور عام»، همراه بود. زیرا درحالی‌که دو مجلد نخست **سرمایه** اساساً از تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام» فراتر نمی‌رفتند، مجلد سوم جایی است که در آن رقابت، اعتبار، و سرمایهٔ سهامی با همان ترتیبی که در آغاز درنظر گرفته شده بود، مطرح می‌شوند؛ هرچند نه به آن وسعتی که مارکس در آغاز درنظر داشت. همچنین نشان می‌دهد که تفکیک مقولات به‌صورت خشک اولیه صرفاً ابزار تجرید روش‌شناختی بود و بنابراین، به‌محض اینکه وظیفهٔ اصلی؛ یعنی تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام» انجام گرفت، می‌توانست دور انداخته شود. از این‌رو فهم چنین مقوله‌ای بیشترین اهمیت را دارد، و حالا ما توجه خودمان را روی آن متمرکز می‌کنیم.

۲ـ «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد»

همان‌طور که دیدیم، ***طرح اولیه*** در اصل نه فقط همهٔ موضوعاتی را که به کتاب‌های مقدماتی دوم تا چهارم مربوط می‌شوند کنار می‌گذارد، بلکه آنهایی را هم که قرار بود در بخش‌های «ب» تا «د» کتاب اول[1] مطرح شوند مستثنا می‌کند. از همان آغاز، مارکس آرزو دارد به «سرمایه به‌طور عام»

---

۱. می‌گوییم در اصل، زیرا **طرح اولیه** شامل گریزهایی متعدد است که از چارچوب «سرمایه به‌طور عام» فراتر نمی‌روند و بنابر محتوایشان در سایر بخش‌های اثر مارکس می‌گنجند. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نامهٔ مارکس به انگلس به تاریخ ۳۱ مه ۱۸۵۸: «بدبختی اینجاست که همه چیز در نسخهٔ دست‌نویس کاملاً درهم و برهم و آشفته است (وقتی این نسخه چاپ بشود کتابی قطور می‌شود) و چیزهای زیادی هست که عملاً برای بخش‌هایی در نظر گرفته شده که خیلی بعد می‌آیند.» (**مجموعه آثار**، مجلد ۲۹، ص ۳۳۰).

بپردازد، ولی این مفهوم به چه معناست؟ و بیانگر چه سطحی از تجرید است؟

در آغاز به پاسخ مندرج در نامهٔ مارکس به کوگلمان به تاریخ ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲ اکتفا می‌کنیم. در این نامه آمده که محدود شدن به «سرمایه به‌طور عام» بررسی رقابت سرمایه‌ها و نظام اعتبار را نفی می‌کند.[۱] رقابت «متضمن عمل سرمایه بر سرمایه است» که پیش شرطش تعدد سرمایه‌هاست؛ درحالی‌که در مورد اعتبار «سرمایه در ارتباط با سرمایه‌های منفرد، به‌مثابهٔ عنصری عام ظاهر می‌شود».[۲] در هر دو مورد مسئله بر سر حرکت واقعی سرمایه‌های واقعی است، سرمایه درواقعیت مشخص، و نه در نوعی «میانگین آرمانی».[۳] در ***طرح اولیه*** می‌خوانیم که «سرمایه به‌عنوان سرمایه‌های متعدد وجود دارد و فقط به این عنوان می‌تواند وجود داشته باشد و بنابراین به‌مثابهٔ عمل متقابل اینها بر یکدیگر ظاهر می‌شود.» سرمایه در ذات خود (به بازتاب‌های مکرر اصطلاحات هگل توجه کنید) چیزی است که خودش را از خود می‌راند».[۴] بنابراین، تولید مبتنی‌بر سرمایه «فقط در اشکال بسنده‌اش، تا آنجا و تا حدی که رقابت آزاد توسعه می‌یابد، خود را برقرار می‌کند.»[۵] البته، «مادام که

---

۱. «بخش دوم بالاخره تمام شد. این بخش ادامهٔ جزوهٔ اول *[ادای سهم]* است ولی به‌طور مستقل باعنوان **سرمایه** چاپ شده است. درواقع فقط شامل مطالبی است که قرار بود فصل سوم بخش اول؛ یعنی سرمایه به‌طور عام را تشکیل بدهد. بنابراین، رقابت و اعتبار گنجانده نشده‌اند.» (**مجموعه آثار** مجلد ۳۰، ص ۶۳۹).

۲. **نامهٔ مارکس به انگلس به تاریخ ۲ آوریل ۱۸۵۷، منتخب نامه‌ها**، ص ۹۷.

۳. همین‌طور در **نظریه‌ها**، رقابت و اعتبار، به‌عنوان «حرکت واقعی سرمایه» و به‌عنوان «مناسبات مشخص»، اغلب در تقابل با «سرمایه به‌طور عام» یا «ماهیت عام سرمایه» قرار گرفته‌اند.

۴. **گروندریسه**، صص ۴۱۴، ۴۲۱: «از آنجا که ارزش، اساس سرمایه را تشکیل می‌دهد، و از آنجا که ضرورتاً فقط از طریق مبادله در ازای ضدارزش وجود دارد، پس لزوماً خودش را از خود می‌راند. بنابراین سرمایهٔ عام؛ یعنی بدون سرمایه‌های بیگانه‌ای که در مقابل آن بایستند و او با آنها مبادله داشته باشد، وجود ندارد. عمل دفع متقابل سرمایه‌ها، نقداً در وجود سرمایه به‌مثابهٔ ارزش مبادلهٔ تحقق یافته، مستتر است.» پس «سرمایه‌داری دولتی» فقط با سرمایه‌های متعددی که توسط دولت سازمان می‌یابند و با یکدیگر مقابله می‌کنند ممکن است.

۵. *همان‌جا*، ص ۶۵۰.

سرمایه ضعیف است، هنوز به عصای اشکال گذشتهٔ تولید، یا آنهایی که با ظهور آن محو می‌شوند، تکیه می‌کند». اما «به محض اینکه به خود می‌آید و از وجود خود به‌عنوان مانعی بر سر راه توسعه آگاه می‌شود، به اشکالی پناه می‌برد که با محدود کردن رقابت، ظاهراً حاکمیت سرمایه را کامل‌تر می‌کنند، ولی درعین‌حال منادی زوال آن و زوال شکل تولید مبتنی‌بر آن هم هستند».[1] اما حاکمیت سرمایه در دوران اوج خود، فقط در وجود رقابت و از راه رقابت می‌تواند واقعیت پیدا کند.

مارکس می‌گوید که اقتصاد بورژوایی این وجه مثبت رقابت را «هرگز نفهمیده است.» درواقع، رقابت آزاد فقط «به نحو منفی، یعنی نفی انحصارات، شرکت‌ها و مقررات قانونی فهمیده شده است.» ولی رقابت با «اینکه فقط این مفهوم تاریخی را داشته باشد، یا صرفاً یک نیروی منفی باشد، خیلی فاصله دارد». رقابت به‌طور هم‌زمان «رابطهٔ سرمایه با خودش به‌مثابه سرمایه‌ای دیگر هم هست؛ یعنی منش واقعی سرمایه به‌مثابهٔ سرمایه» و بدان واسطه «آنچه با مفهوم سرمایه مطابقت دارد، به‌عنوان یک ضرورت بیرونی برای سرمایهٔ منفرد برقرار می‌شود.» پس، از لحاظ مفهومی، رقابت «چیزی نیست جز ماهیت درونی سرمایه که به‌صورت عمل متقابل سرمایه‌های متعدد ظاهر می‌شود و تحقق می‌یابد» که «تعیین‌کننده‌های ذاتی سرمایه را به عمل متقابل بر یکدیگر و بر خودشان وامی‌دارد.[2]» همین‌طور، رقابت «نیروی محرکهٔ اساسی اقتصاد بورژوایی است» هرچند قوانینش را ایجاد نمی‌کند، بلکه فقط آنها را تحقق می‌بخشد؛ هرچند نمی‌تواند آنها را توضیح دهد، بلکه فقط مرئی‌شان می‌کند.[3] بنابراین، هیچ چیز غلط‌تر از این نیست که تجزیه‌وتحلیل این

---

۱. *همان‌جا*، ص ۶۵۱. در اینجا مارکس از همان سال ۱۸۵۷ شکل انحصاری سرمایه را پیش‌بینی می‌کند. (این را می‌توانیم «بصیرت» بنامیم، اما ما لغت کمتر عرفانیِ «دیالکتیک» را ترجیح می‌دهیم).

۲. *همان‌جا*، صص ۶۵۰-۵۱، ۴۱۴. «به‌طور کلی رقابت ابزاری است که سرمایه به‌وسیلهٔ آن شکل تولید خود را به انجام می‌رساند.» (*همان‌جا* ص ۷۳۰).

۳. *همان‌جا*، ص ۵۵۲. (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به توضیحات عالی گروسمان در صص

قوانین را با تجزیه و تحلیل رقابت، یا تجزیه و تحلیل مناسبات اعتبار که پیش‌شرط رقابت است، اشتباه بگیریم. برای فهم اشکال ظاهری، اول باید ببینیم که در این اشکال چه چیزی ظاهر می‌شود. این اهمیت خاصی دارد، زیرا هرچیزی در جریان رقابت به شکل وارونه نمایان می‌شود، و باید هم نمایان شود[۱] (قیمت توسط کار تعیین نمی‌شود، بلکه کار توسط قیمت تعیین می‌شود، و الی آخر)، بنابراین به نظر می‌رسد سرمایه «قیمت تعیین می‌کند، کار می‌دهد، تولید را تنظیم می‌کند» و در یک کلام «منبع تولید» جلوه می‌کند.[۲] پس برای اینکه بتوانیم مستقیماً قوانین ذاتی سرمایه را بررسی کنیم باید از رقابت و خصایص همراه آن تجرید کنیم، و با «خود سرمایه»، یا «سرمایه به‌طور عام» شروع کنیم. «در اینجا شرح سرمایه‌های متعدد نباید با بررسی ما تداخل پیدا کند. بعد از بررسی آنچه که وجه مشترک همهٔ آنهاست، یعنی خاصیت سرمایه بودن، رابطهٔ سرمایه‌های متعدد بهتر تشریح می‌شود».[۳]

اما خصایصی که وجه اشتراک همهٔ سرمایه‌هاست، کدام‌اند؟ کاملاً روشن است، آنها همان خصایصی هستند که در مورد سرمایه صدق می‌کنند، نه در مورد هیچ شکل دیگری از ثروت؛ و آنها خصایصی‌اند که خصلت تاریخی ویژه شکل تولید سرمایه‌داری از طریق آنها بیان می‌شود.

اقتصاددانان کلاسیک (مارکس در اینجا اسمیت را در نظر داشت) اغلب سرمایه را به‌عنوان «کار متراکم شده (عینیت یافته)» می‌دیدند که به‌مثابهٔ «ابزار کار جدید خدمت می‌کند.» اما «همان‌طور که (گذار مستقیم) از نژادهای گوناگون بشر به بانکدار، یا از طبیعت به ماشین بخار غیرممکن است، گذار مستقیم از کار به سرمایه هم غیرممکن است. برای بسط این

۹۶ـ۹۹ کتاب *Das Akkumulations-und Zusammenbruchsgesetz*).

۱. «رقابت، برای اینکه قوانین درونی سرمایه را به‌عنوان ضرورتی بیرونی بر آن تحمیل کند، ظاهراً همهٔ آنها را وارونه می‌کند؛ معکوسشان می‌کند.» (**گروندریسه** ص ۷۶۱) برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد سوم صص ۴۵، ۲۰۹، ۲۲۵ و الی آخر.

۲. **گروندریسه**، ص ۲۷۵.

۳. *همان‌جا*، ص ۵۱۷.

مفهوم[۱] لازم است از کار شروع نکنیم، بلکه از ارزش شروع کنیم، و مشخصاً از ارزش مبادله‌ای که در جریان گردش توسعه یافته است شروع کنیم».[۲] یکی از این ارزش‌های مبادله پول است؛ تا آنجا که [پول] نه صرفاً به‌عنوان یک وسیلهٔ مبادله عمل می‌کند نه در انبار بلااستفاده می‌ماند، بلکه برعکس به‌واسطهٔ کار بیگانه، خود را در گردش نگه می‌دارد و چند برابر می‌کند. پس اولین خصلت متمایز سرمایه، به‌عنوان چیزی سوای ارزش صرف یا پول، این است که سرمایه ارزشی است «که ارزش اضافی تولید می‌کند»، و اینکه سرمایه بر یک رابطهٔ تاریخی خاص استوار است ــ رابطهٔ کار مزدبگیر. مسلماً «چیزهای زیادی به‌عنوان سرمایه فرض می‌شوند که به‌نظر نمی‌رسد از لحاظ مفهوم با آن یکی باشند. مثلاً، سرمایه وام است، سرمایه ذخیره است، و الی آخر. در تمامی این تعاریف به نظر می‌رسد که سرمایه یک چیز ساده است که کاملاً با آنچه به صورت آن ارائه می‌شود، انطباق دارد.»[۳] اما ما اینجا «نه به یک شکل خاص از سرمایه، و نه سرمایهٔ منفرد به‌عنوان چیزی مجزا از سایر سرمایه‌ها و نظایر آن نمی‌پردازیم. ما شاهد روند سرمایه شدن آن هستیم.[۴] این روند دیالکتیکیِ سرمایه شدن، تنها بیان ایده‌آل یک حرکت واقعی است که به‌واسطهٔ آن، سرمایه پا به‌عرصهٔ وجود می‌گذارد.[۵] مناسبات بعدی را باید

---

۱. «زیرا کل تولید سرمایه‌داری بر این واقعیت استوار است که کار مستقیماً به نحوی خریداری شود که بتوانیم بخشی از آن را بدون خرید به قیمت‌های تولید تصاحب کنیم؛ اما کدام بخش از محصول فروخته می‌شود، زیرا این اساس موجودیت سرمایه و خود جوهر آن است....» (**نظریه‌ها ۱**، ص ۲۹۳).

۲. **گروندریسه**، ص ۲۵۹. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **فصل دوم** بخش سوم این کتاب که در آنجا به‌طور مفصل‌تر به این مبحث پرداخته شده است.

۳. **گروندریسه**، ص ۵۱۳.

۴. به‌همین‌ترتیب هدف واقعی تجزیه‌و‌تحلیل مارکس در **طرح اولیه** در جاهای متعدد به‌عنوان «تاریخچهٔ عمومی ظهور سرمایه»، «خودمختاری» یا «خود- شکل‌گیری» آن عنوان شده است. (*همان‌جا*، صص ۴۰۳، ۴۱۴، ۵۲۹).

۵. از آنجا که ما اینجا فقط از خود سرمایه صحبت می‌کنیم؛ یعنی سرمایه در روند تشکیل شدن، فعلاً به هیچ چیز دیگر علاقه‌مند نیستیم ــ یعنی سرمایه‌های متعدد هنوز برای ما وجود ندارند ــ هیچ چیز بجز خود سرمایه و گردش ساده... (*همان‌جا*، ص ۷۲۹). در **طرح اولیه** (**و ←**

به‌عنوان تکامل حاصل از این نطفه درنظر بگیریم».[۱]

وجه مشترک همهٔ سرمایه‌ها قابلیتشان برای افزایش ارزش آنهاست (Verwertungseigenschaft) ـ این واقعیت که آنها (به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم) ارزش اضافی خلق شده در روند تولید سرمایه‌داری را تصرف می‌کنند. بنابراین، تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام» باید با بررسی روند تولید آغاز شود، و باید نشان دهد که چطور پول از «کیفیت سادهٔ خود به‌مثابهٔ پول» فراتر می‌رود و به سرمایه بدل می‌شود؛ چطور بعداً با مصرف کار انسانی، ارزش اضافی تولید می‌کند، و سرانجام چطور تولید ارزش اضافی به‌نوبهٔ خود منجربه بازتولید هم سرمایه و هم خود رابطهٔ سرمایه می‌شود. همهٔ اینها را بدون توجه به حضور سرمایه‌های متعدد و تفاوت‌های میان آنها می‌توانیم بسط دهیم؛ زیرا صرف‌نظر از اینکه سرمایه‌های منفرد مختلف چطور ارزش اضافی تولیدشده در روند تولید را تقسیم کنند، نمی‌توانند «چیزی بیش از مجموع اضافهٔ محصول را بین خودشان قسمت کنند[۲].» این نمی‌تواند ظهور ارزش اضافی را توضیح دهد، بلکه فقط آن را مبهم می‌کند؛ زیرا ارزش اضافی به شکل سود ظاهراً توسط تمامی بخش‌های سرمایه به میزان مساوی تولید می‌شود، و خود سرمایه «به‌عنوان منبع ثروت مستقل از کار جلوه می‌کند.[۳]» بنابراین، اگر قرار است پیش‌فرض اصلی رابطهٔ سرمایه فهمیده شود ـ یعنی رابطهٔ سرمایه با کار و نقش ارزش اضافی به‌عنوان نیروی محرکهٔ تولید سرمایه‌داری ـ آغاز کار ما از «سرمایه‌های متعدد» نیست، بلکه باید از

← نیز در **سرمایه و نظریه‌ها**) سرمایهٔ در حال شکل‌گیری در تقابل با سرمایه‌ای قرار داده شده که قبلاً تشکیل شده و کامل است؛ به این مفهوم که آن تا آنجا که «به‌مثابهٔ یک کل و به‌مثابهٔ وحدت روند گردش و تولید ظاهر می‌شود، سرمایه است» (**نظریه‌ها ۳**، ص ۴۸۳؛ **نظریه‌ها ۲**، ص ۵۱۳)، یا «شکل نهایی سرمایه» (**سرمایه** مجلد سوم، ص ۲۰۹)

۱ـ **گروندریسه**، ص ۳۱۰.

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به *همان‌جا* ص ۶۸۴. «سود سرمایه‌داران به‌عنوان یک طبقه یا سود خود سرمایه قبل از اینکه بتواند توزیع شود باید وجود داشته باشد...»

۳. *همان‌جا*، ص ۷۵۹.

سرمایهٔ کلی یا «سرمایهٔ کل جامعه[۱]» یعنی «سرمایه به‌طور عام» شروع کنیم. تنها آن وقت است که بسط واقعی مفهوم سرمایه ممکن می‌شود.

اما چرخهٔ حیات سرمایه منحصر به روند تولید مستقیم نیست. برای اینکه سرمایه بتواند خود را احیا کند، محصول سرمایه ازجمله ارزش اضافی باید «تبدیل به پول شود، اما نه مثل مراحل قبلی تولید که مبادله اصلاً با تولید در کلیتش سروکار ندارد، بلکه فقط با مازاد محصولات سروکار دارد.[۲]» مرحلهٔ روند تولید باید با مرحلهٔ روند گردش تکمیل شود، و بنابراین حرکت سرمایه به مداری تبدیل می‌شود که طی آن اشکال (ثابت و در گردشی) پدید می‌آید، که از حالت تعیین‌کننده‌های موقتی سرمایه به‌صورت اشکالی خاص از موجودیت سرمایه درمی‌آیند. به‌علاوه این اشکال را باید به‌صورت تمایزاتی در درون تجرید «سرمایه به‌طور عام» بنگریم (تخصیص‌بندی سرمایه)[۳]، زیرا «آنها وجه مشخصهٔ هریک از انواع سرمایه‌ها را نشان می‌دهند،[۴]» و از این‌رو آنها را باید بدون توجه به تعامل «سرمایه‌های متعدد» دریابیم. از سوی دیگر، گذار سرمایه از مراحل مختلف گردش «به‌مثابهٔ محدودیتی بر تولید به واسطهٔ ماهیت خاص موانعی که توسط خود سرمایه برپا شده پدیدار می‌شود.» گردش وقت می‌گیرد و طی این مدت، سرمایه قادر نیست هیچ ارزش افزوده‌ای تولید کند. افزایش ارزشِ[۵] آن فقط به طول زمانی (زمان کاری) که طی آن سرمایه (*دقیقاً!*) ارزش خلق می‌کند بستگی ندارد، بلکه به همان اندازه به دورهٔ گردشی هم که این ارزش‌ها طی آن تحقق می‌یابند، وابسته است.[۶]

۱ـ «ما اینجا فقط با خود سرمایه کار داریم، یعنی سرمایهٔ کل جامعه، تفکیک‌بندی سرمایه هنوز مورد توجه ما نیست.» (*همان‌جا*، ص ۳۴۶.)

۲. *همان‌جا*، ص ۴۰۶.

۳. *همان‌جا*، ص ۲۷۵. مفهوم «تخصیص‌بندی» هم یک مفهوم خاص هگلی است (همان‌طور که استفادهٔ مارکس از اصطلاحاتی چون عمومیت *Universality*، خاصیت *Particularity* و فردیت *Individuality* برمبنای منطق هگل استوار است.

۴. **گروندریسه**، ص ۴۴۹.

5. *Verwertung*

۶. *همان‌جا*، ص ۶۲۷.

به‌همین‌ترتیب، ارزش اضافی سرمایه «دیگر به نظر نمی‌رسد چیزی باشد که صرفاً با کار اضافی تصاحب‌شده توسط آن در روند تولید، تعیین شده است.» دیگر با معیار واقعی‌اش؛ یعنی «نسبت کار اضافی به کار لازم سنجیده نمی‌شود»، بلکه با اندازهٔ خود سرمایه سنجیده می‌شود. «سرمایه‌ای با میزان معینی ارزش، در دورهٔ زمانی معین، ارزش اضافی معینی تولید می‌کند.»[۱]

پس حالا ارزش اضافی، شکل تغییریافته و منتج شده از سود را به خود می‌گیرد، و نرخ ارزش اضافی، شکل نرخ سود را. (با این بحث، ما به بخش نهایی، یعنی بخش سوم ***طرح اولیه*** می‌رسیم). تنها نکته لازم این است که سود متراکم طبقهٔ سرمایه‌دار باید با ارزش اضافی متراکمی که آن طبقه تصاحب کرده است مطابقت کند.[۲] از سوی دیگر، سرمایه‌داران منفرد می‌توانند کمابیش مقادیری از ارزش اضافی را که با ارزش اضافی خلق شده در روند تولیدی خودشان مطابقت دارد، به جیب بزنند. مارکس در ***طرح اولیه*** تا زمان «بررسی سرمایه‌های متعدد» به این مسئله اشاره نمی‌کند؛ چرا که تعیین نرخ کلی سود و تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید منطبق با آن مستلزم رقابت است، و ازاین‌رو در سطحی رخ می‌دهد که بنابر طرح مقدماتی مارکس، از بررسی «سرمایه به‌طور عام» کنار گذاشته شده است.[3]

در اینجا باید روشن باشد که مارکس در جملات پیش‌گفته، دربارهٔ سرمایهٔ کل طبقهٔ سرمایه‌دار؛ یعنی «سرمایهٔ اجتماعی متراکم» ــ در تقابل با سرمایه‌های منفرد خاص ــ سخن می‌گوید.

اما اهمیت این مفهوم در روش‌شناسی مارکس چیست؟ این را می‌توانیم در یک تذکر خیلی مهم در حاشیهٔ ***طرح اولیه*** بیابیم؛ در آنجا می‌خوانیم: « ***سرمایه به‌طور عام***، به‌عنوان چیزی سوای سرمایه‌های خاص، درواقع به این صورت پدیدار می‌شود:

---

۱. *همان‌جا، ص ۷۴۶.*
۲. *همان‌جا، صص ۸۸ـ۷۸۷.*
۳. *همان‌جا، صص ۶۰ـ۷۵۹.*

۱) *فقط به‌عنوان یک امر مجرد*؛ نه یک تجرید دلبخواهی، بلکه تجریدی که تفاوت‌هایی خاص را، که سرمایه را از سایر اشکال ثروت متمایز می‌کند، دربرمی‌گیرد... اینها خصایص مشترک هر سرمایه‌ای هستند، یا خصایصی‌اند که هر مجموعهٔ خاص از ارزش‌ها را به سرمایه بدل می‌کنند. تمایزات داخل این تجرید هم خصوصیات مجردی‌اند که وجه مشخصهٔ هر نوع از سرمایه را بیان می‌کنند، که در آن، سرمایه یا اثبات آنهاست یا نفی آنها (مثلاً سرمایهٔ ثابت یا در گردش)؛

۲) اما سرمایه به‌طور عام، به‌عنوان چیزی سوای سرمایه‌های واقعی خاص، خودش یک موجود مستقل است. این را اقتصادهای معمولی هم هرچند نفهمیده‌اند، اما به رسمیت شناخته‌اند، و این جایگاه بسیار مهمی در نظریهٔ موازنه‌های آنها دارد. مثلاً، سرمایه در این شکل عام، هرچند به سرمایه‌داران منفرد تعلق دارد، سرمایه‌ای را تشکیل می‌دهد که در بانک‌ها متراکم یا از طریق آنها توزیع می‌شود، و همان‌طور که ریکاردو می‌گوید،[1] به آن نحوِ تحسین‌برانگیز خود را مطابق با نیازهای تولید، توزیع می‌کند. همین‌طور هم به‌وسیلهٔ وام‌ها و الی آخر. تراز بین کشورهای مختلف را تشکیل می‌دهد[2]... بنابراین، درحالی‌که از یک‌سو، شکل عام فقط یک خط تمایز فرضی است، درهمان‌حال شکل واقعی مشخصی است که دوشادوش شکل خاص و منفرد وجود دارد.» (مارکس اضافه می‌کند: «بعداً به این نکته بازخواهیم گشت؛ نکته‌ای که هرچند بیشتر خصلت منطقی دارد تا اقتصادی، با وجود این در بررسی ما اهمیت فراوان خواهد داشت. در جبر هم همین‌طور است. مثلاً a، b، c، به‌خودی خود

---

۱. رجوع کنید به د.ریکاردو، **اصول اقتصاد سیاسی** ۱۹۷۱، ص ۱۵۲.

۲. در اینجا مارکس ادامه می‌دهد: «بنابراین اگر مثلاً یک قانون سرمایه به‌طور عام این باشد که به‌منظور تحقق خودش باید خود را دوتایی فرض کند، و خود را به این شکل دوتایی تحقق ببخشد، آن وقت مثلاً سرمایهٔ یک کشور خاص، که معرف بهترین سرمایه در تقابل با کشور دیگر است، باید خود را به کشوری ثالث وام دهد تا بتواند خود را تحقق ببخشد.» و مارکس می‌افزاید: «این وضعیت دوتایی، این ارتباط با خود به‌مثابهٔ یک موجود بیگانه، در این مورد کاملاً واقعی می‌شود.» (**گروندریسه** ص ۵۰-۴۴۹).

فقط عددند، اما هرچند آنها در مقابل a/b، b/c، c/b، c/a، b/a، و غیره باز هم اعداد کامل‌اند، اما اعداد دومی مستلزم وجود اعداد اولی به‌مثابهٔ عناصر عامشان هستند».)[۱]

و در بخش دیگری از ***طرح اولیه***، مارکس می‌گوید: «بررسی سرمایه به‌طور عام، تجرید صرف نیست. مثلاً اگر من کل سرمایهٔ یک ملت را به‌عنوان چیزی مجزا از کل کار مزدبگیر (یا مالکیت ارضی) فرض کنم، یا اگر سرمایه را به‌مثابهٔ پایهٔ اقتصادی عام یک طبقه به‌عنوان چیزی جدا از طبقهٔ دیگر درنظر بگیرم، آن وقت آن را به‌طور عام درنظر گرفته‌ام. درست مثل موقعی که مثلاً به انسان از زاویهٔ فیزیولوژی؛ یعنی موجودی جدا از حیوانات نگاه می‌کنم.»[۲]

اهمیت فوق‌العادهٔ این حواشی مارکس کاملاً آشکار است. مثلاً می‌توانیم برخورد او به «بازتولید و گردش سرمایهٔ اجتماعی متراکم» در جلد دوم **سرمایه** را در نظر بگیریم. در آنجا او پیرامون «چرخهٔ کالا ـ سرمایه» می‌گوید: «ولی درست به این دلیل که چرخهٔ C...C´ در داخل حوزهٔ خود مستلزم وجود یک سرمایهٔ صنعتی دیگر به شکل C است (مساوی L+MP) ... اصرار دارد که نه فقط شکل عام چرخه دانسته شود؛ یعنی نه فقط به‌عنوان یک شکل اجتماعی که در آن هر سرمایهٔ صنعتی واحد را می‌توانیم بررسی کنیم، و بنابراین نه فقط به‌مثابهٔ شکلی از حرکت که در همهٔ سرمایه‌های صنعتی منفرد مشترک است، بلکه در عین حال به‌مثابهٔ شکل حرکت مجموع سرمایه‌های منفرد و درنتیجه سرمایهٔ متراکم طبقهٔ سرمایه‌دار نیز به حساب آورده شود ـ جریانی که طی آن حرکت سرمایهٔ صنعتی منفرد فقط به‌صورت یک حرکت جزئی نمایان می‌شود که با حرکت‌های دیگر درهم می‌آمیزد و به‌واسطهٔ آنها ضرورت می‌یابد. مثلاً، اگر به انبوه کالاهای تولیدشدهٔ سالانهٔ یک کشور معین نگاه کنیم و حرکتی را که بدان وسیله بخشی از آن جایگزین سرمایهٔ مولد در تمامی

---

۱. *همان‌جا*، ص ۴۵۰.
۲. *همان‌جا*، ص ۸۵۲

تجارت‌های منفرد می‌شود، درحالی‌که بخش دیگر به مصرف آحاد طبقات مختلف می‌رسد، تجزیه و تحلیل کنیم، آن وقت C...C' را به‌عنوان شکلی از حرکت سرمایهٔ اجتماعی و نیز ارزش اضافی یا محصول اضافی تولیدشده توسط آن می‌بینیم. این واقعیت که سرمایهٔ اجتماعی مساوی مجموع سرمایه‌های منفرد است و اینکه حرکت متراکم سرمایهٔ اجتماعی مساوی جمع جبری حرکت‌های سرمایه‌های منفرد، به‌هیچ‌وجه نافی این امکان نیست که این حرکت به‌مثابهٔ حرکت یک سرمایهٔ منفرد واحد، ممکن است پدیدهٔ دیگری را بیان کند سوای پدیده‌ای که همان حرکت وقتی از زوایهٔ بخشی از حرکت متراکم سرمایهٔ اجتماعی و ازاین‌رو در ارتباط متقابلش با حرکت‌های بخش‌های دیگر آن نگریسته شود، مبین آن است. و اینکه حرکت به‌طور هم‌زمان مسائلی را حل می‌کند که حل آنها باید در زبان مطالعهٔ چرخهٔ یک سرمایهٔ منفرد جداگانه از قبل به‌دست آمده باشد، نه اینکه حاصل چنان مطالعه‌ای باشد.»[۱]

از این زاویه، سرمایه‌های منفرد را باید صرفاً به‌عنوان «خرده‌های»[۲] سرمایهٔ اجتماعی درنظر بگیریم، «که حرکت آن و نیز حرکت سرمایه‌های منفرد، در عین حال، یک حلقهٔ منسجم در حرکت سرمایهٔ متراکم است» که ــ هرچند فقط مجموع سرمایه‌های منفرد (است) ــ خصلتی مغایر با خصلت سرمایهٔ هر سرمایه‌دار منفرد را به نمایش می‌گذارد.[۳] پس منظور از «سرمایهٔ اجتماعی متراکم» یک چیز کلی است، یک «موجودیت» واقعی «جدا از سرمایه‌های واقعی خاص.» (همان‌طور که یادداشت حواشی نشان می‌دهد) همین امر در مورد بررسی مارکس دربارهٔ اعتبار صدق می‌کند: «اینجا [در بازار پول]، در عرضه و تقاضای آن، سرمایه در واقعیت امر و به‌طور قاطع به‌مثابهٔ چیزی که به ***خودی خود سرمایهٔ مشترک یک طبقه است*** پا به میدان می‌گذارد، چیزی که در مورد سرمایهٔ صنعتی

---

۱. **سرمایه**، مجلد دوم، ص ۱۰۰ـ۹۹.

2. ***Bruchstucke***

۳. همان‌جا، صص ۳۹۷ به بعد.

فقط در جریان حرکت و رقابت بین حوزه‌های منفرد رخ می‌دهد.[۱]» بنابراین، مارکس اعتبار را «شکلی می‌دید که در آن سرمایه سعی می‌کند خود را به‌عنوان چیزی متمایز از سرمایه‌های منفرد، یا سرمایهٔ منفرد را به‌عنوان چیزی متمایز از مانع کّمی آن در نظر بگیرد.[۲]» اما خصلت واقعی سرمایهٔ اجتماعی متراکم به‌وضوح کامل در سرمایهٔ سهامی نمایان می‌شود: «در [این] شکل، سرمایه، خود را به شکل نهایی‌اش رسانده، به‌طوری که در آن نه فقط به‌طور فی‌النفسه یعنی در ذات خود فرض شده، بلکه در شکل خود به‌مثابهٔ قدرت و محصول اجتماعی هم مفروض است.[۳]»

تا اینجا به «مفهوم عام سرمایه»، به‌عنوان چیزی متمایز با مطالعهٔ «مناسبات مشخص»[۴] یعنی «سرمایه در واقعیت خود»[۵] پرداختیم. همان‌طور که قبلاً گفته‌ایم، این مفهوم برای مارکس صرفاً ***تصویری*** مجرد و دیالکتیکی «از حرکت واقعی است که به‌واسطهٔ آن سرمایه، سرمایه می‌شود». از اینجا نتیجه می‌گیریم که «آنچه بعداً می‌آید، نقداً» در مفهوم عام سرمایه، به شکل جنینی «مستتر است.» یعنی نه فقط گرایش‌های «مدنی» و مترقی، بلکه همچنین تناقضاتی که از محدودهٔ مرزهای آن فراتر می‌روند.[۶] در این ارتباط، مثال‌های متعددی در ***طرح اولیه*** می‌توانیم بیابیم؛

---

۱. *همان‌جا*، جلد سوم، ص ۳۶۸. ۲. **گروندریسه**، ص ۶۵۹.

۳. *همان‌جا*، ص ۵۳۰. در اینجا باید خاطرنشان کنیم که تقابل «فی‌النفسه» و «فرض شده» نیز از **منطق هگل** گرفته شده است.

۴. برای مطالعهٔ بیشتر رجوع کنید به **سرمایه**، مجلد دوم، ص ۴۶۱؛ جلد سوم صص ۲۵، ۱۱۰، ۱۱۳.

۵. تمایز بین دو شیوهٔ مطالعه در مثال ذیل روشن می‌شود «سرمایه‌ها اندازه‌های متفاوت دارند، ولی اندازهٔ هر سرمایهٔ منفرد با خودش برابر است؛ پس تا آنجا که فقط کیفیت آن به‌عنوان سرمایه موردنظر است، با هر اندازه‌ای برابر است، ولی اگر دو سرمایه را در قیاس با یکدیگر بررسی کنیم، آن وقت تفاوت اندازه‌هایشان رابطه‌ای را نشان می‌دهد که خصلت کیفی دارد. خود اندازه به یک کیفیت متمایزکننده بدل می‌شود. این وجه اساسی‌ای است ــ که اندازه فقط یک مورد آن است ــ از اینکه چطور مطالعهٔ سرمایه به تنهایی، با مطالعهٔ یک سرمایه در ارتباط با سرمایهٔ دیگر، یا مطالعهٔ سرمایه در واقعیت آن، فرق می‌کند.» (**گروندریسه**، ص ۸۵-۶۸۴).

۶. «مفهوم سادهٔ سرمایه باید خود گرایش‌های مدنی و غیرهٔ آن را هم شامل شود؛ برخلاف←

در اینجا فقط به توسعهٔ ماشین‌ها[۱]، نظام اعتبار، مسئلهٔ تحقق اشاره می‌کنیم[۲]. اما از سوی دیگر، «تمامی وضعیت‌های سرمایه، که وقتی آن را از زاویهٔ مفهوم عام خود در نظر بگیریم به نظر می‌رسد در آن دخالت دارند، یک واقعیت مستقل کسب می‌کنند و بعداً وقتی (سرمایه) به‌صورت واقعی پدیدار می‌شود، خود را فقط به‌مثابهٔ سرمایه‌های متعدد نشان می‌دهند. بنابراین، سازماندهی زندهٔ درونی، که به این طریق در درون رقابت و به واسطهٔ رقابت صورت می‌گیرد، با وسعت هرچه تمام‌تر گسترش می‌یابد.[۳]» به‌خصوص، «هم‌زمانی مدارهای مختلف سرمایه، مثل هم‌زمانی جوانب مختلف آن، فقط با فرض وجود سرمایه‌های متعدد روشن می‌شود. همین‌طور مسیر زندگی انسان، عبور از سنین مختلف را شامل می‌شود. اما همهٔ سنین به‌طور هم‌زمان دوشادوش هم وجود دارند؛ فقط میان افراد مختلف توزیع شده‌اند.[۴]»

← آنچه تا به حال در کتب اقتصادی معمول بوده، آنها نباید صرفاً به‌عنوان نتایج بیرونی نشان داده شوند. همین‌طور تناقضاتی که بعداً آشکار می‌شوند، به‌عنوان تناقضات مکنون در داخل آن نشان داده شدند.» (*همان‌جا*، ص ۳۳۱). «بسط دقیق مفهوم سرمایه ضروری است، زیرا این مفهوم اساسی اقتصاد امروزی است؛ درست همان‌طور که خود سرمایه ــ که مفهوم آن، تصویر بازتاب یافتهٔ مجرد آن است ــ بنیاد جامعهٔ بورژوایی است. فرمول‌بندی دقیق مفروضات اساسی رابطه باید همهٔ تضادهای تولید بورژوایی و نیز جایی را که این تولید از مرزهای خودش فراتر می‌رود، نشان بدهد.»

۱. «توضیح ظهور ماشین‌ها از میان رقابت و از قانون تقلیل هزینه‌های تولید که توسط رقابت به حرکت درمی‌آید، ساده است. ما اینجا به بررسی آن از طریق رابطهٔ سرمایه با کار زنده، بدون اشاره به سایر سرمایه‌ها، علاقه‌مندیم.» (*همان‌جا*، صص ۷۷ـ۷۷۶)

۲. «آنتی‌تز زمان کار و زمان گردش، کل نظریهٔ اعتبار را شامل می‌شود ...» (همان‌جا، ص ۶۶۰). پیرامون موضوع تحقق، *همان‌جا*، ص ۴۴۷. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **نظریه‌ها**، مجلد دوم، ص ۴۹۳: «همان‌طور که قبلاً در بررسی پول دیدیم؛ یعنی اینکه پول امکان وقوع بحران‌ها را دربر می‌گیرد، با مطالعهٔ ماهیت عمومی سرمایه این امر بیشتر آشکار می‌شود ــ بدون اینکه مجبور باشیم مناسبات واقعی بعدی را که همهٔ پیش‌فرض‌های روند تولید واقعی را تعیین می‌کنند، بسط و توضیح دهیم.» ۳. **گروندریسه**، ص ۵۲۰.

۴. *همان‌جا*، ص ۶۳۹. نیز رجوع کنید به *همان‌جا*، ص ۶۶۱: «هم‌زمانی روند سرمایه در مراحل مختلف روند فقط با تقسیم و تفکیک آن به بخش‌هایی ممکن است که هر کدامشان سرمایه‌اند؛ اما سرمایه‌ای با یک وجه متفاوت. این تغییر شکل و ماهیت مثل تغییر در اجسام آلی است. مثلاً، اگر کسی بگوید که جسم [انسان] ظرف ۲۴ ساعت خود را نونوار می‌کند، به←

۳ـ رابطهٔ ساختاری طرح اولیه با سرمایه

آن دسته از خوانندگانی که با محتوای **سرمایهٔ** مارکس آشنا هستند، مسلماً اهمیت این عبارات برگزیده از ***طرح اولیه*** را تشخیص می‌دهند؛ زیرا آنچه مارکس در سال ۵۸ـ۱۸۵۷ در اینجا نوشت درواقع برنامهٔ او برای اثر بعدی‌اش هم شد. مجلد اول و دوم **سرمایه**، مانند ***طرح اولیه*** به «بررسی مجرد پدیدهٔ تشکیل سرمایه»[۱] اکتفا می‌کند یا به تجزیه و تحلیل روند گردش و بازتولید «در شکل بنیادی آن»؛ یعنی جایی که «به مجردترین مظهر خود تقلیل داده شده‌است»؛[۲] یعنی سرمایه به‌طور عام. (پس این فرضیهٔ همگانی به‌وجود آمد که کالاها مطابق ارزششان به‌فروش می‌رسند.[۳] تفاوت روش‌شناسانهٔ واقعی ابتدا در مجلد سوم **سرمایه** ظاهر می‌شود. وقتی در ***طرح اولیه*** از سود، نرخ عمومی سود، و گرایش آن به سقوط صحبت می‌شود، اینجا هنوز مسئله بر سر «سود به‌طور عام»، یا «سود طبقهٔ سرمایه‌دار» است، نه سود «یک سرمایهٔ منفرد به قیمت سرمایهٔ دیگر.»[۴] بررسی دومی (یعنی تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید، و تقسیم ارزش اضافی به سود تجاری، بهره، و نظایر آن) از چارچوب «سرمایه به‌طور عام» فراتر می‌رود. اما مجلد سوم **سرمایه** به‌طور «تدریجی به شکلی نزدیک می‌شود» که «در آن اشکال سرمایه در سطح جامعه، در عمل سرمایه‌های مختلف بر روی یکدیگر، در رقابت، و در آگاهی روزمرهٔ عوامل تولید ظاهر می‌شوند.»[۵] در این نقطه، از محدودهٔ «سرمایه به‌طور عام» ـ آن طور که مارکس در ***طرح اولیه*** به این مفهوم پرداخته ـ

← این معنی نیست که این کار را یک مرتبه انجام می‌دهد، بلکه برعکس قالب‌ریزی در یک شکل و محو شدن در شکل دیگر، به‌صورت توزیع شده و به‌طور هم‌زمان صورت می‌گیرد ... (پس گذار به سرمایه‌های متعدد به این صورت است).»

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه**، مجلد دوم، ص ۲۶۹(۱۶۶).

۲. **سرمایه**، مجلد دوم، ص ۴۶۱، ۵۱۰.

۳. «مطالعهٔ سرمایه به‌طور عام که در آن فرض می‌شود قیمت کالاها با ارزش کالا مساوی است.» (**نظریه‌ها**، مجلد دوم، ص ۵۱۵).

۴. **گروندریسه**، ص ۷۶۷.

۵. **سرمایه**، مجلد سوم، ص ۲۵.

بسیار فراتر رفته شده است. حالا امکان پرداختن به مسائلی فراهم می‌شود که در مراحل اولیهٔ بررسی[۱] فقط می‌شد به آنها اشاره کنیم؛ مسائلی که راه‌حلشان فقط در صورتی ممکن می‌شود که ما از «الگوی نهایی مناسبات اقتصادی، به نحوی که در سطح نمایان می‌شود به‌سمت ساختار اصلی درونی، اساسی، ولی پنهان آن و مفهوم منطبق با آن پیش برویم.»[۲]

پس می‌بینیم که مقولات «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های متعدد» کلید فهم ***طرح اولیه***، و نیز اثر بعدی یعنی ***سرمایه*** را عرضه می‌کنند. البته نباید دربارهٔ تشابه ساختاری دو اثر اغراق کنیم. نباید این را نادیده بگیریم که تجدید سازمان بعدی ***کتاب پیرامون سرمایه*** مقدماتی منجربه تغییراتی در کاربرد مفاهیم بنیادی این کتاب شد و باید هم می‌شد؛ و ازاین‌رو معنایی که این مفاهیم در ***«سرمایه*** دارند همیشه با معنایی که در ***طرح اولیه*** می‌بینیم مطابقت نمی‌کند.

البته درست است که در ***سرمایه*** و نیز در ***طرح اولیه***، «حرکت درونی واقعی» تولید سرمایه‌داری پیوسته در تقابل با حرکت «ظاهری»‌ای که در عرصهٔ رقابت دیده می‌شود، قرار داده شده است و به‌همین‌ترتیب، تمایز هگلی بین «ذات» و «ظاهر» به‌طور پیگیر به کار رفته است.[۳] در مجلد اول می‌خوانیم: «گرایش‌های عمومی و ضروری سرمایه را باید از اشکال ظاهری‌شان جدا کنیم... طریقی که قوانین ماندگار تولید سرمایه‌داری، خود را در حرکت بیرونی سرمایه‌های منفرد به نمایش می‌گذارند و به‌عنوان قوانین جبری رقابت به کرسی می‌نشانند... در اینجا نباید مورد

---

۱. یک نمونه از این، تعریف مفهوم «کار به‌طور اجتماعی لازم» است که ــ مثل تعریف تراکم ــ فقط «به‌طور مجرد، به‌عنوان یک وجه از روند بلافصل تولید» (**سرمایه، مجلد اول**، ص ۷۱۰ *[۵۶۵]*) به آن نگریسته شده بود، و فقط بعدها در مجلد سوم از زاویهٔ «شرایط مشخص» می‌توانست بسط داده شود (برای توضیح مفصل‌تر به فصل بعد رجوع کنید.)

۲. **سرمایه**، مجلد سوم، ص ۲۰۹ (این مفهوم فقط تصویری است از ساختار اصلی پنهان؛ یعنی مناسبات اجتماعی واقعی حاکم.)

۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به لوکاس، **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، ص ۷، ۹ .n

توجه قرار بگیرد... ولی تا اینجا روشن است که: تجزیه و تحلیل علمی رقابت فقط در صورتی ممکن است که ما بتوانیم ماهیت درونی سرمایه را درک کنیم؛ درست همان‌طورکه حرکت‌های ظاهری اجسام آسمانی فقط برای کسی قابل درک است که با حرکت‌های واقعی، که برای حواس قابل درک نیستند، آشنا باشد.»[۱] همین‌طور در فصل ششم مجلد سوم می‌خوانیم: «پدیده‌هایی که در این فصل تجزیه و تحلیل شدند برای بسط کامل خود به نظام اعتبار و رقابت در بازار جهانی نیاز دارند، اما این اشکال مشخص‌تر تولید سرمایه‌داری را تنها بعد از فهم ماهیت عام سرمایه می‌توانیم به‌طور جامع تشریح کنیم.»[۲] درواقع، «اگر ظاهر و ذات امور با هم یکی بودند»[۳] همهٔ این تلاش‌ها غیرضروری بود، اما آن وقت «کل علوم زائد می‌شد». و از آنجا که این‌طور نیست، بررسی علمی باید با حرکت از «ظواهر سطحی» به‌سمت «ذات درونی» و «ساختار اساسی» روند اقتصادی پیش برود تا بتواند «قانون ظواهر»[۴] را کشف کند، و بفهمد که خود این ظاهر ضروری است.[۵] تا آنجا که این جنبه مورد نظر است، جهت‌گیری روش‌شناختی ***سرمایه*** فرقی با ***طرح اولیه*** ندارد. تفاوت در جای دیگر است؛ یعنی اینکه مارکس در ***سرمایه*** آن بخش از تحقیقاتش را که

---

۱. **سرمایه**، مجلد اول، ص ۴۳۳ (۳۱۶).

۲. **سرمایه**، مجلد سوم، ص ۱۱۰. «در یک تجزیه و تحلیل کلی از این دست، معمولاً همیشه فرض می‌شود که شرایط واقعی با مفهومشان مطابقت دارند یا به عبارت دیگر، شرایط واقعی فقط تا آنجا نمایانده می‌شوند که نمونه‌ای از مورد عامشان باشند.» (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به ص ۸۳۱). «این خارج از حوزهٔ کار ماست، و ما فقط باید سازمان درونی شکل تولید سرمایه‌داری را در حد متوسط ایده‌آل شرح بدهیم.»

۳. **همان‌جا**، ص ۸۱۷ (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نامهٔ مارکس به تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷، **منتخب نامه‌ها**، ص ۱۷۸ـ۷۹، و نامهٔ به کوگلمان به تاریخ ۱۱ ژوئیه ۱۸۶۸، همان‌جا، ص ۹۷ـ۱۹۵).

۴. **سرمایه**، مجلد اول، ص ۴۲۱ (۳۰۷).

۵. مارکس در یکی از جزواتش در ۱۸۵۱ پیرامون مسئلهٔ دیدگاه ریکاردو دربارهٔ رقابت می‌گوید ریکاردو «از آنچه آن را تصادفی می‌داند تجرید می‌کند. دیدگاه دیگر، معرفی روند واقعی است که در آن، هم چیزی که او یک حرکت تصادفی می‌داند ولی ثابت و واقعی است، و هم قانون آن؛ یعنی رابطهٔ متوسط، به یکسان اساسی به نظر می‌رسند.» (**گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۸۰۳ برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **مجموعه آثار** مجلد سوم، ص ۳۱ـ۵۳۰).

«به‌طور تدریجی به اشکال سطحی رقابت می‌پردازد» (یعنی جلد سوم) به‌عنوان بخشی می‌بیند که به «تجزیه و تحلیل عام سرمایه» نیز تعلق دارد. بنابراین دامنهٔ تجزیه و تحلیل دومی گسترش می‌یابد، و چارچوب تجزیه و تحلیل رقابت باریک‌تر می‌شود.[1] این ثابت می‌کند که تمایز بین «سرمایه به‌طورعام» و «سرمایه‌های متعدد» که پایه و اساس ***طرح اولیه*** را تشکیل می‌دهد، قبل از هرچیز بیانگر یک «دستور کار» هم هست که بدون آن، نظام اقتصادی مارکس هرگز نمی‌توانست تکامل پیدا کند، ولی درهمان‌حال ــ مثل هر فرضیهٔ کارای دیگر ــ فقط در محدوده‌های مشخص می‌تواند ادعای اعتبار کامل داشته باشد.

۵ـ۲. دامنه و توضیح احتمالی برای تغییر در طرح مقدماتی

اکنون، نتیجهٔ بررسی ما چیست؟ به عبارت دیگر، تغییر در چه چیزی صورت گرفته، و چطور می‌توانیم آن را توضیح دهیم؟

پاسخ به پرسش اول دشوار نیست (به نمودار پایان این فصل رجوع کنید). ما معتقدیم که براساس بررسی خود از دست‌نویس‌های **سرمایه** می‌توانیم نتیجه بگیریم که مارکس سه کتاب آخر از شش کتابی را که به‌طور مقدماتی طرح‌ریزی شده بود، هرگز به‌طور قطع کنار نگذاشت، بلکه برعکس آنها را برای ادامهٔ نهایی اثر حفظ کرد. بنابراین، تغییر واقعی در ***طرح اولیه*** فقط به کتاب‌های اول تا سوم مربوط می‌شود؛ واقعیت نشان می‌دهد که کتاب دوم (***پیرامون مالکیت ارضی***) در مجلد سوم اثر نهایی گنجانده شد، درحالی‌که مطالب کتاب سوم (***پیرامون کار مزدبگیر***) در بخش ماقبل آخر مجلد اول ادغام شدند. اما در ارتباط با ***کتاب پیرامون سرمایه***؛ یعنی بخش اول طرح مقدماتی، مطالب به نحوی از نو دسته‌بندی شدند

---

۱. برخلاف **طرح اولیه**، در **سرمایه** حوزهٔ نظریهٔ رقابت به تجزیه‌وتحلیل حرکت واقعی قیمت‌های بازار (در تقابل با قیمت‌های تولید)، و مطالعهٔ مبارزات رقابت‌جویانه در بازار جهانی محدود شده است. رجوع کنید به **سرمایه**، مجلد سوم، صص ۱۱۰، ۲۳۵، ۷۶۴، ۸۳۱

که بخش‌های «ب» تا «د» این کتاب در مجلد سوم ***سرمایه*** با همان ترتیب ادغام شدند، درحالی‌که دو مجلد اول اثر تقریباً به‌طور کامل با بخش «الف» ***کتاب پیرامون سرمایه*** مقدماتی مطابقت دارند؛ یعنی آنها به تجزیه و تحلیل «سرمایه به‌طور عام» محدود شدند.

البته این درست است که آنچه در اینجا گفته شد، فقط به دسته‌بندی بیرونی مطالبی که در نظام اقتصادی مارکس به آنها پرداخته شده مربوط است، اما چه انگیزه‌هایی در پس آن نهفته است؟

یک چیز مسلم است. دلیل این کار، آن چیزهایی نیست که گروسمان و برنز می‌گویند! برعکس، تغییر در طرح اولیه را باید با دلایلی توضیح دهیم که طی این تجزیه و تحلیل به آنها پرداختیم؛ یعنی اینکه وقتی مارکس بنیادی‌ترین وظیفهٔ خود ــ تجزیه و تحلیل سرمایهٔ صنعتی ــ را به انجام رساند، ساختار قبلی اثر، که به کار روشنگری شخصی آمده بود، زائد شد. خود ***طرح اولیه*** در اینجا راهنمای مهمی است، زیرا هرچند این جزوه کاملاً مطابق با اهداف طرح اولیهٔ مقدماتی طراحی شده بود، هیچ یک از اندیشه‌های اساسی‌ای که مارکس بعدها در مجلد اول و دوم ***سرمایه*** آنها را بسط داد در آن غایب نیستند ــ به استثنای فصل پیرامون دستمزدها و اشکال آن. (در اینجا منظور ما آن بخش‌های طرح مقدماتی است که به مبحث روند تولید و گردش می‌پردازد). این نشان می‌دهد که کل تجزیه و تحلیل روند تولید و گردش را می‌شد بدون بررسی مباحثی که برای کتاب پیشنهادی پیرامون کار مزدبگیر و مالکیت ارضی درنظر گرفته شده بود، انجام داد. تنها چیزی که این تجزیه و تحلیل لازم داشت وجود رابطهٔ کار ـ مزد بود، ولی این از لحاظ مفهوم با خود سرمایه مطابقت دارد. همهٔ چیزهای دیگر را می‌توانستیم و می‌بایست در وهلهٔ اول کنار می‌گذاشتیم تا مقولهٔ سرمایه در شکل ناب خود پرورانده شود.[1] در این

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **گروندریسه**، ص ۸۱۷ «خود تعاریف خشک و ثابت بعدهادر جریان بسط مطالب، سیال می‌شوند، ولی فقط با محکم چسبیدن آنها در آغاز کار است که می‌توانیم بدون مغشوش کردن همهٔ چیزهای دیگر بسطشان دهیم.»

ارتباط تفکیک دقیق حوزه‌های بررسی، که اساس طرح مقدماتی را تشکیل می‌داد، به‌طور کامل حفظ شد. اما آنچه در آغاز کار مفید و ضروری بود، سرانجام به یک محدودیت زائد و دست و پاگیر تبدیل شد. (چسبیدن بیشتر به این تفکیک کار فقط منجر به تکرار دائمی چیزهایی می‌شد که قبلاً بیان شده بودند). دستور کار مقدماتی وظیفه‌اش را انجام داده بود و از این‌رو می‌توانست در مراحل بعدی تجزیه و تحلیل کنار گذاشته شود؛ بدون هیچ تغییر اساسی در نتایجی که قبلاً حاصل شده بود. این بدان معنا بود که کتاب‌های جداگانهٔ پیرامون مالکیت ارضی و کار مزدبگیر را می‌توانستیم کنار بگذاریم و بخش‌های اساسی آنها را در کتاب جدیدی که فقط به **سرمایه** اختصاص داشت، بگنجانیم. هر دوی آن مباحث در این اثر یافت می‌شوند، و جای درستشان هم همان‌جاست؛ ***کتاب پیرامون مالکیت ارضی*** در مجلد سوم گنجانده شد، چرا که مشکل نظری واقعی مال‌الاجارهٔ زمین را فقط در این مرحله از تجزیه و تحلیل، به‌عنوان ادامهٔ تجزیه و تحلیل سرمایهٔ صنعتی و اشکال «فرعی»[1] و مشتق آن می‌توانیم حل کنیم.[2] در مقابل، ***کتاب پیرامون کار مزدبگیر*** مستقیماً به تجزیه و تحلیل روند تولید سرمایه؛ یعنی مجلد اول، می‌پردازد ــ تا با تجزیه و تحلیل مقولهٔ دستمزد و اشکال آن یکی از «حلقه‌های» ضروری

---

۱. «سرمایهٔ صنعتی، که شکل اساسی رابطهٔ سرمایه است، بر جامعهٔ بورژوایی حاکم است و همهٔ اشکال دیگر نسبت به آن فرعی یا مشتق آن به نظر می‌رسند ــ مشتق مثل سرمایهٔ نزولی، فرعی؛ یعنی به‌عنوان سرمایه در یک کارکرد خاص (که به روند گردش آن تعلق دارد)، مثل (سرمایه) تجاری ...» (**نظریه‌ها**، مجلد سوم، ص ۴۶۸).

۲. در فصل XLIV مجلد سوم **سرمایه** می‌خوانیم: «باید این را در ذهنمان روشن کنیم که مشکل واقعی تجزیه و تحلیل مال‌الاجارهٔ زمین از دیدگاه اقتصاد مدرن کجاست؟ مشکل در توضیح محصول اضافی تولیدشده توسط سرمایهٔ کشاورزی و ارزش اضافی کلی منطبق با آن نیست. این مسئله در تجزیه و تحلیل ارزش اضافی تولید شده توسط کل سرمایهٔ مولد در هر حوزه‌ای که سرمایه‌گذاری شده باشد، حل شده است. برعکس، مشکل در نشان دادن منبع مازاد ارزش اضافی‌ای است که توسط سرمایهٔ سرمایه‌گذاری شده در زمین به شکل اجاره، به زمین‌دار پرداخت می‌شود؛ البته بعد از تراز کردن ارزش اضافی با میانگین سود در میان سرمایه‌های مختلف؛ بعد از اینکه سرمایه‌های مختلف در کل ارزش اضافی تولیدشده توسط سرمایهٔ اجتماعی در تمامی حوزه‌های تولید سهیم شدند...» (**سرمایه**، مجلد سوم، ص ۷۸۲).

میان نظریهٔ ارزش در مجلد اول و نظریهٔ قیمت‌های تولید را که در مجلد سوم بسط داده شده، ایجاد کند. (در ضمیمهٔ این فصل که به *کتاب پیرامون کار مزدبگیر* اختصاص یافته، مفصل‌تر به این نکتهٔ آخر پرداخته می‌شود).

فهرست طرح‌های مقدماتی و یادداشت‌های اولیهٔ مورد مطالعهٔ مؤلف که به‌ساختار اثر مارکس مربوط‌اند.

۱) سپتامبر ۱۸۵۷، ***گروندریسه***، ص ۱۰۸

۲) اکتبر ۱۸۵۷، ***گروندریسه***، ص ۲۲۸ـ۲۲۷

۳) نوامبر ۱۸۵۷، ***گروندریسه***، ص ۲۶۴

۴) نوامبر ۱۸۵۷، ***گروندریسه***، ص ۲۷۵

۵) فوریهٔ ۱۸۵۸، نامه به لاسال، ۲۲ فوریهٔ ۱۸۵۸، ***منتخب‌نامه‌ها***، ص ۹۶

۶) آوریل ۱۸۵۸، نامه به انگلس، ۲ آوریل ۱۸۵۸،همان‌جا، ص ۹۸ـ۹۷

۷) ژوئن ۱۸۵۸، ***گروندریسه***، نسخهٔ آلمانی، ص ۸۵۹ـ۸۵۵

۸) ژانویهٔ ۱۸۵۹، ***ادای سهم***، ص ۱۹

۹) فوریه ـ مارس ۱۸۵۹، ***گروندریسه***، نسخهٔ آلمانی، ص ۹۷۸ـ۹۶۹

۱۰) دسامبر ۱۸۶۲، نامه به کوگلمان، ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲، ***مجموعه آثار***، مجلد ۳۰

۱۱) ژانویهٔ ۱۸۶۳، ***نظریه‌ها***، جلد اول، ص ۴۱۶ـ۴۱۴

۱۲) ژوئیهٔ ۱۸۶۵، نامه به انگلس، ۳۱ ژوئیهٔ ۱۸۶۵، ***مجموعه آثار***، مجلد ۳۱

۱۳) اکتبر ۱۸۶۶، نامه به کوگلمان، ۱۳ اکتبر ۱۸۶۶،همان‌جا

۱۴) آوریل ۱۸۶۸، نامه به انگلس، ۳۰ آوریل ۱۸۶۸، ***منتخب نامه‌ها***، ص۱۹۵ ـ ۱۹۱

طرح اصلی (۶ کتاب)	طرح تغییریافته
I. پیرامون سرمایه	سرمایه (۳مجلد)
الف) سرمایه به‌طور عام	
۱)روند تولید	I) روند تولید سرمایه (بخش‌ها):
	۱) کالا و پول
	۲) تبدیل پول به سرمایه
	۵ ـ ۳ ارزش اضافیِ مطلق و نسبی
	۶) دستمزد
	۷) روند انباشت
۲) روند گردش	II) روند گردش سرمایه
۳) سود و بهره	III) روند تولید سرمایه‌داری به‌طورکلی
ب) رقابت	۳ ـ ۱) سود و نرخ سود
ج) نظام اعتبار	۴) سرمایهٔ تجاری
د) سرمایهٔ سهامی	۵) بهره و اعتبار
II. پیرامون مالکیت ارضی	۶) اجارهٔ زمین
	۷) درامدها
III. پیرامون کار مزدبگیر	
IV. دولت	
V. تجارت خارجی	
VI. بازار جهانی	

خطوط پیوسته: تغییرات مربوط به سه کتاب اول

خطوط نقطه چین: تغییرات مربوط به **کتاب پیرامون سرمایه**

ضمیمه ۱: کتاب پیرامون کار مزدبگیر

۱. موضوعاتی که قرار بود در کتاب گنجانده شوند

آنچه از آغاز باید خاطرنشان کنیم این است که ما دقیقاً نمی‌توانیم بگوییم ***کتاب پیرامون کار*** **مزدبگیر** قرار بود کدام موضوعات را دربربگیرد؛ زیرا دربارهٔ این موضوع اطلاعات دقیق نداریم. ما عمدتاً به مقایسهٔ ***طرح اولیه*** با اثر بعدی وابسته‌ایم؛ بنابراین همان‌طور که قبلاً ذکر شد، هیچ تجزیه و تحلیل ی از دستمزدها در ***طرح اولیه*** نیست. به‌علاوه آن طرح فاقد هرگونه مطلبی است که مربوط به کار روزانه، اعمال استثمارگرانهٔ سرمایه، و قوانین کارخانه‌ها باشد؛ درحالی‌که مارکس در مجلد اول **سرمایه** به تفصیل به این مباحث می‌پردازد. بنابر طرح مقدماتی قرار بود همهٔ اینها در ***کتاب پیرامون کار*** **مزدبگیر** تجزیه و تحلیل شوند. در سرتاسر ***طرح اولیه*** و دست‌نویس‌های بعدیِ مارکس اظهارات متعددی را می‌توانیم پیدا کنیم که ثابت می‌کنند این فرض، یک فرض دلبخواهی نیست.

در ***ادای سهم***، وظیفهٔ «نظریهٔ کار مزدبگیر» چنین تعریف شده‌است: «چنانچه زمان کار را به‌عنوان معیار حقیقی سنجش ارزش در نظر بگیریم، براین‌اساس دستمزدها را چگونه باید تعیین کنیم؟»[1] به‌عبارت دیگر به‌طورکلی میزان ارزشی که کارگر در مبادله با سرمایه دریافت می‌کند، با

---

۱. **ادای سهم**، ص ۶۲.

کار عینیت یافته‌ای که برای بازتولید توانایی کارگر برای کار کردن لازم است، سنجیده می‌شود؛ یعنی اینکه کارگر بتواند از لحاظ فیزیکی نیازهای خود و فرزندانش را تأمین کند. اما چگونگی تعیین اینکه کارگر در عمل چقدر «کم یا زیاد» مزد دریافت می‌کند «چنان ربط ناچیزی با مناسبات کلی دارد که نمی‌توانیم آن را فقط از این یکی بسط دهیم.»[۱] برعکس، «حرکت واقعی دستمزدها» به قوانین حاکم بر بازار کار بستگی دارد (به‌مثابهٔ بازاری سوای بازار کالاها)[۲] که تجزیه و تحلیل آن را باید به عهدهٔ نظریهٔ جداگانهٔ کار مزدبگیر بگذاریم.[۳]

اما بیایید جلوتر برویم: «پایهٔ توسعهٔ تولید سرمایه‌داری به‌طور کلی این است که نیروی کار، به‌عنوان کالایی که به کارگر تعلق دارد، با شرایط کار به‌عنوان کالاهایی روبه‌رو می‌شود که به شکل سرمایه، مستقل از کارگران وجود دارند. تعیین ارزش نیروی کار به‌مثابهٔ یک کالا از اهمیت حیاتی برخوردار است... فقط بر این پایه است که تفاوت بین ارزش نیروی کار و ارزشی که آن نیروی کار خلق می‌کند، به‌وجود می‌آید ــ تفاوتی که با هیچ کالای دیگری وجود ندارد، چرا که هیچ کالایی نیست که ارزش مصرفی

---

۱. **گروندریسه**، ص ۲۸۲.

۲. (۴). «مبادلهٔ بخشی از سرمایه در ازای توانایی کار زنده را می‌توانیم به‌عنوان یک حرکت خاص بنگریم، و باید هم این‌طور نگریسته شود. زیرا در بازار کار قوانینی غیر از قوانین بازار محصول حکمفرماست و الی آخر ... مرحلهٔ (۴) در بخش مربوط به دستمزدها و غیره است.» (*همان‌جا*، ص ۵۲۱)

۳. برای توضیح بیشتر، رجوع کنید به **نظریه‌ها**. «افزایش یا کاهش دستمزدها می‌تواند پیامد تغییر در عرضه و تقاضا برای نیروی کار، یا نتیجهٔ صعود یا سقوط موقتی قیمت اقلام ضروری مصرفی باشد (در قیاس با اقلام تجملی)، و این تغییرات می‌توانند باز با تغییر در عرضه و تقاضا برای نیروی کار، و افزایش یا کاهش دستمزدهای ناشی از آن صورت بگیرد. اینکه چنان صعود یا سقوط دستمزدهایی تا چه حد باعث افزایش یا کاهش نرخ سود می‌شود، چندان ربطی به قانون عمومی صعود یا سقوط نرخ سود ندارد، همان‌طورکه قیمت بازاری کالاها ربطی چندان به تعیین ارزش آنها ندارد. در فصل مربوط به حرکت واقعی دستمزدها به این موضوع پرداخته شده است.» (این عبارت از **نظریه‌ها** نسخهٔ کائوتسکی نقل شده؛ در آنجا متن اصلی مارکس به‌دلیل دشواری‌اش تا حدی ویرایش شده است) در مجلد سوم **سرمایه**، فصل *XI* با عنوان «تأثیرات نوسانات عمومی دستمزد بر قیمت‌های تولید» به این موضوع پرداخته شده است.

آن، و بنابراین استفاده از آن، بتوانند ارزش مبادلهٔ آن یا ارزش‌های مبادلهٔ ناشی از آن را افزایش دهند. بنابراین، بنیان اقتصاد سیاسی امروز، که وظیفه‌اش تجزیه و تحلیل تولید سرمایه‌داری است، مفهوم ارزش نیروی کار به‌مثابهٔ یک چیز ثابت یا یک مقدار معین است. و به‌راستی هم در عمل در هر مورد خاص همین‌طور است.[۱] همچنین مارکس وقتی به تجزیه و تحلیل سرمایه و شکل‌گیری سرمایه نزدیک می‌شود، این فرض را به‌عنوان یک امر مسلم به کار می‌گیرد؛ یعنی ابتدا فرض می‌کند «آنچه به کارگر پرداخته می‌شود، دستمزد عادلانهٔ اقتصادی است؛ یعنی دستمزدی که توسط قوانین عمومی اقتصاد تعیین شده است.»[۲]

این تنها راهی بود که قوانین شکل‌گیری ارزش اضافی می‌توانستند در شکل نابشان مطرح شوند؛ یعنی بدون «طرح شرایط ملازم آنها که از مسیر واقعی توسعه دور و با آن بیگانه بودند». طبیعی است، به‌محض اینکه کار تجزیه و تحلیل از مناسبات عمومی به مناسبات مشخص تغییر می‌یافت این «پیش‌فرض‌های ثابت» می‌بایست کنار گذاشته می‌شدند، و همین‌طور پیش‌فرض «دستمزد عادلانهٔ اقتصادی»؛ یعنی فروش نیروی کار مطابق ارزش آن. در واقعیت مشخص، سرمایه سعی دارد از یک طرف با پایین آوردن دستمزدها به حد کمتر از ارزش نیروی کار، و از طرف دیگر

---

۱. **نظریه‌ها ۱**، ص ۴۴. همچنین رجوع کنید به **گروندریسه**، ص ۸۱۷: «به‌علاوه این نکته عملاً قطعی است که هر چند معیار کار لازم ممکن است در دوره‌های مختلف و در کشورهای مختلف با هم فرق داشته باشد... در هر زمان مشخص، این معیار باید به‌عنوان معیاری ثابت که سرمایه آن را تعیین کرده قلمداد شده و با آن برخورد شود. محاسبهٔ خود آن هزینه‌ها به فصل مربوط به کار مزدبگیر تعلق دارد.»

۲. **نظریه‌ها ۱**، ص ۴۲۶. اما اینجا باید بگوییم که در **طرح اولیه** (و تا حدی هم در **نظریه‌ها**) مارکس به این نظر گرایش داشت که «دستمزد عادلانهٔ اقتصادی» با حداقل دستمزد فیزیکی یکی است. این نقطه‌نظر غلط تا مدت‌ها بعد تصحیح نشد. (رجوع کنید به یادداشت انگلس بر کتاب **فقر فلسفه**، به قلم مارکس، ص ۵۲-۵۱).

به‌علاوه: همان‌طور که مقایسهٔ متن اصلی نظریه‌ها نشان می‌دهد، کائوتسکی احساس کرد که باید هر جایی را که مارکس به «حداقل دستمزد» اشاره می‌کند حذف کند و به‌جای آن تصحیحات خودش را بگذارد تا هیچ کدام از «نقطه‌ضعف‌های» مارکس آشکار نشود. (آن دو بخش از نسخهٔ کائوتسکی که ذکر کردیم باید به‌دلیل یک اشتباه سهوی دست نخورده مانده باشد).

با افزایش ساعات کار به میزان بیشتر از حد عادی خود (که مساوی کاهش ارزش نیروی کار است) ارزش خود را افزایش دهد. هر دوی این شیوه‌ها[۱] ابتدا باید در *کتاب پیرامون کار مزدبگیر* مورد بررسی قرار می‌گرفتند. در ***طرح اولیه*** گفته می‌شود «در اینجا بحثی نیست که سرمایه، در عمل و نیز در گرایش عام خود، به‌طور مستقیم قیمت را، مثلاً در نظام کامیون‌داری به کار می‌گیرد تا کار ضروری یعنی [کارگر] را مغبون کند و آن را به پایین‌تر از حد خود بکشاند... تضادها باید از خود مناسبات عمومی ناشی شوند و نه از حقه‌بازی سرمایه‌داران منفرد. اشکال بعدی‌ای که این امر در واقعیت به خود می‌گیرد به مرام دستمزدها تعلق دارد»[۲] به‌همان دلیل، بررسی «افزایش قهرآمیز ساعات کار روزانه به ماوراء محدودهٔ طبیعی خود» ــ که علاوه‌بر سایر اعمال، با کار شبانه و به کارگیری زنان و کودکان در نیروی کار همراه است ــ در ***طرح اولیه*** به عهدهٔ «فصل پیرامون کار مزدبگیر» گذاشته شده است (که به آن «مزدِ کار» هم گفته می‌شود»).[۳]

برخلاف مناسبات بردگی یا رعیتی، ظرفیت کاری کارگر مزدبگیر آزاد «در کل به‌مثابهٔ مایملک و یکی از نیروهای او ظاهر می‌شود که او به‌عنوان فاعل بر آن مسلط است، و با بیگانه کردن آن حفظش می‌کند»[۴]. در نتیجه، سهم کارگر در محصول خودش شکل دستمزد را به خود می‌گیرد. «اگر کار وجه مشخصهٔ کار مزدبگیر را نداشت، آن وقت شیوه‌ای که طی آن در

---

۱. این شیوه‌ها با تمامی وحشی‌گریشان هنوز هم در بخش‌های «توسعه نیافتهٔ» جهان سرمایه‌داری به کار گرفته می‌شوند (مثلاً در امریکای مرکزی و جنوبی، آسیا، و افریقا).

۲. **گروندریسه** ص ۴۲۶.

۳. به‌عبارات ذیل در **طرح اولیه** رجوع کنید:«خود کار روزانه، طول روز را به‌عنوان محدوده به رسمیت نمی‌شناسد؛ کار روزانه را می‌توانیم تا اعماق شب گسترش دهیم؛ بررسی این، به فصل پیرامون دستمزدها مربوط می‌شود» (همان‌جا ص ۳۳۶). و «کار اضافی را با افزایش قهرآمیز ساعات کار روزانه به ماورای محدودهٔ طبیعی خود نیز می‌توانیم ایجاد کنیم؛ با افزودن زنان و کودکان به جمعیت کارگر... ولی اینجا فقط به‌طور گذرا مطرح شده و به فصل کار مزدبگیر مربوط می‌شود» (همان‌جا ص ۳۹۹).

۴. مارکس می‌افزاید «این را بعدها در قسمت مربوط به کار مزدبگیر بیشتر بسط می‌دهیم» (همان‌جا ص ۴۶۵).

محصولات سهیم می‌شود به‌صورت دستمزد ظهور نمی‌کرد... فردی که به شکل کارگر مزدبگیر در تولید شرکت می‌کند در محصولات یعنی در نتایج تولید، به‌شکل دستمزد سهیم می‌شود»[۱] هرچند مهم است که به دگرگونی شکل ارزش نیروی کار در تجزیه و تحلیل عمومی سرمایه پرداخته شود، مطالعهٔ اشکال مختلفی که خود دستمزد به نمایش می‌گذارد در آغاز کار زائد به نظر می‌رسد. و از آنجا که چنان تجزیه و تحلیلی را در ***طرح اولیه*** نمی‌توانیم پیدا کنیم، می‌توانیم نتیجه بگیریم که این کار به ***کتاب پیرامون کار مزدبگیر*** محول شده بود. درنتیجه اینجا، همان‌جایی بوده که مارکس برای اولین بار اشکال مختلف دستمزد را مورد ملاحظه قرار داد؛ درواقع نه‌تنها دو شکل اصلی ــ دستمزد زمانی و دستمزد براساس تعداد قطعات تولیدشده[۲] ــ بلکه اشکالی از پرداخت مثل سهیم شدن در سود[۳]، «دستمزدهای طبیعی»، و غیره را هم مد نظر قرار داد. به‌علاوه بنابر طرح مقدماتی، تعیین ارزش به اصطلاح خدمات شخصی نیز تا آنجا که بنابر قوانین خود دستمزدها، به این خدمات، مزد پرداخت می‌شود، قرار بود اول در ***کتاب پیرامون کار مزدبگیر*** مورد بررسی قرار بگیرد.»[۴]

همچنین در این چارچوب باید خاطرنشان کنیم که مارکس (همان‌طور که قبلاً ذکر شد)[۵] در نظر داشت قوانین تقلیلِ به اصطلاح کار ماهر به کار

---

۱. *همان‌جا* ص ۹۵.

۲. در **طرح اولیه** می‌خوانیم: «نظام پرداخت دستمزد برحسب قطعات تولیدشده... تنها شکلی دیگر از معیار زمانی است، اما در اینجا؛ یعنی موقع بررسی مناسبات عمومی، این موضوع خارج از بحث ماست» (همان‌جا ص ۲۸۲)

۳. «درخواستی که اخیراً مطرح شده و به نحوی رضایت‌بخش پیشرفته است؛ یعنی اینکه به کارگران سهمی معین از سود داده شود، در بخش مربوط به کار مزدبگیر بررسی خواهد شد.» (همان‌جا ص ۲۸۸)

۴. این مسئله که ارزش این خدمات چطور تنظیم می‌شود و چطور خود این ارزش با قوانین حاکم بر دستمزدها تعیین می‌شود، هیچ ربطی به بررسی رابطه‌ای که موردنظر ماست ندارد، و این موضوع به فصل دستمزدها مربوط است.» (**نظریه‌ها مجلد اول** ص ۴۰۴).

۵. رجوع کنید به صص ۴۴ و ۴۵ کتاب حاضر.

متوسط ساده را در *کتاب پیرامون کار مزدبگیر* مورد بررسی قرار دهد. در نگاه اول، این تعجب‌برانگیز به نظر می‌رسد؛ به‌ویژه اگر انسان فرض کند که اینجا در نظریهٔ ارزش مارکس «شکاف» هست. (چنان که اغلب نویسندگانی که پیرامون این مسئله مطلب نوشته‌اند چنین تصوری داشته‌اند). اما مارکس قبلاً مشکل اصلی را حل کرده بود؛ یعنی مشکل کاهش کارهای انسانی مختلف در خصلت فردی و مشخص آنها به کار متوسط سادهٔ نامتمایز. از این دیدگاه، مسئله رابطهٔ کار ماهر به غیر ماهر صرفاً بیانگر یک مورد خاص است که در تحلیل نهایی قابلیت تقلیل به مسئلهٔ «ارزش متفاوت نیروهای کار» را دارد، و بررسی آن، همان‌طور که مارکس تأکید می‌کرد[1]، می‌توانست در بخش مربوط به کار مزدبگیر صورت بگیرد (در فصل ۳۱ این کتاب خواهیم دید که مارکس دربارهٔ چگونگی حل این مسئله چه فکر می‌کرد).

۲. چرا مارکس نگارش کتاب جداگانه‌ای پیرامون کار مزدبگیر را کنار گذاشت؟

پس تا اینجا به موضوعاتی پرداختیم که مارکس در آغاز قصد داشت در محدودهٔ کتاب ویژه‌ای پیرامون کار مزدبگیر بگنجاند. غالب این موضوعات بعدها در مجلد اول ***سرمایه*** مورد بررسی قرار گرفتند.[2] همان‌طور که می‌توانیم ببینیم، تمامی اینها مسائلی هستند که ربطی به بسط عمومی رابطهٔ سرمایه در شکل «ناب» آن نداشتند، و ازاین‌رو در آغاز می‌توانستیم از آنها چشم‌پوشی کنیم. اما هدف ما در اینجا فقط آشنایی با خطوط کلی نقشهٔ اولیهٔ مارکس نیست، بلکه بیشتر کشف دلایلی است که بعدها باعث شدند تا او آنها را کنار بگذارد. تاریخچهٔ بعدی ***کتاب پیرامون کار مزدبگیر*** ظاهراً راهنمایی ارزشمند در این راستاست.

---

۱. **نظریه‌ها ۳**، ص ۱۶۵.

۲. مسئلهٔ کار ماهر و بررسی «حرکت واقعی دستمزدها» درنظر قرار نگرفت، و دلیلش هم آن بود که مارکس «حرکت واقعی قیمت‌های بازار» را مورد ملاحظه قرار نداده بود.

دیدیم که طرح پیشنهادی ۱۸۶۳ برای بخش اول، که توسط کائوتسکی منتشر شد، بیانگر ایجاد تغییراتی در طرح ۵۸ ـ ۱۸۵۷ بود؛ زیرا شامل مبحثی جداگانه پیرامون «ساعات کار روزانه» می‌شد که در اصل قرار بود در *کتاب پیرامون کار مزدبگیر* مورد بررسی قرار گیرد. اما همه چیز حاکی از آن است که مارکس در سال ۱۸۶۳ هنوز به طرح قدیمی وفادار بود، و بنابراین کتابی جداگانه را پیرامون کار مزدبگیر درنظر داشت.

اولین بار در مجلد اول سرمایه می‌توانیم تأیید کنیم که این کتاب سرانجام کنار گذاشته شد. تجزیه و تحلیل‌های وسیع تجربی و تاریخی که پایهٔ بخش‌های مربوط به ارزش اضافی مطلق و نسبی و بخش پیرامون روند انباشت را تشکیل می‌دهند، و شامل غالب موضوعاتی‌اند که بنابر طرح قدیمی قرار نبود قبل از *کتاب پیرامون کار مزدبگیر* مورد بحث قرار گیرند، نشانگر این امرند. نیازی نیست تأکید کنیم که این تجزیه و تحلیل مفصل چه سرزندگی و جذابیتی به مجلد اول بخشید. اما همان‌طور که مارکس در ابتدا در نظر داشت، نتایج اساسی تجزیه و تحلیل این بخش چنان‌که نمونهٔ *طرح اولیه* نشان می‌دهد، بدون این سند هم می‌توانست بیان شود[1]. از سوی دیگر، آنچه خیلی مهم‌تر به نظر می‌رسد، این واقعیت است که مارکس بخش اصلی کتاب پیشنهادی *پیرامون کار مزدبگیر* را در مجلد اول ادغام کرد؛ یعنی تجزیه و تحلیل دستمزد و اشکال آن که در طرح ۱۸۶۳ غایب بود. نمی‌توانیم بگوییم که او چه زمانی تصمیم به این کار گرفت، هر چند قبل از ۱۸۶۴ نبود. ولی دلایل آن را به روشنی می‌توانیم در نامهٔ مارکس به انگلس به تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷ ببینیم.

در نامه آمده: «ارزش کالا چطور به قیمت تولید آن بدل می‌شود، که در

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نامهٔ مارکس به انگلس به تاریخ ۱۰ فوریهٔ ۱۸۶۶. «من نتوانستم کار بخش نظری را جلو ببرم». [مربوط به مجلد ۱. در اینجا مارکس به بیماری‌اش اشاره می‌کند]. «مغزم خیلی خسته بود. درنتیجه بخش مربوط به «کار روزانه» را فقط به یک مفهوم تاریخی بسط دادم که خارج از دامنهٔ طرح مقدماتی من است». (**مجموعه آثار**، مجلد ۳۱، ص ۱۷۴).

آن (۱) به نظر می‌رسد که کل کار به شکل دستمزد پرداخت می‌شود؛ (۲) ولی کار اضافی، یا ارزش اضافی، شکل افزایش قیمتی را به خود می‌گیرد که بهره، سود، و نظایر آن خوانده می‌شود؛ بالاتر و فراتر از قیمت هزینه (مساوی قیمت بخش ثابت سرمایه به اضافهٔ دستمزدها)؟

«در پاسخ به این پرسش فرض می‌شود:

«۱. مثلاً، تبدیل ارزش یک روز نیروی کار به دستمزد، یا قیمت یک روز کار توضیح داده شده است. این کار در فصل ۵ این جلد[1] انجام شده... (یعنی مجلد اول)».[2]

پس در اینجا خود مارکس اظهار می‌دارد که چرا تصمیم گرفت تجزیه و تحلیل دستمزدها و اَشکالشان را در مجلد اول ادغام کند (یعنی بنابر طرح قبلی در ***کتاب پیرامون سرمایه***)؛ هرچند این کار با نیت اولیه‌اش نمی‌خواند. قرار بود تا یک پیوند ضروری با نظریهٔ قیمت‌های تولید که می‌بایست بعدها در جلد سوم شرح داده می‌شد، ایجاد شود. و اگر این ظاهراً پاسخی مستقیم به پرسش مربوط به علل تغییر در طرح اولیه را ارائه نمی‌کند، پس تغییرات ناگهانی در ***کتاب پیرامون کار مزدبگیر***، ظاهراً یک چیز را ثابت می‌کند: اینکه تفکیک خشک مقولات سرمایه و کار مزدبگیر،

---

۱. به‌نظر می‌رسد این اشتباهی از جانب مارکس باشد (یا اینکه دست‌نویس او غلط پیاده شده)، زیرا موضوعی که در اینجا ذکر شده در واقع مربوط به فصل ۱۹ مجلد اول است، نه فصل ۵. در آنجا می‌خوانیم: «پس شکل دستمزد، هر رد پایی از تقسیم‌بندی کار به کار ضروری و اضافی، به کار با مزد و کار بی‌مزد، را محو می‌کند. کل کار به‌مثابهٔ کار پرداخت نشده ظاهر می‌شود... در کار بردگی، حتی آن بخشی از کار روزانه که طی آن برده صرفاً ارزش ابزار معاش خودش را جایگزین می‌کند، و بنابراین فقط برای خودش کار می‌کند، به‌صورت کار برای اربابش به نظر می‌رسد... برعکس در کار مزدبگیر، حتی کار اضافی یا کار پرداخت نشده هم به‌مثابهٔ کار با مزد به نظر می‌رسد. در یک مورد، مناسبات مالکیت، کار برده برای خودش را پنهان می‌کند؛ در مورد دیگر، مناسبات پولی کار بی‌اجر کارگر مزدبگیر را می‌پوشاند». (**سرمایه** مجلد اول ص ۶۸۰، (۴۰ ـ ۵۳۹). برای توضیح بیشتر رجوع کنید به سرمایه مجلد سوم ص ۳۰. «شکل تولید سرمایه‌داری، علاوه‌بر چیزهای دیگر، به دلیل این واقعیت هم با شکل تولید برده‌داری فرق دارد که در شکل سرمایه‌داری، ارزش، و نیز قیمت نیروی کار، به‌مثابهٔ ارزش یا قیمت خودِ کار، یا به‌مثابهٔ دستمزد پدیدار می‌شود» (مارکس خواننده را به فصل XIX ارجاع می‌دهد).

۲. **منتخب نامه‌ها**، ص ۱۷۹.

که در طرح قدیمی پیش‌بینی شده بود، فقط تا نقطه‌ای معین می‌توانست به کار گرفته شود، و از آن پس می‌بایست کنار گذاشته می‌شد. این، شاهدی دیگر بر صحت فرضیهٔ ما پیرامون تغییر در طرح اولیه است.

ضمیمهٔ ۲: نظرات روش‌شناسانه پیرامون نقد رزا لوکزامبورگ از طرح‌های بازتولید مارکس

در ادبیات مارکسیستی مراجعی متعدد وجود دارند که عدم صحت انتقاد لوکزامبورگ از طرح‌های بازتولید در مجلد دوم **سرمایه** را ثابت می‌کنند، اما نکتهٔ عجیب فقدان پیش‌فرض‌های روش‌شناسانه‌ای است که او به‌عنوان نقطهٔ حرکت انتقادش برگزیده است؛ هرچند ظاهراً این جالب‌ترین وجه قضیه و نقطه‌ای است که انسان درحقیقت باید از آنجا آغاز کند.

خود لوکزامبورگ دو مسئلهٔ روش‌شناسانه را به‌مثابهٔ قلب انتقادش می‌دید. یک: آیا روندهای اقتصادی را باید از زاویهٔ سرمایهٔ اجتماعی متراکم بررسی کنیم؟ دو: آیا شیوهٔ دوم با تجرید از یک جامعهٔ متشکل از صرفاً سرمایه‌داران و کارگران هم‌خوانی دارد یا خیر؟

رزا لوکزامبورگ در مورد پاسخ پرسش اول شک نداشت. در **ضد نقد**[1] او می‌خوانیم: «بی‌شک موجودیت خودکفای سرمایهٔ منفرد فقط یک شکل بیرونی، یا پوستهٔ حیات اقتصادی است که فقط اقتصاددانان عامی آن را جوهر چیزها و تنها منبع دانش خود می‌بینند. در زیر آن سطح و در میان کلیهٔ تناقضات رقابت، این واقعیت پابرجاست که همهٔ سرمایه‌های

---

۱. Anti-critique منتشره در **امپریالیسم و انباشت سرمایه**، نوشتهٔ لوکزامبورگ و بوخارین، لندن: آلن لین ۱۹۷۲. از اینجا به بعد باعنوان **ضد نقد** از آن یاد می‌شود.

منفرد در جامعه یک کل را تشکیل می‌دهند. موجودیت و حرکت آنها تحت قوانین اجتماعیِ مشترکی قرار دارد، که با خصلت بی‌برنامه و هرج‌ومرج نظام کنونی، فقط در پس سرمایه‌داران منفرد و در تقابل با آگاهی آنها، به‌طور غیرمستقیم و صرفاً با انحراف از قاعده خود را به نمایش می‌گذارند».

به این دلیل لوکزامبورگ معتقد است که هر نظریهٔ جدی در حوزهٔ اقتصاد سیاسی باید روندهای اقتصادی را «نه از دیدگاه سطحیِ بازار؛ یعنی سرمایه‌دار منفرد که دیدگاه محبوبِ اقتصاددان عامی است» بلکه برعکس از دیدگاه سرمایهٔ متراکم؛ یعنی در تحلیل نهایی تنها دیدگاه صحیح و مناسب مطالعه کند.

«این دقیقاً همان دیدگاهی است که مارکس برای اولین بار به‌طور منظم در مجلد دوم **سرمایه** آن را بسط داد، ولی کل نظریهٔ او بر آن استوار است». زیرا فقط در آن موقع بود که مارکس موفق شد «برای اولین بار، و با شفافیتی کلاسیک، از میان اغتشاش تناقضات و تلاش‌های کورمالِ کوئزنی[1]، آدام اسمیت، و مقلدانِ بیچارهٔ آنها تمایز اساسی میان دو مقولهٔ سرمایهٔ منفرد و سرمایهٔ متراکم را بیرون بکشد». «نظریهٔ اقتصادی مارکس با مفهوم سرمایهٔ اجتماعی متراکم به‌مثابهٔ یک حجم اقتصادی واقعی به‌پا می‌خیزد و فرو می‌افتد؛ مفهومی که بیان ملموسش را در سودِ سرمایه‌داری متراکم و توزیع آن می‌یابد، و حرکت نامرئی‌اش تمامی حرکت‌های مرئی مجموعه‌های منفردِ سرمایه را به جریان می‌اندازد».[2]

لوکزامبورگ ادامه می‌دهد؛ باوجوداین مارکس نه فقط در مجلد اول **سرمایه**، بلکه در مجلد دوم و سوم نیز به تجرید نظریِ جامعهٔ نابِ سرمایه‌داری می‌چسبد. بنابراین او با فرضیه‌ای به مسئلهٔ «باز تولید و گردش سرمایهٔ اجتماعی متراکم» نزدیک می‌شود که هر راه حل راستین برای این مشکل را غیرممکن می‌کند. لوکزامبورگ می‌نویسد «در این نقطه

---

1. Quesnay

۲. ضد نقد، صص ۷۳، ۸۶، ۱۰۳.

بود من مطمئن شدم باید نقدم را آغاز کنم. فرض نظری جامعه‌ای مرکب از فقط سرمایه‌داران و کارگران ــ که برای برخی از اهدافِ مطالعه (مثلاً در مجلد اول ***سرمایه***، تجزیه و تحلیل سرمایهٔ منفرد و علمکرد استثمارگرانه‌اش در کارخانه) موجه است ــ وقتی به مسئلهٔ انباشت سرمایهٔ انبوه اجتماعی می‌رسیم دیگر کافی به نظر نمی‌رسد. از آنجا که این بیانگر روند تاریخی واقعی تکامل سرمایه‌داری است، از نظر من اگر انسان آن را از تمامی شرایط واقعیتِ تاریخی تجرید کند، فهم آن غیرممکن می‌شود. انباشت سرمایه به‌مثابهٔ روند تاریخی در محیطی از شکل‌بندی‌های مختلف پیش سرمایه‌داری، در یک مبارزهٔ سیاسی دائمی و در مناسبات اقتصادی متقابل، تکامل پیدا می‌کند.[۱] اما در افسانهٔ نظری بی‌جانی که اعلام می‌کند مبارزه و مناسبات وجود ندارند، چطور می‌توانیم این روند را درک کنیم؟ در اینجا لازم است که با همان روح نظریهٔ مارکسیستی، پیش‌شرط مجلد اول را کنار بگذاریم و بررسی انباشت را به‌مثابهٔ یک روند کامل که تبادل مادی سرمایه و محیط تاریخی آن را شامل می‌شود، به انجام رسانیم. اگر این کار را بکنیم، آن وقت شرح روند به‌راحتی از نظریات اصلی مارکس منتج می‌شود، و با سایر بخش‌های آثار عمدهٔ اقتصادی او هم‌خوانی پیدا می‌کند».[۲] باید اذعان کرد که مقولات «سرمایهٔ منفرد» و «سرمایهٔ اجتماعی متراکم» بیانگر یک تفاوت روش‌شناسانهٔ بنیادی‌اند که نظریهٔ اقتصادی مارکس را از نظریهٔ بورژوایی و خصوصاً از «اقتصاد عامیانه» متمایز می‌کنند[۳]. ولی آیا با این

---

۱. به این باید نه‌تنها انباشت سرمایه، بلکه گردش سرمایه به‌طورکلی را هم اضافه کنیم؛ زیرا «در درون روند گردشِ آن، که سرمایهٔ صنعتی یا به‌عنوان پول و یا به‌عنوان کالا عمل می‌کند، مدار سرمایهٔ صنعتی، چه به‌عنوان سرمایهٔ پولی و چه به‌عنوان سرمایهٔ کالایی، با گردش کالایی متنوع‌ترین اشکال تولید اجتماعی، تا آنجا که آن‌ها کالا تولید می‌کنند، برخورد می‌کند». (**سرمایه** مجلد دوم ص ۱۱۳).

۲. **ضد نقد** ص ۶۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به اثبات مفصل این نحوهٔ استدلال در **انباشت سرمایه**، فصل ۲۵ و ۲۶.

۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به فصل ۲ کتاب حاضر.

گفته، ما واقعاً اساسی‌ترین نکته در شیوهٔ مارکس را درک کرده‌ایم؟ آیا این تمایز به‌راستی کلید فهم اثر مارکس و ساختار آن را در اختیار ما می‌گذارد؟ مسلماً نه. لوکزامبورگ فکر می‌کند تک‌تک جلدهای **سرمایه** به‌دلیل این واقعیت از هم متمایز می‌شوند که مارکس در مجلد اول خودش را به تجزیه‌و‌تحلیل سرمایهٔ منفرد محدود کرده، و فقط در جلدهای دوم و سوم کتاب به تجزیه‌و‌تحلیل سرمایه با توجه به پیوندهای اجتماعی‌اش می‌پردازد، اما درواقع این طور نیست. در مجلد اول بارها مقولهٔ سرمایهٔ متراکم در تقابل با سرمایهٔ منفرد قرار داده شده است. از این روال به این منظور استفاده شده که برخی نتایج نظریِ بسیار مهم ثابت شود؛ مثلاً، در بررسی عواملی که بر نرخ و حجم ارزش اضافی اثر می‌گذارند[1]، و در بخش ۷ در بررسی روند انباشت سرمایه و غیره[2]. اما تفاوت اصلی در این است که دو مجلد نخست از محدودهٔ تجزیه‌و‌تحلیل «سرمایه به‌طورعام» فراتر نمی‌روند، درحالی‌که مجلد سوم از آن فراتر می‌رود و ازاین‌رو گذار به تجزیه‌و‌تحلیل «سرمایه‌های متعدد» و عملکرد

---

۱. «کاری را که هر روزه توسط کل سرمایهٔ جامعه به حرکت در می‌آید، می‌توانیم به‌عنوان یک روز کاری واحد درنظر بگیریم. مثلاً، اگر تعداد کارگران ۱ میلیون نفر، و میانگین ساعات کار روزانه ۱۰ ساعت باشد، کار روزانهٔ جمعی معادل ۱۰ میلیون ساعت خواهد بود. با مقدار معینی از این کار روزانه، حال محدودهٔ آن چه از لحاظ فیزیکی ثابت باشد چه از لحاظ اجتماعی، حجم ارزش اضافی را تنها با افزایش تعداد کارگران یعنی اندازهٔ جمعیت کارگر می‌توانیم افزایش دهیم. در اینجا رشد جمعیت محدودهٔ ریاضی‌ای را برای تولید ارزش اضافی توسط کلِ سرمایهٔ اجتماعی ایجاد می‌کند. و برعکس، در صورت وجود جمعیت معین، این محدوده با طولانی کردن احتمالی ساعات کار روزانه به‌وجود می‌آید.» **سرمایه** مجلد اول ، ص ۴۲۲ [۳۰۷].

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به همان‌جا ص ۷۱۳ (۵۶۸): «اگر به‌جای در نظر گرفتن یک سرمایه‌دار واحد و یک کارگر واحد، کل طبقهٔ سرمایه‌دار و کل طبقهٔ کارگر را در نظر بگیریم، توهم ایجادشده توسط شکل پول از میان می‌رود. طبقهٔ سرمایه‌دار پیوسته حواله‌هایی را به شکل پول به طبقهٔ کارگر می‌دهد که براساس بخشی از محصول تولیدشده توسط دومی و تصاحب‌شده توسط اولی است. کارگران هم پیوسته این حواله‌ها را به طبقهٔ سرمایه‌دار باز می‌گردانند، و به این ترتیب سهم تخصص‌یافتهٔ خویش از محصول خود را کسب می‌کنند. این معامله به‌واسطهٔ شکل کالایی تولید و شکل پولی کالا پنهان می‌شود». باز هم برای توضیح بیشتر رجوع کنید به همان‌جا ص ۷۱۹ (۵۷۳): «پس از دیدگاه جامعه، حتی وقتی طبقهٔ کارگر خارج از روند مستقیم کار می‌ایستد، درست همان‌قدر تابع سرمایه است که ابزار بی‌جان کار تابع سرمایه‌اند».

متقابل آنها با یکدیگر؛ یعنی سرمایه «در واقعیت خود» را بیان می‌کند.

به بیان دیگر، مفاهیم «سرمایهٔ منفرد» و «سرمایه به‌طور عام» به‌هیچ‌وجه یکسان نیستند. مفهوم دوم بسیار وسیع‌تر از اولی است؛ درنتیجه، به گفتهٔ مارکس «سرمایهٔ اجتماعی متراکم» را درنهایت موفقیت در چارچوب «سرمایه به‌طور عام» می‌توانیم بررسی کنیم ــ و درواقع باید هم این‌طور باشد. بهترین نمونه‌اش این را می‌توانیم در بخش ۳ مجلد دوم ببینیم؛ یعنی دقیقاً همان بخشی که رزا لوکزامبورگ از آن انتقاد می‌کند. به این ترتیب به دومین مسئلهٔ روش شناسانهٔ او می‌رسیم؛ آیا مطالعهٔ روندهای اقتصادی از زاویهٔ سرمایهٔ متراکم می‌تواند با تجریدِ جامعه‌ای مرکب از صرفاً سرمایه‌داران و کارگران، هم‌خوانی داشته باشد؟

واضح است که انتقادهای لوکزامبورگ از طرح‌های بازتولید در مجلد دوم فقط در صورتی موجه می‌بود که مارکس می‌خواست روند بازتولید سرمایه را از طریق این طرح‌ها، نه فقط در «بیان مجرد» و در «شکل بنیادی» آن[1]، بلکه همچنین در مسیر توسعهٔ تاریخی واقعی آن ترسیم کند. ما می‌دانیم که او نمی‌خواست این کار را بکند. لوکزامبورگ به این دلیل این فرض را پیش می‌کشد که فکر می‌کند وقتی سرمایهٔ اجتماعی متراکم را تجزیه و تحلیل می‌کنیم ــ در تقابل با سرمایهٔ منفرد ــ نه فقط باید به روندهای اقتصادی در کلیتشان، بلکه در عین حال به واقعیت مستقیم و مشخص سرمایه‌داری هم باید بپردازیم. تنها در این صورت می‌توانیم بفهمیم که چرا او تجزیه و تحلیل بخش ۳ را یک «افسانهٔ بی‌جان» می‌دید و چرا در این ارتباط مارکس را متهم به تجرید «از تمامی شرایط واقعیت تاریخی» می‌کرد. از تمامی شرایط؟ اگر دقیق‌تر بنگریم، معلوم می‌شود که هرچند لوکزامبورگ از تمامی شرایط سخن می‌گوید، عملاً منظورش فقط یک چیز یعنی وجود یک محیط غیر سرمایه‌داری است ــ یا به اصطلاح شخص ثالث. و این تصادفی نیست، زیرا اگر کسی بخواهد کلام

---

۱. رجوع کنید به ص ۸۷ و ۸۸ کتاب حاضر.

لوکزامبورگ را جدی بگیرد، و اعتبار قوانین اقتصادی کشف‌شده توسط مارکس را منوط به ملاحظهٔ حتمی «تمامی شرایطِ واقعیت تاریخی» بداند، نه فقط طرح‌های باز تولید «افسانه» از آب در می‌آیند، بلکه کل نتایج حاصل از تجزیه و تحلیل صورت گرفته در «سرمایه» نیز همین‌طور خواهد بود. همه می‌دانند که در محکمهٔ تجربه‌گرایی محض، همیشه هر تجرید نظری محکوم بیرون خواهد آمد.

مسلماً حقیقت دارد که انباشت سرمایه «به‌مثابهٔ یک روند تاریخی»، «از آغاز تا انتها» مستلزم وجود محیطی از شکل‌بندی‌های اقتصادیِ پیش‌سرمایه‌داری است که بی‌وقفه به عمل متقابل با آنها سرگرم است[1]. اما آن «از آغاز تا انتها» مستلزم خیلی چیزهای دیگر هم هست؛ مثل رقابت در داخل کشورها و میان کشورها، عدم تطابق ارزش‌ها با قیمت‌ها، وجود یک نرخ متوسط سود، تجارت خارجی، استثمار کشورهایی که بارآوری کار آنها خیلی پایین‌تر است توسط رقبای خوش شانس‌تر، و الی آخر. همهٔ اینها چیزهایی هستند که مارکس در طرح‌های مجردش از بازتولید، به حق آنها را نادیده می‌گیرد، ولی وقتی انسان از منظر «واقعیت» و به‌طور تجربی می‌نگرد، آنها را هم مانند «محیط تاریخیِ سرمایه‌داری» نمی‌تواند نادیده بگیرد.

به عبارت دیگر، طرح‌ها با واقعیت تاریخی یا خیلی زیاد در تقابل‌اند، یا اصلاً تقابلی ندارند. ناپیگیری لوکزامبورگ دقیقاً اینجا فاش می‌شود، ولی نه فقط اینجا! او با خرسندی به تناقضات فاحش ادعایی خود بین

---

۱. تروتسکی در **انقلاب پیگیر** به‌طرزی عالی به این مسئله می‌پردازد. «تکامل سرمایه، نه در فرمول‌های مجرد مجلد دوم **سرمایه** که به‌عنوان مرحله‌ای از تجزیه و تحلیل از اهمیت کامل برخوردار است، بلکه در واقعیت تاریخی، با توسعهٔ منظم بنیان‌های آن صورت گرفت و فقط این چنین می‌توانست صورت بگیرد. هر سرمایهٔ ملی، در روند تکامل خویش و ازاین‌رو در مبارزه با تناقضات داخلی خود، به‌طور فزاینده به ذخایر «بازار خارجی»؛ یعنی ذخایر اقتصاد جهانی، رو می‌آورد. گسترش افسارگسیختهٔ ناشی از بحران‌های داخلی دائمی سرمایه‌داری تا زمانی که به نیرویی مهلک برای سرمایه‌داری بدل نشده، نیرویی مترقی را تشکیل می‌دهد». (ص ۱۵۳)

طرح‌های بازتولید در مجلد دوم و «مفهوم کل روند سرمایه‌داری و تکامل آن، آن گونه که مارکس در مجلد سوم **سرمایه** مطرح کرده»[1] اشاره می‌کند. اما خود او بارها (و به‌درستی) اظهار داشته که مارکس در مجلدهای اول و دوم نه فقط با فرض جامعه‌ای مرکب از صرفاً سرمایه‌داران و کارگران پیش‌رفته، بلکه در مجلد سوم هم همین کار را کرده[2] ــ یعنی او از فرضیه‌ای حرکت کرده که ظاهراً مفهوم صحیح از روند انباشت را از همان آغاز نفی کرده است! چطور می‌توانیم این گفته‌ها را به هم ربط دهیم؟ مارکس چطور می‌توانست با استفاده از همان فرضیاتی که او را در مجلد دوم به بیراهه کشاند، در جلد سوم به نتایجی کاملاً مخالف آنها برسد ــ نتایجی که لوکزامبورگ آنها را درست می‌داند. باز هم چیزهای زیادی در اینجا ثابت می‌شود، بیش از آنچه که با نقطهٔ حرکت نقد لوکزامبورگ سازگار باشد. اگر انسان یک بار ***طرح اولیه*** را خوانده باشد، کشف منشأ همهٔ این اشتباهات دشوار نیست. منشأ این اشتباهات در نادیده گرفتن کامل مقولهٔ «سرمایه به‌طور عام» مارکس نهفته است، و بعد هم در ناتوانی از ارزیابی نقشی که در روش‌شناسی مارکسیستی به تجریدِ «یک جامعهٔ ناب سرمایه‌داری» محول شده است. خود مارکس در این زمینه می‌گوید: «بنابراین هنگام ملاحظهٔ مناسبات اساسی تولید سرمایه‌داری می‌توانیم فرض کنیم که کل جهان کالاها، تمامی حوزه‌های تولید مادی... (رسماً یا واقعاً) تابع شکل تولید سرمایه‌داری هستند (زیرا این چیزی است که بیشتر و بیشتر به‌طور هر چه کامل‌تر رخ می‌دهد؛ این هدف اصلی است، و فقط درصورتی‌که این هدف کسب شود، نیروهای تولیدی کار تا منتها درجهٔ خود می‌توانند توسعه یابند). طبق این فرض، که محدودهٔ [روند] را بیان می‌کند، و بنابراین پیوسته به توصیف دقیق واقعیت نزدیک‌تر می‌شود، همهٔ کارگرانی که در تولید کالاها شرکت دارند کارگران مزد بگیرند و ابزار تولید در تمامی حوزه‌ها با آنها به‌مثابهٔ سرمایه مواجه

---

۱. **انباشت سرمایه** ص ۳۴۵.
۲. *همان‌جا*، ص ۳۳۱.

می‌شود»[۱].

طبعاً این بدان معنا نیست که مارکس برای یک لحظه هم این فرض روش‌شناسانه را با واقعیت سرمایه‌داری در واقعیت مشخصش اشتباه می‌گرفت، اما او این شیوهٔ «صعود از مجرد به معین» را به‌مثابهٔ تنها ابزار علمی بسنده برای کسب این هدف می‌دید ــ او قبلاً این شیوه را در «مقدمه»اش مطرح کرده بود و بعداً در ***طرح اولیه*** و ***سرمایه*** آن را به کار گرفت؛ یعنی بنابر نظر مارکس، به منظور بررسی قوانین ذاتی‌ای که اساس شیوهٔ تولید سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند، «تکامل» سرمایه، هم در روند تولیدی آن و هم در روندهای بازتولید و گردش، در آغاز باید به‌صورت «میانگین آرمانی» و به‌عنوان یک «نمونهٔ کلی» مورد مطالعه قرار می‌گرفت که طی آن کلیهٔ «اشکال مشخص» سرمایه (مثلاً موجودیت اقشار غیرسرمایه‌دار) می‌بایست نادیده گرفته می‌شد.

و این تجزیه و تحلیل به‌هیچ‌وجه به تجزیه و تحلیل سرمایهٔ منفرد (که با مفهوم لوکزامبورگ مطابقت پیدا می‌کرد) محدود نبود؛ چرا که «سرمایهٔ کلی جامعه» را می‌توانیم و باید به‌مثابهٔ «تنها سرمایه» یا «سرمایه به‌طور عام» در راستای اهداف مشخص تجزیه و تحلیل در نظر بگیریم[۲]. بگذارید آن بخش از ***طرح اولیه*** را که در فصل قبل از آن نقل قول کردیم، به خواننده یادآور شویم: «اگر من سرمایهٔ متراکم یک کشور را به‌عنوان چیزی سوای کار مزدبگیر متراکم در نظر بگیرم، یا اگر سرمایه را به‌عنوان پایهٔ اقتصادی کلی یک طبقه ببینم، آن وقت آن را به‌طور عام دیده‌ام»، نه ابداً نمی‌توانیم بپذیریم که این یک «افسانهٔ بی‌جان» در تقابل با بررسی سرمایهٔ منفرد است.

---

۱. **نظریه‌ها ۱، صص ۱۰ ــ ۴۰۹**. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** ص ۱۷۵: «ولی به‌طور نظری فرض شده که قوانین تولید سرمایه‌داری در شکل ناب خود عمل می‌کنند. درواقع فقط تقریب وجود دارد؛ ولی هر چه شکل تولید سرمایه‌داری توسعه‌یافته‌تر و با بقایای شرایط اقتصادی پیشین کمتر تلفیق شده باشد، این تقریب بیشتر است».

۲. **گروندریسه ص ۳۴۶**.

مسلماً اینجا می‌توانستیم بپرسیم که آیا روند بازتولید سرمایهٔ اجتماعی متراکم را باید از تجزیه وتحلیل «سرمایه به‌طور عام» کنار بگذاریم و به بررسی «سرمایه‌های متعدد» یعنی رقابت محول کنیم؟ (چنان‌که از یکی از عبارات ***طرح اولیه*** استنباط می‌شود، خود مارکس شاید مدتی همین اندیشه را داشته)[1]. اما آنچه روند بازتولید سرمایهٔ اجتماعی، ازلحاظ مفهوم مستلزم آن‌است، صرفاً وجود مناسبات مبادله میان دو بخش از تولید اجتماعی است ــ صنعت تولید کنندهٔ ابزارتولید، و صنعت تولیدکنندهٔ ابزار مصرف (که می‌توانیم تصور کنیم صرفاً به‌وسیلهٔ دو سرمایهٔ جداگانه نمایندگی می‌شوند)، ولی نه رقابت به مفهوم واقعی کلمه. البته «به محض اینکه دوگانگی باشد چندگانگی هم هست»، و ازاین‌رو «گذار از سرمایه» به‌طور عام به «سرمایه‌های خاص» یا «سرمایه‌های واقعی» را خواهیم داشت[2]. اما این به هیچ وجه بررسیِ مجرد در چارچوب «سرمایه به‌طور عام را نفی نمی‌کند و این، دلیلی دیگر است که چرا یک چنان بررسی‌ای را می‌توانیم در مجلد دوم **سرمایه** بیابیم ــ یعنی قبل از اینکه مارکس به بررسی «عمل سرمایه‌های متعدد بر یکدیگر»، نرخ میانگین سود، و غیره بپردازد. اما نیازی نیست که به ***طرح اولیه*** برگردیم تا خودمان را از صحت این تعبیر قانع کنیم، چرا که مارکس در ***نظریه‌های ارزش اضافی*** (که لوکزامبورگ به‌خوبی آن را می‌شناسد و ارزشی والا برای آن قائل است) با وضوح تمام از همین دیدگاه دفاع می‌کند.

در «ملاحظات مقدماتی» بر فصل پیرامون «بحران‌ها» در بخش ۲ ***نظریه‌ها*** می‌خوانیم: «در اینجا فقط لازم است اشکالی را که سرمایه در مراحل مختلف تکامل خود از آنها عبور می‌کند در نظر بگیریم. بنابراین،

---

۱. *همان‌جا*، ص ۵۲۱.

۲. *همان‌جا*، ص ۴۴۹. (این عبارت درواقع اشاره به اعتبار دارد، درست مثل عبارت مشابه دیگری در **نظریه‌ها ۲**، ص ۲۱۱: اما نکته‌ای که ذکر شده می‌تواند دربارهٔ روند بازتولید نیز به کار رود).

اشکال واقعی‌ای که روند حقیقی تولید در داخل آنها به‌وقوع می‌پیوندد مورد تجزیه و تحلیل قرار نمی‌گیرند. در همه‌جا فرض شده که کالا مطابق ارزش خود به‌فروش می‌رسد. ما نه رقابت سرمایه‌ها، نه نظام اعتبار، نه ترکیب واقعی جامعه را بررسی نمی‌کنیم؛ جامعه‌ای که به‌هیچ‌وجه فقط از دو طبقهٔ کارگران و سرمایه‌داران صنعتی تشکیل نشده، و از این رو در آن، مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان مقولاتی یکسان نیستند. مقولهٔ اول، مقولهٔ مصرف کنندگان (که درامدشان نسبتاً اصلی نیست، بلکه فرعی است، و از سودها و دستمزدها ناشی می‌شود) خیلی وسیع‌تر از مقولهٔ دوم (تولیدکنندگان) است، و بنابراین هم روشی که آنها درامدشان را به مصرف می‌رسانند و هم حجم درامد، منجربه تغییراتی بسیار قابل ملاحظه در اقتصاد و به‌ویژه در روندهای گردش و بازتولید می‌شود. باوجود این، درست همان‌طورکه بررسی پول ــ هم تا آنجا که معرف شکلی است به کلی متفاوت از شکل طبیعی کالاها، و نیز در شکل آن به‌مثابهٔ ابزار پرداخت ــ نشان داده که شامل امکان وقوع بحران‌هاست؛ بررسی ماهیت عام سرمایه، حتی بدون پرداختن بیشتر به مناسبات واقعی‌ای که همگی پیش‌شرط‌های روند واقعی تولیدند نیز این را با وضوح بسیار بیشتری نمایان می‌کند»[1].

در مقابل، در بخشی دیگر از همان مجلد می‌خوانیم، «اما حالا توسعهٔ بعدی بحران بالقوه را باید بررسی کنیم ــ بحران واقعی را تنها از حرکت واقعی تولید سرمایه‌داری، رقابت و اعتبار می‌توانیم استنتاج کنیم ــ تا آنجا که بحران از میان جوانب ویژه‌ای که مختص سرمایه به‌مثابهٔ سرمایه‌اند، برمی‌خیزد و نه صرفاً به‌عنوان چیزی که جزءِ موجودیت آن به‌مثابهٔ کالا و پول باشد»[2].

و گویی مارکس از قبل می‌دانست که اگر در این مرحلهٔ تجزیه و تحلیل

---

۱. **نظریه‌ها ۲**، صص ۹۳ ــ ۴۹۲، لوکزامبورگ همان عبارت را در کتابش نقل می‌کند بدون اینکه کم‌ترین توجهی به مهم‌ترین نکتهٔ آن داشته باشد؛ یعنی تمایزی که مارکس بین «ماهیت عام سرمایه» و «مناسبات واقعی» قائل است. ۲. **نظریه‌ها ۲**، صص ۱۳ ــ ۵۱۲.

«مناسبات واقعی» را نادیده بگیرد مورد انتقاد واقع خواهد شد، چند سطر بعد نوشت: «به‌علاوه لازم است قبل از اینکه به سرمایهٔ نقداً موجود[۱] ــ سرمایه و سود[۲] ــ پرداخته شود، روند گردش یا بازتولید شرح داده شود؛ چرا که ما نه فقط این را باید توضیح بدهیم که سرمایه چطور تولید می‌کند، بلکه این را نیز باید توضیح دهیم که سرمایه چطور تولید شده است. اما حرکت واقعی از سرمایهٔ موجود آغاز می‌شود ــ یعنی حرکت واقعی بر تولید سرمایه‌داری پیشرفته، که از پایهٔ خود آن شروع می‌شود و پیش‌فرض آن است، دلالت می‌کند. بنابراین روند باز تولید و قابلیت بحران که بعدها در آن ایجاد می‌شود، فقط به‌طور مختصر با این عنوان شرح داده شده و لازم است در فصل[۳] پیرامون «سرمایه» و «سود» بیشتر بسط داده شود»[۴].

زیرا «بحران‌های بازار جهانی را باید به‌عنوان تمرکز واقعی و تعدیل قهرآمیز تمامی تناقضات اقتصاد بورژوایی بنگریم. بنابراین عوامل منفردی که در این بحران‌ها فشرده شده‌اند باید در هر حوزه از اقتصاد بورژوایی پدیدار و توضیح داده شوند، و هر چه در کار بررسی این اقتصاد جلوتر می‌رویم، از یک سو جوانب بیشتری از این کشمکش باید ردیابی شود و از سوی دیگر، باید نشان داده شود که اشکال مجردتر در اشکال معین‌تر نهفته‌اند و در آن تکرار می‌شوند»[۵] بنابراین «تعداد زیادی از حرکت‌ها، شرایط، و امکانات بحران» وجود دارد «که فقط با مشاهدهٔ مناسبات مشخص؛ یعنی رقابت سرمایه‌ها و اعتبار می‌توانیم آنها را

---

۱. رجوع کنید به یادداشت ۳ در ص ۷۵.

۲. می‌دانیم تا آنجا که به موضوع مربوط می‌شود در طرح مقدماتی، ص ۹۷۸، نسخهٔ آلمانی **گروندریسه**، این حاکی از بخشی از اثر است که با مجلد سوم **سرمایه** مطابقت می‌کند.

۳. منظور «بخش» یا «کتاب» است.

۴. **نظریه‌ها ۲**، ص ۵۱۳. خود مارکس در اینجا به رابطهٔ بین بخش مربوط به «بحران‌ها» در مجلد سوم **سرمایه** اشاره می‌کند، و نیز به بخش مربوط به طرح‌های باز تولید در مجلد دوم (که به تناقض معروفی که لوکزامبورگ بین مجلد دوم و سوم می‌بیند، می‌پردازد).

۵. *همان‌جا*، ص ۵۱۰.

بررسی کنیم»[۱]. از این رو مارکس تشریح آنها را در این مرحله کنار گذاشت. بنابر نقشهٔ او، تجزیه و تحلیل مفصل روند اجتماعی باز تولید و بحران‌ها به‌مثابهٔ پدیده‌ای مشخص، عمدتاً به بخش بعدی اثر او[۲] محول شده بود؛ زیرا مارکس در این مرحله از تجزیه و تحلیل دو کار اصلی دیگر را مدنظر داشت. ۱) چرا «امکان کلی بحران» برای اولین بار در شکل تولید سرمایه‌داری «تحقق پیدا می‌کند»[۳]، و ۲) چرا به‌رغم این مطلب «تعادل مؤثر در سرمایه‌داری رو به گسترش امکان‌پذیر است» (هرچند این بسیار نسبی است و دستخوش آشوب‌های دوره‌ای)[۴]. البته این امر، مشخص‌سازی تجزیه و تحلیل در مرحلهٔ بعدی را نفی نمی‌کند، بلکه درواقع آن را طلب می‌کند[۵]. (نمونه‌ای از یک تجزیه و تحلیل مشخص موفقیت‌آمیز را می‌توانیم در فصل ۱۵ مجلد سوم **سرمایه** بیابیم. همین‌طور باید به اظهارات روش‌شناسانهٔ مارکس در ص ۸۷۸ آن مجلد اشاره کنیم؛ یعنی جایی که او باصراحت به‌ضرورت مشخص‌سازی بعدی اشاره می‌کند.)

پس می‌توانیم ببینیم که آن «افسانهٔ بی‌جان» که لوکزامبورگ مارکس را برایش سرزنش می‌کند، چیزی نیست جز مطالعهٔ روند بازتولید اجتماعی در چارچوب «سرمایه به‌طور عام». این نشان می‌دهد که او تا چه حد شیوهٔ **سرمایه** را نفهمیده است، و درنتیجه چرا ما نمی‌توانیم به نقد او از طرح‌های بازتولید مارکس اعتماد کنیم. (همچنین این نشان می‌دهد که لنین چقدر حق داشت که ناتوانی در فهم روش‌شناسیِ **سرمایه** را به‌عنوان ضعیف‌ترین وجه نظریهٔ اقتصادی مارکسیستی در زمان بین‌الملل دوم

---

۱. *همان‌جا*، ص ۵۱۲.

۲. «در اینجا سیسموندی را از بررسی تاریخی‌ام کنار می‌گذارم، زیرا نقد نظرات او به‌عهدهٔ آن بخش از اثرم گذاشته شده که به حرکت واقعی سرمایه (رقابت و اعتبار) می‌پردازد» **نظریه‌ها ۳** ص ۵۳.

۳. **نظریه‌ها ۲**، ص ۵۱۴.

۴. **بوخارین، امپریالیسم و انباشت سرمایه**، ص ۱۵۴.

۵. نکته حائز اهمیت این است که جهات اشارات روش‌شناسانهٔ مارکس در **نظریه‌ها ۲** از نظر لوکزامبورگ یا منتقدان او دور مانده است.

می‌دانست)[۱]. درست است که لوکزامبورگ با حرارت به تمایز اساسی بین مطالعهٔ روندهای اقتصادی از زاویهٔ سرمایهٔ منفرد، و از زاویهٔ سرمایهٔ اجتماعی متراکم اشاره می‌کند؛ اینها بهترین صفحات کتاب او هستند. اما او در عین‌حال بر سر تمایزی دیگر که همان‌قدر بنیادی است؛ یعنی تمایز بین «سرمایه به‌طور عام» و سرمایه «در واقعیت»، و یا «سرمایه‌های متعدد» گیج می‌شود. از دید او فقط سرمایهٔ منفرد است که شیوهٔ مجرد بررسی را مجاز می‌کند، درحالی‌که مقولهٔ سرمایهٔ متراکم باید به‌مثابهٔ مقوله‌ای که بیانگر واقعیت مستقیم است، به کار گرفته شود.

از اینجاست اشارات مکرر او به «واقعیت تاریخی» در تقابل با «افسانهٔ نظری»، نقد نادرست او از طرح‌های بازتولید مارکس، و سرانجام ناتوانی او از اینکه جوهر معتبر کتابش؛ یعنی تأکید بر کشمکش میان فشار نامحدود سرمایه برای تولید ارزش و قدرت خرید محدود جامعهٔ سرمایه‌داری، به‌مثابهٔ یکی از منابع اصلی توسعهٔ سیاسی و اقتصادی سرمایه‌داری را به‌درستی بسط دهد و تحلیل مارکسیستی مشخصی ارائه کند.

و سوای اینکه راه حل خود لوکزامبورگ برای این مسئله تا چه حد ممکن است ناقص باشد، او از این امتیاز برخوردار است که این چشم‌انداز را بار دیگر در کانون بحث قرار داده است؛ چشم اندازی که مستقیماً از خود نظریهٔ مارکس ناشی می‌شود، اما مشکلات حل‌ناشدنی را در برابر مقلدان اصلاح‌طلب بین‌الملل دوم قرار می‌دهد.

---

۱. رجوع کنید به **مجموعه آثار** لنین، جلد ۳۸، ص ۱۸۰.

۳. کارل مارکس و مسئلهٔ ارزش مصرفی در اقتصاد سیاسی[۱]

قبل از پرداختن به محتوای *طرح اولیه* می‌خواهیم یک مسئلهٔ روش‌شناسانه را طرح کنیم که در ادبیات مارکسیستی سابق بسیار نادیده گرفته شده است[۲]، اما پاسخ به آن به فهم ما از *طرح اولیه* کمک اساسی می‌کند. این مسئله، نقش ارزش مصرفی در اقتصاد مارکس است.

۱

از بین انتقادهای متعددی که مارکس از نظام ریکاردو کرد، شدیدترین آنها را فقط در *طرح اولیه* می‌توانیم بیابیم؛ یعنی اینکه ریکاردو در نظریهٔ اقتصادی خویش از ارزش مصرفی تجرید می‌کند[۳]، اینکه او فقط «به‌طور سطحی و عامیانه» به این مقولهٔ مهم «علاقه‌مند»[۴] است، و بنابراین اینکه این مسئله برای او «به‌عنوان یک پیش‌فرض ساده در حکم هیچ است»[۵].

---

۱. برای اولین بار در سال ۱۹۵۹ در نشریهٔ سویسی *kyklos* به چاپ رسید.

۲. به‌عنوان استثنا از دو اثر می‌توانیم نام ببریم: اول، اثر یک اقتصاددان روسی به نام ای. ای. روبین I. I. Rubin پیرامون نظریهٔ تولید و مصرف مارکس، منتشر شده در سال ۱۹۳۰ که متأسفانه مؤلف به آن دسترسی نداشت: دوم (حداقل به‌طور مختصر) آخرین اثر گروسمان با عنوان:

Marx, die klassische Nationalkonomie und das Problem der Dynamik

۳. **گروندریسه، ص ۲۶۷.**

۴. **همان‌جا، ص ۶۴۷.**

۵. **همان‌جا، ص ۳۲۰.**

حالا بیایید این انتقاد را دقیق‌تر بررسی کنیم. باعث تعجب است که این انتقاد نه فقط ریکاردو، بلکه بسیاری ازشاگردان مارکس را هم شامل می‌شود. گویی این سنت اقتصاددانان مارکسیست بوده که ارزش مصرفی را نادیده بگیرند و آن را در حوزهٔ «دانش تجارت» قرار دهند. مثلاً، هیلفردینگ در پاسخ خود به بوم ـ بارک می‌نویسد: «کالا وحدت ارزش مصرفی و ارزش است، ولی ما می‌توانیم این وحدت رااز دو زاویهٔ متفاوت نگاه کنیم. کالا به‌عنوان یک امر طبیعی، موضوع علم طبیعی است، اما به‌عنوان یک امر اجتماعی، موضوع علم اجتماعی؛ یعنی اقتصاد سیاسی محسوب می‌شود.

«موضوع اقتصاد، وجه اجتماعی کالا یا جنس است؛ البته تا آنجا که کالا نمادی از رابطهٔ متقابل اجتماعی است. از سوی دیگر، وجه طبیعی کالا یا ارزش مصرفی آن، خارج از قلمرو اقتصاد سیاسی قرار می‌گیرد»[۱].

در نگاه اول ظاهراً این عبارتی از بخش مشهور ***ادای سهم*** مارکس است، اما عبارت اصلی نوشتهٔ مارکس چیست؟ «واضح است که یکی از پیش‌فرض‌های ضروری کالا در نگاه اول این است که ارزش مصرفی داشته باشد، ولی برای ارزش مصرفی اهمیتی ندارد که کالا باشد یا نه. خود ارزش مصرفی، از آنجا که مستقل از شکل اقتصادی معین است، خارج از حوزهٔ بررسی اقتصاد سیاسی قرار می‌گیرد. فقط وقتی خودش یک شکل معین است به این حوزه تعلق دارد»[۲].

باید اذعان کنیم که عبارت اصلی تفاوت چشمگیری با نسخهٔ رونویسی شده دارد[۳]، و اینکه رونویسی دلبخواهی هیلفردینگ از این

---

۱. ر. هیلفردینگ، **انتقاد بوم‌ـبارک از مارکس**، انتشارات کلیفتون ن. ج: کلی Clifton NJ: Kelly، ۱۹۴۹، ص ۱۳۰. ۲. **ادای سهم**، ص ۲۸.

۳. برنشتین فوری متوجه این مطلب می‌شود و در بحث خویش پیرامون این متن (مندرج در Dukumenten des Sozialismus، ۱۹۰۴، انتشارات هفت Heft، مجلد چهارم، صص ۵۷ ـ ۱۵۴) در مورد موارد اختلاف‌نظر بین فرمول‌بندی خودش از مسئله با فرمول بندی مارکس، هیلفردینگ را می‌کوبد. او می‌نویسد «مارکس آن‌قدر جسور نیست که ارزش مصرفی را به‌کلی از حوزهٔ اقتصاد سیاسی بیرون بیندازد» و وقتی هیلفردینگ این کار را می‌کند «آن وقت از اوج ←

جملات چیزی جز تحریف ناشیانهٔ نظر واقعی مارکس نیست.

یا می‌توانیم نویسندهٔ مارکسیستی که متأخرتر است، مثل پ. م. سوئیزی را در نظر بگیریم. در اثر او ***نظریهٔ توسعهٔ سرمایه‌داری***، که هدفش شرح اقتصاد مارکس به زبان ساده است، می‌خوانیم: «مارکس، ارزش مصرفی (یا همان‌طور که حالا می‌توانیم بگوییم «ارزش افزوده») را براین‌اساس که مستقیماً تجسم یک رابطهٔ اجتماعی نیست، از حوزهٔ تحقیقات اقتصاد سیاسی کنار گذاشت. او این شرایط اکید را پیش می‌گذارد که مقولات اقتصادی باید مقولات اجتماعی باشند؛ یعنی مقولاتی که بیانگر مناسبات میان مردم باشند. تشخیص این امر مهم است که این در تقابل شدید با نگرش نظریهٔ اقتصاد مدرن قرار دارد...»[1].

شرح سوئیزی با آنچه معمولاً در کتب عامه فهم اقتصاد مارکسیستی یافت می‌شود، تفاوت اساسی ندارد[2]. اما اشتباه او کمتر قابل بخشایش

← مقام والای خود به‌عنوان مفسر مارکس به‌جایی بسیار پایین‌تر از استادان دانشگاهی‌ای که او با چنان تحقیری به آنها می‌نگرد، سقوط می‌کند». اما این نیش و کنایه‌های تند این واقعیت را مخفی نمی‌کند که خود برنشتین هم هیچ ایده‌ای نداشت که چطور باید به آن موارد اختلاف بپردازد، و فقط می‌توانست با نزدیک کردن نظریهٔ مارکس به اقتصاددانان «مکتب روان‌شناسی» آنها را حل کند.

اما پاسخ هیلفردینگ بسیار ضعیف از آب در آمد. «ارزش مصرفی را فقط وقتی می‌توانیم یک مقولهٔ اجتماعی فرض کنیم که هدف آگاهانهٔ جامعه باشد، وقتی که موضوع عملِ اجتماعی آگاه آن شده باشد. (ارزش مصرفی) در جامعهٔ سوسیالیستی این چنین می‌شود، جامعه‌ای که مدیریت آگاه آن، تولید ارزش‌های مصرفی را هدف خویش قرار می‌دهد، اما در جامعهٔ سرمایه‌داری به هیچ‌وجه این‌طور نیست هرچند ارزش مصرفی را می‌توانیم یک← ←مقولهٔ اجتماعی در یک جامعهٔ سوسیالیستی بدانیم، اما این نه یک مقولهٔ اقتصادی و نه موضوع تجزیه و تحلیل نظری اقتصادی است؛ چرا که این تجزیه و تحلیل مستلزم یک رابطهٔ تولیدی است که آگاهانه هدایت شده باشد». (Neue Zeit شمارهٔ ۴، صص ۱۱ ـ ۱۱۰)

۱. اثر مذکور، ص ۲۶.

۲. مارکوزهٔ فیلسوف به منتهی‌الیه دیگر می‌رود و می‌نویسد «وقتی مارکس اعلام می‌کند که ارزش مصرفی خارج از حوزهٔ نظریهٔ اقتصادی قرار دارد، در وهلهٔ اول وضعیت واقعی امور در اقتصاد سیاسی کلاسیک را وصف می‌کند. تجزیه و تحلیل خود او با پذیرش و توضیح این واقعیت آغاز می‌شود که در سرمایه‌داری، ارزش‌های مصرفی فقط به‌مثابهٔ «حاملان مادی ارزش مبادله»، نمودار می‌شوند (سرمایه مجلد اول ص ۱۲۶/[۳۶]). پس نقد او، طرز برخورد سرمایه‌داری باارزش‌های مصرفی را نفی می‌کند و اقتصادی را هدف خود قرار می‌دهد که ←

است، زیرا او نه‌تنها به ***نظریه‌های ارزش اضافی***، بلکه به ***حواشی پیرامون آ.واگنر***[1] هم که آنجا مارکس به تفصیل به نقش ارزش مصرفی در نظریهٔ اقتصادی می‌پردازد، دسترسی داشت.

در آنجا مارکس دربارهٔ واگنر می‌گوید، «فقط یک نابینای واقعی که یک کلمه از **سرمایه** نفهمیده می‌تواند این‌طور نتیجه بگیرد: از آنجا که مارکس تمامی مهملات فلسفی آلمان مربوط به کلاً ارزش مصرفی را در زیرنویس مربوط به «ارزش مصرفی» در نسخهٔ اول **سرمایه** رد می‌کند و خوانندگان علاقه‌مند به فهم ارزش مصرفی واقعی را به «جزوات مربوط به تجارت»[2] ارجاع می‌دهد، پس از نظر او ارزش مصرفی هیچ نقشی ندارد... اگر کسی به تجزیه‌و‌تحلیل «کالا»؛ یعنی ساده‌ترین موجود مشخص اقتصادی علاقه‌مند باشد، تمامی مناسباتی که ربطی به موضوع تجزیه‌و‌تحلیل ندارند باید کنار گذاشته شوند. اما هر چیزی را که بتوانیم درباره کالا بگوییم، تا آنجا که به ارزش مصرفی مربوط می‌شود، من در چند سطر گفته‌ام. از سوی دیگر، من توجه خواننده را به شکل خاصی که ارزش مصرفی ــ محصول کار[3] ــ به آن صورت ظاهر می‌شود جلب کرده‌ام؛ یعنی «یک چیز می‌تواند بدون اینکه کالا باشد، مفید و محصول کار انسان باشد. هر کسی که نیازهای خود را مستقیماً با محصول کار خودش رفع

← این رابطه به‌کلی در آن محو شده است»(**عقل و انقلاب** ص ۳۰۴).

دلبخواهی بودن این تفسیر کاملاً واضح است. اولاً عبارت نقل شده از **ادای سهم** منحصراً مربوط به اقتصاد سیاسی کلاسیک نیست، بلکه به اقتصاد سیاسی به‌طورکل مربوط است. ثانیاً مارکس هیچ جا نگفته که ارزش‌های مصرفی فقط «حاملان مادی ارزش مبادله» هستند، بلکه برعکس گفته که آنها «در عین حال» این‌طورند، و این کاملاً مسئله‌ای دیگر است. سرانجام، مارکس هرگز این وظیفه را در برابر خود نگذاشته بود که با نگرش سرمایه‌داری نسبت به ارزش‌های مصرفی مبارزه کند، بلکه وظیفهٔ توضیح علمی این واقعیت را که مختص سرمایه‌داری (و به‌طورکلی تولید کالایی است) در برابر خود گذاشته بود؛ یعنی برای اینکه ارزش‌های مصرفی بتوانند نیازهای بشر را رفع کنند، اول باید خودشان را به‌مثابهٔ ارزش‌های مبادله به اثبات برسانند.

۱. آخرین اثر اقتصادی مارکس که در **مجموعه آثار** مجلد ۱۹، صص ۸۹ ــ ۳۵۵ چاپ شده است. ترجمهٔ انگلیسی آن در نشریهٔ **رویکرد نظری**، شمارهٔ ۵، بهار ۱۹۷۲ منتشر شد.

۲. رجوع کنید به **ادای سهم**، ص ۲۸.

۳. یعنی «تا آنجا که آن محصول کار است».

می‌کند درواقع ارزش مصرفی خلق می‌کند، نه کالا. او برای اینکه کالا تولید کند، نه‌تنها باید ارزش‌های مصرفی تولید کند، بلکه باید برای دیگران این کار را انجام دهد؛ یعنی ارزش‌های مصرفی اجتماعی تولید کند،...[1] از اینجاست که خود ارزش مصرفی ــ به‌مثابهٔ ارزش مصرفی یک «کالا» خصلت ویژهٔ تاریخی به خود می‌گیرد... بنابراین، این مغلطهٔ محض است که از فرصت فراهم شدهٔ تجزیه و تحلیل کالا ــ زیرا از یک طرف خود را به‌عنوان یک ارزش، مصرفی یا جنس، و از طرف دیگر به‌عنوان یک «ارزش» معرفی می‌کند ــ بدین منظور استفاده شود که انواع و اقسام عقاید مبتذل دربارهٔ ارزش مصرفی یا اجناس مصرفی که بخشی از جهان کالاها را تشکیل می‌دهند، ارائه شود (کاری که اقتصاد استاندارد دانشگاهی می‌کند)... از سوی دیگر، این نابینای واقعی این واقعیت را نادیده گرفته که من در تجزیه و تحلیلم از کالا، به شرح عملکرد دو گانه‌ای که کالا خود را به آن صورت نشان می‌دهد، اکتفا نمی‌کنم. بلکه فوری ادامه می‌دهم که موجودیت دوگانهٔ کالا بیانگر خصلت دوگانهٔ کار، که کالا محصول آن است، می‌باشد: کار مفید، یعنی اَشکال مشخص کاری که ارزش‌های مصرفی خلق می‌کند، و کار مجرد، یا کار به‌مثابهٔ مصرف نیروی کار، سوای اینکه چقدر «مفید» به مصرف رسیده (مطلب بعدی من در تشریح روند تولید بر آن استوار است)؛ اینکه در تکامل شکل ارزش کالا، در آخرین مرحلهٔ شکل پولی آن، و ازاین‌رو پول، ارزش کالا در ارزش مصرفی کالای دیگر یعنی در شکل طبیعی کالای دیگر بیان می‌شود؛ و اینکه خود ارزش مصرفی ناشی از یک ارزش مصرفی «خاص» و منحصر به فرد از نیروی کار است، و غیره و غیره. یعنی ارزش مصرفی نقش بسیار مهم‌تری را در اقتصاد من ایفا می‌کند تا در اقتصادی که تا به حال وجود داشته[2]، اما توجه داشته باشید که فقط وقتی به حساب آورده می‌شود که از تجزیه و تحلیل اشکال اقتصادی معین ناشی شود، و

---

۱. به نقل از سرمایه مجلد اول، ص ۱۳۱ (۴۰).
۲. البته منظور مارکس در اینجا اقتصاد اسمیت و ریکاردوست.

نـه از بـحث‌های بـی‌سروته دربـارهٔ بـه مـفهوم کـلمات «ارزش مـصرفی» و «ارزش»[۱].»

پس این بود نظر مارکس. از اینجا روشن می‌شود که تعبیر مـارکسیستی سنتی هیلفردینگ، سوئیزی و بقیه نمی‌تواند صحیح باشد، و ایـنکه در ایـن مورد، مؤلفان فـوق الذکـر ــ بـدون ایـنکه بـدانـند ــ از اسـتادشان مـارکس پیروی نمی‌کنند، بلکه بـرعکس از ریکـاردو یـعنی کسـی کـه مـارکس از او انتقاد می‌کند، پیروی می‌کنند.

۲

اما پایهٔ نظر مارکس چیست، و اعتراضات وارده به ریکـاردو را کـه در ابـتدا ذکر شد، چطور باید تعبیر کنیم؟

بـرای پـاسخ بـه ایـن پـرسش بـاید بـه فـرضیات روش‌شـناسانهٔ نـظام مارکسیستی باز گردیم.

می‌دانیم که کل تلاش نـظری مـارکس، بـرخـلاف مکـتب کـلاسیک، در جهت افشای «قوانین خاصی» بود که «بـر ظـهور، وجـود، تکـامل، و مـرگ یک نـظام اجـتماعی مـعین و جـایگزینی آن بـا یک نـظام عـالی‌تر حـاکـم است.»[۲] بـنابرایـن او شکـل تـولید سـرمایه‌داری را «صـرفاً شکـل تـولید تاریخی‌ای» می‌دانست که با دورهٔ محدود معینی در تـوسعهٔ شـرایـط مـادی تولید مطابقت می‌کند»[۳]، و مقولات اقـتصاد بـورژوایـی را «اشکـال تـفکری کـه بـا بـرخـورداری از اعـتبار اجـتماعی، شـرایـط و مـناسبات یک شکـل تولیدی معین و از لحاظ تاریخی تعیین‌شده را بیان می‌کنند» می‌دانست[۴].

اما نظریه چطور می‌تواند از چنان قوانین خاصی کـه فـقط یک ادعـای تاریخی برای اعتبار خود دارند، اطلاع حاصل کند؟ و ما چـطور مـی‌توانـیم این قوانین را با تعیین‌کننده‌های اقتصادی عمومی‌ای، که در هـمهٔ دوره‌هـای

---

۱. **مجموعه آثار مجلد ۱۹، ص ۳۷۱.**

۲. **شرح ج. ج. کافمن از روش بررسی مارکس ــ نقل شده توسط مارکس در مؤخره‌ای بر چاپ دوم مجلد اول سرمایه، ص ۱۰۲ (۱۹).**

۳. **سرمایه مجلد سوم، ص ۲۵۹.**

۴. **سرمایه مجلد اول، ص ۱۶۹ (۷۶).**

تاریخی صادق‌اند، هماهنگ کنیم؛ زیرا «همهٔ دوره‌های تولیدی تا حدی خصایص مشترک دارند»، و این واقعیتی است که «از همسانی معلول؛ یعنی بشریت با علت یا به‌عبارتی طبیعت بر می‌خیزد»[۱]. درنتیجه، هیچ چیز آسان‌تر از «مغشوش کردن یا محو کردن تمامی تفاوت‌های تاریخی تحت قوانین عام بشری» با گزینش این خصایص مشترک نیست[۲]. مثلاً، «هرچند پیشرفته‌ترین زبان‌ها قوانین و خصایص مشترکی با عقب‌افتاده‌ترین آنها دارند، معهذا، آن نکاتی که توسعهٔ آنها را تعیین می‌کند» باید بیانگر «تمایز بین وجوه‌کلی آنها و وجوه مشترکشان» باشد. به همین ترتیب، وظیفهٔ اقتصاد سیاسی بالاتر از همه بررسی قوانین تکامل دوران سرمایه‌داری است. اقتصاد سیاسی این قوانین را «به‌نحوی» مورد مطالعه قرار می‌دهد که «در وحدت آنها» (وحدت بین این دوران با دوران‌های قبلی به واسطهٔ خصایص مشترکشان) «تفاوت اساسی آنها فراموش نشود»[۳].

ولی در حوزهٔ اقتصاد منظور از تکامل چیست؟ دقیقاً همان روندی است که خصلت اجتماعی خاص خود را در آن بیان می‌کند! «تا آنجا که

---

۱. **گروندریسه**، ص ۸۵ پس، «هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند به تولید ادامه دهد، به عبارت دیگر، هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند بازتولید داشته باشد، مگر اینکه مدام بخشی از محصولاتش را به ابزار تولید، یا به عناصر محصولات تازه، بدل کند». (**سرمایه** مجلد اول ص ۷۱۱ *[۵۶۶]*).← ←ازاین‌رو، برای این منظور باید بین رشد صنایع تولیدکنندهٔ ابزار تولید، و صنایع تولیدکنندهٔ ابزار مصرف، تولید معینی را حفظ کند (بخش‌های اول و دوم طرح‌های بازتولید مارکس)، ذخایری را متراکم کند، و الی آخر. از سوی دیگر، در هر جامعه‌ای مقدار معینی از کار اضافی باید توسط اعضای آن جامعه انجام شود تا جامعه «به‌اصطلاح بودجه‌ای برای توسعه در اختیار داشته باشد؛ توسعه‌ای که خود افزایش جمعیت آن را ضروری می‌سازد» (**نظریه‌ها** ۱ ص ۱۰۷). «اگر ما، هم پوستهٔ دستمزدها و هم ارزش اضافی را بشکافیم، هم کار لازم و هم کار اضافی را از خصلت ویژهٔ سرمایه‌داری‌شان جدا کنیم، آن وقت آنچه مطمئناً باقی می‌ماند این اَشکال نیستند، بلکه صرفاً سلول‌های اولیه‌شان است که در تمامی اشکال اجتماعی تولید مشترکند» (**سرمایه** مجلد سوم ص ۸۷۶). و سرانجام، «هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند مانع از این شود که زمانِ کاری موجود جامعه به نحوی از انحاء تولید را تنظیم نکند» (**مجموعه آثار** مجلد۳۲، ص ۱۲). و در نتیجه این پایهٔ مادی تعیین ارزش، تحت سوسیالیسم هم اهمیت چشمگیری خواهد داشت. (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد سوم، ص ۸۵۱).

۲. **گروندریسه**، ص ۸۷ ۳. *همان‌جا*، ص ۸۵

روند کار منحصراً روندی بین انسان و طبیعت است، عناصر سادهٔ آن در تمامی اشکال توسعهٔ اجتماعی مشترک باقی می‌مانند. اما هر شکل تاریخی معین این روند، توسعهٔ بعدی پایهٔ مادی و اشکال اجتماعی آن را رقم می‌زند[۱]». در اینجا اشکال اجتماعی عامل تعیین‌کننده‌اند ــ به‌مثابهٔ چیزی مجزا از «محتوای» طبیعی آنها. فقط آنها هستند که عنصر فعال، و رو به جلو[۲] را بیان می‌کنند، چرا که «قوانین طبیعی را به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم لغو کنیم. آنچه در شرایط تاریخی متفاوت می‌تواند تغییر کند، فقط شکلی است که این قوانین خود را در آن به نمایش می‌گذارند»[۳].

در اینجا بیشتر از این نمی‌توانیم به تمایز بنیادی مارکسیستی بین «شکل» و «محتوا» در اقتصاد بپردازیم. (در اینجا تأثیر منطق هگل را به‌راحتی می‌توانیم ببینیم[۴]). اما یک چیز مسلم است و آن این است که از نظر مارکس، اشکال اقتصادی باعث متمایز شدن اشکال خاص تولیدی می‌شوند و مناسبات اجتماعی موجودات اقتصادی، در آن بیان می‌شوند. مثلاً، او هنگام انتقاد از روسی می‌گوید: «"[از نظر روسی]" "اشکال مبادله" موضوعی کاملاً بی‌اهمیت است. مثل این است که یک زیست‌شناس بگوید شکل‌های متفاوت حیات کاملاً بی‌اهمیت‌اند زیرا

---

۱. **سرمایه**، مجلد سوم، ص ۸۸۳.

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به: **علم منطق**، هگل، مجلد دوم، ص ۷۹. «"ماده" به‌صورت خنثا تعیین‌شده: ماده فعال نیست، منفعل است... "ماده" باید تشکیل بشود و "شکل" باید به خود مادیت ببخشد؛ یعنی باید در "ماده" به خود هویت و تداوم ببخشد».

۳. نامهٔ مارکس به کوگلمان، به تاریخ ۱۱ ژوئیهٔ ۱۸۶۸. **منتخب نامه‌ها**، ص ۱۹۶.

۴. اقتصاددان سیاسی روس، ای. ای. روبین، در یک زمینهٔ دیگر نوشت: «در مورد مسئلهٔ رابطهٔ شکل و محتوا، نمی‌توانیم فراموش کنیم که مارکس دیدگاه هگل را اتخاذ کرد، نه کانت را. کانت به‌شکل به‌مثابهٔ چیزی بیرونی در ارتباط با محتوا می‌نگریست، به‌مثابهٔ چیزی که از بیرون به محتوا می‌چسبد. از زاویهٔ فلسفهٔ هگل، محتوا به خودی خود چیزی نیست که شکل از بیرون به آن بچسبد. بر عکس، محتوا به‌واسطهٔ تکاملش، خود به شکلی که نقداً در وجود آن نهفته بوده حیات می‌بخشد. شکل، به‌ناگزیر از میان خود محتوا رشد می‌کند». (**رسالهٔ پیرامون نظریهٔ ارزش مارکس**، دیترویت: انتشارات بلک اند رد Black and Red، ص ۱۱۷).

الف) شکلی که خیاط، کت را برای فروش حاضر و آماده تولید می‌کند.

ب) شکلی که در آن فردی که کت می‌خواهد مواد لازم و دستمزد دوخت کت را به خیاط می‌دهد.

آنها فقط اشکال مادهٔ آلی‌اند. وقتی مسئله بر سر صبغهٔ خاص یک شکل تولید اجتماعی است، دقیقاً فقط همان اشکال‌اند که اهمیت دارند. یک کت یک کت است. ولی اگر به شکل اول مبادله، ***الف***، تهیه بشود، به معنی تقلید سرمایه‌داری و جامعهٔ بورژوایی مدرن است؛ و اگر به شکل دوم، ***ب***، تهیه بشود، به معنی وجود شکلی از صنعت دستی است که حتی با مناسبات آسیایی یا قرون وسطا و غیره سازگار است».[1] زیرا «در مورد اول، خیاط فقط کت تولید نمی‌کند، بلکه سرمایه تولید می‌کند و لذا سود هم تولید می‌کند؛ او ارباب خود را به‌عنوان یک سرمایه‌دار و خودش را به‌عنوان یک کارگر مزدبگیر تولید می‌کند. اما وقتی من کتی دارم که آن را یک خیاط خانگی در خانه دوخته تا من بپوشم، این کار همان قدر مرا کارفرمای خودم (به مفهوم یک مقولهٔ اقتصادی) می‌کند که وقتی خیاط کارفرمایی، کت تهیه‌شده توسط کارگرانش را می‌پوشد این کار او را کارفرما می‌کند»[2].

و در یک عبارت دیگر: «کارگران کشاورزی انگلستان و هلند که دستمزدی را دریافت می‌کنند که سرمایه به آنها "پیشکش" کرده، درست مثل دهقان فرانسوی یا رعیت مستقل روس، "خودشان دستمزد خود را تولید می‌کنند" اگر روند تولید در تداوم خود نگریسته شود، آن وقت سرمایه‌دار، امروز فقط بخشی از محصولی را که کارگر، دیروز تولید کرده به صورت "دستمزد" به او پیشکش می‌کند. پس تفاوت در این واقعیت نیست که در یک مورد کارگر دستمزد خودش را تولید می‌کند و در دیگری آن را تولید نمی‌کند. کل تفاوت در ***تغییر شکلی*** نهفته است که وجه کاری که توسط کارگر تولید شده، قبل از اینکه به شکل دستمزد به او

---

۱. در اینجا مارکس به این اظهارات روسی (Rossi) اشاره می‌کند: «انسان چه کت حاضر و آماده را از خیاط بخرد، چه مواد لازم و دستمزد به خیاط بدهد تا برایش کت بدوزد، تا آنجا که به نتیجهٔ کار مربوط می‌شود، هر دو عمل کاملاً یکسان است» (**نظریه‌ها ۱**، ص ۲۵۹).

۲. **نظریه‌ها ۱**، صص ۹۶ ـ ۲۹۵.

برگردد، دستخوش آن می‌شود...»[۱].

پس، این اَشکالِ اجتماعی مشخص تولید و توزیع است که از نظر مارکس موضوع واقعی تجزیه‌و‌تحلیل اقتصادی را تشکیل می‌دهد. و درست همین «فقدان فهم نظری لازم برای تشخیص شکل متفاوت مناسبات اقتصادی» به اضافهٔ «یک دغدغهٔ خام نسبت به مطلب» است که وجه مشخصهٔ اقتصاد سابق، و حتی بهترین نمایندگان آن راتشکیل می‌دهد»[۲]. (فقط ر. جونز و سیسموندی از این انتقاد معاف‌اند)[۳].

در اینجا به پایان بحث روش‌شناسی‌مان می‌رسیم. درعین‌حال خواننده توجه داشته است که ما ــ به‌صورت‌کلی ــ به مسئلهٔ نقش ارزش مصرفی در اقتصاد مارکس هم پاسخ داده‌ایم. اما آن عبارتی که در آغاز از ***ادای سهم*** مارکس نقل کردیم، چطور ادامه پیدا می‌کند؟ ارزش مصرفی، با «استقلال خود از شکل معین اقتصادی، خارج از حوزهٔ تحقیقات اقتصاد سیاسی قرار می‌گیرد. فقط وقتی که **خودش یک *شکل قطعی*** است به این حوزه تعلق پیدا می‌کند». به عبارت دیگر، اینکه آیا باید برای ارزش مصرفی اهمیت اقتصادی قائل شد یا نه، فقط بر پایهٔ رابطهٔ آن با مناسبات اجتماعی تولید می‌تواند تعیین شود. مسلماً تا آنجا که [ارزش مصرفی] بر این مناسبات تأثیر می‌گذارد یا خودش تحت‌تأثیر آنها قرار می‌گیرد، یک مقولهٔ اقتصادی است، اما سوای این، ارزش مصرفی ــ با خصایص «طبیعی» خام خود ــ خارج از حوزهٔ اقتصاد سیاسی قرار می‌گیرد. یا همان‌طورکه در ***گروندریسه*** آمده: «اقتصاد سیاسی با اَشکالِ اجتماعی خاص ثروت، یا تولید ثروت سروکار دارد. مادهٔ ثروت، چه مانند کار ذهنی باشد و چه عینی، مانند ابزار رفع نیازهای طبیعی یا تاریخی، در ابتدا به‌مثابهٔ وجه مشترک تمامی

---

۱. **نظریه‌ها ۳**، ص ۴۲۶ (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **گروندریسه** ص ۸۷).

۲. **نظریه‌ها ۱**، ص ۲۹، و **سرمایه** مجلد اول، ص ۶۸۲ (۵۴۲)؛ **سرمایه** مجلد سوم، ص ۳۲۳.

۳. «چیزی که جونز را از بقیهٔ اقتصاددانان متمایز می‌کند (بجز احتمالاً سیسموندی) این است که او تأکید دارد خصلت اساسی سرمایه در شکل از لحاظ اجتماعی تعیین‌شدهٔ آن است، و اینکه او کل تفاوت میان تولید سرمایه‌داری و سایر اشکال تولیدی را به این شکل متمایز تقلیل می‌دهد.» (**نظریه‌ها ۳**، ص ۴۲۴).

دوره‌های تولیدی پدیدار می‌شود. بنابراین این ماده در آغاز به‌مثابهٔ پیش‌فرض صرف نمایان می‌شود، و کاملاً خارج از حوزهٔ اقتصاد سیاسی قرار می‌گیرد، و فقط وقتی که به‌واسطهٔ مناسبات صوری تغییر کرده یا به نظر می‌رسد که آن‌ها را تغییر می‌دهد، در داخل این حوزه قرار می‌گیرد»[۱].

۳

مسئلهٔ اختلاف بین مارکس و ریکاردو بر سر نقش ارزش مصرفی در اقتصاد، اگر به این نحو نگریسته شود، دیگر مشکلی پیش نمی‌آورد. این اختلاف را نمی‌توانیم به نظریه‌های اساسی آنها دربارهٔ ارزش مربوط بدانیم؛ چرا که هر دو، نظریهٔ کار ارزش[۲] را قبول داشتند. از زاویهٔ نظریهٔ کار ارزش، سودمندی یا ارزش مصرفی محصولات کار نمی‌تواند هیچ تأثیری بر ایجاد ارزش داشته باشد، بلکه ارزش مصرفی آن‌ها باید به‌مثابهٔ یک پیش‌فرض ساده از قابلیت مبادله‌شان نمایان شود. اما، از این به‌هیچ‌وجه نتیجه گرفته نمی‌شود که ارزش مصرفی ابداً اهمیت اقتصادی ندارد و آن را باید به‌سادگی از حوزهٔ اقتصاد کنار بگذاریم.

از نظر مارکس، این فقط در مورد گردش سادهٔ کالاها درست است (شکل مبادلهٔ کالا ـ پول ـ کالا [C-M-C]). گردش ساده «اساساً فقط روند صوری تثبیت ارزش مبادله، گاه در نقش کالا و گاه در نقش پول را شامل می‌شود»[۳]؛ اینکه کالاهایی که قرار است مبادله شوند دقیقاً چطور تولید شده‌اند؛ یعنی آیا از اقتصاد سرمایه‌داری نشئت گرفته‌اند یا از یک اقتصاد

---

۱. **گروندریسه**، ص ۸۵۲ برای توضیح بیشتر رجوع کنید به بخش مشابه در ص ۸۸۱ «اولین مقوله‌ای که ثروت بورژوایی، خود را در آن بیان می‌کند، کالاست. خود کالا به‌مثابهٔ وحدت دو وجه پدیدار می‌شود. کالا از یک طرف ارزش مصرفی است؛ یعنی موضوع رفع انواع نیازهای انسانی. این وجه مادی آن است که نامتجانس‌ترین دوره‌های تولیدی ممکن است در آن شریک باشند، بنابراین بررسی آن خارج از حوزهٔ اقتصاد سیاسی است. اما به محض اینکه ارزش مصرفی به‌واسطهٔ مناسبات تولیدی امروزی تغییر پیدا می‌کند، یا به نوبهٔ خود برای تغییر آن‌ها مداخله می‌کند، در داخل قلمرو اقتصاد سیاسی قرار می‌گیرد».

2. Labour Theory of Value

۳. **گروندریسه**، ص ۲۵۶.

پیش‌سرمایه‌داری و اینکه بعد از مبادله چطور مصرف می‌شوند، از نظر مطالعهٔ اقتصادیِ گردش سادهٔ کالا چندان اهمیتی ندارد. اینجا بازیگران صحنه صرفاً خریداران و فروشندگان ــ یا کالاهایی که آن‌ها به معرض فروش گذاشته‌اند و از جانب آن‌ها رابطهٔ اجتماعی‌شان را برقرار می‌کنند ــ هستند. هدف واقعی مبادله؛ یعنی رفع نیازهای متقابل تولیدکنندگان کالا، فقط در صورتی می‌تواند برآورده شود که کالاها درعین‌حال ثابت کنند ارزش هم هستند؛ یعنی اگر به‌طور موفقیت‌آمیز با «کالای عام»، پول، مبادله شوند. درنتیجه، تغییر اجتماعی ماده در جریان تغییر شکل خود کالاها به‌وقوع می‌پیوندد.

در این شرایط، تغییر شکل تنها رابطهٔ اجتماعی میان صاحبان کالاهاست ــ «شاخص عملکرد اجتماعی آنها یا رابطهٔ اجتماعی آن‌ها با یکدیگر» است[1]. اما تا آنجا که محتوای خارج از عمل مبادله موردنظر است، این «محتوا فقط می‌تواند اینها باشد...

۱) خاصیت طبیعی کالای مورد مبادله،

۲) نیاز طبیعی خاص مبادله کنندگان یا هر دوی اینها، ارزش‌های مصرفی متفاوت کالاهای مورد مبادله»[2].

اما خود محتوا، خصلت رابطهٔ مبادله را تعیین نمی‌کند. درواقع، ارزش مصرفی صرفاً «پایهٔ مادی»‌ای را فراهم می‌آورد که «در آن یک رابطهٔ اقتصادی خاص، خود را بیان می‌کند» و «فقط این رابطهٔ خاص است که بر ارزش مصرفی مُهر کالا می‌کوبد... نه‌تنها ارزش مبادله توسط ارزش مصرفی تعیین نمی‌شود، بلکه برعکس کالا فقط تا آنجا کالاست که صاحبش آن را به‌مثابهٔ ارزش مصرفی در نظر نگیرد»[3]. پس در این شرایط، وقتی مبادله فقط به‌منظور استفادهٔ متقابل از کالا صورت می‌گیرد، ارزش مصرفی؛ یعنی خود خاصیت طبیعی کالا که به‌عنوان یک شکل اقتصادی جایگاهی ندارد ــ آن «محتوای رابطه به‌مثابهٔ یک رابطهٔ اجتماعی»

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۴۱.
۲. *همان‌جا*، ص ۲۴۲.
۳. *همان‌جا*، ص ۸۸۱

نیست[۱]. درنتیجه، فقط تغییر شکل کالا و پول اهمیت اقتصادی دارد و تشریح مبادلهٔ سادهٔ کالا باید فقط به این تغییر شکل محدود شود[۲].

اما هرچند این در مورد مبادلهٔ سادهٔ کالا صحت دارد، مارکس می‌گوید هیچ چیز اشتباه‌تر از این نتیجه‌گیری نیست «که تمایز بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله، که در گردش ساده خارج از شکل اقتصادی مشخص قرار می‌گیرد... به‌کلی خارج از آن قرار گیرد... مثلاً، ریکاردو که معتقد است اقتصاد بورژوایی فقط با ارزش مبادله سروکار دارد و صرفاً به‌طور سطحی به ارزش مصرفی می‌نگرد، مهم‌ترین تعاریف ارزش مبادله را دقیقاً از ارزش مصرفی استنتاج می‌کند؛ از رابطهٔ بین هر دوی آنها: مثلاً، مال‌الاجارهٔ زمین، حداقل دستمزدها، و تمایز بین سرمایه ثابت و در گردش، که دقیقاً مهم‌ترین تأثیر بر تعیین قیمت‌ها را به آن نسبت می‌دهد؛ و به‌همین‌ترتیب در رابطهٔ با عرضه و تقاضا و الی آخر»[۳]. درواقع ریکاردو حق داشت بگوید «ارزش مبادله وجه غالب است، ولی البته مصرف به‌دلیل اینکه فقط به‌وسیلهٔ مبادله تعیین می‌شود، متوقف نمی‌شود؛ هرچند جهت‌گیری خود را مسلماً با آن کسب می‌کند»[۴]. «استفاده کردن یعنی مصرف کردن، چه برای تولید و چه برای مصرف. مبادله، واسطه‌ای است برای این عمل از راه یک روند اجتماعی. مصرف می‌تواند» از طریق مبادله «برقرار شود... و نتیجهٔ ِصرف مبادله باشد؛ آن وقت دوباره مبادله می‌تواند صرفاً به‌عنوان حرکتی از مصرف پدیدار شود و الی آخر. از دیدگاه سرمایه (درگردش) مبادله به‌مثابهٔ برقرار کردن ارزش مصرفی پدیدار می‌شود، درحالی‌که از سوی دیگر، استفادهٔ آن (در عملِ تولید) به‌مثابهٔ برقرار شدن برای مبادله یا برقراری ارزش مبادلهٔ آن ظاهر می‌شود. در مورد تولید و مصرف هم همین‌طور است. در اقتصاد

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۶۷.

۲. «اگر بخواهیم رابطهٔ اجتماعی افراد را در داخل روند اقتصادی‌شان بررسی کنیم، باید به شکل خاص خود این روند وفادار بمانیم» (**گروندریسه** نسخهٔ آلمانی ص ۹۱۴).

۳. **گروندریسه**، صص ۴۷ ـ ۶۴۶.

۴. *همان‌جا*، ص ۲۶۷.

بورژوایی (و در هر اقتصادی) آنها در تمایزات مشخص و وحدت‌های مشخص برقرار می‌شوند. نکته اینجاست که دقیقاً این وجه مشخصه‌های متمایزکننده را بفهمیم... نه آن‌طور که ریکاردو می‌گوید کاملاً از آنها تجرید کنیم، یا مثل سی {Say} کند ذهن، دربارهٔ موضوع بی‌اهمیتی چون پیش‌فرض واژهٔ «سودمندی» هیاهو به راه بیندازیم.» زیرا «خود ارزش مصرفی به‌عنوان یک مقولهٔ اقتصادی ایفای نقش می‌کند. اینکه کجا این نقش را ایفا می‌کند... اینکه ارزش مصرفی تا چه حد خارج از اقتصاد و اشکال قطعی آن قرار دارد، و نه صرفاً به‌مثابهٔ یک موضوع فرضی... چیزی است که از خود توسعه ناشی می‌شود»[1].

۴

پس از نظر مارکس، خود ارزش مصرفی ـ یعنی خود آن به‌عنوان یک «شکل معین اقتصادی» ـ چه موقع به با مناسبات صوری اقتصاد بورژوایی تغییر پیدا می‌کند، و چه موقع به نوبهٔ خود برای تغییر این مناسبات صوری مداخله می‌کند؟

در ***حواشی پیرامون آ. واگنر*** که قبلاً ذکر کردیم، مارکس خاطر نشان می‌کند که حتی درگردش سادهٔ کالایی با بسط شکل پولی کالا، ارزش یک کالا باید در «ارزش مصرفی» متجلی شود؛ «یعنی در شکل طبیعی یک کالای دیگر». از نظر مارکس، این نه فقط بدان معناست که پول حتماً باید یک کالا باشد؛ یعنی در ذات خود ارزش مصرفی داشته باشد، بلکه همچنین این ارزش مصرفی به خواص فیزیکی کاملاً ویژهٔ کالای پول مربوط است که به آن امکان می‌دهد کارکرد خود را انجام دهد. در ***طرح اولیه*** می‌خوانیم: «بنابراین، بررسی فلزات قیمتی به‌عنوان موضوعات رابطهٔ پولی، و به‌مثابهٔ تجسم آن، برخلاف آنچه پرودون می‌اندیشد، به‌هیچ‌وجه موضوعی نیست که خارج از قلمرو اقتصاد سیاسی قرار داشته

---

۱. *همان‌جا*، صص ۶۴۶، ۲۶۷.

باشد؛ همان‌طور که ترکیب فیزیکی رنگ و مرمر خارج از قلمرو نقاشی و مجسمه‌سازی نیستند. خواصی که کالا به‌عنوان ارزش مبادله دارد، خواصی که کیفیات طبیعی [کالا] برای آن بسنده نیستند، معرف تقاضاهایی‌اند که برای آن کالاها وجود دارد، که مادهٔ بهترین جنس پول‌اند. این تقاضاها در سطحی که ما تا اینجا خودمان را به آن محدود کرده‌ایم [یعنی سطح گردش صرف فلزات] به کامل‌ترین وجه توسط فلزات قیمتی برآورده می‌شوند»[۱].

کالاهایی که نقش معادل عمومی را ایفا می‌کنند، دقیقاً به‌دلیل خواص ویژهٔ خود می‌توانند ارزش مصرفی‌شان را دو برابر کنند؛ خواصی که آنها را به تنها جنس پول مبدل می‌کند. آنها «علاوه‌بر ارزش مصرفی خاص خود به‌مثابهٔ یک کالای خاص» یک ارزش مصرفی «عام» یا«صوری» هم دارند[۲]. «این ارزش مصرفی دوم، خودش یک شکل مشخصه است؛ یعنی از نقش خاصی ناشی می‌شود که آن [پول ـ کالا] در نتیجهٔ عمل همه‌جانبه‌ای که توسط سایر کالاها در روند مبادله بر آن اعمال می‌شود، ایفا می‌کند»[۳]. اینجا «تغییر ماهیت و تغییر شکل با هم تلاقی پیدا می‌کنند، زیرا در پول، خود محتوا بخشی از شکل اقتصادی مشخص است»[۴].

نمونهٔ دومی که مارکس در ***حواشی پیرامون آ. واگنر*** به آن اشاره می‌کند؛ یعنی مبادلهٔ میان سرمایه و کار، اهمیت حیاتی دارد. مثلاً اگر به گردش سادهٔ کالا نگاه کنیم، آن طور که «درسطح جهان بورژوایی»، در حوزهٔ خرده‌فروشی رخ می‌دهد، «کارگری که یک قرص نان می‌خرد، و میلیونری که همان کار را می‌کند، هر دو در این عمل صرفاً خریدار به‌نظر می‌رسند، همان‌طورکه مغازه‌داری که با آنها روبه‌روست صرفاً یک فروشنده است. در اینجا محتوای این خریدها مانند ابعادشان، در قیاس با

---

۱. *همان‌جا*، ص ۱۷۴.
۲. «ارزش مصرفی صوری *[پول]* بدون ربط به هیچ نیاز فردی واقعی» (**ادای سهم**، ص ۸۹).
۳. **ادای سهم**، ص ۴۷.
۴. **گروندریسه**، ص ۶۶۷.

جنبهٔ صوری به‌عنوان یک امر کاملاً بی‌ربط پدیدار می‌شود»[۱].

اما اگر از این مبادلهٔ در سطح به سمت مبادله‌ای پیش برویم که جوهر شکل تولید سرمایه‌داری را تعیین می‌کند ــ یعنی مبادله میان سرمایه و کار ــ مسئله کاملاً متفاوت است، زیرا اگر در گردش ساده «کالای الف در ازای پول ب مبادله می‌شود، و این دومی هم با کالای ج که برای مصرف تولید شده ــ یعنی هدف اصلی مبادله برای الف ــ آن وقت استفاده از کالای ج؛ یعنی مصرف آن، به کلی خارج از گردش قرار می‌گیرد و به شکل رابطه ربط ندارد... صرفاً منفعت فیزیکی دارد و معرف هیچ چیز نیست جز رابطهٔ فرد در کیفیت طبیعی او با موضوع موردنیاز فردی او. آنچه او با کالای ج انجام می‌دهد، مسئله‌ای است خارج از مناسبات اقتصادی»[۲]. در مقابل، در مبادلهٔ میان سرمایه و کار، دقیقاً ارزش مصرفی کالای خریداری شده توسط سرمایه دار (یعنی نیروی کار) است که پیش‌فرض روند تولید سرمایه‌داری و خود رابطهٔ سرمایه را تشکیل می‌دهد. طی این عمل، سرمایه‌دار کالایی را مبادله می‌کند که مصرف آن «مستقیماً با عینیت‌سازی کار؛ یعنی[۳] با برقراری ارزش مبادله، هم‌زمان است»[۴]. درنتیجه، اگر «محتوای ارزش مصرفی ربطی به گردش ساده نداشت»، درعوض در اینجا «ارزش مصرفی چیزی که در ازای پول مبادله شده به‌مثابهٔ یک رابطهٔ خاص اقتصادی پدیدار می‌شود و در محدودهٔ روند اقتصادی جا می‌گیرد، زیرا در اینجا خودِ ارزش مصرفی توسط ارزش مبادله تعیین شده است»[۵].

پس اگر خلق ارزش اضافی، به‌مثابهٔ افزایش ارزش مبادلهٔ سرمایه، از ارزش مصرفی خاص کالای نیروی کار ناشی می‌شود، آن وقت اقتصاد سیاسی به‌نوبهٔ خود باید سهم ارزش محصول تخصیص‌یافته به کارگر را در حد اجناس ضروری برای تأمین معاش وی نگه دارد، و ازاین‌رو باید

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۵۱.
۲. *همان‌جا*، ص ۲۷۴.
3. ***Vergegenstandlichung***
۴. **گروندریسه**، نسخهٔ آلمانی، ص ۹۴۴.
۵. **گروندریسه**، صص ۳۱۱، ۲۷۵ ــ ۲۷۴.

اجازه دهد تا این سهم اساساً با ارزش مصرفی تعیین شود.[۱] در این مورد هم، مقولهٔ ارزش مصرفی بر مناسبات اقتصادی شکل تولید سرمایه‌داری تأثیر می‌گذارد.

همچنین حالا می‌توانیم این را تأیید کنیم که در روند گردش سرمایه، ارزش مصرفی به‌طور مدام بر اشکال مناسبات اقتصادی تأثیر می‌گذارد. در اینجا راه‌های بسیاری را که ماهیت مادی محصول بر طول دورهٔ کار و دورهٔ گردش اثر می‌گذارد، نادیده می‌گیریم[۲] و مستقیماً به مسئلهٔ تمایزی که برای روند گردش اساسی است، می‌پردازیم ــ تمایز میان سرمایهٔ ثابت و در گردش که مارکس در جدل خود علیه ریکاردو، که قبلاً ذکر کردیم، به آن اشاره می‌کند.

در ارتباط با سرمایهٔ ثابت، این سرمایه تا جایی به‌عنوان ارزش گردش می‌کند «که در روند تولید به‌مثابهٔ ارزش مصرفی مورد استفاده قرار گرفته یا مصرف شده باشد، ولی طول زمانی که طی آن مصرف می‌شود و طی آن باید در شکل خود به‌مثابهٔ ارزش مصرفی بازتولید شود، به دوام نسبی آن بستگی دارد. از اینجاست دوام آن، یا قابلیت فساد بیشتر یا کمتر آن ــ مدت زمان بیشتر یا کمتری که می‌تواند در داخل روندهای تولیدی مکرر سرمایه، کارکرد خود را انجام دهد ــ و اینجا این جنبهٔ ارزش مصرفی آن به یک حرکت تعیین‌کنندهٔ شکل بدل می‌شود؛ یعنی یک عامل تعیین‌کننده برای سرمایه در ارتباط با شکل آن، نه محتوای آن. بنابراین در اینجا بازتولید ضروری سرمایهٔ ثابت، همراه با تولید کل سرمایهٔ مرکب از آن، زمان برگشت کل سرمایه و لذا ارزش‌سازی آن را تغییر می‌دهد»[۳].

---

۱. «ریکاردو محصول کار در ارتباط با کارگر را فقط به‌مثابهٔ ارزش مصرفی می‌بیند؛ یعنی فقط بخشی از محصول که کارگر برای تأمین زندگی‌اش به‌عنوان یک کارگر لازم دارد، ولی اینکه چطور می‌شود کارگر در جریان مبادله ناگهان فقط بیانگر ارزش مصرفی می‌شود، یا از مبادله فقط ارزش مصرفی را به‌دست می‌آورد، به‌هیچ‌وجه برای او روشن نیست» (*همان‌جا*، ص ۵۵۰).

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به خصوصاً فصل‌های V ,XII ,XIII مجلد دوم سرمایه.

۳. **گروندریسه**، ص ۶۸۵. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به**سرمایه** مجلد دوم، صص ۷۱ ـ ۱۷۰.

از این رو، در مقولات سرمایهٔ ثابت و در گردش «تمایز بین [سه] عنصر [روند کار] به‌مثابهٔ ارزش‌های مصرفی به‌عنوان یک تمایز کیفی در داخل خود سرمایه، و به‌عنوان تعیین‌کنندهٔ حرکت کامل (برگشت سرمایه) پدیدار می‌شود»[۱]. پس این هم موردی دیگر است از اینکه ارزش مصرفی به‌عنوان یک عامل اقتصادی وارد روند سرمایه می‌شود.[۲]

اما نقش ارزش اضافی را به روشن‌ترین وجه در روند بازتولید سرمایهٔ اجتماعی متراکم می‌توانیم ببینیم که در بخش سوم مجلد دوم **سرمایه** تشریح شده است. در آغاز این بخش، مارکس خاطرنشان می‌کند ــ مادام که تجزیه‌و‌تحلیل صرفاً به روند بازتولید یک سرمایهٔ منفرد مربوط می‌شد (یعنی مجلد اول **سرمایه**)، «شکل طبیعی کالا ــ محصول مطلقاً ربطی به تجزیه‌و‌تحلیل نداشت... حال این محصول چه ماشین باشد، چه غله، چه آینه». در مجلد دوم فقط «از یک طرف فرض شده بود که سرمایه‌دار محصول را مطابق ارزش آن می‌فروشد، و از طرف دیگر اینکه او در داخل حوزهٔ گردش، ابزار تولیدی عینی برای آغاز مجدد روند را می‌یابد». زیرا «تنها عملی در داخل حوزهٔ گردش، که ما به آن پرداخته‌ایم، خرید و فروش نیروی کار به‌مثابهٔ شرط اساسی تولید سرمایه‌داری بود»[۳]. اما «این» شیوهٔ بیان «صرفاً صوری[۴] هنگام مطالعهٔ سرمایهٔ اجتماعی متراکم، دیگر کافی نیست»؛ سرمایه‌ای که در بازتولید آن، مسئله صرفاً بر سر

---

۱. **گروندریسه**، ص ۶۹۲.

۲. در این راستا باید به آن دسته از ابزارهای کار اشاره کنیم که «به‌مثابهٔ سرمایهٔ متحد با زمین» به شکل ساختمان کارخانه‌ها، راه‌آهن‌ها، پل‌ها، تونل‌ها، اسکله‌ها، وغیره عمل می‌کنند. این واقعیت که این ابزارهای کار، «منطقه‌ای و به‌طور ریشه‌ای به زمین وابسته‌اند، این بخش از سرمایهٔ ثابت را از نقشی ویژه در اقتصاد ملت‌ها برخوردار می‌کند. آنها را نمی‌توانیم به خارج بفرستیم، نمی‌توانیم به‌مثابهٔ کالا در بازار جهانی به گردش در آوریم. مالکیت این سرمایهٔ ثابت ممکن است تغییر کند، ممکن است آن را بخرند یا بفروشند، و تا این حد ممکن است به‌طور ایده آل گردش کند. این تغییر مالکیت حتی ممکن است در بازارهای خارجی گردش کند؛ مثلاً، به شکل سهام. ولی تغییر اشخاص مالک این دسته از سرمایهٔ ثابت، رابطهٔ بخش غیرمنقول و به‌طور مادی ثابت ثروت ملی با بخش منقول آن را تغییر نمی‌دهد» (**سرمایه مجلد دوم**، ص ۱۶۶).

۳. **همان‌جا**، ص ۵۷ ــ ۳۵۶.

۴. یعنی توجه به شکل روند.

جایگزینی ارزش نیست، بلکه جایگزینی جنس هم هست، و بنابراین همه‌چیز به شکل مادی؛ یعنی به ارزش مصرفی محصول ارزش بستگی دارد[۱].

همین نکته در **نظریه‌ها** هم مطرح شده است، با این تفاوت که مارکس به صراحت به اهمیت ارزش مصرفی به‌عنوان یک مقولهٔ اقتصادی اشاره می‌کند: «موقع در نظر گرفتن خود ارزش مصرفی، شکل اولیهٔ محصول و لذا مازاد محصول، اهمیتی ندارد. آن فقط وقتی مهم می‌شود که ما روند واقعی بازتولید را، از یک نظر برای فهم اَشکال آن و از نظر دیگر برای فهم تأثیر تولیدات تجملی و غیره بر بازتولید مورد ملاحظه قرار دهیم»[۲]. مارکس تأکید می‌کند، «این، نمونه‌ای دیگر از این است که چطور خود ارزش مصرفی به تنهایی اهمیت اقتصادی می‌یابد»[۳].

حالا به آن مسائلی می‌رسیم که در مجلد سوم **سرمایه** به آنها پرداخته شده است. در اینجا نیز نمونه‌های فراوانی از اهمیت ارزش مصرفی به‌مثابهٔ یک مقولهٔ اقتصادی می‌توانیم بیابیم. این در مورد مال‌الاجارهٔ زمین، که مارکس (مثل ریکاردو) نهایتاً آن را «از رابطهٔ ارزش مبادله با ارزش مصرفی» نتیجه می‌گیرد، واضح است. اهمیت ارزش مصرفی در

---

۱. **سرمایه** مجلد دوم، ص ۳۹۸. طرح‌های مشهور بازتولید توگان ـ بارانوفسکی - Tugan Baranovsky واتو بائر دقیقاً از فقدان این فرض روش‌شناختی رنج می‌برند.

۲. **سرمایه** مجلد دوم، ص ۴۰۷.

۳. **نظریه‌ها ۳**، صص ۵۲ ـ ۲۵۱. در عبارتی دیگر از همان اثر، مارکس این مسئله را که آیا، بخشی از ارزش اضافی می‌تواند مستقیماً به سرمایهٔ دائم تبدیل شود یا نه بررسی می‌کند؛ بدون اینکه اول منقول شده باشد». او می‌نویسد: «در مناطق صنعتی ماشین‌سازانی هستند که کل یک کارخانه را برای کارخانه‌دار می‌سازند. فرض کنیم یک دهم محصول مازاد؛ یعنی کار بی‌مزد باشد؛ واضح است که چه این یک‌دهم محصول مازاد شامل ساختمان کارخانه‌هایی باشد که برای شخص ثالث ساخته شده و به آن‌ها فروخته شده‌اند، چه ساختمان کارخانجاتی که تولیدکننده برای خودش می‌سازد؛ یعنی به خودش می‌فروشد ـ فرقی نمی‌کند. تنها چیزی که در اینجا مهم است این است که آیا نوع ارزش مصرفی‌ای که ارزش اضافی در آن بیان می‌شود، می‌تواند به‌مثابهٔ ابزار تولید از نو وارد تولید فرد سرمایه‌داری شود که آن ارزش اضافی به او متعلق است یا خیر. این هم مثالی دیگر از اینکه تجزیه و تحلیل ارزش مصرفی چقدر برای تعیین پدیده‌های اقتصادی اهمیت دارد». (**نظریه‌ها ۲**، صص ۸۹ ـ ۴۸۸).

ارتباط با نرخ بهره نیز، تا آنجا که به نوسانات ارزش مواد خام بستگی دارد، نشان داده شده است. چرا که «خصوصاً خود تولید کشاورزی، یعنی مواد خام حاصل از طبیعت آلی، است که... تابع نوسانات ارزش ناشی از تغییر محصول و غیره است. به‌دلیل شرایط طبیعی غیرقابل کنترل، فصل‌های مساعد و نامساعد و غیره، همان مقدار کار ممکن است در کمیت‌هایی بسیار متفاوت از ارزش‌های مصرفی بیان شود، و ازاین‌رو کمیتی معین از این ارزش‌های مصرفی ممکن است قیمت‌هایی بسیار متفاوت داشته باشد»[1]. این تغییرات قیمت، «همیشه بر نرخ سود اثر می‌گذارند، حتی اگر بر دستمزد تأثیری نداشته باشند و بنابراین نرخ و میزان ارزش اضافی را هم دست نخورده بگذارند»[2]. همچنین باید توجهی ویژه به تأثیر ارزش مصرفی بر انباشت سرمایه داشته باشیم.

گروسمان می‌نویسد: «در ادبیات مارکسیستی ای که تاکنون وجود داشته، صرفاً بر این واقعیت تأکید شده که انبوه ارزش سرمایهٔ ثابت هم به‌طور مطلق، و هم در ارتباط با سرمایهٔ متغیر در جریان تولید سرمایه‌داری و انباشت سرمایه، باافزایش بارآوری کار و گذار به ترکیب آلی عالی‌تری از سرمایه رشد می‌کند. اما این پدیده فقط یک وجه از روند انباشت را تشکیل می‌دهد، وجهی که به آن از زاویهٔ ارزش نگریسته می‌شود. درواقع نیازی به تکرار این مطلب نیست که روند بازتولید صرفاً روند ارزش‌سازی نیست، بلکه روند کار هم هست ــ که نه‌تنها ارزش،

---

۱. **سرمایه** مجلد سوم، صص ۱۸ ــ ۱۱۷.

۲. *همان‌جا*، ص ۱۱۵. یک نمونهٔ دیگر را توسعهٔ ناموزون حوزه‌های مختلف تولید در اقتصاد سرمایه‌داری فراهم می‌کند. در مجلد سوم می‌خوانیم: «این واقعیت که توسعهٔ بارآوری در خطوط مختلف صنعت با نرخ‌هایی اساساً متفاوت صورت می‌گیرد و غالباً حتی در جهات مخالف انجام می‌شود، صرفاً ناشی از هرج‌ومرج رقابت و خصایص شکل تولید بورژوایی نیست. بارآوری کار منوط به شرایط طبیعی هم هست که غالباً به موازات رشد بارآوری کم‌تر مولد می‌شود ــ البته تا آنجا که این دومی به شرایط اجتماعی بستگی دارد. پس حرکت‌های مخالف در این حوزه‌های مختلف از اینجا ناشی می‌شود ــ در یکجا پیشرفت، در یکجا عقبگرد. مثلاً فقط تأثیر فصول را در نظر بگیرید که بر کمیت موجود اغلب مواد خام، فرسایش زمین‌های جنگلی، معادن زغال و آهن و غیره اثر می‌گذارد» (*همان‌جا*، ص ۲۶۰).

بلکه ارزش‌های مصرفی نیز تولید می‌کند، و «چنان که از زاویهٔ ارزش مصرفی بنگریم، افزایش ظرفیت بارآوری نه‌تنها در جهت کاهش ارزش سرمایهٔ موجود، بلکه در جهت افزایش کمّیِ اشیاء مصرفی نیز عمل می‌کند[۱]». تأثیر این امر بر انباشت سرمایه را می‌توانیم در مجلد سوم **سرمایه** مطالعه کنیم.[۲]

در آنجا گفته شده: «افزایش قدرت بارآوری تنها به‌طور مستقیم می‌تواند ارزش سرمایهٔ موجود را بالا ببرد؛ البته اگر با افزایش نرخ سود، آن بخش از ارزش محصول سالانه را که بار دیگر به سرمایه تبدیل شده افزایش دهد، اما به‌طور غیرمستقیم توسعهٔ بارآوری کار با افزایش حجم و تنوع ارزش‌های مصرفی[۳] باعث افزایش ارزش سرمایهٔ موجود می‌شود ــ و همان ارزش مبادله بیان می‌شود و جنس مادی را تشکیل می‌دهد؛ یعنی عناصر مادی سرمایه، و اشیاء مادی‌ای که سرمایهٔ ثابت را به‌طور مستقیم و سرمایهٔ متغیر را دست‌کم به‌طور غیرمستقیم به‌وجود می‌آورند. با همان سرمایه و همان کار، محصولات بیشتری خلق می‌شود که ممکن است به سرمایه بدل شوند، حال ارزش مبادلهٔ آنها هر چه می‌خواهد باشد. از این محصولات ممکن است برای جذب کار بیشتر استفاده شود، بنابراین کار اضافی بیشتری تولید شده و سرمایهٔ بیشتری نیز خلق شود». زیرا «میزان کاری که سرمایه می‌تواند در اختیار بگیرد به ارزش آن بستگی ندارد، بلکه به حجم مواد خام و کمکی، ماشین‌ها، و عناصر سرمایهٔ ثابت و مایحتاج زندگی بستگی دارد که تمامی آن‌ها را صرف‌نظر از ارزششان در

---

۱. گروسمان،
Das Akkumulations - und zusam menbruchsgesetz des Kapitalitischen systems/ صص ۳۲۶ـ۲۸

۲. همچنین رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، صص ۵۳ ـ ۷۵۲ (۵ ـ ۶۰۴).

۳. «اگر کسی عناصر تولیدی بیشتری (حتی با ارزش یکسان) داشته باشد، سطح فنی تولید می‌تواند توسعه یابد؛ آن وقت، با همان مقدار ارزش سرمایه تعداد بیشتری از کارگران می‌توانند در روند تولید به کار گمارده شوند، و سپس آنها هم در چرخهٔ بعدی تولید، ارزش بیشتری تولید خواهند کرد» (گروسمان، منبع فوق‌الذکر، ص ۳۳۰).

بر می‌گیرد. با افزایش کار استخدام شده و کار اضافی، همچنین ارزش سرمایهٔ باز تولیدشده و ارزش اضافی‌ای که به‌تازگی به آن افزوده شده نیز افزایش می‌یابد»[1].

۵

در مجلد سوم **سرمایه** مسئلهٔ عرضه و تقاضا به تفصیل مورد بحث قرار گرفته است. این مسئله رابطهٔ نزدیکی با مسئلهٔ فراوان بحث‌شدهٔ زمان کار به‌طور اجتماعی لازم دارد که قبلاً در فصل ۲ شکافته شد[2].

درست در آغاز مجلد اول می‌خوانیم، «زمان کار به‌طور اجتماعی لازم، عبارت است از زمان کاری که برای تولید هر ارزش مصرفی‌ای تحت شرایط عادی تولید برای یک جامعهٔ معین با میزان متوسط مهارت و شدت کار حاکم بر آن جامعه لازم است». بنابراین، آنچه «حجم ارزش هر جنسی را تعیین می‌کند، میزان کار به‌طور اجتماعی لازم یا زمان کار به‌طور اجتماعی لازم برای تولید آن است»[3].

در **سرمایه** و سایر آثار مارکس بارها و بارها با این مفهوم «فنی» از زمان کار به‌طور اجتماعی لازم مواجه می‌شویم، اما با مفهومی دیگر هم روبه‌رو می‌شویم، که طبق آن، کار فقط در صورتی می‌تواند به‌مثابهٔ کار «به‌طور اجتماعی لازم» به حساب آورده شود که با نیازهای انبوه جامعه برای یک ارزش مصرفی ویژه مطابقت داشته باشد.

در مجلد اول **سرمایه** می‌خوانیم، «بیایید فرض کنیم که هر توپ پارچهٔ کتان در بازار فقط حاوی زمان کار به‌طور اجتماعی لازم باشد. به‌رغم این، همهٔ این پارچه‌ها در کل ممکن است زمان کار بیش از اندازه‌ای را شامل شوند. اگر بازار نتواند کل این مقدار را به قیمت معمولی متری ۲ شیلینگ جذب کند، ثابت می‌شود که مقدار بیش از حدی از کل زمان کار به‌طور

---

۱. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۲۴۸.
۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به ص ۸۴ و ۸۵ کتاب حاضر.
۳. **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۲۹ (۳۹).

اجتماعی لازم به شکل بافندگی صرف شده است. معنایش این است که هر فرد بافنده بیش از اندازهٔ زمان کاری، که از لحاظ اجتماعی ضروری بوده، صرف مقدار محصول خودش کرده است. یک ضرب‌المثل آلمانی می‌گوید: «با هم گرفتار شدن و با هم به دار آویخته شدن». کل کتان موجود در بازار به‌عنوان یک کالای واحد تجاری به حساب آورده می‌شود، و هر توپ کتان فقط کسری از آن است. درواقع ارزش هر متر کتان چیزی نیست جز تجسم مادی همان مقدار کار انسانی هم‌گونی که از لحاظ اجتماعی تعیین شده است»[۱].

مارکس همین عقیده را در عبارات متعدد دیگر بیان می‌کند، و انگلس حتی هر دو مفهوم را در یک تعریف ترکیب کرد و ضمن حمله به روبرتوس چنین نوشت، «اگر او تحقیق کرده بود که کار چگونه و چطور ارزش خلق می‌کند و بنابراین آن را تعیین و اندازه‌گیری نیز می‌کند، به کار به‌طور اجتماعی لازم می‌رسید؛ یعنی به کاری که برای محصول واحد، هم در ارتباط با سایر محصولات مشابه، و هم در ارتباط با کل تقاضای جامعه ضروری است»[۲].

نویسندگان متعددی این ترکیب از دو مفهوم «کار به‌طور اجتماعی لازم» را به‌عنوان یک تناقض غیرقابل تحمل دیده‌اند[۳]. درواقع تناقض فقط ظاهری است، و درحقیقت مسئلهٔ سطوح مختلف تجزیه و تحلیل را مطرح می‌کند که مستلزم کار با دو مفهوم متفاوت است که در عین حال یکدیگر را تکمیل می‌کنند.

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۰۲ (۱۰۷).

۲. پیش‌گفتار انگلس بر **فقر فلسفهٔ** مارکس، ص ۲۰.

۳. رجوع کنید به مروری بر نوشته‌های مربوط به این موضوع، مندرج در بررسی آموزندهٔ ت. گریگورویچی T. Grigorovici با عنوان:

Die Wertlehre bei marx und Lassalle. Beitrag Geschichte eines wissenschaftlichen Misverstandnisses

۱۹۰۸. همچنین برای توضیح بیشتر رجوع کنید به اثر دیل Diehl با عنوان:

Sozialwissenschaftilche Erlauterungen zu D. Ricardos Grundgesetzen. مجلد اول ۱۹۰۵، صص ۲۸ ـ ۱۲۵.

در مجلد سوم **سرمایه** دراین باره آمده است: «اینکه بگوییم کالایی ارزش مصرفی دارد، فقط به این معنی است که آن کالا یک نیاز اجتماعی را برطرف می‌کند. تا زمانی که فقط به کالاهای منفرد می‌پرداختیم، می‌توانستیم فرض کنیم که برای یک کالای خاص ــ که کمیّت آن با قیمتش معلوم می‌شود ــ نیازی وجود دارد، بدون اینکه مجبور باشیم به میزان نیازی که می‌بایست برطرف می‌شد، بپردازیم. اما به محض اینکه محصول یک شاخهٔ کامل تولیدی در یک طرف، و نیاز اجتماعی موجود برای آن در طرف دیگر قرار داده شود، این کمیّت اهمیت اساسی می‌یابد. در آن موقع ضروری می‌شود که دامنه یا میزان این نیاز اجتماعی مورد ملاحظه قرار گیرد»[1].

به عبارت دیگر، تا اینجا تجزیه‌وتحلیل ما از یک رشته فرضیات ساده‌انگارانه حرکت کرده است. اول فرض شد که کالاها مطابق قیمتشان مبادله می‌شوند، و دوم اینکه آنها همیشه خریدار دارند. فقط از این راه بود که طرح روند تولید و گردش سرمایه در شکل ناب آن؛ یعنی بدون تأثیر «شرایط لازم» مزاحم، ممکن می‌شد. اما حالا زمان آن رسیده که حرکت عرضه و تقاضا وارد تجزیه‌وتحلیل اقتصادی شود؛ حرکتی که تاکنون نادیده گرفته شده، ولی سرانجام باید توجه درخور خود را دریافت کند.

تا آنجا که به عرضه مربوط می‌شود، این در وهلهٔ اول بدان معناست که ما به‌جای یک کالای منفرد (یا میزان کالای تولیدشده توسط یک سرمایه‌دار واحد)، حالا باید محصول انبوه یک شاخهٔ کامل تولیدی را در نظر بگیریم. در مورد کالای منفرد، تعیین زمان کار به‌طور اجتماعی لازم از این واقعیت ناشی می‌شود که «ارزش منفرد کالا (و معادل آن تحت فرض موجود؛ یعنی قیمت فروش آن کالا) باید با ارزش اجتماعی‌اش مطابقت

---

۱. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۱۸۵. همین خط فکری را می‌توانیم در **طرح اولیه**، صص ۵ ـ ۴۰۴ نیز بیابیم.

کند»[۱]. وقتی مسئله بر سر محصول انبوه یک شاخهٔ تولیدی است، آن‌وقت قضیه کاملاً فرق می‌کند. در اینجا نیازهای زمان کار به‌طور اجتماعی لازم فقط برای کل تودهٔ کالاها صادق است؛ و ازاین‌رو ارزش منفرد کالاها باید از ارزش اجتماعی آن‌ها متمایز شود. ارزش اجتماعی، شکل ارزش بازاری را به خود می‌گیرد، که بیانگر میانگین ارزش مجموعهٔ کالاهاست، و در نتیجه، همیشه ارزش‌های منفرد بعضی از کالاها باید با آن اختلاف پیدا کند: آن‌ها باید بالاتر یا پایین‌تر از ارزش بازاری مزبور قرار گیرند.

دلیل این امر آن است که به‌طور کلی در هر شاخهٔ تولیدی سه دسته تولیدکننده را می‌توانیم متمایز کنیم: تولیدکنندگانی که تحت شرایط بالای متوسط، متوسط، یا زیر متوسط تولید می‌کنند. «اینکه کدام مقوله تأثیر حیاتی بر میانگین ارزش دارد، به‌ویژه به نسبت عددی یا تناسب اندازهٔ مقولات بستگی دارد»[۲]. به‌عنوان یک قاعده، این همان مقولهٔ متوسط خواهد بود. در این مورد، آن بخش از کل میزان کالاهای تولیدشده تحت شرایط بدتر، پایین‌تر از ارزش منفردشان به‌فروش خواهند رفت، درحالی‌که کالاهای تولیدشده تحت شرایط بالای متوسط می‌توانند مقادیری سود هم به‌دست آورند. اما این امکان وجود دارد که طبقهٔ تولید کننده تحت شرایط بهتر یا طبقهٔ تولیدکننده تحت شرایط بدتر غالب باشند. در مورد اول، کالاهای تولیدشده تحت شرایط بهتر ارزش بازار را تعیین خواهند کرد؛ در مورد دوم، آنهایی که تحت شرایط بدتر تولید شده‌اند.

اگر ما به‌طور انحصاری به انبوه کالاهایی که به بازار ریخته می‌شود نگاه کنیم و امکان وجود عدم توازن بین عرضه و تقاضا را نادیده بگیریم، تعیین ارزش بازار این‌طور به نظر می‌رسد. پس، «بااین فرض که تقاضا آن قدر زیاد است که کل انبوه کالاها را مطابق ارزشی که [با رقابت بین خریداران] تثبیت شده، جذب کند، کالا هنوز به قیمت بازاری‌اش

---

۱. **سرمایه مجلد سوم**، ص ۱۲۸.
۲. **نظریه‌ها ۲**، ص ۲۰۴.

به‌فروش خواهد رفت؛ سوای اینکه کدام یک از سه دستهٔ فوق، ارزش بازار را تنظیم می‌کند. انبوه کالاها نه‌تنها یک نیاز را، بلکه آن را در ابعاد اجتماعی کاملش برطرف می‌کند»[۱]. اما، می‌دانیم که در شکل تولید سرمایه‌داری، «بین کل میزان کار اجتماعی‌ای که برای یک کالای اجتماعی صرف شده از یک طرف، و میزان تقاضای جامعه برای رفع نیازی که توسط کالای مورد بحث دامن زده شده از طرف دیگر، یک رابطهٔ تصادفی وجود دارد نه رابطهٔ ضروری. در واقع، هر جنس واحد یا هر مقدار معینی از یک کالا ممکن است فقط حاوی کار اجتماعی لازم برای تولید آن باشد و از این دیدگاه، ارزش بازاری این کالا فقط مبین کار ضروری است. ولی اگر این کالا مازاد بر نیازهای اجتماعی موجود تولیدشده باشد، آن وقت آن همه زمان کار اجتماعی تلف می‌شود و آن انبوه کالا، بیانگر کمیّتی بسیار کوچک‌تر از کار اجتماعی در بازار است تا آنچه واقعاً در آن به کار رفته... عکس این قضیه وقتی است که مقدار کار اجتماعی به کار رفته در تولید یک نوع خاص از کالا بسیار کمتر از آن باشد که نیاز اجتماعی برای آن کالا را بر طرف کند»[۲].

در هر دو مورد، «تعیین ارزش بازار که [قبلاً] به‌طور مجرد طرح کردیم» تغییر یافته؛ به این مفهوم که «اگر عرضه خیلی کم باشد، ارزش بازار همیشه توسط کالاهای تولیدشده تحت نامساعدترین شرایط تنظیم می‌شود، و اگر عرضه خیلی زیاد باشد، همیشه توسط کالاهای تولیدشده تحت مساعدترین شرایط؛ ازاین‌رو، این یکی از دو منتهی‌الیهی است که ارزش بازار را تعیین می‌کند؛ به رغم این واقعیت که اگر فقط از رابطهٔ میان میزان کالاهای تولیدشدهٔ تحت شرایط مختلف حرکت کنیم، نتیجه‌ای متفاوت به دست خواهد آمد»[۳].

پس می‌توانیم ببینیم اینکه کدام دسته (از تولیدکنندگان) ارزش بازار را تعیین می‌کند، نه فقط به قدرت نسبی‌شان بستگی دارد، بلکه همچنین تا

---

۱. **سرمایه مجلد سوم**، ص ۱۸۵.
۲. *همان‌جا*، ص ۱۸۷.
۳. *همان‌جا*، ص ۱۸۵.

حدی نیز به رابطهٔ میان عرضه و تقاضا وابسته است. ولی آیا این امر نظریهٔ ارزش مارکس را به کلی بی‌اعتبار نمی‌کند؟ ابداً. این فقط در صورتی صحت می‌داشت که هر بار که تقاضا بر عرضه پیشی می‌گرفت، یا برعکس، منجر به افزایش یا کاهش متناسب خود ارزش بازار هم می‌شد. اما در این صورت ارزش بازار با قیمت بازار یکی می‌بود، یا ــ به گفتهٔ مارکس ــ «بالاتر از خودش می‌ایستاد»[1]. زیرا بنابر بینش مارکس، ارزش بازار فقط در محدوده‌ای که توسط شرایط تولید (و در نتیجه توسط ارزش منفرد) یکی از سه دسته تعیین شده می‌تواند حرکت کند.

درآن بخش از ***نظریه‌ها*** که به مال‌الاجاره اختصاص دارد، می‌خوانیم: «تفاوتی که به‌طورکلی بین ارزش بازار و ارزش منفرد به‌وجود می‌آید، به این دلیل نیست که محصولات مطلقاً بالاتر از میزان ارزششان به‌فروش می‌رسند، بلکه فقط به این دلیل است که ارزش محصول منفرد ممکن است با ارزش محصول یک حوزهٔ کامل تفاوت داشته باشد. بنابراین، تفاوت بین ارزش بازار و ارزش منفرد یک محصول فقط می‌تواند به‌دلیل این واقعیت باشد که مقادیر معین کاری که بخش‌های متفاوت کل محصول با آن تولید شده‌اند، درجات بارآوری متفاوت دارند. آن [تفاوت] هرگز نمی‌تواند به‌علت ارزشی باشد که صرف‌نظر از کل مقدار کار صرف شده در این حوزه، تعیین شده است»[2].

پس، اگر در نتیجهٔ شرایط بازار، انبوه کالاها به قیمتی بالاتر از ارزش فردی کالاهای تولیدشده تحت بدترین شرایط، یا پایین‌تر از ارزش فردی آن‌هایی که تحت بهترین شرایط تولید شده‌اند به‌فروش برسند، درواقع قیمت بازار با ارزش بازار اختلاف پیدا می‌کند[3]. البته این تنظیم نوسانات

---

۱. **نظریه‌ها ۲**، ص ۲۷۱.
۲. *همان‌جا*، ص ۷۱ ــ ۲۷۰.
۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به *همان‌جا*، ص ۲۶۸. «خود این ارزش بازار هرگز نمی‌تواند بیشتر از ارزش محصول کم حاصل‌ترین دسته باشد» (معادن زغال). «اگر بالاتر بود، این فقط نشان می‌داد که قیمت بازار بالاتر از ارزش بازار قرار گرفته است، ولی ارزش بازار باید ارزش واقعی را بیان کند».

گـاهگاهیِ قـیمت بـازار، کـارکردی عـمده است کـه در نـظام اقـتصادی بورژوایی به رابطهٔ عرضه و تقاضا محول شده است.

روشن است که تعبیر ما از نـظریهٔ ارزش بـازار مـارکس بـا تـعابیری کـه معمولاً در ادبیات مارکسیستی ارائه شده تـفاوتی بسـیار قـابل‌ملاحظه دارد. عبارت ذیـل از گـریگورویچی یک نـمونه از آن است: «مـارکس مـی‌گوید: «اگر تقاضا آن‌قدر زیاد باشد که کالاها را مطابق ارزش بازاری خـود جـذب کند، این کالا سوای اینکه کدام یک از سه مورد فـوق آن را تـنظیم مـی‌کند، مطابق ارزش بازاری‌اش به‌فروش خواهد رفت. این انبوه کـالاها صـرفاً یک نیاز را برطرف نمی‌کند، بلکه آن را در ابعاد اجـتماعی کـامل خـود بـرطرف می‌کند. اما اگر کمیّتشان کمتر یا بیشتر از تقاضا برای آنها باشد، قیمت بـازار با ارزش بازار اختلاف پیدا خـواهـد کـرد»؛ یـعنی قـیمت بـازار یـا بـالاتر از ارزش بازار خواهد رفت یا به پایین‌تر از آن سقوط خـواهـد کـرد و قـیمت بازار و ارزش بازار یکی نخواهند بود». مؤلف این‌طور نتیجه مـی‌گیرد «پس آنچه بر رابطهٔ عـرضه و تـقاضا اثـر مـی‌گذارد یـا بـه عـبارت دیگـر بـرآیـند تـقاضا، تـغییر در ارزش بـازار نـیست، بـلکه صـرفاً اخـتلاف قـیمت بـازار بـاارزش بـازاری کـالاست؛ هـرچـند در هـر دو مـورد اول و دوم بـه نـظر می‌رسد که خود ارزش بازار درنتیجهٔ تغییر در رابطهٔ عرضه و تـقاضا تـغییر کرده؛ زیرا در مورد اول کالای تولیدشده تحت شرایـط بـدتر ظـاهراً ارزش بـازار را تـنظیم مـی‌کند و در مـورد دوم، کـالای تـولیدشده تـحت شـرایـط بهتر»[1].

بنابراین، نظر گریگورویچی این است. ولی آن عبارت مجلد سوم که مـا قبلاً بخشی از آن را نقل کردیم، واقعاً دراین باره چه می‌گوید؟

«حالا اگر تقاضا برای این انبوه [کالا] ثابت بماند، این کالا سـوای ایـنکه کدام یک از سه مورد فوق این ارزش بـازاری را تـنظیم کـند، مـطابق ارزش بازاری خود به‌فروش خواهد رفت. اما برحسب اینکه کمیّت آنـها کـمتر یـا

---

۱. گریگورویچی، منبع قبلی، ص ۳۷.

بیشتر از میزان تقاضا برای آنها باشد، اختلافاتی بین قیمت بازار و ارزش بازار پدید می‌آید. و اولین اختلاف این است که اگر عرضه خیلی کم باشد، ارزش بازار همیشه توسط کالاهای تولیدشده تحت نامساعدترین شرایط تنظیم می‌شود، و اگر عرضه خیلی زیاد باشد، همیشه توسط کالاهای تولیدشده تحت مساعدترین شرایط. ازاین‌رو، این یکی از دو منتهی‌الیهی است که ارزش بازار را تعیین می‌کند؛ به‌رغم این واقعیت که اگر ما فقط از رابطهٔ میان میزان کالاهای تولیدشده تحت شرایط مختلف حرکت می‌کنیم، نتیجه‌ای متفاوت به‌دست خواهد آمد»[1].

این فرمول‌بندی ابداً روشن نیست و بنابراین می‌تواند به ابهاماتی بینجامد، اما مارکس نظرش را در صفحهٔ ۱۷۹ مجلد سوم دقیق‌تر بیان می‌کند. او می‌نویسد: «یک کالا با یک قیمت معین، فلان مقدار جا را در بازار اشغال می‌کند. اگر قیمت تغییر کند، این جایگاه فقط در صورتی یکسان می‌ماند که قیمت بالاتر با کاهش عرضهٔ کالا همراه باشد و قیمت پایین‌تر با افزایش عرضه، و اگر تقاضا به‌قدری زیاد باشد که وقتی قیمت توسط ارزش کالاهای تولیدشده تحت نامساعدترین شرایط تنظیم می‌شود تقاضا کم نشود، آن وقت این‌ها ارزش بازار را تعیین می‌کنند. این فقط در صورتی ممکن است که تقاضا بیشتر از حد معمول باشد یا عرضه به زیر حد معمول سقوط کند. سرانجام، اگر انبوه کالاهای تولیدشده از کمیّت عرضه شده با میانگین ارزش بازار فراتر برود، کالاهای تولید شده تحت مساعدترین شرایط، ارزش بازار را تنظیم می‌کنند».

ما به‌هیچ وجه نمی‌خواهیم انکار کنیم که عباراتی در اثر مارکس وجود دارد که دقیقاً خلاف آنچه را الآن گفته شد ثابت می‌کند[2]. اما آنچه مهم است این نیست که براساس یک تعصب مارکسیستی اشتباه این ناروشنی‌ها را «توضیح» دهیم، بلکه برعکس باید مفهوم واقعی

---

۱. **سرمایه مجلد سوم، ص ۱۸۵.**

۲. **همان‌طورکه انگلس گفته، نباید فراموش کنیم که دست نویس مجلد سوم فقط بیانگر یک «طرح اولیهٔ فوق‌العاده ناقص» است.**

توضیحات مارکس را از لحاظ «منطق درونی»شان بفهمیم و تعبیر کنیم و معتقدیم که تعبیر ما از عبارت مربوط به ارزش بازار، بیش از تعابیر گریکورویچی و دیگران با کل نظریهٔ مارکس و خصوصاً با نظریهٔ مال‌الاجارهٔ او مطابقت دارد.

اما اینجا نمی‌توانیم به‌طور مفصل به این مسئله بپردازیم. منظور ما فقط این بود که نشان دهیم مارکس به طریقی کاملاً منطقی در دو سطح مختلف به مسئلهٔ «زمان کار به‌طور اجتماعی لازم» می‌پردازد، و اینکه هدف او از انجام این کار این بود که برایند تقاضای اجتماعی؛ یعنی ارزش مصرفی را به‌درستی روشن کند.

در عبارتی دیگر از مجلد سوم می‌خوانیم: «این، هم‌چنان یک لازمهٔ ضروری باقی می‌ماند که کالا بیانگر ارزش مصرفی باشد، ولی اگر ارزش مصرفی کالاهای منفرد به این بستگی داشته باشد که آیا خود آنها نیازی خاص را برطرف می‌کنند یا نه، آن وقت ارزش مصرفی انبوه کالای اجتماعی به این بستگی دارد که آیا آن نیاز اجتماعی‌ای که از لحاظ کمّی برای هر نوع به‌خصوص از کالاها تعیین شده را به‌قدر کافی برطرف می‌کند یا نه و آیا در نتیجه، کار به‌طور متناسب میان حوزه‌های مختلف مربوط به این نیازهای اجتماعی، که از لحاظ کمّی تعریف شده‌اند، توزیع می‌شود یا نه... در اینجا نیاز اجتماعی؛ یعنی ارزش مصرفی در ابعاد اجتماعی، به‌مثابهٔ عامل تعیین‌کنندهٔ میزان کل زمان کار اجتماعی‌ای که در حوزه‌های مختلف تولید بسط یافته، پدیدار می‌شود. ولی این فقط همان قانونی است که قبلاً در مورد کالاهای منفرد به کار رفته؛ یعنی اینکه ارزش مصرفی یک کالا پایهٔ ارزش مبادلهٔ آن و بنابراین ارزش آن است. این حدومرز کمّیِ سهمیه زمان کار اجتماعی موجود برای حوزه‌های مختلف تولید، چیزی نیست جز بیان توسعه‌یافته‌تر قانون ارزش به‌طورکلی؛ هرچند در اینجا زمان کار لازم معنایی متفاوت به خود می‌گیرد؛ یعنی فقط همان قدر از آن برای رفع نیازهای اجتماعی لازم

است. و این ارزش مصرفی است که این محدودیت را به‌وجود می‌آورد»[۱].

و بـه ایـن تـرتیب بـار دیگـر مـی‌توانـیم بـبینیم کـه ارزش مـصرفی در مناسبات اقتصاد بورژوایی، کـه بـر ارزش مـبادله اسـتوار است، چـطور بـه تنهایی عمل می‌کند و درنتیجه چطور خودش به یک مقولهٔ اقـتصادی بـدل می‌شود.

با این نمونهٔ آخر، به پایان تجزیه‌و‌تـحلیلمان مـی‌رسیم. مـطالعات آتـی دربارهٔ مارکس تعیین خواهد کرد که آیا گزیدهٔ مطالبی کـه مـا از ***طـرح اولیـه*** نقل کردیم صحت ادعـای مـا را ثـابت مـی‌کنند یـا نـه و بـه‌راسـتی مـنجربه تجدیدنظر در تعابیر قبلی از نظریهٔ اقتصادی مارکس می‌شوند یا نـه؛ کـه مـا معتقدیم باید بشوند. اما ما می‌توانیم به خود اجازه دهیم کـه نـظر نـهایی را ابراز کنیم و بگوییم که ایـن شـیوهٔ مـنحصر بـه فـرد تـجزیه‌و‌تـحلیل خـود مارکس بود که او را قادر کرد تا به آن نحو اصیل و منطقی مخالفت خود بـا ریکاردو را بـیان کـند. مسـلماً انگـلس حـق داشت کـه در شـیوهٔ بـرخـورد مارکس با ارزش مصرفی و نقش آن در اقتصاد سیاسی، نـمونهٔ کـلاسیک از کاربرد «شیوهٔ دیالکتیکی آلمانی» را می‌دید[۲].

---

۱. **سرمایه مجلد سوم، صص ۳۶ ـ ۶۳۵.** برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **نظریه‌ها ۱**، ص ۲۰۴.
۲. رجوع کنید به بررسی او از **ادای سهم** مارکس (۱۸۵۹)، مندرج در **مجموعه آثار** مـجلد ۱۳، ص ۴۷۶.

بخش ۲

اولین فرمول‌بندی‌های نظریهٔ پول مارکس

یادداشت مقدماتی

(رابطهٔ طرح اولیه با ادای سهم و با بخش یک مجلد اول سرمایه)

همان‌طور که قبلاً گفته‌ایم، خود مارکس فقط در نظر داشت بخشی نسبتاً کوچک از جزوهٔ دست‌نویس ۵۸ ـ ۱۸۵۷ را به چاپ برساند؛ درواقع، فقط فصول مربوط به پول (صفحات ۲۳۹ ـ ۱۱۵ ***گروندریسه***) را که بعد از بازنگری اساسی در ***ادای سهم*** منتشر شد. بقیهٔ دست‌نویس روی میز تحریر او باقی ماند و فقط به‌طور پراکنده در ***سرمایه*** و ***نظریه‌ها*** مورد استفاده قرار گرفت[1].

بنابراین از زاویهٔ موضوعی اولین بخش ***طرح اولیه***، هم با متن ***ادای سهم*** و هم با بخش یک مجلد اول ***سرمایه*** مطابقت می‌کند. ازاین‌رو آن را باید به‌عنوان اولین طرح این متون بنگریم. اما این دقیق نیست، زیرا اولاً در ***طرح اولیه*** هیچ شرحی راجع به نظریهٔ ارزش وجود ندارد (غیر از یک بخش کوچک در صفحات ۸۸۲ ـ ۸۸۱)؛[2] و ثانیاً فصل پیرامون پول در ***طرح اولیه***

---

۱. نمونه‌های مربوط به این را در جای مناسب خود در این کتاب ذکر خواهیم کرد.

۲. البته به‌صورت ضمنی وجود دارد، چرا که کل **طرح اولیه** بر نظریهٔ ارزش مارکس استوار است. در نامهٔ مارکس به کوگلمان به تاریخ ۱۱ ژوئیه می‌توانیم ببینیم که او چقدر حق داشت که می‌گفت: «مرد بیچاره (منظور مارکس فردی بود که در انتشارات Centralblatt وظیفهٔ مرور مجلد اول **سرمایه** را به‌عهده داشت) نمی‌بیند که حتی اگر در کتاب من هیچ فصلی هم پیرامون "ارزش" وجود نداشت، تجزیه‌وتحلیل مناسبات واقعی‌ای که من انجام می‌دهم مناسبات واقعی ارزش را ثابت می‌کند و به نمایش می‌گذارد». (**منتخب نامه‌ها**، ص ۱۹۶. منظور مارکس←

به‌قدری با توضیحات بعدی مربوط به نظریهٔ پول تفاوت دارد که مارکس لازم دانست آن را از نو به‌طور کامل بازنویسی کند، و متن بازنویسی‌شده را مبنای اثر ۱۸۵۹ خود قرار دهد.[۱]

← *Literarisches Centralblatt fur Deutschland, Leipziq* است که مروری بر **سرمایه** را در ۱ ژوئیه ۱۸۶۸ منتشر کرد).

۱. رجوع کنید به بخشی از متن اولیه «Urtext» برای **ادای سهم** که به عقیدهٔ ما باید صص ۶۹-۶۶، ۷۰۱ ـ ۶۷۵، ۶۲ ـ ۷۴۵، و صص ۹۰۱ ـ ۸۷۱ را نیز شامل می‌شد. (**نسخهٔ آلمانی گروندریسه**). این شامل مقدمهٔ فصل مربوط به پول نمی‌شود.

۴. نقد نظریهٔ پولِ کاری

برخلاف نسخه‌های بعدی نظریهٔ پول مارکس، نظریه‌ای که در *طرح اولیه* دیده می‌شود به شکل نهایی نیست، و ما می‌توانیم آن را در روند شکل‌گیری‌اش مشاهده کنیم؛ زیرا مارکس در آغاز، بینش خود را با انتقاد از داریمونِ پرودونیست و خود نظریهٔ به اصطلاح پولِ کاری پرودون بسط می‌دهد. درنتیجه این نقد، چهل صفحه از *طرح اولیه* را شامل می‌شود، درحالی‌که مارکس در اثر ۱۸۵۹ خود[1] به شرحی کوتاه از سابقهٔ کار اکتفا می‌کند و در **سرمایه**[2] تنها چند زیرنویس را به آن اختصاص می‌دهد. از زاویهٔ صوری، این جداسازی نظریهٔ واقعی پول از نقد ناکجاآباد کار ـ پول کاملاً موجه بود؛ از آنجا که این ناکجاآباد حتی امروز هم به شکل مرام اعتبار آزاد ما را تعقیب می‌کند، آن صفحاتی از *طرح اولیه* که بعداً حذف شدند، به‌خصوص برای ما جالب توجه‌اند.

پرودونیست‌ها اعلام کردند که شر اصلی سازماندهی اجتماعی ما ناشی از «سیطرهٔ پول» است، ناشی از برتری‌ای است که فلزات گرانبها در گردش کالاها و کل حیات اقتصادی از آن برخوردارند. منشأ اصلی مبادلهٔ

---

۱. رجوع کنید به **ادای سهم**، صص ۸۶ ـ ۸۵

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، یادداشت ۲۶ ص ۱۶۱ (یادداشت ۱ ص۶۸)؛ یادداشت ۴، ص ۱۸۱ (یادداشت ۱ ص ۸۷)؛ یادداشت ۱، صص ۸۹ ـ ۱۸۸ (یادداشت ۱ صص ۹۵ ـ ۹۴).

نابرابر میان سرمایه و کار، رباخواری، و بحران عمومی اقتصادی از اینجا برمی‌خیزد. درنتیجه، وظیفهٔ اصلی این است که تفوقی را که طلا و نقره کسب کرده‌اند درهم بشکنیم، آن‌ها را به‌سطح میله آهنی؛ یعنی کالاهای معمولی، تنزل دهیم، و بدین ترتیب برابری و تناسب «طبیعی» مبادله را احیا کنیم.

البته پرودونیست‌ها ابداً پیشنهاد بازگشت به مبادلهٔ پایاپای مستقیم را نمی‌دادند. آنها می‌دانستند که تولید کالای امروزی نیازمند ابزار عام مبادله است. اما می‌پرسیدند که آیا نمی‌شود امتیازات پول را از آن گرفت، یا اینکه آیا نمی‌شود همهٔ کالاها مستقیماً قابل مبادله باشند؛ یعنی همه‌شان به پول تبدیل شوند؟

خلع ید از پول را به روش‌های گوناگون می‌توانیم تصور کنیم. اولاً، می‌توانیم طلا و نقره را به‌مثابهٔ پول نگاه داریم، ولی به روشی که به‌طور مستقیم بیانگر زمان کار مجسم در آن‌ها باشد؛ مثلاً فرض کنید که به لیرهٔ طلا، فقط لیرهٔ طلا نمی‌گفتند ــ که فقط عنوانی افتخاری برای x مقدار از یک اونس طلاست (اسم محاسباتی)، همان‌طور که یک متر، اسم مقداری معین از طول است ــ بلکه به آن مثلاً x ساعت زمان کار می‌گفتند. $\frac{۱}{x}$ اونس طلا درواقع چیزی نیست جز $\frac{۱}{x}$ ساعت زمان کار مادی شده یا عینیت یافته. ولی طلا یعنی زمان کار متراکم‌شده در گذشته، زمان کارِ تعریف‌شده. عنوان طلا، کمّیتی معین از کار را به معیار آن تبدیل می‌کند. پوند طلا باید قابل تبدیل به x ساعت زمان کار باشد؛ یعنی باید قادر باشد در هر زمان آن را بخرد. به محض اینکه بتواند مقدار کمتر یا بیشتری از آن را بخرد، ارزش آن بالاتر یا پایین‌تر می‌رود؛ و در صورت دوم قابلیت تبدیل آن کاهش می‌یابد. آنچه ارزش را تعیین می‌کند میزان زمان کار عجین‌شده در محصولات نیست، بلکه مقدار زمان کار لازم در هر زمان است. مثلاً خود پوند طلا را در نظر بگیرید. فرض کنیم که حاصل ۲۰ ساعت کار است و فرض کنیم بنا به‌دلایلی بعداً فقط ۱۰ ساعت کار لازم است تا یک پوند طلا تولید شود. پوند طلایی که عیارش

نشان می‌دهد مساوی ۲۰ ساعت کار است، حالا فقط با ۱۰ ساعت کار برابری می‌کند؛ زیرا حالا ۲۰ ساعت کار مساوی ۲ پوند طلاست. در عمل ۱۰ ساعت کار در ازای ۱ پوند طلا مبادله شده است؛ پس ۱ پوند طلا را دیگر نمی‌توانیم با ۲۰ ساعت کار معاوضه کنیم. پول طلایی که عنوان مردمیِ X ساعت کار، را دارد، بیش از هر نوع دیگر پول و خصوصاً بیش از پول طلای کنونی در معرض نوسانات قرار می‌گیرد؛ زیرا طلا نمی‌تواند درارتباط با طلا صعود یا سقوط کند (چون مساوی خودش است)، درحالی‌که بر عکس، زمان کار متراکم‌شده در مقداری معین از طلا، پیوسته باید در ارتباط با زمان کار زندهٔ حاضر، صعود یا سقوط کند. بارآوری زمان کار، برای اینکه بتواند قابلیت تبدیل خود را حفظ کند، باید ثابت نگاه داشته شود. اما از دیدگاه این قانون عمومی اقتصاد، که هزینه‌های تولید پیوسته کاهش می‌یابند، و کار زنده پیوسته مولدتر می‌شود، بنابراین ارزش زمان کار عینیت می‌یابد و در محصولات پیوسته کمتر می‌شود، سرنوشت محتوم این پولِ کاریِ طلا، کاهش دائمی ارزش آن خواهد بود.»[1]

اما مارکس ادامه می‌دهد که به منظور مهار این شر، باید به‌جای طلا پول کاغذی مورد استفاده قرار گیرد (همان‌طور که ویتلینگ[2] پیشنهاد کرد، و پیش از او انگلیسی‌ها و بعد از او فرانسوی‌ها این کار را کردند). «در آن موقع زمان کار عجین شده در خود اسکناس، دیگر ربطی به ارزش کاغذ اسکناس‌ها ندارد... اگر ساعت کار مولدتر بشود، آن وقت تکه کاغذی که بیانگر آن است از نظر قدرت خرید صعود می‌کند و برعکس دقیقاً همان‌طورکه درحال‌حاضر قدرت خرید یک اسکناس ۵ پوندی به نسبت صعود یا سقوط ارزش نسبی طلا در مقایسه با سایر کالاها، بالاتر یا پایین‌تر می‌رود. بنابر همان قانونی که پولِ کاریِ طلا را تابع کاهش ارزش دائمی می‌کند، پولِ کاریِ کاغذی پیوسته ارزشمند خواهد بود!» ولی

---

۱. **گروندریسه**، صص ۳۵ ـ ۳۶.

2. Weitling

پرودونیست‌ها فریاد می‌زنند که این مهم نیست، «این دقیقاً همان چیزی است که ما به دنبالش هستیم؛ کارگر از مزایای افزایش بارآوری کار خود بهره‌مند خواهد شد به‌جای اینکه مثل حالا مدام مقدار بیشتری ثروت بیگانه تولید کند و ارزش خود را کاهش دهد... متأسفانه اینجا چند ایراد کوچک وجود دارد. اول اینکه اگر ما وجود پول را مسلم فرض کنیم، حتی اگر فقط حوالهٔ زمانی[1] باشد، باید انباشت این پول را هم در نظر بگیریم، و نیز قراردادها، تعهدات، هزینه‌های ثابت عمومی،[2] و غیره که به شکل این پول وارد می‌شوند. ارزش حواله‌های متراکم پیوسته همراه با حواله‌های جدیدالانتشار بالا می‌رود، و بنابراین از یک طرف افزایش بارآوری کار به نفع افراد غیر کارگر می‌شود و از طرف دیگر بدهی‌های قراردادهای قبلی با بازدهی فزایندهٔ کار همگام خواهد بود»[3]. به‌این ترتیب استثمار کار زنده از راه‌کار متراکم، بهره، بحران‌ها، و در یک کلام، همهٔ بلایایی که پرودونیست‌ها می‌خواستند با اصلاحات خود در پول بر آن‌ها فائق شوند، از نو به اَشکالِ جدید ظهور می‌کنند!

پس، پولِ جانشین پرودونیست‌ها ــ که همچون یک اکسیر اجتماعی عرضه شده ــ در برابر قانون افزایش بارآوری کار دچار مشکل می‌شود[4]. البته این حقیقت دارد که «اگر جهان می‌توانست هر لحظه از نو آغاز شود»، بنابراین، اگر تعهدات به عمل آمده هرگز در برابر ارزش متغیر پولِ کاری دوام نمی‌آورد، ارزش‌گذاری حواله‌های زمانی «کاملاً بی‌ربط می‌شد». ولی از آنجا که این‌طور نیست، کار ـ پول کاملاً ناکجاآبادی است. آنچه هواداران آن می‌خواهند، محو افزایش ارزش بیش از حد پول است که طی بحران‌ها رخ می‌دهد[5]، و تضمین اینکه هر تولیدکنندهٔ جزء کالا و هر

---

1. Time-Chits
2. Fixed Burdens

۳. *همان‌جا*، صص ۳۶ ـ ۱۳۵.

۴. برای توضیح بیشتر، رجوع کنید به جدل مارکس علیه پیشنهاد پولِ کاری از سوی سوسیالیست ناکجاآبادی انگلیسی، بری (Bray)، در **فقر فلسفه** صص ۷۴ ـ ۶۹.

۵. در **طرح اولیه** می‌خوانیم که پرودونیست‌ها درواقع «فقط یک جنبه را که طی بحران‌ها در سطح قرار می‌گیرد، می‌بینند: افزایش ارزش طلا و نقره در ارتباط با تقریباً همهٔ کالاهای ← ←

فروشندهٔ جزء بهایی «عادلانه» در ازای کالای خود دریافت کند. نه‌تنها تبدیل پول به کالا بلکه تبدیل کالاها به پول نیز باید در هر زمان باید ممکن باشد ــ و این به‌طبع فقط در صورتی امکان‌پذیر است که قیمت‌ها دقیقاً مطابق ارزش‌ها باشند؛ یعنی دقیقاً با میزان کار مجسم‌شده در کالاها مطابقت داشته باشند. در اینجا به دومین اشتباه بنیادی هواداران پولِ کاری، یا همان‌طور که مارکس آنها را می‌نامید، «طرفداران حوالهٔ زمانی» می‌رسیم؛ یعنی اینکه، آنها ارزش و قیمت را با هم قاطی می‌کنند و تضاد ضروری این دو شکل را نمی‌فهمند.

درواقع «ارزش (ارزش مبادلهٔ واقعی) همهٔ کالاها... به‌وسیلهٔ هزینهٔ تولیدشان، یا به عبارت دیگر با زمان کار لازم برای تولیدشان تعیین می‌شود. قیمت آنها همین ارزش مبادله‌شان است که به صورت پول بیان می‌شود». پس در وهلهٔ اول، تمایز بین ارزش و قیمت کاملاً صوری به نظر می‌رسد. «ولی ابداً این‌طور نیست. ارزش کالاها به‌نحوی که با زمان کار آنها تعیین می‌شود، فقط ارزش میانگین آن‌هاست. اگر این میانگین به‌عنوان رقم میانگین یک دوره در نظر گرفته شود، مثلاً با توجه به قیمت میانگین واقعی قهوه طی یک دورهٔ ۲۵ ساله، یک پوند قهوه مساوی یک شیلینگ باشد، این میانگین به‌عنوان یک تجرید بیرونی نمایان می‌شود؛ ولی اگر درعین‌حال به‌مثابهٔ نیروی محرکه و موجد نوساناتی درنظر گرفته شود که قیمت کالاها طی یک دورهٔ مشخص دستخوش آن‌ها می‌شود،

دیگر. آنها وجه دیگر را نمی‌بینند؛ یعنی کاهش ارزش طلا و نقره با پول در ارتباط با همهٔ کالاهای دیگر (شاید گاهی کار مستثنا شده باشد) در دوره‌های به اصطلاح رونق؛ یعنی دوره‌هایی که افزایش عمومی قیمت‌ها را به‌طور موقت شاهد هستیم از آنجا که این کاهش ارزش پول فلزی... همیشه قبل از افزایش ارزش آن می‌آید، آنها این مشکل را باید به نحوی دیگر فرموله می‌کردند. چطور می‌توانیم جلوی کاهش ارزش ادواری پول را بگیریم (به زبان آنها، الغای امتیازات کالاها در ارتباط با پول). در این فرمول، خود مسئله به این تقلیل می‌یابد: چطور می‌توانیم بر صعود و سقوط قیمت‌ها غلبه کنیم؟ راه انجام این کار: الغای قیمت‌ها. چطور؟ با نابودی ارزش مبادله. ولی این مشکل به‌وجود می‌آید: به انقلاب کشاندن جامعهٔ بورژوایی. پس از همان آغاز باید روشن باشد که شر جامعهٔ بورژوایی را نمی‌توانیم با «تغییر» بانک‌ها یا برقراری یک «نظام پولی» عقلانی کم کرد». (گروندریسه، ص ۱۳۴).

آن‌وقت کاملاً واقعی است[۱]... ارزش بازار[۲] همیشه متفاوت است، همیشه پایین‌تر یا بالاتر از این ارزش میانگین کالاست. ارزش بازار به‌وسیلهٔ نوسانات دائمی‌اش خود را با ارزش واقعی برابر می‌کند؛ البته این برابری با ارزش واقعی ابداً به نحوی نیست که گویی این دومی یک طرف ثالث است، بلکه برعکس با عدم ــ برابری مدام خویش این کار را می‌کند[۳]... بنابراین قیمت از ارزش متمایز است، نه فقط به‌مثابهٔ تمایز یک امر صوری از امر واقعی؛ نه فقط از راه تجسم در طلا و نقره، بلکه به این‌علت که دومی به‌مثابهٔ قانون حرکت‌هایی پدیدار می‌شود که اولی از میان آن می‌گذرد. ولی این دو پیوسته متفاوت‌اند و هرگز با هم تراز نمی‌شوند، یا فقط به‌طور تصادفی و استثنایی تراز می‌شوند. قیمت کالا مدام بالاتر یا پایین‌تر از ارزش کالا قرار می‌گیرد، و ارزش خود کالا فقط در این حرکتِ بالا و پایین قیمت‌های کالاست. عرضه و تقاضا پیوسته قیمت کالاها را تعیین می‌کنند؛ هرگز تراز نمی‌شوند، یا فقط به‌طور تصادفی تراز می‌شوند؛ ولی هزینهٔ تولید به سهم خود نوسانات عرضه و تقاضا را تعیین می‌کند... با این فرض که هزینه‌های تولید یک کالا و هزینه‌های تولید طلا و نقره ثابت باقی می‌مانند، صعود یا سقوط قیمت بازاری آن فقط به این معناست که کالا معادل x مقدار زمان کار است، به‌طور مدام بر بیشتر یا کمتر از x مقدار زمان کار در بازار تسلط دارد، و اینکه بالاتر یا پایین‌تر از میانگین ارزش خود، آن‌طورکه با زمان کار تعیین شده می‌ایستد». دقیقاً به‌همین‌دلیل است که حوالهٔ زمانی که معرف میانگین زمان کار است

---

۱. مارکس می‌افزاید: «این واقعیت فقط اهمیت نظری ندارد؛ بلکه بنیان معاملات تجاری را تشکیل می‌دهد که محاسبات احتمالاتش، هم به متوسط میانگین‌های قیمت که کانون نوسانات به‌شمار می‌آیند بستگی دارد، و هم به میانگین نقاط اوج و عمق نوسانات موجود در بالا یا پایین این کانون». (**گروندریسه**، ص ۱۳۷) .

۲. در اینجا مفهوم ارزش بازار با آنچه در **سرمایه** مجلد سوم آمده فرق دارد. در اینجا منظور از ارزش بازار، قیمت است (رجوع کنید به صص ۹۵ ـ ۹۱ فوق).

۳. مارکس اظهار می‌دارد «همان‌طور که هگل می‌گفت، نه از راه هویت مجرد، بلکه با نفی مدام نفی؛ یعنی نفی خودش به‌مثابهٔ نفی ارزش واقعی».

«هرگز با زمان کار واقعی مطابقت ندارد و یا قابل تبدیل به آن نیست.»[۱]

پس درحالی‌که اعتراض قبلی به نظریهٔ پولِ کاری از این واقعیت ناشی می‌شد که قانون افزایش بارآوری باید به کاهش ارزش مدام کالاها در برابر حواله‌های زمانی بینجامد، و در نتیجه باید باعث عدم قابلیت تبدیل حواله‌های زمانی شود، همین عدم قابلیت تبدیل که حالا مارکس راجع به آن صحبت می‌کند، «چیزی نیست جز بیانی دیگر از عدم قابلیت تبدیل ارزش واقعی و ارزش بازار؛ ارزش مبادله و قیمت. حوالهٔ زمانی در تقابل با همهٔ کالاهای دیگر، بیانگر زمان کار ایده‌آل است که گاه در ازای مقداری بیشتر و گاه در ازای مقداری کمتر از نوع واقعی آن مبادله می‌شود و موجودیت مستقل خود را در حوالهٔ زمانی کسب می‌کند؛ موجودیتی که با این عدم ــ برابری مطابقت دارد. معادل عمومی، واسطهٔ گردش و مقیاس کالاها، دوباره به یک شکل انفرادی[۲] با کالاها روبه‌رو می‌شود، با پیروی از قوانین خودش و به صورت بیگانه شده[۳]؛ یعنی از تمامی خواص پول به‌طوری‌که درحال‌حاضر وجود دارد برخوردار است، ولی قادر نیست همان خدمات را ارائه دهد. واسطه‌ای که کالاها ــ این کمیت‌های عینیت‌یافتهٔ زمان کار ــ با آن مقایسه می‌شوند، یک کالای ثالث نخواهد بود. بلکه برعکس معیار ارزش خود آن‌ها و درواقع خود زمان کار خواهد بود. درنتیجه، گیجی به یک حد اعلای جدید می‌رسد.» زیرا دقیقاً «تفاوت بین قیمت و ارزش، بین کالای سنجیده‌شده با زمان کاری که [آن کالا] محصول آن به‌شمار می‌رود، و محصول زمان کاری که [آن کالا] در ازای آن معاوضه می‌شود» است «... [که]... طرف ثالثی را فرامی‌خواند تا به‌عنوان ابزار سنجشی عمل کند که معرف ارزش مبادلهٔ واقعی

---

۱. **گروندریسه**، صص ۳۹ ـ ۱۳۷.

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به *همان‌جا* ص ۲۱۸. «با پول، ثروت عمومی فقط یک شکل نیست، بلکه درعین‌حال خود محتوا هم هست. می‌توانیم بگوییم محتوای ثروت، در یک شیءِ خاص تحقق یافته، و به‌صورت انفرادی در آمده است».

۳. در هر نوع پول، «رابطهٔ مبادله، خود را به‌مثابهٔ قدرتی خارج از تولیدکنندگان و مستقل از آنان برقرار می‌کند.» *همان‌جا*، ص ۱۴۶.

کالاهاست. از آنجا که قیمت با ارزش یکی نیست... عنصر تعیین‌کنندهٔ ارزش ــ زمان کار ــ نمی‌تواند عنصری باشد که قیمت‌ها در آن متجلی می‌شوند، چرا که آن وقت زمان کار باید به‌طور هم‌زمان خود را هم به‌مثابهٔ عنصر تعیین‌کننده و هم غیرتعیین‌کننده، هم برابر و هم غیر برابر، معرفی کند» (در اینجا مارکس می‌افزاید: «در عین حال روشن می‌شود که رابطهٔ ارزش چطور و چرا به شکل پول، موجودیتی مادی و مستقل کسب می‌کند»[1]، به‌عبارت دیگر، چرا گردش کالاها باید به تکامل پول منجر شود). به‌طبع طرفداران حوالهٔ زمانی تصور می‌کنند «که با لغو تفاوت صوری میان ارزش واقعی و ارزش بازار، میان ارزش مبادله و قیمت ــ یعنی با بیان ارزش به‌صورت واحدهای خودِ زمان کار به‌جای بیان آن در یک عینیت معین از زمان کار مثل طلا و نقره ــ خلاصه با این کار، آنها تفاوت واقعی و تناقض میان قیمت و ارزش را هم محو می‌کنند. با این فرض موهوم، واضح است که ابداع حوالهٔ زمانی به تنهایی، همهٔ بحران‌ها و همهٔ نواقص تولید بورژوایی را از میان برمی‌دارد. قیمت پولی کالاها= ارزش واقعی آن‌ها؛ تقاضا = عرضه؛ تولید = مصرف؛ درعین‌حال پول به‌طور هم‌زمان لغو شده و نگه داشته می‌شود؛ زمان کاری که کالا محصول آن است، زمان کاری که به شکل کالا مادیت یافته است، فقط به این منظور اندازه‌گیری می‌شود تا تصویر آینه‌گونهٔ آن به شکل یک نماد ارزش؛ یعنی پول یا حواله‌های زمانی خلق شود. به‌این ترتیب کالا مستقیماً به پول تبدیل می‌شود و طلا و نقره به سهم خود به صف سایر کالاها تنزل می‌کنند.»[2].

---

۱. *همان‌جا*، ص ۱۴۰.

۲. *همان‌جا*، ص ۱۳۸. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به *همان‌جا*، ص ۱۲۶. «این آخرین تجزیه‌وتحلیل ی است که داریمون، تضاد را به آن تقلیل می‌دهد. این حکم نهایی اوست؛ امتیاز طلا و نقره را لغو کنید، آن‌ها را به صف سایر کالاها تنزل بدهید. بعد دیگر از بلایای ویژهٔ طلا و نقره، یا اسکناس‌های قابل تبدیل به طلا و نقره اثری نخواهد بود. به‌این‌ترتیب همهٔ بلایا را محو کرده‌اید. یا بهتر است همهٔ کالاها را در جایگاه انحصاری‌ای که در حال حاضر توسط طلا و نقره اشغال شده، قرار دهید. بگذارید پاپ سر جای خود باقی بماند، ولی همه را به مقام پاپ برسانید».

حالا می‌توانیم ببینیم که تبلیغات پرودون و سایرین پیرامون «تنزل پول و ترفیع کالا» تا چه حد مبتنی‌بر «سوءتفاهم ابتدایی راجع‌به رابطهٔ متقابل و ناگزیر موجود میان کالا و پول»[1] بود. آنها نتوانستند بفهمند که هر گردش کالایی ناگزیر است به تکامل پول منجر شود، بنابراین «مادامی که ارزش مبادله همچنان شکل اجتماعی محصولات باقی می‌ماند، الغای خود پول» غیرممکن است[2]. اما شاید بتوانیم با استقرار یک «بانک مبادلهٔ مرکزی» بر نواقص پولِ کاری، که قبلاً توصیف شده، فائق شد، به‌نحوی‌که عنصری از برنامه‌ریزی اجتماعی وارد میدان نیروهای پرهرج‌ومرج بازار شود؟

درواقع، مارکس پاسخ می‌دهد: «اگر پیش شرط‌هایی که تحت آن‌ها قیمت کالاها = ارزش مبادلهٔ آن‌هاست تحقق پیدا کنند، و اگر فرض کنیم که بین عرضه و تقاضا و بین تولید و مصرف موازنه وجود دارد، یا آنچه درنهایت معادل آن است؛ یعنی تولید متناسب وجود دارد، آن وقت مسئلهٔ پول کاملاً فرعی می‌شود. به خصوص اگر اسکناس‌ها آبی باشند یا سبز، پول‌ها کاغذی باشند یا حلبی، یا اینکه شکل دیگری از محاسبهٔ اجتماعی اتخاذ شود. در آن صورت، تظاهر به اینکه مناسبات واقعی پول بررسی می‌شود، کاملاً بی‌معنی است.»[3].

حالا بیایید تصور کنیم بانکی وجود دارد که حواله‌های زمانی چاپ می‌کند و درعین‌حال کالاهای تولیدکنندگان منفرد را مطابق هزینهٔ تولیدشان می‌خرد. در آن صورت بانک «خریدار عمومی» خواهد بود؛ «خریداری که نه فقط این یا آن کالا، بلکه همهٔ کالاها را می‌خرد»، زیرا

---

۱. **ادای سهم** ص ۸۶ ۲. **گروندریسه** ص ۱۴۴.

۳. *همان‌جا*، ص ۱۵۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به سرمایه مجلد اول، ص ۱۸۸ (۹۴) یادداشت یک «دراین‌باره فقط اضافه می‌کنم که به‌عنوان مثال «پولِ کاری» اوئن همان‌قدر پول است که یک بلیط تئاتر پول است. اوئن مستقیماً کار سوسیالیستی شده را فرض می‌گیرد؛ یعنی شکلی از تولید را که با تولید کالایی کاملاً مغایر است. گواهی کار صرفاً شاهدی است بر نقشی که فرد در کار مشترک به عهده گرفته، و نیز بر حق او نسبت به بخشی معین از محصول مشترکی که برای مصرف کنار گذاشته شده است، ولی اوئن هرگز این اشتباه را مرتکب نشد که هم تولید کالایی را فرض بگیرد و هم سعی کند با دور زدن شرایط ضروری آن شکل تولیدی، با پول شعبده بازی کند».

فقط از این راه است که پولِ کاری پذیرش عمومی کسب می‌کند. «ولی اگر بانک خریدار عمومی باشد باید فروشندهٔ عمومی هم باشد؛ نه فقط باراندازی که همهٔ اجناس آنجا انبار می‌شوند؛ یعنی نه فقط انبار عمومی، بلکه به همان معنایی که هر تاجری هست، مالک کالاها هم باید باشد». به همین ترتیب، «داشتن یک خاصیت دوم هم برای بانک ضروری است. بانک باید قدرت این را داشته باشد که ارزش مبادلهٔ همهٔ کالاها؛ یعنی زمان کار مادیت یافته در آن‌ها را به شیوه‌ای معتبر برقرار کند»[۱]. مارکس می‌افزاید «که تصادفاً به‌سادگیِ آزمایش خلوص و وزن طلا و نقره نیست». اما «کارکرد آن نمی‌تواند در اینجا خاتمه یابد، بلکه باید زمان کاری را که طی آن کالاها می‌توانند با ابزارهای متوسط تولیدی موجود در یک صنعت معین تولید شوند، تعیین کند... ولی حتی این هم کافی نیست. آن، نه‌تنها باید زمانی را که طی آن کمیّتی معین از اجناس باید تولید شوند، تعیین کند و تولیدکنندگان را در شرایطی قرار دهد که کارشان را به‌طور مساوی مولد سازد (یعنی باید توزیع ابزار کار را متوازن و تنظیم کند)، بلکه درعین‌حال باید مقدار زمان کاری را که لازم است در شاخه‌های مختلف تولید به کار گرفته شود نیز تعیین کند. (این کار از این جهت ضروری است که به‌منظور تحقق ارزش مبادله و اینکه وجوه بانک واقعاً قابل تبدیل به یکدیگر باشند، تولید اجتماعی به‌طورکلی باید به‌نحوی تثبیت و تنظیم شود که همواره نیازهای شرکت‌کنندگان در مبادله برطرف شود)». اما «این همهٔ مطلب نیست. بزرگ‌ترین روند مبادله بین کالاها نیست، بلکه بین کالاها و کار است...» بنابر جزم پرودونیست‌ها، «کارگران کارشان را به بانک نمی‌فروشند»، بلکه بر عکس «آنها برای کل محصول کار خود ارزش مبادله دریافت می‌کنند و غیره. پس اگر دقیقاً نگاه کنیم،

---

۱. روبرتوس همچنین برای نظریهٔ «ارزش قانونی‌شده» (constituted value) و پولِ کاری خود، اینها را فرض می‌کند: «یک محاسبهٔ صحیح، ایجاد موازنه و تثبیت کمیت‌های کاری که در محصولات مورد مبادله نهفته‌اند». س. روبرتوس ـ جاگتزو مندرج در Schriften مجلد دوم ص ۶۵.

بانک نه فقط خریدار و فروشندهٔ کلی، بلکه درعین‌حال تولیدکنندهٔ کلی هم خواهد بود. درواقع، بانک یا حاکم مستبد تولید و مدیر توزیع خواهد بود، یا درواقع فقط هیئت‌امنایی که حساب و کتاب‌های جامعه‌ای را که به‌طور اشتراکی تولید می‌کند، نگاه می‌دارد»[1]؛ یعنی یک بنگاه برنامه‌ریزی سوسیالیستی. ولی در این صورت ایده‌آل پرودونیستیِ «مبادلهٔ عادلانهٔ کالاها» به ضد خود بدل خواهد شد.

مارکس نتیجه می‌گیرد، «در اینجا به مسئلهٔ اساسی رسیده‌ایم... آیا مناسبات موجود تولید و مناسبات توزیع منطبق بر آن را می‌توانیم با تغییر ابزار گردش، و تغییر سازماندهی گردش، انقلابی کنیم یا نه؟ پرسش بعدی، آیا چنان تحولی در گردش را می‌توانیم بدون دست‌زدن به مناسبات موجود تولید و مناسبات اجتماعی مبتنی‌بر آن‌ها انجام دهیم یا نه؟ اگر هر یک از این تحولات در گردش مستلزم تغییر در سایر شرایط تولید و مستلزم وقوع طغیان‌های اجتماعی باشد، طبعاً از اینجا باید سقوط مرامی را نتیجه بگیریم که پیشنهاد دوز و کلک‌هایی را در گردش می‌دهد تا از یک طرف جلوی ماهیت خشونت‌بار این تغییرات اجتماعی گرفته شود، و از طرف دیگر کاری کند تا این تغییرات طوری به‌نظر برسند که انگار حاصل تدریجی تحولات در گردش‌اند، نه پیش‌فرض آن»[2]. حالا باید کاملاً روشن شده باشد، مادامی‌که ارزش مبادله به‌مثابهٔ پایه نگاه داشته شده، این یک کار احمقانه است؛ به‌علاوه این توهم که پول فلزی ظاهراً مبادله را به انحراف می‌کشاند، ناشی از جهل کامل نسبت به ماهیت آن است. از طرف دیگر، این هم روشن است که به میزانی که مخالفت با مناسبات حاکم تولید گسترش می‌یابد، و خود اینها با شدت هر چه بیشتر برای انداختن پوستهٔ قدیمی خود فشار می‌آورند ــ این میزان بحث و جدل‌ها همیشه علیه پول فلزی یا پول به‌طورکلی به‌عنوان تکان‌دهنده‌ترین، متناقض‌ترین، و حادترین پدیده‌ای که توسط نظام به

---

۱. **گروندریسه**، صص ۵۶ ـ ۱۵۴.
۲. *همان‌جا*، ص ۱۲۲.

شکلی ملموس ارائه شده، صورت می‌گیرد. آن‌وقت قرار است این یا آن نوع وصله‌پینهٔ استادانهٔ پول، تناقضاتی را حل کند که پول چیزی جز ظاهر محسوس نیست. همین‌طور روشن است که می‌توانیم بعضی عملیات انقلابی را با پول انجام دهیم به‌طوری‌که حمله به پول ظاهراً همهٔ چیزهای دیگر را همان‌طور که هست باقی بگذارد و فقط پول را اصلاح کند[۱]؛ یعنی به پالان بزند که خر، گوش کند. اما مادام که خر ضربه به پالان را حس نکند، درواقع فقط به پالان ضربه زده می‌شود، نه به خر. به محض حس‌کردن آن است که معلوم می‌شود ضربه به خر خورده نه به پالان. مادام‌که این عملیات علیه خود پول هدف‌گیری شده باشد، صرفاً به معنی حمله به معلول‌هایی است که علل‌شان دست‌نخورده باقی مانده؛ یعنی برهم زدن یک روند تولیدی که پایهٔ محکم آن با عکس‌العملی کمابیش خشونت‌آمیز... قدرت تسلط بر اینها را نیز دارد»[۲].

پس، تا اینجا به نقد مارکس از ناکجاآباد پولِ کاری پرداختیم[۳]. می‌توانیم ببینیم که ایرادهایی که او بر این عقیده وارد می‌داند، به میزان زیادی قبلاً در نظریهٔ پول خود او گنجانده شده‌اند. درواقع این ایرادها عنصری بسیار مهم از نظریهٔ تکامل پول او را تشکیل می‌دهند. از این‌رو، باید آن‌طور که به‌تفصیل در دست‌نویس مارکس مطرح شده، به مطالعهٔ این مبحث برگردیم.

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به قضاوتی مشابه که مارکس دربارهٔ نظریهٔ بهرهٔ پرودون کرده است. او در ۲۴ ژانویهٔ ۱۸۶۵ به شوایتزر چنین نوشت: «اینکه تحت بعضی شرایط اقتصادی و سیاسی می‌توانیم از نظام اعتبار برای تسریع رهایی طبقهٔ کارگر استفاده کنیم، همان‌طور که مثلاً در آغاز قرن نوزدهم در انگلستان این کار انتقال ثروت از یک طبقه با طبقهٔ دیگر را تسهیل کرد، بحثی ندارد و کاملاً واضح است. ولی در نظر گرفتن سرمایهٔ ربایی به‌مثابهٔ شکل اصلی سرمایه، و تلاش برای ایجاد شکلی خاص از نظام اعتبار که به اصطلاح الغای بهره را مبنای تحول جامعه قرار می‌دهد، صرفاً یک خیال خام بورژوایی است». (**منتخب نامه‌ها** ص ۱۴۷)

۲. **گروندریسه**، ص ۲۴۰.

۳. ما نقد مارکس بر نظریهٔ بحران‌های پرودون را، که آن هم در این چارچوب انجام شده، کنار گذاشته‌ایم.

۵. گذار از ارزش به پول[۱]

۱. ضرورت تشکیل پول

مارکس در **سرمایه** نوشت: «مشکل در فهم این نیست که پول یک کالاست، بلکه در کشف این نکته است که چطور، چرا، و با چه وسیله‌ای یک کالا به پول تبدیل می‌شود.»[۲] بنابراین، مسئله این است که در ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین مناسبات مبادلهٔ کالا، بذر نهفتهٔ تکامل پول را آشکار کنیم.

خوانندگانی که با ***سرمایهٔ*** مارکس آشنا هستند می‌دانند که دقیقاً همین مسئله است که موضوع اصلی تجزیه و تحلیل شکل ارزش «ساده»، «کلی»، و «عام» را در مجلد اول اثر تشکیل می‌دهد. اما پاسخ به این پرسش را اساساً در ***طرح اولیه*** می‌توانیم بیابیم[۳].

بیایید به موانع گمراه کننده‌ای که از نظر مارکس بر سر راه هر شکلی از پولِ کاری قرار دارند، نگاهی بیندازیم. اول، قانون افزایش بارآوری کار که باعث کاهش ارزش مدام همهٔ کالاها در ارتباط با «حواله‌های زمانی»

---

۱. رجوع کنید به نوشتهٔ مارکس ***Index zu den 7 Heften*** مندرج در **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۸۵۵ ۲. سرمایه مجلد اول، ص ۱۸۶ (۹۴).

۳. مارکس قبلاً در اولین نوشته‌های اقتصادی‌اش در ۱۸۴۴ خاطرنشان کرده بود که «پول اولین شکل واقعی مبادلهٔ ارزش به‌مثابهٔ ارزش است» و درنتیجه «مبادله باید از خلق ابزاری خاص از مبادله، به ارزش مبادله فردیت ببخشد» (MEGA مجلد سوم،ص ۵۳۲)، و نیز **فقر فلسفه**، ص ۸۱ اما تا زمان **طرح اولیه** این طرز استدلال به‌طور مفصل و مستحکم پرورش نیافت.

می‌شود؛ دوم، ناسازگاری ضروری «ارزش واقعی و ارزش بازاری ارزش و قیمت»؛ یعنی این واقعیت که زمان کار واقعیِ عینیت‌یافته در کالای منفرد نمی‌تواند به‌طور مستقیم با زمان کار عمومی یا متوسط، که در مفهوم ارزش نهفته است، مطابقت کند. در اینجا باید بار دیگر به رشتهٔ استدلال مارکس بپردازیم.

می‌دانیم که محصولات کار تا آنجا که تجسم جوهر اجتماعی یکسان؛ یعنی کار عمومی انسانی به‌شمار می‌آیند، فقط ارزش‌اند. اما کار «به شکل یک موضوع عمومی مبادله، که مستقل و مجزا از خصایص طبیعی ویژهٔ کالاهاست، وجود ندارد»[1] این کار افراد است که با درجات متفاوت شدت و مهارت، با کار مشخص و معین، «مواد طبیعی خاص را جذب نیازهای انسانی خاص می‌کند»[2] خودِ کار «در یک کالای معین خاص» عینیت یافته؛ «با خصوصیات خاص، و ارتباط خاص با نیازها»؛ درحالی‌که به‌مثابهٔ کار انسانی عام، به‌مثابهٔ ارزش، باید در «کالایی» مجسم شود «که چیزی بیش از سهمیه یا کمیّت آن نیست، که ربطی به خواص طبیعی خود آن ندارد، ازاین‌رو می‌تواند به‌صورت کالایی که تجسم همان مقدار زمان کار باشد، استحاله پیدا کند؛ یعنی در ازای آن مبادله شود»[3]. به عبارت دیگر، «کالا وقتی به‌وجود می‌آید، فقط زمان کار انفرادی عینیت یافته‌ای با یک نوع معین است، و نه زمان کار **عام**. بنابراین کالا ارزش مبادلهٔ آنی **نیست**، بلکه هنوز باید به ارزش مبادله تبدیل **شود**». اما «چطور ممکن است یک کالای خاص را به‌طور مستقیم به‌عنوان زمان کار **عینیت‌یافتهٔ عام** معرفی کنیم، یا ــ به همان معنی ــ چطور می‌توانیم به زمان کار عینیت‌یافتهٔ انفرادی در یک کالای خاص، به‌طور مستقیم خصلتی عام بخشیم؟»[4]

و آنچه در مورد کار زنده صدق می‌کند، در مورد کار عینیت‌یافته یعنی خود کالا هم صادق است. «دو کالا؛ مثلاً یک متر نخ و یک پیمانه نفت ماهیتی متفاوت دارند، خصوصیات متفاوت دارند، با معیارهای متفاوت

---

۱. **گروندریسه**، ص ۱۸۵.
۲. **سرمایه مجلد اول**، ص ۱۳۳ (۴۲).
۳. **گروندریسه**، ص ۱۶۸.
۴. **ادای سهم**، صص ۴۳، ۴۶.

۵. گذار از ارزش به پول[۱]

۱. ضرورت تشکیل پول

مارکس در **سرمایه** نوشت: «مشکل در فهم این نیست که پول یک کالاست، بلکه در کشف این نکته است که چطور، چرا، و با چه وسیله‌ای یک کالا به پول تبدیل می‌شود.»[۲] بنابراین، مسئله این است که در ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین مناسبات مبادلهٔ کالا، بذر نهفتهٔ تکامل پول را آشکار کنیم.

خوانندگانی که با **سرمایهٔ** مارکس آشنا هستند می‌دانند که دقیقاً همین مسئله است که موضوع اصلی تجزیه و تحلیل شکل ارزش «ساده»، «کلی»، و «عام» را در مجلد اول اثر تشکیل می‌دهد. اما پاسخ به این پرسش را اساساً در ***طرح اولیه*** می‌توانیم بیابیم[۳].

بیایید به موانع گمراه کننده‌ای که از نظر مارکس بر سر راه هر شکلی از پولِ کاری قرار دارند، نگاهی بیندازیم. اول، قانون افزایش بارآوری کار که باعث کاهش ارزش مدام همهٔ کالاها در ارتباط با «حواله‌های زمانی»

---

۱. رجوع کنید به نوشتهٔ مارکس *Index zu den 7 Heften* مندرج در **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۸۵۵

۲. سرمایه مجلد اول، ص ۱۸۶ (۹۴).

۳. مارکس قبلاً در اولین نوشته‌های اقتصادی‌اش در ۱۸۴۴ خاطرنشان کرده بود که «پول اولین شکل واقعی مبادلهٔ ارزش به‌مثابهٔ ارزش است» و درنتیجه «مبادله باید از خلق ابزاری خاص از مبادله، به ارزش مبادله فردیت ببخشد» (MEGA مجلد سوم،ص ۵۳۲)، و نیز **فقر فلسفه**، ص ۸۱ اما تا زمان **طرح اولیه** این طرز استدلال به‌طور مفصل و مستحکم پرورش نیافت.

می‌شود؛ دوم، ناسازگاری ضروری «ارزش واقعی و ارزش بازاری ارزش و قیمت»؛ یعنی این واقعیت که زمان کار واقعیِ عینیت‌یافته در کالای منفرد نمی‌تواند به‌طور مستقیم با زمان کار عمومی یا متوسط، که در مفهوم ارزش نهفته است، مطابقت کند. در اینجا باید بار دیگر به رشتهٔ استدلال مارکس بپردازیم.

می‌دانیم که محصولات کار تا آنجا که تجسم جوهر اجتماعی یکسان؛ یعنی کار عمومی انسانی به‌شمار می‌آیند، فقط ارزش‌اند. اما کار «به شکل یک موضوع عمومی مبادله، که مستقل و مجزا از خصایص طبیعی ویژهٔ کالاهاست، وجود ندارد»[1] این کار افراد است که با درجات متفاوت شدت و مهارت، با کار مشخص و معین، «مواد طبیعی خاص را جذب نیازهای انسانی خاص می‌کند»[2] خودِ کار «در یک کالای معین خاص» عینیت یافته؛ «با خصوصیات خاص، و ارتباط خاص با نیازها»؛ درحالی‌که به‌مثابهٔ کار انسانی عام، به‌مثابهٔ ارزش، باید در «کالایی» مجسم شود «که چیزی بیش از سهمیه یا کمیّت آن نیست، که ربطی به خواص طبیعی خود آن ندارد، ازاین‌رو می‌تواند به‌صورت کالایی که تجسم همان مقدار زمان کار باشد، استحاله پیدا کند؛ یعنی در ازای آن مبادله شود»[3]. به عبارت دیگر، «کالا وقتی به‌وجود می‌آید، فقط زمان کار انفرادی عینیت یافته‌ای با یک نوع معین است، و نه زمان کار **عام**. بنابراین کالا ارزش مبادلهٔ آنی **نیست**، بلکه هنوز باید به ارزش مبادله تبدیل **شود**». اما «چطور ممکن است یک کالای خاص را به‌طور مستقیم به‌عنوان زمان کار **عینیت‌یافتهٔ عام** معرفی کنیم، یا ــ به همان معنی ــ چطور می‌توانیم به زمان کار عینیت‌یافتهٔ انفرادی در یک کالای خاص، به‌طور مستقیم خصلتی عام بخشیم؟»[4]

و آنچه در مورد کار زنده صدق می‌کند، در مورد کار عینیت‌یافته یعنی خود کالا هم صادق است. «دو کالا؛ مثلاً یک متر نخ و یک پیمانه نفت ماهیتی متفاوت دارند، خصوصیات متفاوت دارند، با معیارهای متفاوت

---

۱. **گروندریسه**، ص ۱۸۵.
۲. **سرمایه مجلد اول**، ص ۱۳۳ (۴۲).
۳. **گروندریسه**، ص ۱۶۸.
۴. **ادای سهم**، صص ۴۳، ۴۶.

سنجیده می‌شوند، نامتجانس‌اند». از طرف دیگر، به‌مثابهٔ ارزش، «همهٔ کالاها به‌طور کیفی یکی هستند و فقط به‌طور کمّی با هم فرق دارند، بنابراین در مناسبات کمّیِ معین می‌توانند در مقابل هم سنجیده شوند و جایگزین یکدیگر شوند. ارزش، رابطهٔ اجتماعی آنهاست[1]، کیفیت اقتصادی آنهاست». [ارزش] «مستلزم کار اجتماعی به‌مثابهٔ جوهر همهٔ محصولات است، سوای خواص طبیعی آنها»... «کتابی که ارزشی معین دارد و قرص نانی که همان مقدار ارزش دارد و با یکدیگر معاوضه می‌شوند، ارزششان یکسان است، ولی جنسشان با هم فرق دارد». بنابراین، کالا به‌عنوان ارزش، «یک معادل است... معیار سنجش عمومی، و نیز نمایندهٔ عام است؛ واسطهٔ عمومی مبادلهٔ همهٔ کالاهای دیگر است. به‌عنوان ارزش، پول است».

اما دقیقاً «به‌دلیل اینکه کالاها به‌مثابهٔ ارزش فقط از نظر کمّی با هم فرق دارند، تمایز طبیعی کالاها باید با معادل اقتصادی آنها در تضاد قرار گیرد»، ازاین‌رو ارزش آن‌ها باید «موجودیتی» کسب کند که «به‌طور کیفی» از آن‌ها «متمایز است». زیرا «هر کالایی به‌مثابهٔ ارزش قابل تقسیم است؛ اما در مورد موجودیت طبیعی‌اش این‌طور نیست. کالا به‌مثابهٔ ارزش، صرف‌نظر از اینکه چقدر استحاله و تغییر شکل پیدا کند، یکسان باقی می‌ماند؛ درواقع، کالاها فقط به این دلیل مبادله می‌شوند که با هم یکی نیستند و با نظام‌هایی متفاوت از نیازها مطابقت می‌کنند. کالا به‌مثابهٔ یک ارزش، عام

---

۱. البته این ناشی از این واقعیت نیست که «خصلیت عینی» کالاها «به‌مثابهٔ ارزش، صرفاً اجتماعی است»، **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۳۸ (۴) و اینکه آنها هیچ موجودیت مادی‌ای مستقل از آگاهی یا ارادهٔ انسان‌ها ندارند. بنابراین، مارکس در **نظریه‌ها ۳**، ص ۱۶۳ می‌گوید «همین شرایط مستقل از ذهن، ولی تأثیر گذار بر آن، که تولید کنندگان را وادار می‌کند تا محصولاتشان را به‌مثابهٔ کالا بفروشند، محصولات آنها را از ارزش مبادله‌ای برخوردار می‌کند که (نیز در ذهن آنها) مستقل از ارزش مصرفی آن‌هاست. شاید «ذهن» و آگاهی آنها، از وجود آنچه درحقیقت ارزش محصولات آنها، یا محصولات آنها به‌مثابهٔ ارزش، را تعیین می‌کند، کاملاً بی‌خبر و ناآگاه باشد. آنها در مناسباتی قرار گرفته‌اند که تفکرشان را تعیین می‌کند، ولی خودشان شاید این را ندانند. هرکس می‌تواند از پول به‌عنوان پول استفاده کند، بدون اینکه الزاماً بفهمد پول چیست. مقولات اقتصادی به شکلی بسیار تحریف‌شده در ذهن منعکس می‌شوند».

است؛ اما به‌مثابهٔ یک کالای واقعی، خاص است. [کالا] به‌مثابهٔ ارزش، همیشه قابل مبادله است؛ اما در مبادلهٔ واقعی فقط به‌شرطی قابل مبادله است که شرایط خاصی را برآورده کند. به‌مثابهٔ ارزش، معیار قابل تبدیل بودن آن توسط خودش تعیین می‌شود؛ ارزش مبادله دقیقاً بیانگر رابطه‌ای است که طی آن جای کالاهای دیگر را می‌گیرد؛ اما در مبادلهٔ واقعی فقط به‌صورت کمیّت‌هایی قابل مبادله است که با نیازهای شرکت‌کنندگان در مبادله مطابقت داشته باشد. (در یک کلام، همهٔ خواصی که ممکن است به‌عنوان کیفیات خاص پول عنوان شوند، همان خواص کالا به‌مثابهٔ ارزش مبادله‌اند[1]؛ یعنی خواص محصول به‌مثابهٔ ارزش به‌عنوان چیزی متمایز از ارزش به‌مثابهٔ محصول)»[2]. پس آنچه در آغاز به‌عنوان تضاد بین زمان کار عام و منفرد نمایان می‌شد، اکنون به‌صورت تضاد بین خصلت عام کالا به‌مثابهٔ ارزش و خصلت خاص آن به‌مثابهٔ ارزش مصرفی در برابر ما قرار می‌گیرد. مارکس ادامه می‌دهد که این تضاد آشکار «فقط از این راه می‌تواند حل شود که خودش عینیت پیدا کند»؛ به‌این ترتیب که کالا در جریان مبادلهٔ واقعی «خودش را دو برابر کند»؛ یعنی « در پول، به شکلی از

---

۱. مارکس در **گروندریسه** غالباً از عبارت «ارزش مبادله» استفاده می‌کرد (و نیز همان‌طورکه اکنون دیدیم، در **نظریه‌ها**)، درحالی‌که بعداً فقط از «ارزش» صحبت می‌کند. بنابراین آنچه او در **سرمایه** مجلد اول نوشت، در اینجا هم صادق است: «وقتی در آغاز این فصل طبق معمول گفتیم که کالا، هم ارزش مصرفی است و هم ارزش مبادله، درحقیقت نادرست بود. کالا ارزشش مصرفی یا موضوع استفاده، و یک «ارزش» است. *[کالا]* به محض اینکه ارزشش شکل تجلی خاص خود را پیدا می‌کند، که از شکل طبیعی آن متمایز است، به‌صورت امر دو گانه‌ای که واقعاً هست، نمایان می‌شود. این شکل، تجلی همان ارزش مبادله است و اگر به‌صورت مجرد به کالا نگاه کنیم، کالا هرگز به این شکل درنمی‌آید، بلکه فقط وقتی در رابطهٔ ارزشی یا رابطهٔ مبادله‌ای با کالای دیگری از جنس دیگر قرار می‌گیرد به این شکل درمی‌آید. وقتی این را بدانیم، طرز صحبتمان ایرادی ندارد؛ بلکه فقط به خلاصه‌گویی کمک می‌کند». (**سرمایه مجلد اول، ص ۱۵۲** *[۶۰]*).

۲. **گروندریسه، صص ۱۴۱ ـ ۴۲**. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نامهٔ مارکس به انگلس به‌تاریخ ۲ آوریل ۱۸۵۸. «از تناقضات بین خصلت عام ارزش و موجودیت مادی آن در یک کالای معین و غیره مقولهٔ پول به‌وجود می‌آید. این تناقضات عام همان‌هایی هستند که بعداً در پول ظاهر می‌شوند.» (**منتخب نامه‌ها، ص ۹۸**).

موجودیت اجتماعیِ متمایز از موجودیت طبیعی خود» دست پیدا کند[۱].

اما خوب توجه کنید که این فقط در مبادلهٔ واقعی رخ می‌دهد؛ زیرا مادام که تنها چیز لازم تعیین ارزش است، تنها مسئله، کشف ماهیت ارزش عام کالاها یعنی «معیار مطلق ارزش» است، که پایه و اساس رابطهٔ مبادله را تشکیل می‌دهد[۲]. وقتی من دو کالا را با یکدیگر مبادله می‌کنم، «هر کدام از کالاها را با یک کالای سوم معادل قرار می‌دهم، نه با خودشان. این کالای سوم که با هر دوی آن‌ها فرق دارد... زیرا بیانگر یک رابطه است» همان ارزش آن‌هاست؛ کالا قبل از اینکه اصلاً بتوانند با سایر کالاها مقایسه شود، «ابتدا باید به زمان کار به‌مثابهٔ چیزی که به‌طور کیفی با آن فرق دارد، تبدیل شود».

«این استحاله، روی کاغذ، در مغز، با تجریدی صرف انجام می‌شود؛ ولی در روند واقعی مبادله یک وساطت واقعی[۳] لازم است... این تجرید نیز به نوبهٔ خود باید عینیت پیدا کند»[۴]. اما این فقط در رابطهٔ کالا با کالا رخ می‌دهد؛ زیرا صاحبان کالاها، در یک نوع انجمن مشترک به‌عنوان تولیدکننده تجمع نمی‌کنند، بلکه فقط به‌واسطهٔ کالاهای خود با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند. درنتیجه، تنها چیزی که می‌تواند به تجلی ارزش یک کالا مبدل شود، ارزش یک کالای دیگر است (همین‌طور وزن یک تکه قند فقط با وزن یک جسم جامد دیگر، مثلاً آهن می‌تواند بیان شود[۵]).

---

۱. **گروندریسه**، ص ۱۴۵.

۲. «معیار مطلق ارزش» را به‌هیچ‌وجه نباید با «معیار ثابت ارزش»، که بعضی از اقتصاددانان کلاسیک بیهوده در جست‌وجوی آن بودند، اشتباه گرفت. زیرا همان‌طورکه مارکس نشان داد، کالایی که به‌عنوان معیار بیرونی ارزش عمل می‌کند، باید بتواند ارزش خود را تغییر دهد؛ چرا که «آن فقط به‌مثابهٔ تجسم مادی زمان کار می‌تواند به معادل سایر کالاها تبدیل شود، ولی در نتیجهٔ تغییرات حاصل شده در بارآوری کار مشخص، همان مقادیر مساوی زمان کار در مقادیری نامساوی از همان نوع ارزش مصرفی تجسم می‌یابد». **ادای سهم** ص ۶۷؛ برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **نظریه‌ها ۳**، صص ۳۴ ـ ۱۳۳.

۳. پیرامون مقولهٔ «وساطت»، که از **هگل** وام گرفته شده، رجوع کنید به **تاریخ و آگاهی طبقاتی** اثر لوکاس، صص ۶۴ ـ ۱۶۲.

۴. **گروندریسه**، صص ۴۴ ـ ۱۴۲.

۵. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، صص ۴۹ ـ ۱۴۸، (۵۷ ـ ۵۶).

پس این کافی نیست که کالا «[فقط] در ذهن دارای موجودیتی دوگانه باشد». این «دوگانگی در اندیشه به آنجا می‌رسد ــ و باید برسد ــ که کالا در مبادلهٔ واقعی هم به‌صورت دوگانه نمایان شود؛ از یک طرف به‌مثابهٔ محصول طبیعی و از طرف دیگر ارزش مبادله. یعنی ارزش مبادلهٔ کالا یک موجودیت مادی سوای کالا پیدا می‌کند»؛ یعنی به شکل پول استقلال کسب می‌کند[۱].

هرچند این تجزیه و تحلیل پول پیگیر به نظر می‌رسید، ولی در آغاز تردیدهایی در برداشت که در ***طرح اولیه*** نمایان است. برای مارکس و نیز برای لاسال که از هگل آموخته بود، این، گامی واضح به‌شمار می‌رفت که در تقابل با کالاها که در اصطلاح هگلی معرف چیزهای «واقعی، خاص، متعدد» بودند، پول به‌مثابهٔ تجسم ارزش به‌مفهوم یک چیز «ایده‌آل، عام، واحد» نگریسته شود[۲]. (در اینجا همچنین می‌توانیم تأثیر نظریهٔ پول ریکاردو را ببینیم ــ با تأکید یک‌جانبهٔ آن بر کارکرد پول به‌مثابهٔ ابزار گردش، درحالی‌که آن درواقع فقط به‌عنوان نشانهٔ صِرف ارزش پدیدار می‌شود). پس ما می‌توانیم عباراتی متعدد را در ***طرح اولیه***، خصوصاً کتابچه‌های اول و دوم بیابیم که با پول به‌طورعام (و نه فقط پول کاغذی) و به‌مثابهٔ صرفاً نشانه‌ای از ارزش یا یک «نماد» برخورد می‌کنند. مثلاً می‌توانیم در آنجا بخوانیم: «محصول به کالا بدل می‌شود؛ یعنی موضوع صِرف مبادله. کالا به ارزش مبادله تبدیل می‌شود و برای اینکه آن را با خودش به‌مثابهٔ ارزش مبادله یکی کند، با نمادی که بیانگر آن به‌مثابهٔ ارزش مبادلهٔ صِرف است، مبادله می‌شود. آن وقت [کالا] به‌عنوان چنان ارزش مبادلهٔ نمادینه شده‌ای، می‌تواند به‌نوبهٔ خود در ازای مقادیر معین

---

۱. **گروندریسه**، ص ۱۴۵.

۲. رجوع کنید به نامهٔ مارکس به انگلس به تاریخ ۱ فوریه ۱۸۵۸، که در آن دربارهٔ کتاب لاسال پیرامون هراکلیت نظر می‌دهد. (**منتخب نامه‌ها** صص ۹۵ ـ ۹۴). برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **فلسفهٔ حق** اثر هگل: «اگر مفهوم ارزش را در نظر بگیریم، باید به خود هر چیز فقط به‌عنوان نماد نگاه کنیم؛ یعنی نه خودش که ارزش آن به حساب آورده شود». (به نقل از **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۸۵ [۹۱]).

هر کالای دیگر مبادله شود»[1]. البته در این بخش از متن، مارکس بارها تأکید می‌کند که پول «حتی اگر تنها یک نشانه باشد باید شامل کالایی مشخص شود»، و درنتیجه اینکه، پول کاغذی به‌هیچ‌عنوان نمی‌تواند به‌طور مستقیم ارزش کالاها را بیان کند، بلکه باید پیوسته به‌عنوان نمایندهٔ ارز طلا عمل کند. اما آن‌طور که وی در کتابچهٔ اول ***طرح اولیه*** نظر خود را بیان کرده و گفته بود که پول نه‌تنها «معرف» ارزش کالاهاست، بلکه «نماد»[2] آن هم هست، با مفهوم واقعی نظریهٔ پول مارکس به طرزی خیره‌کننده مغایرت دارد، بنابراین بعدها باید کنار گذاشته می‌شد. این کار در ***ادای سهم***[3] صورت گرفت، و بعد از آن دیگر نشانه‌ای از این «نظریهٔ نماد» در اثر مارکس نمی‌یابیم.

پس تا اینجا به استنتاج دیالکتیکی پول از ارزش به نحوی که در ***طرح اولیه*** وجود دارد، پرداختیم. برای خوانندگانی که با نظریهٔ مارکس آشنا نباشند، ممکن است این استنتاج «ابداعی» به نظر برسد ــ یا نمونه‌ای از «جدل مفاهیم» توخالی که به مقولات اقتصادی، حیاتی از آن خودشان می‌بخشد، و به روشی واقعاً هگلی اجازه می‌دهد تا آن‌ها از یکدیگر

---

۱. **گروندریسه**، ص ۱۴۵.

۲. رجوع کنید به *همان‌جا*، ص ۱۶۷. «از این حقیقت که کالا به ارزش مبادلهٔ عام تکامل پیدا می‌کند، نتیجه می‌گیریم که ارزش مبادله، به یک کالای خاص بدل می‌شود و این کار را فقط به این دلیل می‌تواند بکند که یک کالای خاص، امتیاز نمایندگی، و نماد شدن برای ارزش مبادلهٔ همهٔ کالاهای دیگر را کسب می‌کند؛ یعنی تبدیل به پول می‌شود» (اینجا واضح است که اشتباه موجود ناشی از یکی شمردن مفاهیم «نمایندگی» و «نماد شدن» است).

۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به عبارت ذیل که در آن مارکس (ظاهراً در جدل با خودش) اظهار می‌دارد: «پول یک نماد نیست، همان‌طورکه موجودیت ارزش مصرفی به شکل یک کالا، نماد نیست. رابطهٔ اجتماعی تولیدی به‌مثابهٔ چیزی نمایان می‌شود که جدا از فرد فرد انسان‌ها وجود دارد، و مناسبات مجزایی که آنها در جریان تولید در جامعه وارد آن می‌شوند به‌مثابهٔ خواص ویژهٔ یک چیز نمایان می‌شود ـ همین ظاهر منحرف شده است، همین رمز آلودسازیِ واقعاً بی‌روح، اما نه خیالی است که وجه مشخصهٔ تمامی اشکال اجتماعی کار را که دارای ارزش مبادله‌اند، تشکیل می‌دهد. این ظاهر منحرف، به طرزی تکان‌دهنده‌تر خود را در پول به نمایش می‌گذارد تا در کالاها» (**ادای سهم** ص ۴۹). همچنین رجوع کنید به یادداشت جدلی در **سرمایه مجلد اول** ص ۲۰۰ (۱۰۵)، که بنا بر آن، لاسال «به اشتباه، پول را فقط به نمادی از ارزش بدل می‌کند» و *همان‌جا*، صص ۸۶ ـ ۱۸۵ (۹۲ ـ ۹۱).

نشئت بگیرند و به یکدیگر بدل شوند. یک گفتهٔ جالب ضمنی در **طرح اولیه** نشان می‌دهد که چه راحت چنین تعبیری می‌تواند به‌وجود آید، و نیز نشان می‌دهد که خود مارکس امکان چنان سوء تعبیری را فراهم کرد. او می‌نویسد: «بعدها، قبل از کنار گذاشتن این مسئله، لازم خواهد بود تا شیوهٔ ایده‌آلیستی بیان آن تصحیح شود؛ شیوه‌ای که باعث می‌شود تصور کنیم که انگار موضوع صرفاً مربوط به تعاریف مفهومی و جدل این مفاهیم است. بالاتر از همه در مورد این عبارت، محصول (یا فعالیت) به کالا بدل می‌شود، کالا به ارزش مبادله، و ارزش مبادله به پول»[1]. به عبارت دیگر، خواننده نباید تصور کند که مقولات اقتصادی چیزی بیش از بازتاب‌های مناسبات واقعی‌اند، یا اینکه استنتاج منطقی این مقولات می‌تواند مستقل از استنتاج تاریخی آنها حرکت کند. برعکس، شیوهٔ برخورد منطقی ــ همان‌طور که انگلس در بررسی خود از ***ادای سهم*** در سال ۱۸۵۹ نوشت ــ «درواقع چیزی بیش از شیوهٔ تاریخی نیست که فقط پوستهٔ شکل تاریخی آن و وقایع تصادفیِ مزاحم آن کنده شده است. نقطه‌ای که این تاریخ آغاز می‌شود، درعین‌حال باید نقطهٔ حرکت رشتهٔ تفکر نیز باشد، و پیشروی بعدی آن صرفاً بازتاب مسیر تاریخ به شکل انتزاعی و از لحاظ نظری پیگیر خواهد بود. هر چند بازتاب تصحیح می‌شود، اما تصحیح آن طبق قوانینی صورت می‌گیرد که مسیر واقعی تاریخ فراهم می‌کند، زیرا هر عامل را می‌توانیم در مرحلهٔ تکامل خود؛ یعنی همان‌جایی بررسی کنیم که به پختگی کامل خود در شکل کلاسیکش می‌رسد»[2]. اینکه این شیوه از همان آغاز شیوهٔ مارکس بود را به بهترین وجه در عباراتی متعدد از **طرح اولیه**، در ***ادای سهم***، و در **سرمایه** می‌توانیم ببینیم که به موازات استنتاج منطقی ارزش و پول؛ یک استنتاج تاریخی از همین مفاهیم را ارائه می‌کند که در آن مارکس نتایج تجزیه‌وتحلیل مجرد خود را در مقابل توسعهٔ تاریخی واقعی می‌گذارد.

---

۱. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۱۸۵.
۲. انگلس، **مجموعه آثار** مجلد ۱۳، ص ۴۷۵.

به‌طبع مارکس نمی‌توانست با این مفهوم غیرتاریخی خام آدام اسمیت موافق باشد که مناسبات مبادله را ناشی از به‌اصطلاح «میل به مصرف» فطری[1] می‌دانست. او این «عقیدهٔ غیرقابل تصور» را رد می‌کند که فرد تولیدکنندهٔ کمان در یک قبیلهٔ بدوی شکارچی، وظیفهٔ اصلی خودش را مبادلهٔ تیروکمان در ازای دام و گوشت شکار قرار داده، و ازاین‌رو سنگ‌بنای تقسیم کار اجتماعی را گذاشته است[2]. از نظر مارکس، فرد تولیدکنندهٔ کالاها، برعکس، محصول نهایی یک روند بسیار طولانی از توسعهٔ تاریخی است. مسلماً مبادله «یکی از عوامل اصلی این فردیت‌سازی» بود، ولی این مستلزم سطحی معین از بارآوری کار است که به‌هیچ‌وجه از اول وجود نداشت.

نقطهٔ حرکت ما باید جوامع اولیه باشند، «چرا که آن‌ها ابتدا از قلمرو حیوانات ظهور یافتند، درحالی‌که هنوز در برابر نیروهای طبیعت عاجز و از قدرت خودناآگاه بودند؛ از همین‌رو همچون حیوانات، ضعیف بوده و بیشتر از آن‌ها هم بارور نبودند» [انگلس]. آنچه انسان در اینجا تولید می‌کند «چیزی بیش از مایحتاج اولیهٔ او نیست. حد نیازهای او حد تولید است... در اینجا هیچ مبادله‌ای صورت نمی‌گیرد یا اینکه مبادله، به مبادلهٔ کار او در ازای محصول کارش تقلیل می‌یابد، و این مبادله شکل نهفته و نطفهٔ مبادلهٔ واقعی است»[3].

به محض اینکه مردم بتوانند بیش از میزان موردنیاز برای رفع احتیاجات روزانهٔ خود تولید کنند؛ یعنی به محض اینکه «محصول مازاد» ایجاد شود، نقطهٔ عطف فرا می‌رسد. حالا مبادلهٔ محصولات در وهلهٔ اول، نه در محدودهٔ خود جوامع اولیه «که در حاشیهٔ و در مرزهای آن‌ها؛

---

۱. آدام اسمیت، **کنکاشی در ماهیت و علل ثروت ملل** [۱۷۷۶]، نیویورک ۱۹۳۷، ص ۱۳.

۲. «یادداشت هایی پیرامون اسمیت»، مندرج در **مجموعه آثار** مجلد ۳، لندن: لارنس و ویشارت ۱۹۷۵.

۳. رجوع کنید به **مجموعه آثار** مجلد ۳، ص ۲۲۴. منظور از آخرین جمله این است که در مبادلهٔ واقعی اجناس (تا آنجا که مبادله‌ای از چیزهای معادل است)، هر طرف در ازای اجناس خود فقط مقداری را که متناسب با محصول کار خودش است، دریافت می‌کند.

یعنی معدود نقاطی که آن‌ها با سایر جوامع تماس پیدا می‌کنند» صورت می‌گیرد[۱]. ولی این مبادلهٔ پایاپای ابتدایی هنوز با مبادلهٔ واقعی که پول واسطهٔ آن است، تفاوت بسیار دارد. درواقع آن ــ حتی جایی که مبادله شامل طیف کاملی از محصولات است ــ «بیشتر بیانگر آغاز تحول ارزش مصرفی به کالاست تا تحول کالا به پول». در این شرایط ارزش مبادله یک شکل مستقل کسب نکرده، «بلکه هنوز به‌طور مستقیم به ارزش مصرفی پیوند خورده است. این امر به دو شیوه متجلی می‌شود. ارزش مصرفی، نه ارزش مبادله، هدف کل نظام تولیدی را تشکیل می‌دهد، و به‌این‌ترتیب ارزش‌های مصرفی دیگر ارزش مصرفی نیستند و به ابزار مبادله یاکالا بدل می‌شوند؛ اما فقط وقتی که میزان بیشتری از آنچه برای مصرف مورد نیاز است، تولید شده باشد. از طرف دیگر، آن‌ها فقط در چارچوب محدوده‌ای که با ارزش مصرفی آنی‌شان تعیین شده به کالا بدل می‌شوند؛ حتی وقتی این کارکرد چنان قطب‌بندی شده است که کالاهایی که قرار است توسط صاحبانشان مبادله شوند، باید برای هر دوی آن‌ها ارزش مصرفی باشند، ولی هر کالا برای فرد غیرمالک خودش باید یک ارزش مصرفی باشد»[۲].

بنابراین، این نقطه‌ای است که در آن «تضاد بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله که در کالا نهفته است» به‌طور واضح ظهور می‌کند. «مثلاً، کالاها به‌مثابهٔ ارزش‌های مصرفی به‌طور ارادی قابل تقسیم نیستند، ولی به‌مثابهٔ ارزش مبادله باید این خاصیت را دارا باشند. یا ممکن است کالای متعلق به فرد الف، ارزش مصرفی مورد نیاز فرد ب باشد؛ درحالی‌که کالای ب شاید هیچ ارزش مصرفی‌ای برای الف نداشته باشد. یا شاید صاحبان کالا

---

۱. **ادای سهم** ص ۵۰. آنچه در مفهوم مبادله نهفته است، این است که هر یک از طرفین مبادله در ازای محصول خودش، محصولی را که متعلق به شخصی دیگر است، خریداری می‌کند. «ولی این رابطهٔ انزوا و بیگانگی متقابل، برای اعضای یک جامعهٔ اشتراکی بدوی با منشأ بومی، وجود ندارد». فقط بعدها، «به محض اینکه محصولات در مناسبات بیرونی جامعه به کالا بدل می‌شوند، در واکنش به آن و در حیات داخلی جامعه هم به کالا تبدیل می‌شوند» (**سرمایه مجلد اول** ص ۱۸۲[۸۷]).

۲. **ادای سهم**، ص ۵۰.

به کالاهای یکدیگر نیاز داشته باشند، ولی اینها قابل تقسیم نباشند و ارزش مبادلهٔ نسبی‌شان متفاوت باشد»[۱] ــ یا می‌توانیم اضافه کنیم که آنها ممکن است در آن واحد به آن کالاها نیاز داشته باشند ــ در تمامی آن موارد هیچ مبادله‌ای صورت نخواهد گرفت، زیرا خواص طبیعی کالاها با خصلت عام آنها به‌مثابهٔ ارزش در تضاد می‌افتد. به‌منظور غلبه بر این مشکل، محصول به‌مثابهٔ ارزش مبادله باید خود را از ناسازگاری طبیعی‌اش با سایر محصولات رها کند و «شکلی از ارزش را که مستقل از ارزش مصرفی خودش، یا نیاز فردیِ فرد مبادله‌گر است» کسب کند.

مارکس ادامه می‌دهد: «هم مشکل و هم طریقهٔ حل آن به‌طور هم‌زمان مطرح می‌شوند. رابطهٔ تجاری‌ای که صاحبان کالاها اجناسشان را با انواعی دیگر از اجناس مبادله و مقایسه می‌کنند، هرگز به وقوع نمی‌پیوندد، مگر اینکه انواع مختلف کالاهای متعلق به صاحبان مختلف، با یک نوع واحد از یک کالای دیگر مبادله و به‌مثابهٔ ارزش با آن یکی شمرده شوند. این کالای دیگر با تبدیل شدن به معادل انواع کالاهای دیگر، هرچند در محدوده‌های تنگ، اما به‌طور مستقیم شکل معادلی عام یا اجتماعی را کسب می‌کند که آن به‌طور گذرا به نوبت به این یا آن کالا می‌چسبد، ولی با تکامل مبادله خود را محکم‌تر و به‌طور انحصاری‌تر در یک نوع مشخص از کالا تثبیت می‌کند؛ یعنی به شکل پول متبلور می‌شود[۲].

«در آغاز، کالا به‌عنوان پول خدمت خواهد کرد... که غالباً به‌عنوان یک شیء مصرفی مبادله می‌شود و گردش می‌کند... یعنی در داخل سازمان اجتماعی معین، بیانگر بهترین نوع ثروت است... مثل نمک، چرم، دام[۳]، و

---

۱. *همان‌جا*، ص ۵۱. ۲. **سرمایه** مجلد اول صص ۸۳ ـ ۱۸۲ (۱۰۳).

۳. «کولی‌ها اولین کسانی‌اند که شکل پول رابسط می‌دهند؛ زیرا همهٔ مایملک مادی آنها به شکل متحرک، و بنابراین به‌طور مستقیم منقول است؛ و نیز به این دلیل که شکل زندگی آنها که پیوسته باعث تماسشان با جوامع خارجی می‌شود، مبادلهٔ کالاها را تشویق می‌کند». (*همان‌جا*، ص ۱۸۳ [۸۸]).

مارکس در بررسی خود از کتاب **مشهور جامعهٔ باستان** به قلم ل. اچ. مورگان، که مدت‌ها بعد← ←

برده... این سودمندی خاص کالا، چه به‌عنوان یک جنس خاص مصرفی (چرم) چه به‌عنوان ابزار مستقیم تولید (برده) است که در این موارد مُهر پول را بر آن می‌کوبد. در مورد تکامل بعدی دقیقاً عکس این اتفاق خواهد افتاد؛ یعنی کالایی که کمترین فایده را به‌عنوان یک شیء مصرفی یا ابزار تولید دارد، بهتر از همه در خدمت نیازهای خود مبادله خواهد بود. در مورد اول، کالا به‌دلیل ارزش مصرفی خاص خود به پول تبدیل می‌شود؛ درمورد دوم، ارزش مصرفی خاص خود را از قابلیت خدمتش در مقام پول کسب می‌کند. فلزات قیمتی بادوام‌اند، تغییر نمی‌کنند، می‌توانیم آن‌ها را تکه‌تکه و دوباره با هم ترکیب کنیم، و به‌دلیل فشرده بودن ارزش مبادلهٔ عظیم در یک فضای کوچک، نسبتاً به‌راحتی می‌توانیم آنها را نقل و انتقال دهیم؛ برای تمامی این دلایل، آنها به‌ویژه برای مرحلهٔ بعد مناسب‌اند»[1].

برای نشان دادن روالی که مارکس در بخش اول ــ و همان‌طور که معروف است، انتزاعی‌ترین بخش ــ اثرش به کار برده، همین مقدار کافی است. کل قضیه از این قرار است: نشئت گرفتن پول از مبادلهٔ پایاپای مستقیم؛ ترادف سه مرحلهٔ مبادله (که از روی **سرمایه** آن‌ها را به‌عنوان شکل ارزش «ساده»، «کلی»، و «عام» می‌شناسیم)؛ آنتی‌تز ارزش مصرفی و ارزش مبادله؛ وسرانجام دوگانه شدن کالا به‌صورت کالا و پول، که ناشی از این آنتی‌تز است. «کنترل توسط حقایق... در هر قدم از تجزیه و تحلیل صورت می‌گیرد»، که به‌طور هم‌زمان «از جزء به کل» و «از کل بجزء»، به‌طور «منطقی» و «تاریخی» پیش می‌رود. لنین (که هم اکنون از او نقل‌قول

نوشته شد، توجهات را به این عقیدهٔ مورگان جلب کرد که «اولین بار، مالکیت حیوانات اهلی ــ که قابلیت تکثیر بی‌شمار دارند ــ اندیشهٔ ثروت را در ذهن بشر بیدار کرد».

۱. **گروندریسه**، صص ۶۶ ـ ۱۶۵. در اینجا مارکس می‌افزاید: «درعین‌حال، آنها (فلزات) گذار طبیعی از اولین شکل پول را تشکیل می‌دهند. در سطح بالاتری از تولید و مبادله، ابزار تولید بر محصولات پیشی می‌گیرد؛ و فلزات (و قبل از آن سنگ‌ها) نخستین و ضروری‌ترین ابزار تولیدند. در مورد مس، که در عهد باستان چنان نقش عظیمی را به‌عنوان پول ایفا کرد، هر دو با هم ترکیب شده‌اند؛ این است ارزش مصرفی خاص به‌مثابهٔ یک ابزار تولید، همراه با سایر خواصی که از ارزش مصرفی کالا ناشی نمی‌شوند، بلکه با کارکرد آن به‌مثابهٔ ارزش مصرفی مطابقت دارند».

کردیم) حق داشت که می‌گفت **سرمایهٔ** مارکس، در ژرف‌ترین معنایش، اثری است که تاریخ سرمایه‌داری (یعنی جامعهٔ تولیدکنندهٔ کالا) را با «تجزیه و تحلیل مفاهیمی که این تاریخ را جمع بندی می‌کنند، توضیح می‌دهد و روشن می‌کند[1]. از این زاویه، مسلماً هیچ اثر اقتصادی دیگری نمی‌تواند واقع‌بینانه‌تر از **سرمایه** باشد؛ و این سوای بعضی ابهامات آشکار در شیوهٔ بیان آن است.

۲. جوانب کمّی و کیفی مسئلهٔ ارزش (حجم ارزش و شکل ارزش)

دیدیم که خلق پول چگونه از «تضاد بین ماهیت خاص کالا به‌مثابهٔ محصول و ماهیت عام آن به‌مثابهٔ ارزش مبادله» نشئت می‌گیرد. در تقابل با اقتصاددانان بورژوا، که ایجاد پول را صرفاً «یک مصلحت زیرکانه» برای غلبه بر مشکلات معاملهٔ پایاپای ساده می‌بینند، مارکس آن را ناشی از یک تضاد اساسی می‌داند «که در موجودیت کالا به‌مثابهٔ وحدت مستقیم ارزش مصرفی و ارزش مبادله نهفته است». اما معنای واقعی این تضاد چیست و چرا مارکس چنان اهمیتی برای آن قائل است؟ آیا (همان‌طور که بورکیویچ فکر می‌کند) علتش آن است که او میل «منحرفی» داشت تا هر تضاد قابل تصور و هر آنتی‌تزی را به سرمایه‌داری «نسبت» بدهد؟[2] قبول این امر، به معنای آن است که از همان آغاز راه، فهم نظریهٔ ارزش مارکس را مسدود کنیم. این تضاد، که ابداً یک تعبیر «ماوراءالطبیعی» ابداعی نیست، درواقع بیانگر عمومی‌ترین شکلی است که شرایط واقعی

---

۱. لنین، **مجموعه آثار** مجلد ۳۸، ص ۳۲۰.

۲. «به‌علاوه در مارکس این میل منحرف را می‌بینم که به شیوهٔ هگل، تضادهای منطقی را به‌خود موضوعات نسبت دهد. تعیین قیمت‌ها، آن‌طورکه در اقتصاد سرمایه‌داری رخ می‌دهد، با قانون ارزش در تضاد است، و چرا که نه؟ نظم اقتصاد جهانی مالامال از انواع تضادهاست. پس از نظر مارکس اشکالی ندارد که یک تضاد بیشتر را به فهرست تضادهای سرمایه‌داری اضافه کند». (ل. و. بورکیویچ L.V.Bortkiwicz «ارزش و قیمت در نظام مارکسیستی»، مندرج در نشریهٔ **اقتصاد بین‌المللی**، شماره ۲، ۱۹۵۲. در اصل، اولین‌بار در سال ۱۹۰۷ در آلمان منتشر شد).

موجودیت و گرایش‌های تکاملی نظم اجتماعی بورژوایی در آن فشرده شده‌اند، و درواقع فقط بیانی دیگر از این حقیقت است که در جامعهٔ منقسم به تولیدکنندگان خصوصی، کار افراد به‌طور مستقیم اجتماعی نیست (و نمی‌تواند باشد) بلکه باید با نفی خود، با نفی خصوصیت اصلی خودش، ثابت کند که این چنین است. زیرا هرچند وابستگی عمومی تولیدکنندگان به یکدیگر، ابتدا در این شکل تولید به یک حقیقت بدل می‌شود، اما فاقد هر شکلی از برنامه‌ریزی اجتماعی متحد و تابع نیروهای کور بازار است.[1] «حرکت کلی این بی‌نظمی، نظم آن است»[2].

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد سوم ص ۸۸۱. «درحالی‌که بر پایهٔ تولید سرمایه‌داری، خصلت اجتماعی تولید، به شکل قدرت اکیداً تنظیم‌کننده و سازوکاری اجتماعی از روند کار، که به‌صورت سلسله مراتب کامل سازمان یافته است، با تودهٔ تولیدکنندگان مستقیم مواجه می‌شود... در میان عاملان این قدرت؛ یعنی خود سرمایه‌داران، که با یکدیگر فقط به‌مثابهٔ صاحبان کالا مواجه می‌شوند، کامل‌ترین هرج‌ومرج حاکم است؛ هرج‌ومرجی که در داخل آن، چارچوب اجتماعی تولید خود را فقط به‌مثابهٔ یک قانون طبیعی غالب در برابر ارادهٔ آزاد فرد علم می‌کند».

ولی انحصارات قدرتمند مدرن چه؟ یا گرایش‌های به‌سمت **دولتی شدن** دراقتصاد امروزی چه؟ اینها عواملی‌اند که مارکس نمی‌توانست آن‌ها را مطالعه کند، زیرا در زمان او (۶۵ ـ ۱۸۶۴) هنوز وجود نداشتند. آیا اینها ثابت نمی‌کنند که خود سرمایه‌داری بر مشخصهٔ هرج‌ومرج تولیدش فائق آمده، یا در شرف فائق آمدن است؟ کسانی که این‌گونه استدلال می‌کنند، این واقعیت را که بیش از حد خوش‌بین‌اند، نادیده می‌گیرند. اگر سرمایه‌داری واقعاً قادر بود رقابت آزاد و هرج‌ومرج تولید را محو کند، خودش را هم محو می‌کرد. آنها فراموش می‌کنند که «بیزاری سرمایه‌ها از یکدیگر، جز در ذات مفهوم سرمایه است» و اینکه یک «سرمایهٔ عام بدون هیچ سرمایهٔ مستقل دیگری که بتواند با آن به مبادله بپردازد، درحقیقت وجود ندارد». **گروندریسه**، ص ۴۲۱.

در بخشی دیگر از **طرح اولیه** می‌خوانیم: «استقلال‌گرایی بازار جهانی... با توسعهٔ مناسبات پولی افزایش می‌یابد... و بالعکس؛ زیرا پیوند کلی و وابستگی متقابل همه‌جانبه در تولید و مصرف، به همراه استقلال و بی‌تفاوتی مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان نسبت به یکدیگر افزایش می‌یابد؛ از آنجا که این تضاد باعث بروز بحران‌ها و غیره می‌شود، پس همراه با گسترش این از خودبیگانگی، و بر همان اساس، تلاش‌هایی جهت غلبه بر آن صورت می‌گیرد»، اما اهمیت تاریخی واقعی این تلاش‌ها در جایی دیگر نهفته است: «هرچند در دیدگاه مفروض، از خودبیگانگی با این وسایل از بین نمی‌رود، با وجود این، بدان وسیله مناسبات و ارتباطاتی ظاهر می‌شوند که امکان لغو دیدگاه قدیمی» یعنی سرمایه‌داری «را شامل می‌شوند» (*همان‌جا*، صص ۶۱ ـ ۱۶۰).

۲. کارل مارکس، **کار مزدبگیر و سرمایه**، مندرج در **مجموعه آثار**، ص ۷۸.

اما آن وقت ارتباطات متقابل درون جامعه‌ای که در چنین شکلی از تولید استقراریافته، چگونه‌اند؟ در وهلهٔ اول به نظر می‌رسد که بحث صرفاً بر سر یک مسئلهٔ کمّی است. هر جامعه‌ای باید نیازهای اعضای خود را برطرف کند. درنتیجه برای هر جامعه‌ای فوق‌العاده مهم است که نیروی کار موجود در آن، در دراز مدت هدر نرود یا غلط به کار گرفته نشود؛ و به‌علاوه اینکه همهٔ شاخه‌های تولید، نیروی کار مورد نیازشان را دریافت کنند، و در هیچ کدام از آن‌ها، کار مورد استفاده پایین‌تر از سطح متوسط نباشد. یک جامعهٔ متشکل از تولیدکنندگانِ مستقل کالا، به‌دلیل خصلت هرج‌ومرج‌وار آن، از قبل هیچ ابزاری برای تنظیم این کار ندارد، و فقط یک شکل از ارتباط اجتماعی را می‌شناسد ــ بازار. در این جامعه، تولیدکننده فقط بعد از واقعه، «بعد از اینکه مبادله تکمیل شد» می‌فهمد که «... آیا کالایش واقعاً یک نیاز اجتماعی را برطرف می کند و آیا زمان کار او درست به کار رفته یا نه[1]». فقط از این راه می‌توانیم میزان کاری را که باید توسط جامعه انجام شود، مشخص کنیم و کار افراد را با نیازهای کل اقتصاد هماهنگ سازیم. هیلفردینگ معتقد بود که مفهوم مارکس از کار اجتماعی «مجرد»، و «عام» را در وهلهٔ اول باید از این دیدگاه تعبیر کنیم؛ یعنی به‌معنای «کار از نظر اجتماعی لازم». هیلفردینگ می‌گوید: «در داخل تولید کالایی، در پسِ رابطهٔ مبادله یک حرکت عینی اجتماعی نهفته است که بر رابطهٔ مبادله حکمفرماست؛ یعنی کار از نظر اجتماعی لازم که در اجناس مورد مبادله تجسم یافته است»، و « آنها فقط به‌عنوان تجسم» این نوع کار از نظر اجتماعی لازم، قابل اندازه‌گیری‌اند[2]. از جدل مارکس علیه بایلی و ریکاردو در بخش سوم ***نظریه‌های ارزش اضافی***، می‌توانیم ببینیم که این تعبیر از مفهوم مارکس دربارهٔ ارزش تا چه حد یک‌طرفه (و بنابراین ناکافی) است.

«به منظور اینکه کالاها طبق کمیّت کار تجسم‌یافته در آن‌ها سنجیده

---

۱. ر.هیلفردینگ، *Das Finanzkapital*، چاپ اول، ص ۸

۲. *همان‌جا*، صص ۴ـ۳، ۶.

شوند... انواع مختلف کاری که در کالاهای مختلف نهفته است باید به کار سادهٔ واحد تقلیل پیدا کنند... اما این تقلیل به کار متوسط ساده تنها عامل تعیین‌کنندهٔ کیفیت این کار، که به‌عنوان وحدت ارزش کالاها به آن تقلیل یافته‌اند، نیست. اینکه کمیّت کار مجسم در یک کالا همان کمیّت از نظر اجتماعی لازم برای تولید آن است ــ در نتیجه زمان کار، زمان کار از نظر اجتماعی لازم است ــ تعریفی است که فقط به حجم ارزش مربوط می‌شود[۱]. ولی کاری که ذات ارزش را تشکیل می‌دهد، فقط کارِ متحدالشکل، ساده، و متوسط نیست؛ بلکه کار یک فرد خصوصی است که در یک محصول معین تجلی یافته است. اما محصول به‌مثابهٔ ارزش باید تجسم کار اجتماعی باشد و خودش به‌طور مستقیم قابل تبدیل از یک ارزش مصرفی به همه ارزش‌های مصرفی دیگر.... پس کار افراد باید به‌طور مستقیم[۲] به‌صورت مخالف خود، یعنی کار اجتماعی بیان شود...»[۳].

ظاهراً این تناقضات آشکار را فقط با یکسان‌سازیِ کار افراد در مبادله، به واسطهٔ تقلیل آن به کار انسانی مجرد و عام می‌توانیم حل کنیم.« زمان کارِ فرد فقط وقتی می‌تواند ارزش مبادله تولید کند که معادل‌های عام تولید کند؛ یعنی وقتی که زمان کار فرد مبیّن زمان کار عام باشد...» «آن، موقعی به زمان اجتماعی بدل می‌شود که شکل مخالف خود؛ یعنی کار مجرد عام را به خود بگیرد». مسئله بر سر ماهیت ناب و سادهٔ اجتماعی آن نیست، بلکه بر عکس بر سر «شیوه‌ای خاص» است «که آن کار که ارزش مبادله را ایجاد و بنابراین کالاها را تولید می کند، کار اجتماعی می‌شود»[۴].

---

۱. ریکاردو همین نکته را نادیده گرفت (همان‌طور که اغلب کسانی که نظریهٔ مارکس را به زبان ساده توضیح می‌دادند همین کار را کردند).

۲. از آنجا که این نمایندگی مستقیم غیرممکن است، لازم بود که «وساطتی» صورت گیرد؛ یعنی پول تشکیل شود.

۳. **نظریه‌ها ۳**، ص ۱۳۵.

۴. **ادای سهم**، صص ۳۵ـ۳۲.

به محض اینکه ما به شرایط پیش سرمایه‌داری، که تولید برای مبادله هیچ نقشی ایفا نمی‌کرد یا فقط یک نقش جزئی داشت برمی‌گردیم، این قضیه روشن می‌شود. مثلاً، «تحت نظام تولید روستایی پدرسالاری، که نخ‌ریس و بافنده زیر یک سقف زندگی می‌کردند ـ زنان خانواده نخ می‌ریسیدند و مردان می‌بافتند تا به فرض نیازهای خانواده را برطرف کنند ـ نخ و پارچهٔ نخی محصولات اجتماعی بودند و نخ‌ریسی و بافندگی در چارچوب خانواده کار اجتماعی محسوب می‌شد. ولی خصلت اجتماعی آنها به این شکل پدیدار نمی‌شد که نخ معادلی عام باشد که در ازای پارچهٔ نخی به‌مثابهٔ یک معادل عام مبادله شود؛ یعنی دو محصول به‌عنوان تجلی مساوی و به‌طور یکسان معتبرِ زمان کار عام با یکدیگر مبادله شوند. برعکس، محصول کار مُهر خصلت اجتماعی رابطهٔ خانوادگی با تقسیم کار طبیعی آن را بر پیشانی داشت».

مارکس ادامه می‌دهد «یا بیایید خدمات و مالیات‌های جنسیِ قرون وسطا را در نظر بگیریم. آن، کار متمایز فرد در شکل اصیل خود بود؛ یعنی خصایص ویژهٔ کار او، و نه جنبهٔ عمومی‌اش که پیوندهای اجتماعی موجودِ آن زمان را تشکیل می‌داد. یا سرانجام بیایید کار اشتراکی را در شکل خودجوش تکامل‌یافتهٔ آن، به‌نحوی‌که در میان تمامی ملل متمدن در طلیعهٔ تاریخشان می‌بینیم، در نظر بگیریم. در این مورد، واسطهٔ خصلت اجتماعی کار، به‌وضوح کار فردی نیست که شکل انتزاعیِ کار عام را به خود گرفته باشد. نظام اشتراکی‌ای که این شکل تولید بر آن استوار است، مانع از آن می‌شود که کار یک فرد، کار خصوصی شود و محصول او محصول خصوصی یک فرد جداگانه. برعکس، این نظام باعث می‌شود کار فرد به‌مثابهٔ کارکرد مستقیم عضوی از سازمان اجتماعی پدیدار شود»[1] (البته همین قضیه با تفاوت‌های لازمه در مورد جامعهٔ سوسیالیستی آینده نیز صادق است)[2].

---

۱. *همان‌جا*، صص ۳۴ـ۳۳.

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به فصل ۳۰ کتاب **محدودیت‌های تاریخی قانون ارزش**.

برخلاف این، کارهای فردیِ جامعه‌ای متشکل از «افراد منزوی»؛ یعنی جامعهٔ تولیدکنندگان خصوصی، فقط « به‌مثابهٔ عنصری از کار کلی جامعه با مناسباتی که عمل مبادله میان محصولات ــ و از طریق واسطهٔ آنها، میان تولیدکنندگان ــ برقرار می‌کند» انجام شود.[۱] «کار اشخاص مختلف فقط در صورتی به‌عنوان کارِ عام محسوب و با آن برخورد می‌شود که یک ارزش مصرفی با ارزش مصرفی دیگر در هیئت ارزش مبادله به این رابطه کشانده شود»[۲]. به‌همین‌دلیل (چیزی که فقط در مورد این شکل خاص از تولید؛ یعنی تولید کالایی صدق می‌کند) به نظر می‌رسد «خصلت اجتماعی خاص آن دسته از کارهای خصوصی که مستقل از هم انجام شده‌اند، در تساوی آنها به‌مثابهٔ کار انسانی نهفته است»... ازاین‌رو این خصلت اجتماعی باید « در محصول، شکل ارزش» را به خود بگیرد[۳].

واضح است که ما اینجا با یکی از اصول اساسی نظریهٔ ارزش مارکس سروکار داریم ــ اصلی که نظریهٔ ارزش او را عمیقاً از تمامی پیشینیان او متمایز می‌کند. به‌طبع ریکاردو هم این حقیقت را می‌دانست که کار فرد برای اینکه به‌مثابهٔ پایهٔ ارزش خدمت کند، باید به «کار از نظر اجتماعی لازم» تقلیل یابد. (او در بخش ۲ اولین فصل کتابش این را خاطرنشان می‌کند). اما، این فقط به جنبهٔ کمّی نه کیفی مسئله مربوط است. نکته اینجاست که « نه فقط مقادیر مختلف ارزش کالاها با تجسم ارزش آن‌ها در ارزش مصرفیِ یک کالای منحصر به فرد سنجیده می‌شود، بلکه درعین‌حال همهٔ آن‌ها به شکلی بیان می‌شوند که در آن، به‌مثابهٔ تجسم کارِ اجتماعی موجودیت دارند و ازاین‌رو با هر کالای دیگری قابل مبادله‌اند؛ یعنی آزادانه می‌توانیم آن‌ها را به هر ارزش مصرفی دلخواه ترجمه کنیم». کار موجود در کالاها «باید به‌مثابهٔ کار اجتماعی، به‌مثابهٔ کار فردی از خود بیگانه شده، بیان شود»[۴]. اما این فقط در یک جامعهٔ

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۶۵(۷۳).
۲. **ادای سهم**، ص ۳۴.
۳. **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۶۷(۷۴).
۴. **نظریه‌ها ۳**، صص ۳۱ـ۱۳۵.

تولیدکنندهٔ کالا ضروری است. فقط در چنان جامعه‌ای. کار افراد باید خودش را «به‌عنوان مخالف خود و امری غیرشخصی، انتزاعی، عام ــ و فقط این شکل» از کار اجتماعی بیان کند[۱]. البته حتی یک جامعهٔ سوسیالیستی هم باید «حساب» نیروی کاری را که در اختیار دارد داشته باشد، بنابراین باید کار فردی را به «میانگین کار ساده» تقلیل دهد. اما در آن [جامعه] چنین نخواهد بود که «این واقعیت ساده که برای تولید هزار متر مربع پارچه، یک هزار ساعت کار لازم است... به این شیوهٔ منحرف و بی‌معنی بیان شود که آن‌ها باید ارزشی برابر یک هزار ساعت کار داشته باشند»[۲]. دقیقاً به این دلیل که ریکاردو به خطا شکل ارزش را به‌عنوان «شکل ابدی و طبیعی تولید اجتماعی» می‌دید، تجزیه‌وتحلیل خود را به حجم ارزش محدود کرد[۳]. و نیز از همین‌جاست «نظریهٔ غلط ارزش پول» او، ناتوانی او در فهم «پیوند میان تعیین ارزش مبادلهٔ کالا با زمان کار، و این واقعیت که توسعهٔ کالاها ناگزیر به تشکیل پول می‌انجامد»[۴].

۳. تشکیل پول و پرستش کالا

پدیدهٔ بت‌وارگی پرستش کالا، پیوندی نزدیک با تشکیل پول دارد. دیدیم که مبادلهٔ واقعی باعث دوگانگی پول؛ یعنی تفکیک آن به کالا و پول می‌شود. مبادله «از بین تودهٔ مشترک کالاها یک کالای مقتدر را، که ارزش همهٔ کالاهای دیگر بتواند یک‌بار و برای همیشه در آن متجلی شود، انتخاب می‌کند؛ کالایی که به‌مثابهٔ تجسم مستقیم کار اجتماعی خدمت می‌کند و ازاین‌رو به‌طور مستقیم و بی‌قیدوشرط قابل تبدیل به همهٔ کالاهای دیگر است ــ یعنی پول»[۵]. اما به‌منظور اینکه «یک کالای خاص به موضوع عام ارزش مبادله بدل شود»، ارزش مبادلهٔ همهٔ کالاها باید قابل

---

۱. **ادای سهم**، ص ۶۹.
۲. انگلس، **آنتی دورینگ**، ۱۹۶۹، ص ۳۶۷.
۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۷۴ یادداشت ۷۴ (ص ۸۰ یادداشت ۱).
۴. **نظریه‌ها ۲**، ص ۱۶۴.
۵. **آنتی دورینگ**، ص ۴۲۷.

هم‌سانی با این کالای خاص باشد؛ یعنی یکی از کالاها باید «موجودیتی مستقل از کالا» کسب کند، «موجودیتی مبتنی‌بر ماده‌ای مستقل از آنِ خودش در یک کالای خاص»[۱]. «ارزش مبادلهٔ یک چیز، چیزی نیست جز تجلی کمّی خاص ظرفیت آن برای اینکه به‌عنوان واسطهٔ مبادله خدمت کند. واسطهٔ مبادله، در وجود پول به یک چیز بدل می‌شود یا ارزش مبادلهٔ آن چیز موجودیتی مستقل از خود چیز کسب می‌کند».[۲] این تحولی است که به صراحت پرستش عجین شده با تولید کالایی، «شخصیت‌سازی» خاص آن «از اشیا و مادیت یافتن مناسبات تولید» را نشان می‌دهد.

بیایید به مقایسهٔ مارکس بین ارزش کالاها و وزن اشیا برگردیم. از آنجا که قند سفت است، وزنش را می‌توانیم با مقایسهٔ آن با وزن یک جسم دیگر معین کنیم. «اما مسخره است که فرض کنیم قند، مثلاً ۱۰ پوند وزن دارد، چون من یک وزنهٔ ۱۰ پوندی روی کفهٔ دیگر ترازو گذاشته‌ام»[۳]. این هم مسخره است یا درواقع بی‌عقلی است که فرض کنیم چون وزن قند براساس وزن آهن معین شده، پس یک مادهٔ «آهن‌دار» است؛ یعنی آهن نشانگر خود وزن است و آن را مجسم می‌کند. اما دقیقاً همین بی‌عقلی است که وجه مشخصهٔ شکلی را، که مناسبات مبادله به آن شکل در نظر صاحبان کالاها نمایان می‌شوند، تشکیل می‌دهد. می‌دانیم که در مبادله، ارزش یک کالا نمی‌تواند جز در ارزش مصرفی کالای دیگر بیان شود؛ مثل ارزش نخ در ارزش مصرفی یک کت. این حتی در ابتدایی‌ترین رابطهٔ مبادله صحت دارد: x کالای الف = y کالای ب (که مارکس آن را شکل «ساده، مجزا، یا تصادفیِ ارزش» می‌نامد). بنابراین کالای ب (کت) به‌مثابهٔ چیزی به‌شمار می‌آید «که ارزش در آن متجلی می‌شود، یا اینکه بیانگر ارزش به شکل طبیعی ملموس آن است»[۴]. باوجود این، کت در رابطه با نخ «نمی‌تواند مبیّن ارزش باشد، مگر اینکه ارزش برای دومی،

---

۱. **گروندریسه**، صص ۱۶۸، ۱۸۸.　۲. *همان‌جا*، صص ۲۰۰-۱۹۹.
۳. کارل کائوتسکی، *K.Marx'Okonomische Lehren* ۱۹۰۶، ص ۲۷.
۴. **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۴۳ (۵۱).

هم‌زمان شکل کت را به خود بگیرد»[۱]؛ به عبارت دیگر، به‌نظر می‌رسد که «کت، درست همان‌طور که هست، بیانگر ارزش است و خودِ هستی شکل ارزش را به آن عطا کرده»؛ درست همان‌طورکه «خاصیت سنگینیِ آن یا قابلیتش در گرم نگه داشتن ما را» هستی به آن اعطا کرده است[۲]. «نخ به‌مثابهٔ یک ارزش مصرفی، چیزی است که به‌طور محسوس با کت فرق دارد؛ اما به‌مثابهٔ ارزش با کت یکی است، ازاین‌رو شبیه کت است»[۳]. ساده‌ترین رابطهٔ مبادله این را فاش می‌کند که در جامعهٔ مبتنی‌بر مالکیت خصوصی، که در آن تولیدکنندگان فقط به واسطهٔ کالاهایشان می‌توانند با یکدیگر رابطه بر قرار کنند، «خصایص اجتماعی کارِ آنها» باید «به‌مثابهٔ خصایص عینی خودِ محصولات کار» نمایان شود.[۴]

اما شکل ارزش x کالای الف = y کالای ب، فقط در مورد یک رابطهٔ مبادلهٔ پراکنده و بنابراین گذرا صادق است؛ یعنی فقط بین دو کالای خاص. در چنان شرایطی هنوز فهم مادیت یافتن مناسبات اجتماعی تولید بسیار دشوار است. این امر تا زمان ظهور شکل پول، به‌صورت متمایز و محسوس انجام نمی‌شود. در آن موقع است که همهٔ کالاها ارزش خود را در یک معادل واحد، یا به‌عبارتی کالای پولی واحد بیان می‌کنند. درنتیجه این «تشابه کاذب» به‌طور کامل برقرار می‌شود؛ یعنی «چیزی که حجم ارزش یک چیز دیگر در آن بیان می‌شود... یک شکل معادل مستقل از این رابطه، به‌مثابهٔ یک خاصیت اجتماعی نهفته در ذات خود [دارد]».[۵] سرانجام «شکل مستقیم و عام مبادله‌پذیری با شکل طبیعی خاص کالای طلا» (یا نقره) «عجین» می‌شود.[۶] این کالا «به نظر نمی‌رسد به این دلیل که همهٔ کالاهای دیگر ارزش خود را با آن بیان می‌کنند، به پول تبدیل شود،

---

۱. مارکس می‌افزاید: «یک فرد مثلاً الف، نمی‌تواند برای فرد دیگر؛ یعنی ب «اعلیحضرت» باشد، مگر اینکه به چشم ب اعلی‌حضرت، شکل فیزیکی الف را به خود بگیرد، و علاوه بر آن، خصوصیات چهره، مو، و خیلی چیزهای دیگر با روی کار آمدن هر «پدر ملت» جدیدی تغییر می‌کند» (*همان‌جا*، ص ۱۴۳ «۵۲ ـ ۵۱»).

۲. *همان‌جا*، ص ۱۴۹ (۵۷).

۳. *همان‌جا*، ۱۴۳ (۵۱).

۴. *همان‌جا*، ص ۶۵ ـ ۱۶۴ (۷۲).

۵. *همان‌جا*، ص ۱۸۷ (۹۲).

۶. *همان‌جا*، ص ۱۶۲ (۷۰).

بلکه برعکس، تمامی کالاهای دیگر به‌طور عام ارزششان را با طلا بیان می‌کنند، برای اینکه [طلا] پول است. حرکتی که این روند طی آن به‌طور غیرمستقیم انجام شده در حاصل خود آن محو می‌شود، و هیچ ردی به‌جا نمی‌گذارد. کالاها بدون هیچ ابتکاری از جانب خود آن‌ها صورت‌بندی ارزش خودشان را به شکل یک کالای فیزیکی، که خارج از آنها ولی درعین‌حال در کنار آن‌ها وجود دارد، حی و حاضر می‌بینند. این شیءِ فیزیکی، طلا یا نقره به‌صورت خام خود، به محض خروج از اعماق زمین به تجسم مستقیم کل کار انسانی بدل می‌شود.»[1] از اینجاست وارونگی کامل و مادیت یافتن مناسبات اجتماعی تولید، «که تنها بر خیال خام بورژوایی اقتصاددان سیاسی وقتی به شکل پول با او مواجه می‌شود می‌کوبد و بس». مارکس می‌افزاید: «او تصور نمی‌کند که حتی ساده‌ترین تجلی ارزش، مثل ۲۰ متر نخ = ۱ کت، ما را با حل معمای شکلِ معادل آن مواجه می‌کند.»[2]

اما منبع واقعی این وارونگی منحصر به فرد چیست؟ چرا در جامعهٔ تولیدکنندهٔ کالا، مناسبات متقابل موجودات بشری «همیشه باید با اشیا جوش خورده باشد»، و چرا آنها باید «به‌مثابهٔ چیزها» نمایان بشوند[3]. علت فقط این است که تولیدکنندگان چنان جامعه‌ای نمی‌توانند با کارشان به‌عنوان کار اجتماعی مستقیم ارتباط برقرار کنند، زیرا آنها کنترل خود بر مناسبات تولیدی خودشان را از دست داده‌اند. پس، «خصلت اجتماعی

---

۱. *همان‌جا*، ص ۱۸۷ (۹۲). ۲. *همان‌جا*، صص ۵۰ ـ ۱۴۹ (۵۸ـ۵۷).

۳. انگلس، **مجموعه آثار** مجلد ۱۳، صص ۷۶ـ۴۷۵. «محصولی که وارد مبادله می‌شود، کالاست. اما فقط موقعی کالاست که رابطه‌ای میان دو نفر یا دو جامعه، خود را به آن چیز یا محصول وصل می‌کند؛ یعنی رابطهٔ میان تولیدکننده و مصرف‌کننده، که در اینجا یک نفر واحد نیستند. به‌طور مستقیم نمونه‌ای از یک وضعیت کاملاً منحصر به فرد است که در کل اقتصاد رسوخ کرده و یک گیجی وحشتناک را در اذهان اقتصاددانان بورژوا دامن زده است، اقتصاددانان با چیزها سروکار ندارند، بلکه با مناسبات میان افراد و در تحلیل نهایی میان طبقات سروکار دارند؛ اما این مناسبات، همواره به چیزها وصل‌اند و به‌مثابهٔ چیزها نمایان می‌شوند. مارکس اولین کسی بود که اعتبار عام این امر را برای همه اقتصادها کشف کرد و ازاین‌رو دشوارترین مسائل را به آن سادگی و روشنی ارائه داد».

کار به‌مثابهٔ موجودیت پولی کالا و درنتیجه به‌مثابهٔ چیزی خارج از تولید واقعی نمایان می‌شود.»[۱] «اشیاء مصرفی فقط به این دلیل به کالا تبدیل می‌شوند که محصول کار افراد خصوصی‌اند، که مستقل از یکدیگر کار می‌کنند... از آنجا که تولیدکنندگان تا زمان مبادلهٔ محصولات کار خود در تماس اجتماعی با یکدیگر قرار نمی‌گیرند، خصایص اجتماعی ویژهٔ کارهای خصوصی آنها فقط در محدودهٔ این مبادله نمایان می‌شود.» و این خصایص در نظر آنها «به‌مثابهٔ همان چیزی که هستند.» نمایان می‌شوند؛ «یعنی نه به‌عنوان مناسبات اجتماعی مستقیم میان اشخاص در کارشان، بلکه به‌عنوان مناسبات مادی میان اشخاص و مناسبات اجتماعی میان چیزها»[۲].

ما در اینجا خودمان را به نقل عبارات مجلد اول **سرمایه** محدود کرده‌ایم، زیرا تجزیه و تحلیل شکل ارزش در این اثر ثابت می‌کند که «معمای بت پول» درواقع «فقط معمای بت کالاست که حالا در برابر چشمان ما مرئی و خیره‌کننده شده است».[۳] اما از این نباید استنباط کنیم که این مفهوم مشهور مارکس یعنی «پرستش کالا» اولین بار در اواسط قرن نوزدهم بسط داده شده است. این مفهوم نقداً در آثار اقتصادی اولیه او مشهود بود. مثلاً، در یادداشت‌های مارکس پیرامون میل[۴] در سال ۱۸۴۶ می‌خوانیم: «ماهیت پول... در وهلهٔ اول... این است که فعالیت وساطت‌آمیز عملِ اجتماعی انسانی‌ای که به‌وسیلهٔ آن محصولات انسان به‌طور متقابل یکدیگر را کامل می‌کنند، از خود بیگانه می‌شود، و به خصیصهٔ یک شیء مادی یا به عبارتی پول بدل می‌شود. وقتی انسان این فعالیت واسطه‌ای را بیرونی می‌کند فقط به‌عنوان یک موجود نفی بلد شده و غیر بشری فعال است؛ رابطه میان چیزها، و فعالیت انسانی با آن‌ها، به فعالیت موجودی خارج از انسان و ماورای آن بدل می‌شود. با این واسطهٔ بیگانه ــ در شرایطی که خود انسان باید واسطه میان انسان‌ها باشد ــ بشر

---

۱. **سرمایه** مجلد سوم، صص ۱۷ـ۵۱۶.
۲. **سرمایه** مجلد اول صص ۶۶ـ۱۶۵ (۷۲).
۳. *همان‌جا*، ص ۱۸۷ (۹۳).
۴. *Mill*

اراده و فعالیت خود، و مناسباتش با دیگران را به‌مثابهٔ قدرتی می‌بیند که مستقل از او و از دیگران است. بنابراین بردگی او به اوج خود می‌رسد. اینکه این واسطه به یک خدای واقعی بدل می‌شود واضح است؛ زیرا واسطه، یک قدرت واقعیِ و فراتر از چیزی است که فرد دیگر با من ردوبدل می‌کند.[۱] کیش او خود به یک هدف بدل می‌شود. اشیا جدا از این واسطه ارزششان را از دست داده‌اند؛ بنابراین آنها فقط تا آنجا که بیانگر کیش خود هستند، ارزش دارند؛ درحالی‌که در آغاز به‌نظر می‌رسید که کیش فقط تا جایی که بیانگر آنها بود ارزش داشت»[۲].

و در جای دیگر: « چرا مالکیت خصوصی باید به نظام پولی تکامل پیدا کند؟ زیرا انسان، به‌عنوان یک موجود اجتماعی، باید به مبادله روی‌آورد، و مبادله ــ با فرض وجود مالکیت خصوصی ــ باید به ارزش تبدیل شود. روند وساطت میان مبادله کنندگان، یک رابطهٔ انسانی نیست؛ رابطهٔ مجرد مالکیت خصوصی است، و تجلی این رابطهٔ مجرد ارزش است که موجودیت واقعی‌اش به‌مثابهٔ ارزش، همان پول است. شیء معنای مالکیت شخصی انسانی را از دست می‌دهد، زیرا کسانی که مبادله می‌کنند به‌عنوان اشخاص با یکدیگر رابطه برقرار نمی‌کنند». در نتیجه، در

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **گروندریسه** ص ۳۳۱، که در آنجا این عبارات کاملاً هگلی را می‌یابیم: «این وضعیت واسطگی همیشه به‌عنوان کمال وضع اقتصادی نمایان می‌شود؛ زیرا مرکب از قطب‌های مخالف یکدیگر است و درنهایت همیشه به‌مثابهٔ قدرتی که به‌طور یک‌جانبه بالاتر است در برابر خود منتهی‌الیه‌ها قرار می‌گیرد؛ چون حرکت یا رابطه، که در آغاز به‌عنوان واسطهٔ میان دو نهایت نمایان می‌شود، ناگزیر به‌طور دیالکتیکی تا جایی گسترش می‌یابد که به‌مثابهٔ وساطت با خودش پدیدار می‌شود؛ یعنی به‌مثابهٔ موضوعی که منتهی‌الیه‌ها فقط برآیندهای آن هستند، و این پیش‌فرض مستقل آن‌ها را معلق می‌کند تا خودش را با تعلیق آن‌ها، به‌مثابهٔ تنها چیز مستقل مستقر کند». برای توضیح بیشتر رجوع کنید به بازتاب این عبارات در **سرمایه** مجلد اول، فصل ۳۲.

۲. مجلد سوم **مجموعه آثار**، ص ۵۳۱. ترجمه شده توسط بوتومور و روبل، **کارل مارکس: منتخب آثار جامعه‌شناسی و فلسفهٔ اجتماعی**، هارموندز وورث: پنگوئن ۱۹۶۱، ص ۱۷۹. و نیز در **مجموعه آثار** مجلد ۳، ص ۲۱۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **گروندریسه** ص ۱۴۹، « پول در اصل نمایندهٔ همهٔ ارزش‌هاست؛ در عمل این وضع وارونه است، و همهٔ محصولات و کارهای واقعی به نمایندهٔ پول بدل می‌شوند».

وجود پول «استیلای کامل شیء بیگانه بر مردم، خود را ظاهر می‌کند. آنچه استیلای شخص بر شخص بود، اکنون استیلای عام چیزها بر مردم است؛ استیلای محصول بر تولیدکنندگان[1] است. به‌همان ترتیب که معادل؛ یعنی ارزش، مبنای از خودبیگانگی[2] مالکیت خصوصی شد، پول هم به معنی موجودیت حسی و عینی این از خودبیگانگی است»[3].

در اینجا تمامی عناصر نظریهٔ بعدی کالا حضور دارند؛ حتی اگر در نقاب فلسفی ظاهر شوند. هرچند این نظریه تا زمان انتشار ***سرمایه*** پایهٔ اقتصادی واقعی خویش را نیافت، ***طرح اولیه*** که ده سال قبل نوشته شده بود، در زمان حاضر نشان می‌دهد که چرا تمامی محصولات و نتایج کل کار در جامعهٔ تولیدکنندهٔ کالا، اول باید در ازای یک « چیز ثالث مادی» مبادله شوند تا اعتبار اجتماعی و پذیرش مناسب کسب کنند، و بعد اینکه چرا این « واسطهٔ مادی» باید از جهان کالاها مستقل شود. این، هم پایهٔ استیلای پول و مناسبات پولی و هم بازتاب وارونهٔ مناسبات اجتماعی تولید در آگاهی مشارکت‌کنندگان را فراهم می‌کند؛ یعنی بنیان پرستش کالا را فراهم می‌کند. این چیزی است که در ***طرح اولیه*** می‌خوانیم: «وابستگی متقابل و همه‌جانبهٔ افرادی که نسبت به یکدیگر بی‌تفاوت‌اند، پیوند اجتماعی آنها را تشکیل می‌دهد. این پیوند اجتماعی در ارزش مبادله متجلی می‌شود و فقط به واسطهٔ آن است که فعالیت یا محصول خود هر فرد به یک فعالیت و یک محصول برای او بدل می‌شود؛ او باید یک محصول عام ــ یا ارزش مبادله یا پول ــ تولید کند» تا بتواند محصولش را «به ابزار معاش برای خود» بدل کند[4]. «از طرف دیگر، قدرتی که هر فرد

---

۱. «این چیز؛ یعنی نظام کامل پولی، را از قدرت اجتماعی‌اش محروم کنید، و آن وقت باید آن را به اشخاص بدهید تا بر اشخاص اعمال کنند». **گروندریسه**، ص ۱۵۸.

2. Entausserung

۳. **مجموعه آثار** مجلد ۳، صص ۱۳ ـ۲۱۲. (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **ایدئولوژی آلمانی** ص ۴۴۵).

۴. مارکس در عبارتی دیگر می‌گوید: «برای کسی که بخشی بسیار کوچک از یک متر پارچهٔ نخی را تولید می‌کند، این واقعیت که این ارزش است و ارزش مبادله است، یک موضوع ← ←

بر فعالیت دیگران یا بر ثروت اجتماعی اعمال می‌کند، در او به‌عنوان صاحب ارزش‌های مبادله؛ یعنی پول وجود دارد. فرد، قدرت اجتماعی خویش و نیز پیوند خود با جامعه را در جیب‌هایش حمل می‌کند»[۱]. و «هرچه تولید بیشتر به‌نحوی شکل بگیرد که هر فرد تولیدکننده به ارزش مبادلهٔ کالای خود وابسته‌تر شود، قدرت پول بیشتر می‌شود[۲]؛ یعنی مناسبات مبادله، خود را به‌مثابهٔ قدرتی بیرونی و مستقل از تولیدکنندگان مستقر می‌کند. آنچه در آغاز به‌عنوان ابزاری برای ارتقای تولید ظاهر شد، به رابطهٔ بیگانه با تولیدکنندگان بدل می‌شود». درنتیجه، در ارزش مبادله «پیوند اجتماعی میان اشخاص به رابطهٔ اجتماعی میان اشیا تبدیل می‌شود، [و] توان شخصی به ثروت عینی»[۳]. به این مفهوم، پول «پیوند عینی جامعه»[۴] است، «جامعهٔ واقعی» که جای جامعهٔ قدیمی را ــ که با پیوندهای طبیعی و مناسبات وابستگی شخصی به هم متصل بود ــ می‌گیرد؛ جامعه‌ای که نمی‌تواند «هیچ چیزی را فراتر از خود» تحمل کند[۵]. از اینجا می‌توانیم ببینیم که پرستش کالا و تشکیل پول صرفاً دو وجه مختلف از یک وضع واحدند، واقعیتی که اغلب در نوشته‌های مربوط به اقتصاد مارکسیستی نادیده گرفته می‌شود)؛ یعنی اینکه در جامعهٔ تولیدکنندهٔ کالا، «مبادله‌پذیری کالا به‌مثابهٔ چیزی ورای آن... چیزی متفاوت با آن» وجود دارد، «چیزی که دیگر به‌طور مستقیم با آن یکی

صوری نیست. اگر او یک ارزش مبادله یعنی پول خلق نکرده بود، اصلاً هیچ چیز خلق نکرده بود.» (**گروندریسه**، ص ۲۵۲).

۱. *همان‌جا*، صص ۵۷ـ۱۵۶.

۲. این جمله بعدها به‌صورت «قدرت ماورایی پول» مطرح می‌شود.

۳. *همان‌جا*، صص ۱۵۷، ۱۴۶.

۴ـ **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۸۶۶. اشاره به‌عنوانی در اثر مارکس به نام:
Index zu den 7 Heften

۵. **گروندریسه**، صص ۲۲۳، ۲۲۵. در اینجا باید تأکید کرد که مادیت یافتن مناسبات اجتماعی تولید، با سرمایه، به ویژه سرمایهٔ ربایی به اوج خود می‌رسد. « درست همان‌طور که ارزش مبادله در پول به صورت یک چیز نمایان می‌شود، همهٔ جوانب فعالیتی که ارزش‌های مبادله یا کار خلق می‌کند هم در سرمایه نمایان می‌شوند». (*همان‌جا*، ص ۲۵۴). این، موضوعی است که بعداً به آن می‌پردازیم.

نیست»[۱]، بنابراین ارزش باید در ارتباط با کالاها استقلال کسب کند.[۲] از اینجا نتیجه گرفته می‌شود که هر دو پدیده از تولید کالایی تفکیک‌ناپذیرند و اینکه جامعهٔ مبتنی‌بر تولید کالا نه قادر است خود را از پول رها کند، و نه «نقابی اسرارآمیز» را که ماهیت واقعی روند مادی تولید را می‌پوشاند، از هم بدرد. این، فقط موقعی ممکن خواهد شد که روند تولید به «تولید توسط مجمع تولیدکنندگان آزاد بدل شود، و تحت کنترل آگاه و با برنامهٔ آنان قرار گیرد. اما این امر مستلزم آن است که جامعه از یک بنیان مادی، یا یک رشته شرایط مادی معاش برخوردار باشد که به نوبهٔ خود محصول طبیعی و خودجوش توسعهٔ تاریخی طولانی و دردناک باشند»[۳].

---

۱. *همان‌جا*، ص ۱۴۷.

۲. مارکس در **نظریه‌ها** می‌گوید که استقلال ارزش را می‌توانیم یک «بدعت مکتبی» یا یک «معما» بدانیم (درست همان‌طورکه مفهوم مارکس از سرمایه به‌مثابهٔ «ارزش مستقل» یا «روند ارزش» برای منتقدان بورژوا معماوار به نظر می‌رسد). اما «واضح است که معمای واقعیت در معماهای کلام نیز منعکس می‌شوند، که با فهم عامه یعنی با آنچه عوام‌گرایان فکر می‌کنند و معتقدند، مغایرت دارد. تضادهای ناشی از این واقعیت که کار فرد بر پایهٔ تولید کالایی، خود را به‌مثابهٔ کار اجتماعی عام بیان می‌کند و مناسبات مردم به‌مثابهٔ مناسبات میان اشیاء و به‌عنوان اشیاء متجلی می‌شود ــ این تضادها در ذات قضیه نهفته‌اند، نه در تجلیات کلامی آن» (**نظریه‌ها ۳** ص ۱۳۷).

۳. **سرمایه مجلد** اول، ص ۱۳۷ (۸۰). در کتاب **انقلاب خیانت‌شده** به قلم لئون تروتسکی، نیویورک ۱۹۴۵، صص ۶۶-۶۵ می‌توانیم مقایسه‌ای خوب میان پول و دولت را بیابیم. وی می‌گوید: «این دو مسئله؛ یعنی دولت و پول، وجوه اشتراک متعددی با هم دارند، زیرا هر دوی آن‌ها در تحلیل نهایی، خود را به این مسئله تقلیل می‌دهند: بارآوری کار. نیاز اضطراری به دولت همانند نیاز اضطراری به پول درواقع میراث جامعهٔ طبقاتی است که نمی‌تواند روابط انسان با انسان را جز در قالب بت‌ها، مذهبی، و غیرمذهبی تعریف کند و از قبل مخوف‌ترین بت‌ها؛ یعنی دولت را با چاقویی بزرگ در دست به دفاع از آن‌ها گمارده است. در یک جامعهٔ کمونیستی، پول و دولت از میان می‌روند. بنابراین این محو تدریجی باید در دوران سوسیالیسم آغاز شود. ما فقط در آن لحظهٔ تاریخی که دولت به یک نیمه ـ دولت تبدیل می‌شود و پول قدرت جادویی خود را از دست می‌دهد، می‌توانیم از پیروزی واقعی سوسیالیسم صحبت کنیم. این بدان معناست که سوسیالیسم با رها کردن خود از قید بت‌های سرمایه‌داری، شروع به خلق روابط سالم‌تر، آزادتر، و ارزشمندتر میان انسان‌ها می‌کند. درخواست‌های آنارشیستی‌ای مثل «الغای پول» «الغای دستمزد» یا «انحلال» دولت و خانواده، صرفاً به‌عنوان نمونه‌های تفکر مکانیکی جالب توجه‌اند. پول را نمی‌توانیم به‌طور دلبخواه «لغو» کنیم، همین‌طور دولت و خانوادهٔ کهن را نمی‌توانیم به‌طور دلبخواهی «منحل» کنیم. آنها باید رسالت تاریخی خود را انجام دهند، به‌تدریج محو شوند و از میان بروند. ناقوس مرگ پرستش پول تنها زمانی به ← ←

۴. آشکار شدن تضادهای درونی شکل پول

تا اینجا خواستیم ثابت کنیم که «رابطهٔ ارزش مبادله؛ یعنی کالاها به‌عنوان تجسم‌های عینی مساوی و معادل زمان کار؛ دربردارندهٔ تضادهایی است که تجلی عینی خود را در پول که از زمان کار متمایز است می‌یابند».[۱] از آنجا که کالا باید به‌طور هم‌زمان خود را، هم به‌مثابهٔ ارزش مصرفی و هم ارزش مبادله به اثبات برساند، و از آنجا که کار خصوصی موجود در آن باید خود را به‌طور مستقیم به‌عنوان کار اجتماعی اثبات کند، جهان کالاها باید یک کالای منحصر به فرد را برگزینند که این تضادها در آن حل شوند. فقط این کالاست که می‌تواند معادل عام باشد؛ فقط کار تجسم‌یافته در این کالاست که بیانگر «کار در شکل مستقیم اجتماعی‌اش است... هرچند آن، مثل سایر کارهای تولیدکنندهٔ کالا، کار افراد خصوصی است»[۲]، و تمامی کالاهای دیگر به سطح «انبوه مشترک کالا» به‌مثابهٔ ارزش‌های مصرفی صرف تنزل می‌کنند. پس این مسئله مطرح می‌شود، آیا این یک راه حل قطعی است؟ آیا این واقعاً بر تناقضات تولید کالایی فائق می‌آید؟

پاسخ مارکس منفی است. در وهلهٔ اول، «همان تضاد بین ماهیت خاص کالا به‌مثابهٔ محصول و ماهیت عام آن به‌مثابهٔ ارزش مبادله، که ضرورت دوگانه بودن آن را خلق کرد، یعنی اینکه از یک طرف این کالای خاص باشد و از طرف دیگر پول... از همان آغاز شامل این امکان است که این دو شکل مجزای موجودیت کالا قابل تبدیل به یکدیگر نباشند[۳]...

صدا درخواهد آمد که رشد مستمر ثروت اجتماعی باعث شود ما حیوانات دو پا، نگرش فلاکت‌بارمان نسبت به هر دقیقهٔ اضافی از کار، و ترس حقارت‌بارمان دربارهٔ میزان سهم‌مان را فراموش کنیم. پول، با از دست دادن توانایی‌اش در سعادتمند کردن انسان‌ها یا نشاندن آن‌ها به خاک سیاه، صرفاً به حواله‌های حسابداری برای تسهیل کار آمارگران و انجام اهداف برنامه‌ریزی مبدل خواهد شد. در آینده‌ای باز هم دورتر، احتمالاً به این حواله‌ها نیز نیازی نخواهد بود، ولی ما می‌توانیم این مسئله را کاملاً به نسل‌های آینده که بسیار باهوش‌تر از ما خواهند بود، واگذار کنیم».

۱. **گروندریسه**، ص ۱۶۹.

۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۵۰(۵۸).

۳. در فصل قبل این امر پیش‌بینی شده بود (بحث مارکس راجع به «تبدیل‌پذیری حواله‌های زمانی»).

به‌محض اینکه پول به یک چیز خارجی در کنار کالا بدل می‌شود. مبادله پذیری کالا در ازای پول با شرایط بیرونی‌ای گره می‌خورد که ممکن است وجود داشته باشند یا نداشته باشند... کالا به‌دلیل خواص طبیعی خود، به‌دلیل نیازهایی که آن را خواستنی می‌کند، مورد تقاضای مبادله قرار می‌گیرد. در مقابل، پول فقط به‌دلیل ارزش مبادله‌اش، به‌مثابهٔ ارزش مبادله، مورد تقاضا قرار می‌گیرد. بنابراین، اینکه کالا قابل تبدیل به پول باشد یا نباشد... بستگی به شرایطی دارد که در آغاز هیچ ربطی به آن به‌عنوان ارزش مبادله ندارند و مستقل از آن عمل می‌کنند؛ پس این امکان به‌وجود می‌آید که کالا، در شکل خاص خود به‌عنوان کالا، دیگر نتواند در ازای شکل عام خود به‌مثابه پول مبادله و با آن یکی شود»[1].

اما فقط این نیست. «درست همان‌طور که ارزش مبادلهٔ کالا موجودیتی دوگانه دارد ــ هم به‌عنوان یک کالای خاص و هم به‌عنوان پول ــ به‌همین‌ترتیب عمل مبادله به دو عمل مستقل از یکدیگر تقسیم می‌شود: مبادلهٔ کالاها در ازای پول، مبادلهٔ پول درازای کالا؛ یعنی خرید و فروش. از آنجا که اکنون اینها موجودیتی کسب کرده‌اند که شکلش از لحاظ مکانی و به‌طور موقتی از هم جدا و نسبت به هم بی‌تفاوت است، تشابه آنی‌شان از بین می‌رود. آن‌ها ممکن است با هم منطبق باشند یا نباشند؛ ممکن است توازن داشته باشند یا نداشته باشند؛ و ممکن است نسبت به یکدیگر بی‌تناسب شوند. البته آن‌ها همیشه تلاش می‌کنند با هم برابر شوند؛ ولی اکنون به‌جای برابری آنی قبلی حرکت دائمیِ متعادل شدن را داریم که آشکارا مستلزم عدم تعادل دائمی است. اکنون کاملاً ممکن است هماهنگی فقط با عبور از اوج ناهماهنگی کسب شود»[2]؛ زیرا «کالا... درازای کالا مبادله می‌شود؛ و درعین‌حال تا زمانی که با پول مبادله می‌شود، با کالا مبادله نمی‌شود... پس از همان آغاز نطفه‌های بحران در کیفیت پول به‌عنوان یک واسطه، و در تقسیم مبادله به دو عمل نهفته

---

۱. گروندریسه، صص ۴۸ـ۱۴۷.
۲. *همان‌جا*، ص ۱۴۸.

است...».[۱]

مارکس ادامه می‌دهد، ثالثاً «درست همان‌طور که خود مبادله به دو عمل به‌طور متقابل مستقل تقسیم می‌شود، حرکت کلی خود مبادله از مبادله‌کنندگان؛ یعنی تولیدکنندگان کالا مجزا می‌شود. مبادله برای مبادله، از مبادله برای کالا جدا می‌شود. طبقه‌ای از تجار بین تولیدکنندگان گام می‌گذارد؛ طبقه‌ای که فقط می‌خرد تا بفروشد و فقط می‌فروشد تا دوباره بخرد، و در این عمل هدفش تملک کالاها به‌مثابهٔ محصولات نیست، بلکه فقط کسب خود ارزش مبادله یعنی پول است... این دوگانگی مبادله ــ یعنی مبادله برای مصرف و مبادله برای مبادله ــ باعث یک بی‌تناسبی جدید می‌شود. فرد تاجر در مبادلهٔ خود فقط با تفاوت بین خرید و فروش کالاها هدایت می‌شود، ولی مصرف‌کننده‌ای که کالایی را می‌خرد باید ارزش مبادلهٔ آن را یک‌بار و برای همیشه جایگزین کند. گردش؛ یعنی مبادلهٔ میان طبقهٔ تجار و نقطه‌ای که آنجا گردش خاتمه می‌یابد؛ یعنی مبادله میان طبقهٔ تجار و مصرف‌کنندگان ــ آن‌قدر که درنهایت باید یکدیگر را محدود کنند ــ توسط قوانین و انگیزه‌هایی کاملاً متفاوت تعیین می‌شوند و می‌توانند حادترین تضادها را با یکدیگر پیدا کنند». درنتیجه موردی دیگر از امکان وقوع بحران‌ها![۲] «ولی از آنجا که تولید به‌طور مستقیم برای تجارت کار می‌کند و فقط به‌طور غیرمستقیم برای مصرف، نه‌تنها باید این ناپیگیری بین تجارت و مبادله برای مصرف را خلق کند، بلکه باید محصول آن هم باشد».[۳]

سرانجام، مارکس به تضادهایی که طی جدایی عملیات مالی از تجارت واقعی آشکار می‌شود، اشاره می‌کند. «پول به‌واسطهٔ اینکه خود یک کالای خاص است... بنابراین در مبادله‌اش با سایر کالاها، تابع

---

۱. *همان‌جا*، صص ۹۸ـ۱۹۷. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول ص ۲۰۹ (۱۴ـ۱۱۲)، و به‌خصوص در **نظریه‌ها ۲**، ص ۵۰۷ به بعد.

۲. البته امکان وقوع بحران‌ها را باید از ضرورت آن‌ها متمایز کنیم؛ (رجوع کنید به بررسی مفصل این نکته در **نظریه‌ها ۲**، ص ۵۱۳).

۳. **گروندریسه**، صص ۱۴۹ـ۱۴۸.

شرایطی خاص از مبادله است ــ که با مبادله‌پذیری بی‌قید و شرط عام آن مغایرت دارند ــ با خودش و با خصایص خودش در تضاد می‌افتد». [پول] «با عرضه و تقاضا تعیین می‌شود؛ به دو نوع پول متفاوت تقسیم می‌شود؛ و الی آخر». پول «به‌رغم خصلت عام خود یک موجود قابل مبادله در میان سایر موجودات قابل مبادله است. آن نه فقط ارزش مبادلهٔ عام است، بلکه درعین‌حال نوعی خاص از ارزش مبادله در میان سایر ارزش‌های مبادله است. این منبع جدیدی از تضادهایی است که در عمل ظاهر می‌شوند»[۱].

مارکس نتیجه می‌گیرد «پس می‌بینیم که چطور این خاصیت ذاتی پول است که مقاصدش را هم‌زمان با نفی آن‌ها به انجام برساند؛ از کالاها استقلال کسب کند؛ وسیله‌ای باشد که به هدف بدل می‌شود؛ ارزش مبادلهٔ کالاها را با جدا کردنشان از آن تحقق ببخشد؛ با تقسیم مبادله، آن را تسهیل کند؛ بر مشکلات مبادلهٔ مستقیم کالاها به‌واسطهٔ تعمیم آن‌ها غلبه کند؛ به‌همان میزان که تولیدکنندگان به مبادله وابسته می‌شوند، مبادله را از تولیدکنندگان مستقل کند»[۲]. تضاد نهفته در کالا، بین کار خصوصی و کار جمعی، بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله، بین پول و کالا از میان برداشته می‌شود، فقط به این منظور که هم‌زمان در سطحی دیگر از نو ایجاد شود. یا همان‌طورکه در ***سرمایه*** می‌خوانیم: «تکامل بعدی کالا» به کالا و پول «این تضادها را از بین نمی‌برد، بلکه شکلی را فراهم می‌کند که در داخل آن، آن‌ها جای حرکت دارند. این به‌طورکلی راهی است که تضادهای واقعی از طریق آن حل می‌شوند. مثلاً، این یک تضاد است که جسمی را ترسیم کنیم که مدام به‌سمت جسم دیگر می‌رود و به‌طور هم‌زمان پیوسته از آن دور می‌شود. بیضی، شکلی از حرکت است که این تضاد در داخل آن هم به‌وجود می‌آید و هم حل می‌شود»[۲].

با این گفتار، به یکی از مهم‌ترین جوانب اقتصاد مارکس رسیده‌ایم که

۱و۲. *همان‌جا*، ص ۱۵۱.

۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۹۸ (۱۰۳).

درعین‌حال بیش از همهٔ جوانب آن نادیده گرفته شده و سوءتعبیر شده است. تز «تضاد بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله» چقدر تکرار شده؟ (مثلاً، به شکل تصنعی و خام توسط کائوتسکی و به‌صورت جزمی و طوطی‌وار توسط اقتصاد شورایی مکتب تفکر استالینیستی). از طرف دیگر، چه کسی واقعاً زحمت این را به خود داده که این تز را بسط بدهد یا آن را به‌عنوان چیزی بیش از بقایای زمانی بنگرد که مارکس «با شیوهٔ بیان هگلی لاس می‌زد»؟ درواقع ما اینجا با یکی از اساسی‌ترین کشفیات اقتصاد مارکس سروکار داریم که نادیده گرفتن آن، نتیجه‌گیری‌های او در نظریهٔ ارزش و پول را به کلی منحرف می‌کند. ولی فقط این نیست. همان‌طورکه لنین نوشت: «مارکس در **سرمایهٔ** خود ابتدا ساده‌ترین، عادی‌ترین و اساسی‌ترین و عام‌ترین رابطهٔ روزمرهٔ جامعه بورژوایی (کالایی) را تجزیه و تحلیل می‌کند؛ رابطه‌ای که میلیاردها بار با آن برخورد می‌شود؛ یعنی مبادلهٔ کالاها. در همین پدیدهٔ بسیار ساده ــ در «سلول» جامعهٔ بورژوایی ــ تجزیه و تحلیل او از تمام تضادهای (یا نطفهٔ تضادهای) جامعهٔ مدرن پرده برمی‌دارد. افشاگری بعدی، تکامل (هم رشد و هم حرکت) این تضادها و این جامعه در مجموع اجزای فردی، از آغاز تا انتهای آن را به ما نشان می‌دهد».[1]

کنکاش ما در تجزیه و تحلیل مارکس دربارهٔ «گذار از ارزش به پول» نشان داده است که این جملات، با چه دقتی معنای واقعی اقتصاد مارکسیستی را بیان می‌کنند. حالا به موازات پیشروی بیشتر بررسی‌مان باید اعتبار این تجزیه و تحلیل را امتحان کنیم.

---

۱. **مجموعه آثار**، مجلد ۳۸، ص ۳۶. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **ادای سهم** ص ۹۶. «... زیرا تضاد کالا و پول، شکل انتزاعی و عام تمام تناقضات نهفته در شکل بورژوایی کار است.»

۶. کارکردهای پول

الف) پول به‌مثابهٔ معیار ارزش

۱ـ یادداشت مقدماتی

قبل از اینکه بررسی خود را آغاز کنیم، لازم است نگاهی مختصر به‌مفهوم مارکس از «شکل کارکردیِ وجود» بیندازیم. ما دیدیم که مسئلهٔ اصلی مارکس این بود که اشکال مشخصهٔ مناسبات اقتصادی را درک کند. از این زاویه، کل علم اقتصاد سیاسی را می‌توانیم به‌عنوان تاریخچهٔ اَشکالِ تولید و مناسبات اجتماعی تعریف کنیم. هر شکل تولید و رابطه‌ای، کارکردی معین دارد که باید انجام دهد: فقط بعد از اینکه یک رابطهٔ اقتصادی «کارکرد مناسب با هر شکل خاص را انجام داد... به شکلی دست می‌یابد که با آن می‌تواند وارد مرحلهٔ تکاملی جدیدی شود.»[1] بنابراین آنچه یک شکل اقتصادی عملاً بیان می‌کند تنها می‌تواند از کارکردی که به آن اختصاص یافته و پایهٔ آن را تشکیل می‌دهد، استنتاج شود. در این چارچوب، مارکس بارها از «اَشکالِ وجودی کارکردی» یا «به‌طور کارکردی یا مفهومی تعیین شده‌ای» صحبت می‌کند که پول و سرمایه پیوسته به خود می‌گیرند و از دست می‌دهند، و تکامل دیالکتیکی این

---

۱. **سرمایه مجلد دوم**، ص ۵۰.

مقولات در داخل آن تجلی خود را می‌یابد[۱].

تا آنجا که کارکردهای پول به‌طور خاص موردنظر است، کافی است در اینجا عبارات هـ بلاک[۲]، منتقد بورژوایی، را که عنایتی هم به مارکس دارد نقل کنیم. «تفکیک اکید این کارکردها از ماهیت پول (ارزش اجتماعی) و نیز جداسازی کارکردها از یکدیگر، خصیصهٔ خیره‌کنندهٔ نظریهٔ پول مارکس است. سایر نظریه‌پردازان، پول را به‌عنوان ابزار تجارت، واحدی برای حسابداری، ابزاری برای مبادله یا وسیلهٔ پرداخت تعریف می‌کنند؛ یعنی آنها یک کارکرد خاص را به مقام خصلت تعریف‌کنندهٔ پول ارتقا می‌دهند، و سپس به‌نحوی تمامی کارکردهای باقی‌مانده را از کارکرد اصلی استنتاج می‌کنند. برخلاف این، مارکس جوهر پول را کاملاً از خدماتی که به شکرانهٔ خصلت ویژه‌اش قادر به انجام دادن آنهاست جدا می‌کند. از سوی دیگر، کارکردهای منفرد، جدا از هم و به‌طور مساوی در کنار هم قرار می‌گیرند»[۳]. طبیعتاً مانع از این نمی‌شود که آن‌ها به یکدیگر متصل باشند، یا اینکه از لحاظ ژنتیکی پیوند نزدیک داشته باشند.

۲ـ پول به‌مثابهٔ معیار ارزش

مارکس در *ادای سهم* می‌نویسد: «به محض اینکه دریابیم کالا منشأ پول است، مشکل اصلی تجزیه و تحلیل پول از میان برداشته می‌شود. بعد از آن تنها مسئله‌ای که می‌ماند این است که شکل ویژهٔ مخصوص آن به‌روشنی فهمیده شود. این کار ساده‌ای نیست؛ زیرا همهٔ مناسبات بورژوایی زراندود جلوه می‌کنند؛ یعنی به‌صورت مناسبات پولی نمایان می‌شوند، بنابراین چنین به نظر می‌رسد که شکل پول دارای محتوایی بی‌نهایت متنوع است، که کاملاً با این شکل بیگانه است»[۴].

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به صص ۶۶ ـ ۶۴ کتاب حاضر.

2. H.Block

۳. هـ. بلاک، *Die Marxsche Geldtheorie*، ینا ۱۹۲۶، صص ۶۷ـ۶۶.

۴. **ادای سهم**، ص ۶۴.

اولین شکل از این اشکال مخصوص پول، کارکرد آن به‌عنوان معیار ارزش است و به‌این دلیل اولین شکلی که به‌طور مستقیم از روند تشکیل خود پول ناشی می‌شود.

«پول به ناگزیر از میان روند مبادله متبلور می‌شود؛ که طی آن محصولات مختلفِ کار درواقع با یکدیگر برابر شده، و درنتیجه به کالا تبدیل می‌شوند. توسعه و تعمیق پدیدهٔ مبادله، ضدیت میان ارزش مصرفی و ارزش را که در ذات کالا نهفته است، گسترش می‌دهد. نیاز به اینکه به‌دلیل رابطهٔ تجاری، بیانی بیرونی به این ضدیت بخشیده شود، نیروی محرکی را به‌سمت ایجاد یک شکل مستقل ارزش به‌وجود می‌آورد که تا زمانی که با تفکیک کالاها به کالا و پول، یک شکل مستقل به‌وجود نیامده، نه قرار می‌گیرد نه آرام می‌نشیند»[1]. دیگر نیازی نیست تا مانند مبادلهٔ مستقیم محصولات، ارزش کالا به صورت رشته‌ای نامحدودی از تساوی‌ها بیان شود (به تعبیر مارکس: «شکل مبسوط ارزش»)؛ فقط یک تساوی واحد؛ یعنی x کالای الف = y کالای پول، برای بیان این ارزش به شکلی که از لحاظ اجتماعی معتبر باشد، کافی است. «پس از استقرار پول به‌مثابهٔ ارزش مبادلهٔ مستقل»، خود کالاها «با ویژگی خاص خود در ارتباط با تابعشان، یعنی پول، تثبیت می‌شوند... آن‌ها از راه برابری با پول، دوباره به یکدیگر مرتبط می‌شوند؛ چنانکه قبلاً از لحاظ مفهومی به‌عنوان ارزش‌های مبادله با هم ربط داشتند. آن‌ها در نسبت‌های معین، خود را با یکدیگر تراز و برابر می‌کنند». پول «ماده‌ای عمومی است که آنها باید در آن غوطه‌ور شوند. آن‌ها در آن زراندود و نقره‌اندود می‌شوند تا موجودیت مستقل خود به‌مثابهٔ ارزش‌های مبادله را کسب کنند... ارزش مبادلهٔ خاص؛ یعنی کالا، به‌عنوان وجه مشخصهٔ ارزش مبادلهٔ مستقل، یعنی پول متجلی می‌شود، تابع آن قرار می‌گیرد، و در آن مستقر می‌شود»[2].

---

۱. سرمایه مجلد اول ص ۱۸۱ (۶۸).
۲. گروندریسه، صص ۹۰-۱۸۸.

طرح اولیه ادامه می‌دهد: «ارزش مبادلهٔ مستقر در خصلت پول، همان قیمت است. پول به‌عنوان قیمت در وهلهٔ اول هویت همهٔ ارزش‌های مبادله را نشان می‌دهد. ثانیاً واحدی را نشان می‌دهد که همهٔ آن‌ها رقمی معین از آن را دارا هستند، به‌طوری‌که تساوی با پول بیانگر ویژگی کمّی ارزش‌های مبادله، و رابطهٔ کمّی آن‌ها با یکدیگر است»[۱]. در اینجا پول به‌عنوان مخرج مشترک، به‌عنوان معیار ارزش‌ها، «به‌مثابهٔ چیزی که مقدار ارزش کالاها از لحاظ اجتماعی در آن بیان می‌شود، عمل می‌کند». در این مقام، پول «شکل ضروریِ ظاهر معیار ارزش نهفته در کالاها؛ یعنی زمان کار است»[۲]. تعریفی که به‌طور خودکار از قانون کلی ارزش ناشی می‌شود، این است که از آنجا که کار انسانی عینیت‌یافته، هم در کالاها و هم در پول وجود دارد، ارزش کالایی که تولید آن مستلزم یک روز کار است، در مقداری طلا یا نقره تجلی می‌یابد که آن هم حاوی یک روز کار است. روند گردش، کاری می‌کند که به نظر می‌رسد این پول است که کالاها را هم ـ ارز می‌کند. درواقع برعکس است: «از آنجا که همهٔ کالاها به‌مثابهٔ ارزش، کار انسانیِ عینیت یافته‌اند و بنابراین به خودی خود هم ـ ارزند، ارزششان را می‌توانیم به‌معیار سنجش مشترک ارزش‌های آن‌ها؛ یعنی به پول بدل کنیم»[۳]. معیار ارزش «مستلزم وجود آن‌ها به‌مثابهٔ ارزش است و صرفاً حاکی از تجلی و اندازهٔ این ارزش... و تحول ارزش‌ها به قیمت‌هاست»، «آن نقداً مستلزم ارزش است»[۴].

قیمت‌ها صرفاً بیانگر دگرگونیِ آرمانیِ کالاها به پول‌اند. دوگانگی کالا به‌صورت کالا و پول، و تشکیل پول به این معنی نیست که خود کالا به پول تبدیل شده یا اینکه کالا صرفاً به این دلیل که از قیمت برخوردار شده، قابلیت مبادلهٔ عام دارد. «شکل مشخصی که کالاها به آن صورت وارد روند مبادله می‌شوند، ارزش مصرفی است. کالاها فقط در نتیجهٔ

---

۱. *همان‌جا*، ص ۱۸۹. ۲. **سرمایه** مجلد اول۷ ص ۱۸۸ (۹۴).
۳. *همان‌جا*. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **ادای سهم** صص ۶۷ـ۶۶.
۴. **نظریه‌ها ۳**، ص ۴۰.

ازخودبیگانگی‌شان به معادل عام بدل خواهند شد. قیمت‌گذاری آن‌ها صرفاً به معنی تبدیل اسمی آن‌ها به معادل عام است؛ یعنی نوعی برابری با طلا که هنوز باید به عمل گذاشته شود»[۱]. بنابراین قیمت کالا به‌مثابهٔ «رابطهٔ بیرونی ارزش‌های مبادله یا کالاها با پول» نمایان می‌شود: «کالا، آن‌طور که ماهیت اجتماعی آن مُهر ارزش مبادله را بر آن کوبید، قیمت نیست؛ این کیفیت به‌طور مستقیم با آن ادامه نمی‌یابد، بلکه از راه مقایسهٔ کالا با پول منتقل می‌شود؛ کالا ارزش مبادله است، ولی یک قیمت دارد»[۲].

به این ترتیب، ما به مسئلهٔ ناهم‌سانی قیمت و ارزش، که در فصل قبل به آن اشاره کردیم، بازمی‌گردیم. شاید در نگاه اول این صرفاً یک تفاوت لغوی به نظر برسد، اما درواقع «به‌قدری از تفاوت اسمی صرف به‌دور است که تمامی طوفان‌هایی که کالا را تهدید می‌کنند در روند واقعی گردش روی آن متمرکز می‌شوند»[۳]. زیرا هر چند کالا، مثلاً آهن، «یک شکل ارزش ایده‌آل به‌صورت قیمت یا یک شکل طلایی خیالی دارد»، به‌طبع نمی‌تواند «در آنِ واحد و هم‌زمان، هم آهن باشد هم طلا. برای تعیین قیمت آن فقط کافی است در خیال با طلا برابر شمرده شود». اما در مبادلهٔ واقعی «باید عملاً با طلا جایگزین شود تا خدمت یک معادل عام را برای صاحبش انجام دهد». در مبادلهٔ واقعی، «قیمت می‌تواند هم بیانگر اندازهٔ ارزش کالا باشد و هم کمیّت پولی که تحت شرایط معین کمابیش در ازای آن می‌تواند به فروش برسد. بنابراین امکان عدم تجانس کمّی میان قیمت و اندازه‌ی ارزش... در ذات خود شکل قیمت نهفته است. این یک عیب نیست، بلکه برعکس باعث می‌شود تا این شکل همان شکل مناسب برای نوعی شیوهٔ تولیدی باشد که قوانین آن تنها به‌صورت میانگین‌هایی که کورکورانه بین بی‌نظمی‌های دائمی عمل می‌کنند، می‌توانند ابراز وجود کنند»[۴].

---

۱. **ادای سهم**، ص ۶۸.
۲. **گروندریسه**، ص ۱۹۰.
۳. **ادای سهم**، ص ۶۹.
۴. **سرمایه مجلد اول**، صص ۱۹۷، ۱۹۶(۱۰۲، ۱۰۳).

از آنجا که قیمت‌ها صرفاً بیانگر مجموعه‌های آرمانیِ پول‌اند، برای تعیین قیمت، هیچ پول واقعی‌ای ضروری نیست. یعنی: «دگرگونی آرمانیِ کالاها به پول در نظر اول از حجم پول واقعی مستقل است و با آن محدود نمی‌شود. در این روند، حتی یک شاهی پول هم لازم نیست. درست همان‌طور که قبل از اینکه مثلاً، اندازهٔ آرمانیِ متر را بتوانیم بیان کنیم، واقعاً نیازی به استفاده از وسیلهٔ اندازه‌گیری (مثل خط‌کش) نبود. اگر مثلاً کل ثروت ملی انگلستان به‌صورت پول ارزیابی شود؛ یعنی با قیمت بیان شود، همه می‌دانند که برای تحقق این قیمت، پول کافی در جهان وجود ندارد. در اینجا پول فقط به‌عنوان یک مقوله و به‌عنوان یک رابطهٔ ذهنی مورد نیاز است»[۱].

با وجود این، پول نمی‌تواند یک معیار ارزش موهوم باشد که هیچ ربطی به تعیین ارزش توسط زمان کار ندارد؛ به این دلیل: «اگر مثلاً یک پوند پنبه، ۸ پنی بیارزد، درواقع منظورم این است که ۱ پوند پنبه = ۱/۱۱۶ اونس طلا... این درعین حال خصوصیت پول به‌عنوان ارزش مبادله را در مقابل تمامی کالاهای دیگر نشان می‌دهد که دارای فلان برابر اونس طلا هستند؛ زیرا همهٔ آن‌ها در مقایسهٔ با اونس طلا مثل هم‌اند. این رابطهٔ ابتدایی پوند پنبه با طلا... توسط مقدار زمان کار تحقق‌یافته در هر دوی آنها؛ یعنی ماهیت مشترک واقعی ارزش‌های مبادله برقرار شده است»[۲]. «پس پول به‌مثابهٔ معیار، بیانگر پدیدهٔ ذیل است:

(۱) فقط وقتی ارزش مبادلهٔ یک اونس طلا در قیاس با هر کالای دیگر تعیین شد، پول به‌عنوان واحد فرضی موردنیاز است. حضور واقعی پول، و از آن هم بیشتر، مقدار موجود آن...زائد است.

(۲) پس درحالی‌که فقط لازم است پول به‌طور آرمانی فرض شود، و درواقع به شکل قیمت یک کالا، [پول] فقط به‌طور آرمانی در آن فرض شده، درعین حال به‌عنوان مقدار سادهٔ مادهٔ طبیعی‌ای که پول در وجود آن بیان شده، به‌عنوان وزنی معین از طلا، نقره، و غیره... حکایت از مقایسه،

---

۱. **گروندریسه**، ص ۱۹۱.
۲. **گروندریسه**، صص ۲۰۴ـ۲۰۳.

واحد، و معیار هم می‌کند»[۱].

به این مفهوم، «جنس مادی پول» برای کارکرد پول به‌عنوان معیارِ ارزش اساسی است، «هرچند در دسترس بودن آن و از آن هم بیشتر، کمیّت آن؛ یعنی مقدار طلا یا نقره‌ای که به‌عنوان یک واحد خدمت می‌کند، مطلقاً ربطی به این خاصیت پول ندارد، و پول به‌طورکلی فقط به‌عنوان یک واحد فرضی بی‌وجود [که دست‌کم از نظر مادی وجود ندارد] به کار گرفته می‌شود».[۲]

عبارات فوق آنچه را که ما در زمان حاضر می‌دانیم تأیید می‌کنند؛ یعنی اینکه فقط یک کالای واقعی و یک محصول کار واقعی می‌تواند به‌عنوان معیار ارزش عمل کند. «پول فقط به این دلیل معیار است که زمان کار مادیت یافته در یک مادهٔ خاص است؛ ازاین‌رو خودش ارزش است»[۳]. از اینجا نتیجه گرفته نمی‌شود که پول همیشه باید در همان ماده تجسم پیدا کند[۴]، یا اینکه باید یک «ارزش ثابت» باشد[۵]. تنها نتیجه‌ای که گرفته می‌شود این است که ــ درست مانند بیان ارزش مبادلهٔ هر کالا در ارزش مصرفی کالای دیگر ــ در برآورد کالاها به‌صورت طلا یا نقره هم این‌طور فرض می‌شود که «در یک لحظهٔ معین، طلا بیانگر مقدار معینی زمان کار است». «اگر ارزش یک اونس طلا در نتیجهٔ تغییر زمان کار لازم برای تولید آن صعود یا سقوط کند، آن وقت در ارتباط با همهٔ کالاهای دیگر هم به‌طور مساوی صعود یا سقوط می‌کند و ازاین‌رو همچنان برای همهٔ آن‌ها بیانگر حجمی معین از زمان کار خواهد بود. حالا همان ارزش‌های مبادله با مقادیری از طلا برآورد می‌شوند که بزرگ‌تر یا کوچک‌تر از قبل‌اند، ولی همان ارزش نسبی نسبت به یکدیگر را حفظ می‌کنند... این واقعیت که

---

۱. *همان‌جا*، صص ۲۰۸ـ۲۰۷.
۲. *همان‌جا*، ص ۲۰۳.
۳. *همان‌جا*، ص ۷۹۱.
۴. «اگر ارزش همهٔ کالاها با نقره یا گندم یا مس سنجیده، و به‌همین ترتیب به زبان نقره، گندم، یا مس بیان می‌شد، آن وقت نقره، گندم، یا مس به معیار ارزش و درنتیجه معادل عام بدل می‌شدند». (**ادای سهم**، ص ۶۶).
۵. به زیرنویس ۲، ص ۱۷۰ در فصل پیش رجوع کنید.

به‌دلیل ارزش متغیر طلا، ارزش‌های مبادله هم با مقادیری متغیر از طلا بیان می‌شود، مانع از کارکرد طلا به‌عنوان معیار ارزش نمی‌شود، چنان‌که این واقعیت که ارزش نقره یک پانزدهم طلاست، مانع از این نمی‌شود که این کارکرد را به عهده بگیرد»[۱].

به این ترتیب به مسئلهٔ معیار دوگانهٔ ارز رسیده‌ایم. در **سرمایه** می‌خوانیم: «بنابراین اگر دو کالای مختلف، مثلاً طلا و نقره، به‌طور هم‌زمان به‌عنوان معیار ارزش عمل کنند، همهٔ کالاها از نظر قیمت دو بیان جداگانه خواهند داشت، قیمت با طلا و قیمت با نقره که مادام که نرخ ارزش نقره به طلا ثابت بماند به‌آرامی در کنار یکدیگر خواهند زیست. اما هر تغییری در این نرخ باعث برهم خوردن نسبت میان قیمت کالاها برحسب طلا و قیمت آن‌ها برحسب نقره می‌شود، و بنابراین درواقع ثابت می‌کند که دوگانه بودن معیار ارزش در تضاد با کارکرد آن معیار است»[۲].

چیزی که در ***طرح اولیه*** صرفاً به آن اشاره شده، عملکرد پول به‌عنوان معیار قیمت‌هاست[۳]. ارزش همهٔ کالاها، به‌عنوان قیمت، به کمیّت‌های فرضی از مقادیر مختلف تبدیل می‌شود. «حالا آن‌ها می‌توانند با یکدیگر مقایسه و سنجیده شوند، و مسیر توسعه به دلایل فنی نیاز به مقایسهٔ آن‌ها با مقداری ثابت از طلا را به‌عنوان واحد سنجششان فراهم می‌کند.[۴] این واحد، با تقسیم بعدی به اجزای مساوی، خود به معیار سنجش بدل

---

۱. **ادای سهم**، صص ۶۸ـ۶۷. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول صص۹۳ـ۱۹۲(۲۹ـ۱۲۸). همان‌طور که ه. بلاک (در منبع پیش‌گفته، ص ۷۳) می‌گوید، این واقعیت که «نوسانات ارزش طلا هرگاه به اوجی معین برسند کارکرد طلا جهت سنجش ارزش را نیز غیرممکن می‌کنند» (وضع اسکناس مارک در جریان تورم دههٔ ۲۰ آلمان را به یاد بیاورید) به‌طبع هیچ ایرادی به نظریهٔ مارکس در ارتباط با طلا به‌عنوان معیار ارزش وارد نمی‌کند.

۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۹۰ (۹۶). (در **طرح اولیه** به مسئلهٔ معیار دوگانهٔ ارز در این چارچوب پرداخته نشده است).

۳. «این واقعیت که پول معیار قیمت‌هاست، و اینکه ارزش‌های مبادله با هم مقایسه می‌شوند، جنبه‌ای از قضیه است که به خودی خود واضح است». (**گروندریسه**، ص ۱۸۹).

۴. هم در **ادای سهم** و هم در **سرمایه**، مارکس «برای ساده کردن مطلب» فرض می‌کند که طلا؛ یعنی همان کالای پول.

می‌شود. طلا، نقره، و مس قبل از اینکه به پول تبدیل شوند، در زمان حاضر در وزن خود دارای چنان معیارهایی هستند...».[۱]

پس کالای پول از معیار ارزش به معیار قیمت‌ها بدل می‌شود. اینها دو کارکرد کاملاً متفاوت‌اند؛ زیرا «پول، معیار ارزش به‌عنوان تجسم اجتماعی کار است و به‌عنوان یک مقدار فلز با وزن ثابت، معیار قیمت است. به‌عنوان معیار ارزش، به تبدیل ارزش همهٔ کالاهای گوناگون به قیمت؛ یعنی به مقادیر فرضی طلا کمک می‌کند. به‌عنوان معیار قیمت، مقادیر طلا را اندازه‌گیری می‌کند... برای معیار قیمت، یک وزن معین از طلا باید به‌عنوان واحد اندازه‌گیری تثبیت شود. در این مورد، مانند همهٔ مواردی که کمیّت‌های اسمیِ یکسان باید سنجیده شوند، ثبات سنجش از اهمیت حیاتی برخوردار است». از سوی دیگر، «طلا فقط به‌عنوان معیار ارزش می‌تواند خدمت کند زیرا خود آن محصول کار است، و بنابراین به‌طور بالقوه ارزش آن متغیر است».[۲] مارکس در **سرمایه** می‌گوید به هم آمیختگی این دو شکل مشخص «باعث طرح عجیب و غریب‌ترین نظریه‌ها شده است».[۳]

پس این بود روند تشکیل قیمت‌ها که مقدم بر گردش کالاهاست[۴] («مقدم» به این مفهوم که هر گردشی از کالاها مستلزم ارزش‌های مبادلهٔ معین به‌مثابهٔ قیمت است).[۵] طی این روند، پول برخی اشکال مشخص پیدا می‌کند که صرفاً کارکرد آن به‌عنوان معیار ارزش (یا معیار قیمت) را نشان می‌دهند. حالا بیایید ببینیم پول در مبادلهٔ واقعی کالاها چگونه عمل می‌کند، و آیا خصایصی که کسب می‌کند با خصایصی که اکنون می‌شناسیم در تضادند یا خیر.

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۹۱ (۹۷). ۲. *همان‌جا*، ص ۱۹۲ (۹۸ـ۹۷).

۳. *همان‌جا*، ص ۱۹۰ (۹۶). بحث مفصل این نظریه‌ها را هم در **ادای سهم** (فصل پیرامون «نظریه‌های معیار پول») و هم در **گروندریسه** صص ۸۰۵ ـ ۷۸۹ نسخهٔ اول این فصل می‌توانیم بیابیم.

۴. «مرحلهٔ نخست گردش، یک مرحلهٔ نظریِ تدارکاتی برای گردش واقعی است» (**ادای سهم**، ص ۶۴). ۵. **گروندریسه**، ص ۱۸۸.

۷. کارکردهای پول

ب) پول به‌عنوان واسطهٔ گردش

گردش کالا نیز مثل هر رابطهٔ اقتصادی، دو جنبهٔ متفاوت را بیان می‌کند که باوجود این پیوندی نزدیک با یکدیگر دارند. این گردش تا آنجا که «کالاها را از دست کسانی که برای آنها ارزش مصرفی نیستند به دست کسانی که برای آنها ارزش مصرفی‌اند انتقال می‌دهد»، صرفاً «تملک اشیاء طبیعی برای رفع نیازهای انسانی» است و از این‌رو روندی از سوخت‌وساز اجتماعی[1] به‌شمار می‌رود. اما تا آنجا که این جایگزینی ارزش‌های مصرفی از طریق مبادلهٔ خصوصی، و به‌واسطهٔ پول صورت می‌گیرد، و اینکه رابطهٔ کالاها با یکدیگر به‌عنوان اشکال مختلف پول متبلور می‌شود، «به‌طور هم‌زمان منجربه ظهور مناسبات اجتماعی معینی از تولید می‌شود»، و درنتیجه یک تغییر شکل *(Formwechsel)* به حساب می‌آید.[2]

مارکس فقط این جنبهٔ دوم را تجزیه و تحلیل می‌کند[3].

در نگاه اول، گردش کالاها صرفاً به‌صورت شمار عظیمی از مبادلات

---

1. Stoffwechsel

۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۹۸ (۱۰۴).

۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به فصل ۳ کتاب حاضر.

جاری کالا و پول از دستی به دست دیگر و از محلی به محل دیگر نمایان می‌شود. این جریان «از تعداد بی‌نهایت نقطه شروع می‌شود و به بی‌نهایت نقطه بازمی‌گردد»، بدون اینکه «نقطهٔ آغاز واقعی همان نقطهٔ بازگشت باشد». «کالا با پول مبادله می‌شود؛ پول با کالا مبادله می‌شود» و «این احیای مستمر همان روند به‌طور بی‌پایان تکرار می‌شود»[1]. اما اگر دقیق‌تر نگاه کنیم، گردش کالا «پدیدهٔ دیگری را نیز آشکار می‌کند؛ پدیدهٔ تکمیل، یا بازگشت نقطهٔ حرکت به‌سوی خودش». بنابراین گردش ــ به‌طوری‌که در دو عنصر خود؛ یعنی کالا و پول ظاهر می‌شود ــ را به‌طور مساوی می‌توانیم هم حرکت پول، و هم حرکت کالاها بدانیم. «اگر من به‌منظور خرید، چیزی را بفروشم، آن وقت می‌توانم به منظور فروش هم بخرم... اگر به این جریان صرفاً به‌عنوان گردش نگاه کنیم، نقطه‌ای که من پا به میدان می‌گذارم تا آن را نقطهٔ حرکت اعلام کنم، باید بی‌اهمیت باشد». اما در هر دو مورد، دو چرخهٔ متفاوت به وقوع می‌پیوندد؛ یعنی کالا ــ پول ــ کالا و پول ــ کالا ــ پول.

«در مورد اول پول ابزاری است برای کسب کالا و کالا هدف است؛ در مورد دوم کالا فقط ابزاری است برای کسب پول و پول هدف است»[2]. درعین‌حال چرخهٔ دوم یعنی جایی که دو منتهی‌الیه پول ــ پول فقط ازلحاظ کمّی با هم فرق دارند ــ و درنتیجه پول دوم باید بیشتر از اولی باشد ــ مستلزم مبادلهٔ دو چیز غیرمعادل است؛ به‌این ترتیب «پول و کالا در چرخهٔ پول ــ کالا ــ پول حاکی از مناسبات تولیدی پیشرفته‌تری هستند، و در درون گردش ساده، چرخه صرفاً بازتابی است از حرکتی که خصلتی پیچیده‌تر دارد»[3]. بنابراین اکنون باید به بررسی شکل گردش کالا

---

۱. مارکس اضافه می‌کند که این دیدگاه از گردش کالا را می‌توانیم به مفهوم هگلی به‌عنوان صرفاً «روندی نامتناهی» در نظر بگیریم. **گروندریسه**، ص ۱۹۷ و نسخهٔ آلمانی، ص ۸۶۵ درارتباط با مفهوم «نامتناهی بد» رجوع کنید به انگلس، **آنتی دورینگ**، صص ۶۷ ـ ۶۱. [یادداشت مترجم انگلیسی: در هر دو مورد اصطلاح موردنظر یکی است؛ یعنی unendlichkeit].

۲. **گروندریسه**، صص ۱۹۷ ـ ۲۰۱.

۳. **ادای سهم**، ص ۱۲۳.

ـ پول ـ کالا (فروش برای خرید) اکتفا کنیم.

در چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا، پول چه نقشی ایفا می‌کند؟

اگر مدت کوتاهی پیش، پول برای این به کار می‌رفت که ماده‌ای برای بیان قیمت درجهان کالاها باشد، واضح است که در مبادلهٔ واقعی وظیفهٔ اولیهٔ آن این است که قیمت کالاها را تحقق ببخشد؛ یعنی به‌عنوان «تحقق‌بخش قیمت‌ها» عمل کند.

اما باید به‌خاطر داشته باشیم که هر مبادلهٔ کالایی منجربه گردش کالاها نمی‌شود. این گردش کالاها نه فقط مستلزم وجود «چرخهٔ مبادلات و کلیّتی از آن‌هاست که در حرکت مدام باشد و کمابیش در سراسر جامعه حضور داشته باشد»[1]؛ بلکه همان‌طورکه می‌دانیم، مستلزم این هم هست «که کالاها با قیمت‌های معین وارد روند مبادله شوند»، و درنتیجه کالای معادل در زمان حاضر خصلت پولی به خود می‌گیرد.[2]

در واقع: «جایی که طلا تولید می‌شود، آن هم مثل هر کالای دیگر کالاست. آنجا ارزش نسبی آن و هر کالای دیگر در کمیّت‌هایی که آنها درازای یکدیگر مبادله می‌شوند، منعکس می‌شود. ولی این معامله در روند گردش از پیش فرض‌شده، و ارزش طلا از قبل در قیمت کالاها معین شده است. بنابراین به کلی خطاست که فرض کنیم در چارچوب گردش، رابطهٔ طلا و کالاها به صورت معاملهٔ پایاپای مستقیم است و درنتیجه ارزش نسبی آن‌ها با مبادلهٔ آن‌ها به‌عنوان کالاهای ساده تعیین می‌شود»[3]. اگر به این عقیده پایبند باشیم، «آن‌وقت همان چیزی که باید بررسی کنیم ـ یعنی اینکه چه بر سر شکل کالا آمده است ـ را نادیده گرفته‌ایم. یعنی این را نمی‌بینیم که طلا به‌عنوان یک کالای صرف پول نیست، و اینکه

---

۱. در این معنا، گردش به‌مثابهٔ «اولین کلیّت در میان مقولات اقتصادی درعین‌حال اولین شکلی است که طی آن رابطهٔ اجتماعی به‌عنوان چیزی مستقل از افراد نمایان می‌شود، ولی نه فقط در مثلاً یک سکه یا در ارزش مُبادله، بلکه با گسترش به کل خود حرکت اجتماعی.» (**گروندریسه**، ص ۱۹۷).

۲. **ادای سهم**، ص ۸۸

۳. *همان‌جا*، ص ۹۰

سایر کالاها با قیمت خود، خودشان به طلا به‌عنوان واسطه‌ای برای بیان شکل خود به‌صورت پول رجوع می‌کنند»[۱]. به بیان دیگر، کالاها در جریان گردش نه فقط عملاً به پول تبدیل و درازای پول واقعی مبادله می‌شوند، بلکه درعین حال به‌عنوان قیمت هم تحقق می‌یابند. پس، تعیین قیمت پیش‌شرط گردش کالاست، نه حاصل آن.

از این واقعیت که پول فقط می‌تواند کالاهایی را که قیمتی معین دارند به گردش بیندازد، این نتیجه حاصل می‌شود که مقدار طلا و نقرهٔ لازم برای گردش در وهلهٔ اول توسط جمع کل قیمت‌های کالاهایی که قرار است تحقق یابند، تعیین می‌شود. اما این جمع کل قیمت‌ها، خودش «اولاً با قیمت کالاهای واحد، و ثانیاً با مقدار کالاهای با قیمت معین که وارد گردش می‌شوند» تعیین می‌شود. «... اما، ثالثاً مقدار پول لازم برای گردش نه تنها به جمع کل قیمت‌هایی که قرار است تحقق یابند بستگی دارد، بلکه به سرعتی که پول گردش می‌کند هم وابسته است... اگر یک تالر [سکهٔ نقرهٔ آلمانی] ظرف یک ساعت ۱۰ خرید به قیمت هر کدام یک تالر انجام دهد، اگر ۱۰ بار مبادله شود، آن‌وقت درست همان کاری را می‌کند که ۱۰ تالر فقط با انجام یک خرید ظرف یک ساعت می‌کند. شتاب، حرکتِ منفی است؛ و جایگزین کمیّت می‌شود و به واسطهٔ آن هر سکهٔ واحد چند برابر می‌شود»[۲]. درواقع گردش پول «از یک مرکز واحد شروع نمی‌شود؛ همین‌طور از تمامی نقاط پیرامونی به یک مرکز واحد بازنمی‌گردد (مثل مورد بانک‌های انتشار اسکناس و تا حدی هم انتشار دولتی)[۳]، بلکه از بی‌نهایت نقطه شروع می‌شود و به بی‌نهایت نقطه

---

۱. **سرمایه مجلد اول، ص ۱۹۹ (۱۰۴).**

۲. **گروندریسه، ص ۱۹۴.** مارکس بعدها در عبارتی دیگر (ص ۵۱۹) می‌گوید: «ما قبلاً با قانون جایگزینی شتاب با اندازه، و اندازه با شتاب در گردش پول مواجه شده‌ایم. این قانون درست مثل مکانیک در تولید هم صدق می‌کند. این وضعیتی است که موقع بررسی ترازسازی نرخ سود، قیمت، و غیره، باید به آن برگردیم».

۳. **مارکس درست با همین مفهوم که بین گردش ساده و گردش عالی‌تر «برگشتی» پول تمایز قائل می‌شود.** «واضح است که گردش سادهٔ پول، اگر به تنهایی مورد ملاحظه قرار گیرد، ← ←

بازمی‌گردد. بنابراین سرعت گردش واسطه می‌تواند مقدار واسطهٔ در گردش را فقط تا یک نقطهٔ معین جایگزین کند». به این دلیل «باید به‌طور هم‌زمان حجمی معین از پرداخت‌ها صورت بگیرد... بنابراین یک مقدار معین پول برای گردش لازم است؛ یعنی مقداری پول که همیشه در گردش شرکت خواهد داشت و توسط کل مبلغی که از نقاط حرکت هم‌زمان گردش شروع می‌شود، و توسط شتابی که با آن مسیرش را می‌پیماید، تعیین می‌شود. باوجود این صرف‌نظر از اینکه این مقدار از مادهٔ در گردش چقدر دستخوش فراز و نشیب بشود، به‌هرحال یک سطح میانگین به‌وجود می‌آید؛ زیرا تغییرات دائمی همیشه بسیار تدریجی‌اند، طی دوره‌های طولانی‌تر به‌وقوع می‌پیوندند، و مدام توسط تعداد زیادی از شرایط فرعی با مانع مواجه می‌شوند»[1].

پیش‌فرض شتاب معین گردش، از این واقعیت ناشی می‌شود که مقدار واسطهٔ در گردش توسط قیمت تعیین می‌شود، و نه برعکس؛ یعنی این طور نیست که «قیمت‌ها به این دلیل بالا یا پایین می‌روند که مقدار پول در گردش بیشتر یا کمتر می‌شود، بلکه برعکس مقدار پول در گردش به این دلیل بیشتر یا کمتر می‌شود که قیمت‌ها بالاتر یا پایین‌تر می‌روند»[2]. (این

برگشتی به خودش نیست [بلکه] مشتمل بر تعداد بی‌نهایت حرکت‌های نزدیک به هم خنثا و تصادفی است». اما، «تا آنجا که گردش پول به خودش برمی‌گردد، به مثابهٔ صرفا ظاهر گردشی نمایان می‌شود که در پشت آن جریان دارد و آن را تعیین می‌کند. مثلاً وقتی به گردش پول بین کارفرما، کارگر، مغازه دار، و بانکدار نگاه می‌کنیم، این طور است». *همان‌جا*، ص ۷۹۰. «تکامل پول به مثابهٔ ابزار پرداخت عام، دست در دست توسعه یک گردش عالی‌تر پیش می‌رود، که با واسطه است، به خودش برگشت می‌کند، و نقداً تحت کنترل اجتماعی درآمده، و طی آن اهمیتی منحصربه فرد که بر پایه گردش ساده فلزات دارا بود از میان می‌رود.» (**گروندریسه** نسخه آلمانی، صص ۷۶ـ۸۷۵ و رجوع کنید به **ادای سهم**، صص ۱۰۳ـ۱۰۱).

۱. **گروندریسه**، ص ۱۹۵.

۲. *همان‌جا*، صص ۹۵ ـ ۱۹۴. در جای دیگری از متن (ص ۸۱۴) می‌خوانیم: «بااین فرض که قیمت‌ها میزان پول در گردش راتنظیم می‌کنند، نه اینکه پول در گردش، قیمت‌ها را تنظیم کند. به بیان دیگر، این تجارت است که پول در گردش (مقدار واسطهٔ در گردش) را تنظیم می‌کند، نه اینکه پول در گردش تجارت را تنظیم کند. درواقع *[این‌طور]*. فرض می‌شود که قیمت همان ارزش است که به زبانی دیگر ترجمه شده. پیش‌فرض لازم عبارت است از ارزش، و ارزشی که توسط زمان کار تعیین شده. بنابراین روشن است که این قانون به‌طور مساوی در مورد ← ←

گفته در مورد اسکناس منتشره توسط دولت صدق نمی‌کند). مارکس می‌افزاید: «این یکی از قوانین اصلی اقتصاد است، و اثبات مفصل آن بر پایهٔ تاریخ قیمت‌ها شاید تنها دستاورد اقتصاددانان پس از ــ ریکاردو انگلستان باشد»[۱].

تا اینجا به نقشی که پول به‌مثابهٔ واسطهٔ تحقق قیمت‌ها ایفا می‌کند پرداختیم. این را نباید نادیده گرفت که در گردش کالا ـ پول ـ کالا، قیمت کالا در وهلهٔ اول به تسهیل[۲] مبادلهٔ این کالا با آن کالا کمک می‌کند.

اگر به حاصل کل گردش نگاه کنیم، و نه صرفاً به کالا ـ پول یا پول ـ کالا، این حاصل به به‌طور متناوب به جایگزینیِ کالا ـ کالا می‌انجامد. «کالا با پول مبادله می‌شود؛ پول با کالا مبادله می‌شود. به‌این‌ترتیب کالا با کالا معاوضه می‌شود؛ فقط این معاوضه با واسطه است»[۳]. در نتیجه اگر کل چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا را در نظر بگیریم، پول «به‌عنوان فقط واسطهٔ مبادله کالاها» نمایان می‌شود، «نه به‌عنوان واسطهٔ مبادله‌ای که با روند گردش تطبیق داده شده؛ یعنی واسطهٔ گردش»[۴]. اگر بخواهیم این کارکرد جدید پول را به‌روشنی بفهمیم، باید آن را در مقابل کارکردهای قبلی‌اش قرار دهیم.

«تا آنجا که [پول] قیمت کالاها را تحقق می‌بخشد، کالا در ازای معادل واقعی خود در طلا و نقره مبادله می‌شود... ولی از آنجا که این روند فقط به‌منظور تبدیل دوبارهٔ این پول به کالا صورت می‌گیرد؛ یعنی به این منظور

نوسانات قیمت‌ها در تمامی دوره‌ها صدق نمی‌کند؛ مثلاً می‌توانیم دوران باستان و جایی مثل روم را نام ببریم؛ یعنی جایی که واسطهٔ گردش، خودش از گردش یا به عبارتی از مبادله به‌وجود نمی‌آید، بلکه از چپاول، غارتگری، و غیره ظهور می‌کند». برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **ادای سهم**، صص ۵۶ ـ ۱۵۷، و **مجموعه آثار** مجلد ۲۹، ص ۳۱۶.

۱. **ادای سهم**، صص ۱۰۶ ـ ۱۰۵.

2. Vermittlen

۳. **گروندریسه**، صص ۱۹۷، ۲۰۸.

۴. **ادای سهم**، ص ۹۶. پول به‌مثابهٔ واسطهٔ گردش، به‌عنوان ابزار خرید عمل می‌کند، چرا که در خرید و فروش، کالا و پول «به یک طریق با یکدیگر مواجه می‌شوند؛ فروشنده نمایندهٔ کالاست، خریدار نمایندهٔ پول» (*همان‌جا*، ص ۹۸).

که کالای اول با کالای دوم مبادله شود، آن‌وقت پول فقط به‌صورت گذرا نمایان می‌شود یا ماهیت آن فقط در این نمود دائمی به‌عنوان بی‌نمودی در این اسباب وساطت نهفته است. پول به‌مثابهٔ واسطهٔ گردش، فقط واسطهٔ گردش است. تنها خاصیتی که برای آن اساسی است تا در این مقام خود خدمت کند، خاصیت کمیّت و مقداری است که در آن گردش می‌کند».[۱]

مارکس از این دیدگاه ادامه می‌دهد که پول «فقط یک، جلوه است، گویی مسئله بر سر مبادلهٔ کالا درازای طلا یا نقره به‌مثابهٔ کالاهای خاص است: این جلوه به محض خاتمهٔ روند؛ یعنی به محض اینکه طلا و نقره درازای یک کالا مبادله شدند بنابراین کالا درازای کالای دیگر مبادله شد، ناپدید می‌شود. ازاین‌رو خصلت طلا و نقره به‌مثابهٔ صرفاً واسطهٔ گردش... ربطی به‌صورت ظاهری آن‌ها به‌عنوان کالاهای طبیعی خاص ندارد». این امر در این واقعیت نمایان می‌شود که در جریان گردش، یک تالر می‌تواند بیانگر مقدار نقره‌ای، یکصد برابر بیشتر از مقداری باشد که واقعاً از آن تشکیل شده است؛ هرچند در هر مبادلهٔ خاص فقط وزن یک تالر نقره را بیان می‌کند[۲]. «پس به‌طورکلی در جریان گردش، یک تالر بیانگر یکصد تالر است؛ یعنی وزن نقره‌ای معادل صد برابر آنچه که واقعاً دربردارد. پول درحقیقت فقط نمادی است برای وزن نقرهٔ نهفته در یکصد تالر تا آنجا که قیمت یک کالای یک تالری پرداخت می‌شود. اینکه یک تالر واقعاً معادل x مقدار نقره داشته باشد، اهمیت حیاتی دارد. اگر یک تالر تقلبی باشد؛ یعنی با فلزات غیرگرانبها ترکیب شده باشد، آن وقت مسلماً قیمت کالا تحقق نخواهد یافت. برای تحقق آن باید مساوی وزن نقره، فلزات غیرگرانبها درازای آن پرداخت شود. اگر به این حرکت گردش به‌صورت انتزاعی نگاه کنیم، به این ترتیب حیاتی است که واحد پول واقعاً بیانگر مقداری معین طلا یا نقره است. ولی وقتی گردش را در

---

۱. **گروندریسه**، صص ۲۰۹ ـ ۲۰۸.

۲. همهٔ مثال‌های مربوط به پول، برای حفظ تداومشان برحسب تالر بیان شده‌اند؛ هرچند در متن اولیه، هم از پوند استرلینگ و هم از تالر استفاده می‌کند.

کلیت خود به‌عنوان روندی که خودش کامل و بسته است؛ یعنی به صورت کالا ـ پول ـ پول ـ کالا درنظر می‌گیریم، آن وقت قضیه کاملاً فرق می‌کند. در مورد اول، تحقق قیمت کاملاً آشکار است، ولی اگر قرار بود یک تالر تقلبی جای تالر واقعی را بگیرد، به‌طورکلی در جریان گردش دقیقاً همان کاری را انجام می‌داد که اگر واقعی بود، امکان داشت انجام دهد. پس تالر واقعی در این روند تا آنجا که حرکتی که در آن قیمت‌ها را تحقق می‌بخشد کنار گذاشته شود، نمادی بیش نیست، و ما فقط به کلیّت روندی نگاه می‌کنیم که در آن، تالر فقط به‌مثابهٔ واسطهٔ مبادله عمل می‌کند و تحقق قیمت‌ها فقط یک نمود و یک وساطت گذراست»[1].

در بخش بعدی، می‌خوانیم: «پول به‌مثابهٔ صرفاً واسطهٔ گردش، در نقش خود در جریان دائم روند گردشی، نه معیار قیمت‌هاست[2] ـ چرا که نقداً به این عنوان در خود قیمت‌ها تثبیت شده است ـ و نه ابزار تحقق قیمت‌ها؛ زیرا تحت این عنوان در یک حرکت واحد گردش وجود دارد ولی در کل حرکت‌های آن به این عنوان ناپدید می‌شود، و برعکس پول تنها نمایندهٔ قیمت در ارتباط با همهٔ کالای دیگر است و فقط به‌مثابهٔ ابزاری در خدمت این هدف عمل می‌کند که همهٔ کالاها به قیمت‌های معادل در ازای آن مبادله شوند... در این ارتباط، پول نماد خودش است... از اینجا نتیجه می‌گیریم که پول به‌عنوان طلا یا نقره، تا آنجا که فقط نقش آن به‌عنوان ابزار مبادله و گردش مدنظر است، می‌تواند با هر نماد دیگری که بیانگر مقداری معین از واحد پول باشد، جایگزین شود و به این طریق پول نمادین می‌تواند جای پول واقعی را بگیرد؛ زیرا پول مادی به‌مثابهٔ واسطهٔ صرف مبادله، خودش نمادین است.»[3]

واسطهٔ گردش مشخص‌ترین شکل خود را در سکه می‌یابد. پول مسکوک «ارزش مصرفی خود را از دست داده است؛ ارزش مصرفی آن با خاصیت آن به‌مثابهٔ واسطهٔ گردش یکی شده است... به این دلیل است که

---

۱. **گروندریسه**، صص ۱۰ ـ ۲۰۹.
۲. بخوانید «معیار ارزش‌ها»
۳. **گروندریسه** صص ۱۲ ـ ۲۱۱. اینجا نظریهٔ نماد به ابعاد صحیح خود تقلیل داده شده است.

سکـه هـم فـقط یک نـماد است کـه جـنس آن اهـمیتی نـدارد، ولی پـول مسکوک خصلت عام خود را هم از دست مـی‌دهد و یک خـصلت مـحلی ملی پیدا می‌کند. پول، بنا بر جنسی که دارد یـعنی طـلا، مس، نـقره، و... بـه انـواع سکـه‌های مـختلف تـجزیه مـی‌شود یـا یک عـنوان سیاسی کسب می‌کند و در کشورهای مختلف به زبان‌های مختلف سخن می‌گوید»[۱].

آنچه مارکس باید در *طرح اولیه* پیرامون سکـه و اسکـناس مـنتشر شـده توسط دولت با نرخ‌های مبادلهٔ هـمگون بگـوید، از چـند عـبارت پـراکـنده فراتر نمی‌رود.[۲]

اما او تأکید می‌کند که دراین مورد هم نتایجی که او به آن‌ها دست یـافته «درست برعکس مرام‌های معمول استنتاج شـده‌انـد. پـول را بـه ایـن دلیـل می‌توانیم جایگزین کـنیم کـه مـقدارش تـوسط قـیمت‌هایی کـه بـه گـردش می‌انـدازد تـعیین مـی‌شود. پـول تـا آنـجا کـه خـودش ارزش دارد ــ مـانند واسطهٔ کمکی گـردش (سکـه) ــ مـقدارش بـاید بـه‌نحوی تـعیین شـود کـه هرگز به‌عنوان یک معادل نتواند انباشته شود، و درحـقیقت هـمیشه بـه‌مثابهٔ مهرهٔ کمکی واسطهٔ خود گردش به حساب آید. اما تـا آنـجا کـه قـرار است دومی ــ «اسکناس منتشره توسط دولت» ــ را جـایگزین کـند، بـاید مـطلقاً هیچ ارزشی نداشته بـاشد؛ یـعنی ارزش آن بـاید از خـودش جـدا بـاشد»[۳]. بنابراین ارزش پول می‌تواند «جدا از ماده و جنس آن وجود داشـته بـاشد... ازاین‌رو بدون رها کردن امتیاز این کالای خاص»؛ یعنی طلا یـا نـقره، «زیـرا شکل مجزای موجودیت باید بـه‌ناگـزیر ادامـه پـیدا کـند تـا نـام خـود را از کالای خاص بگیرد»[۴].

می‌توانـیم بـبینیم درحـالی‌کـه در کـارکرد پـول بـه‌مثابهٔ واسـطهٔ گـردش «موجودیت مـادی آن یـعنی جـریان مـادی مـقداری مـعین از طـلا و نـقره بی‌اهمیت است، و برعکس، مـقدار آن جـنبهٔ اسـاسی را دارد؛ زیـرا فـقط از

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۲۶.
۲. این عبارات مربوط به ص ۸۱۴ **گروندریسه** است.
۳. *همان‌جا*، ص ۸۱۴
۴. *همان‌جا*، ص ۱۶۷.

این راه است که پول می‌تواند «نماد خودش» باشد. «در نقش پول به‌عنوان معیار، که طی آن فقط به‌طور آرمانی معرفی شده بود، جریان مادی‌اش اساسی بود، ولی مقدار و حتی خود موجودیتش بی‌اهمیت بودند». به‌علاوه مارکس اضافه می‌کند که دقیقاً این کشمکش میان کارکردهای پول[1] است که «این پدیدهٔ غیرقابل توضیح را روشن می‌کند که کاهش ارزش پول فلزی، طلا و نقره، از راه ترکیب فلزات پست‌تر با آن‌ها باعث کاهش ارزش پول و افزایش قیمت‌ها می‌شود؛ زیرا در این حالت معیار قیمت‌ها[2] دیگر هزینهٔ تولید مثلاً یک اونس طلا نیست، بلکه برعکس هزینهٔ تولید یک اونس مرکب از ۲/۳ مس و غیره است». اما «از سوی دیگر، اگر جریان پول کاملاً متوقف شود و با اسکناسی که نماد مقادیری معین از پول واقعی، به میزانی که برای گردش لازم است، جایگزین شود[3]، آن وقت اسکناس با برخورداری از ارزش کامل طلا و نقره گردش می‌کند. در حالت اول، به این دلیل که واسطهٔ گردش درعین‌حال مادهٔ پول به‌مثابهٔ معیار و ماده‌ای که قیمت‌ها به‌طور قطعی در آن تحقق می‌یابند هم هست؛ در مورد دوم، به این دلیل که پول فقط در نقش خود به‌مثابهٔ واسطهٔ گردش [عمل می‌کند]».[4]

آن دسته از خوانندگانی که با مارکسیسم آشنایی کامل دارند، فوری متوجه تفاوت بین شرحی که در ***طرح اولیه*** ارائه شده با ***ادای سهم*** و ***سرمایه*** خواهند شد. در ***طرح اولیه*** نه‌تنها هیچ بررسی‌ای در مورد پول فلزی و کاغذی صورت نگرفته، بلکه از چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا هم که هر دو اثر بعدی در فصل‌های مربوط به واسطهٔ گردش به آن‌ها پرداخته‌اند، هیچ

---

۱. «ولی این با عقل سلیم جور درنمی‌آید که در مورد پول صرفاً فرضی، همه چیز باید به جنس فیزیکی بستگی داشته باشد، درحالی‌که در مورد سکهٔ مادی همه چیز بستگی به یک رابطهٔ عددی دارد که صوری است». (**ادای سهم**، ص ۱۲۱).

۲. بار دیگر بخوانید «معیار ارزش‌ها».

۳. پس از نظر مارکس «نظریهٔ کمیّت پول» فقط در مورد اسکناس منتشره توسط دولت صادق است. (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **ادای سهم**، صص ۲۰ ـ ۱۱۹).

۴. **گروندریسه**، صص ۱۲۱ ـ ۲۱۳.

تجزیه و تحلیل مفصلی صورت نگرفته است[1]. بنابراین آنچه ***طرح اولیه*** ارائه می‌کند، چیزی بیش از یک طرح شتاب‌زده از این موضوع نیست. بااین حال این اثر باتمرکز مستقیم بر کارکردهایی که پول برای تحقق قیمت کالاها انجام می‌دهد، متمم خوبی را برای آثار بعدی فراهم می‌آورد و بنابراین به فهم ما از آن آثار کمک می‌کند، و این نکته‌ای است که در مورد فصل بعدی کتاب حاضر نیز صادق است.

۱. **ادای سهم**، صص ۸۷ به بعد. **سرمایه** مجلد اول، صص ۲۰۹ ـ ۱۹۸ (۹۴ به بعد).

۸. کارکردهای پول

ج) «پول به‌مثابهٔ پول»

۱ـ نظرات کلی

تا اینجا به‌طور عمده با دو کارکرد پول آشنا شده‌ایم؛ پول به‌مثابهٔ معیار ارزش، و پول به‌عنوان واسطهٔ گردش. درمورد اول، پول فقط به‌صورت پول ایده‌آل نمایان می‌شود، و در مورد دوم فقط به‌صورت پول نمادین. اما اکنون به آن اشکالی می‌رسیم که یا بستگی به حضور واقعی پول در «ذات طلایی خودش» دارند، یا جایی‌که پول از سوی دیگر، «به‌عنوان تنها شکل ارزش یا به بیان دیگر، تنها شکل بسندهٔ موجودیت ارزش مبادله، در برابر تمامی کالاهای دیگری که اینجا دارای ارزش‌های مصرفی ناب و ساده‌اند نمایان می‌شود»[1]. در اینجا مارکس از «پول به‌مثابهٔ پول»، یا «کارکرد سوم پول» صحبت می‌کند.

این بدان معناست که پول «هم در ارتباط با جامعه و هم در ارتباط با افراد، مستقل می‌شود»[2]. اماکسب این جایگاه مستقل، که نقداً در درون مفهوم پول نهفته بود، قبل از هر چیز حاصل روند مبادله است، و از این‌رو باید در توسعهٔ اشکال خاص گوناگون پول متجلی شود. « مثلاً، پول در

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۲۷ (۱۳۰). ۲. **ایدئولوژی آلمانی**، ص ۴۴۵.

کارکرد خود به‌مثابهٔ واسطهٔ گردش، استقلال موقت کسب می‌کند. هرجا که فروش کالا ـ پول صورت می‌پذیرد، طلا یا نقره «که به‌عنوان معیار ارزش‌ها فقط پول آرمانی به‌شمار می‌رفتند، به پول واقعی بدل می‌شوند». به این ترتیب، حالت جنینی کالا به‌عنوان پول «مرحلهٔ مستقلی را در حیات خود کسب می‌کند که طی آن می‌تواند برای یک دورهٔ کوتاه‌تر یا بلندتر بماند»[۱]. اما اگر به عمل کالا ـ پول در چارچوب چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا نگاه کنیم، این جنین پولی فقط به کار تغییر مادهٔ کالا ـ پول می‌آید، و ازاین‌رو فقط خصلت موقتی و گذرا دارد.

بنابه گفتهٔ مارکس، پول در کارکرد سوم خود به سه شکل ظاهر می‌شود. ۱) به‌عنوان اندوخته، ۲) به‌عنوان وسیلهٔ پرداخت و ۳) به‌عنوان مسکوک جهانی یا پول جهانی.

در شکل نخست، پول بیرون گردش باقی می‌ماند؛ یعنی از آن کناره‌گیری می‌کند. در شکل دوم، درواقع وارد گردش می‌شود، ولی نه به‌عنوان واسطهٔ گردش. سرانجام در شکل سوم، محدوده‌های گردش داخلی را که توسط مرزهای ملی احاطه شده‌اند درهم می‌شکند تا به‌مثابهٔ معادل عام در تجارت بین‌المللی؛ یعنی در بازار جهانی، عمل کند[۲]. فقط با مطالعهٔ همهٔ این اشکال می‌توانیم به مفهوم واقعی مقولهٔ «پول به‌مثابهٔ پول» برسیم.

همچنین باید خاطرنشان کنیم که در این رابطه (یعنی نتیجه‌گیری «کارکرد سوم») ***طرح اولیه*** به‌طور قابل‌توجهی از ***ادای سهم*** و ***سرمایه*** فاصله می‌گیرد. در ***طرح اولیه*** مقولهٔ «پول به‌مثابهٔ پول» اساساً به‌عنوان تکامل شکل پول ـ کالا ـ پول درنظر گرفته شده است[۳]. درواقع بررسی این چرخه به روشن‌ترین وجه نشان می‌دهد که اینجا «پول نه صرفاً به‌عنوان معیار عمل می‌کند، نه صرفاً به‌عنوان واسطهٔ مبادله، و نه صرفاً به هر دوی این

---

۱. **ادای سهم**، صص ۸۹، ۹۱.
۲. *همان‌جا*، صص ۱۴۴ به بعد.
۳. نامهٔ مارکس به انگلس به تاریخ ۲ آوریل ۱۸۵۸، مندرج در **منتخب نامه‌ها**، صص ۱۰۱ ـ ۹۷ نیز این را تأیید می‌کند.

عناوین؛ بلکه یک خاصیت سوم هم دارد»، و آن این است که پول «یک موجودیت مستقل در خارج از گردش دارد، و اینکه دراین خصلت جدید می‌تواند از گردش بیرون کشیده شود، همان‌طور که کالا باید به‌طور قطع و پیوسته بیرون کشیده شود»[۱]. اما همان‌طورکه قبلاً تأکید کرده‌ایم[۲]، از آنجا که «در چرخهٔ پول ـ کالا ـ پول، پول و کالا حاکی از مناسبات تولیدی پیشرفته‌تری هستند»؛ یعنی چرخهٔ پول ـ کالا ـ پول حاکی از تفوق نه فقط تولید کالایی ساده بلکه تولید سرمایه‌داری است، مارکس در ***ادای سهم*** تصمیم گرفت کارکرد سوم پول را از کالا ـ پول ـ کالا؛ یعنی «شکل آنی گردش کالایی»[۳] بسط دهد، و نه از چرخهٔ پول ـ کالا ـ پول، و ما اینجا باید این نسخهٔ تصحیح شده را دنبال کنیم. این بسیار اساسی است، زیرا نقداً در ***طرح اولیه*** می‌توانیم ببینیم که کارکرد سوم پول، تا آنجا که پول صرفاً به‌مثابهٔ واسطهٔ گردش عمل نمی‌کند، در شکل گردش کالا ـ پول ـ کالا نمایان است[۴].

۲ـ پول به‌مثابهٔ اندوخته

اندوخته برجسته‌ترین شکل استقلال پول است. دیدیم که گردش کالاها «با تقسیم کردن برابری مستقیم... میان مبادلهٔ محصول خود یک نفر وتملک محصول یک نفر دیگر به دو بخش متضاد خرید و فروش، همهٔ موانع موقتی، مکانی، و شخصی‌ای را که مبادلهٔ مستقیم محصولات تحمیل می‌کند درهم می‌شکند... هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را بفروشد مگر اینکه کسی دیگر آن را بخرد. ولی هیچ‌کس به‌طور مستقیم به علت اینکه همین الآن فروخته است، به خریدن نیاز ندارد»[۵]. پس این واقعیت که طلا به‌مثابهٔ پول موجودیت مستقل به خود می‌گیرد قبل از هر چیز تجلی ملموس جدایی روند گردش یا استحالهٔ کالاها به دو عمل مجزا و

---

۱. **گروندریسه**، ص ۲۰۳.
۲. رجوع کنید به فصل قبل، ص ۲۰۸ ـ ۲۰۶.
۳. **ادای سهم**، ص ۱۲۳.
۴. **مجموعه آثار** مجلد ۲۹، ص ۳۱۷.
۵. **سرمایه** مجلد اول، صص ۲۰۹، ۲۰۸ (۱۱۲).

جدا از هم است که دوشادوش یکدیگر قرار دارند»[۱]. بنابراین تجزیهٔ چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا، این امکان را به‌فروشندهٔ کالاها می‌دهد که عمل کالا ـ پول را به دلخواه جدا کند، و جلوی پیشروی آن به پول ـ کالا را بگیرد، تا شکل پولی کالا را به چنگ بیاورد. در این حالت، پول به‌صورت اندوخته درمی‌آید، و فروشندهٔ کالاها به محتکر تبدیل می‌شود.

به‌عنوان مقدمه باید بگوییم که هرچند روند انباشت «در همهٔ شیوه‌های تولید کالایی مشترک است»، اما «فقط در اشکال توسعه‌نیافته و پیش سرمایه‌داری تولید کالایی، به خودی خود یک هدف محسوب می‌شود»[۲]. دلیلش هم این است که «هر چه محصولات کمتر خصلت کالا داشته باشند، و ارزش مبادله با شدت و وسعت کمتری بر تولید مستولی شود، خود پول بیشتر به‌عنوان ثروت واقعی صرف؛ یعنی ثروت کلی، درتقابل با تجلی محدود آن در ارزش‌های مصرفی ــ نمایان می‌شود»[۳]. از اینجاست اهمیت عظیم انباشت پول در جوامع بدوی؛ یعنی جوامعی که در آن‌ها فقط ارزش‌های مصرفی اضافی هستند که به کالا بدل می‌شوند؛ و جایی که «هدف از شکل سنتی تولید، رفع نیازهای خود افراد است، و با طیف ثابت و محدودی از نیازها مطابقت دارد»[۴]. در چنان جوامعی، طلا و نقره شکل مناسب موجودیت [چیزهای] مازادند، و درعین حال «اولین شکلی که در آن، ثروت به‌مثابهٔ ثروت اجتماعی انتزاعی می‌تواند تصرف شود». این نکته توضیح می‌دهد که چرا «انباشت همهٔ کالاهای دیگر کمتر از طلا و نقره قدمت دارد». در وهلهٔ اول این مسئله به خاصیت طبیعی فلزات گرانبها که نابودنشدنی‌اند مربوط است. «انباشت به‌طور اساسی روندی است که طی زمان صورت می‌گیرد». هر ارزش مصرفی به خودی خود، «کارش این است که مصرف؛ یعنی نابود بشود»، و این درعین‌حال حکایت از نابودی ارزش مبادلهٔ آن دارد. «از طرف دیگر در مورد پول، جنس آن؛ یعنی ذات آن، خودش شکل پول است. شکلی که در آن،

---

۱. **ادای سهم**، ص ۱۲۵.
۲. **سرمایه** مجلد دوم، ص ۸۵.
۳. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۵۹۸.
۴. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۲۸ (۱۳۰).

ثروت را متجلی می‌کند». درنتیجه اگر پول «در همه‌جا به‌عنوان کالای عام ظاهر می‌شود، پس در همهٔ زمان‌ها هم به‌عنوان کالای عام نمایان می‌شود. پول در تمامی اعصار خاصیت خود به‌عنوان ثروت را حفظ می‌کند... پول گنجینه‌ای است «که نه بید و نه زنگ، آن را از بین نمی‌برد، همهٔ کالاها فقط پول گذرا هستند، اما پول کالای دائمی است»[1]. ثانیاً، «کالا به‌عنوان ارزش مصرفی یک نیاز خاص را برآورده می‌کند و عنصری خاص از ثروت مادی را تشکیل می‌دهد. ولی ارزش یک کالا، درجهٔ جذابیت آن برای همهٔ دیگر عناصر ثروت مادی را نشان می‌دهد، و درنتیجه نشانگر میزان ثروت اجتماعی صاحب آن است. در جوامع وحشی، برای صاحب سادهٔ کالاها... ارزش از شکل ارزش تفکیک‌ناپذیر است، و بنابراین از نظر او افزایش اندوختهٔ طلا ونقره‌اش به معنی افزایش ارزش است. این درست است که ارزش پول، یا در نتیجه تغییر ارزش خود آن و یا تغییر ارزش کالاها تغییر می‌کند. ولی این امر از یک طرف مانع از این نمی‌شود که ۲۰۰ اونس طلا همچنان ارزش بیشتری نسبت به ۱۰۰ اونس طلا داشته باشد، و از طرف دیگر شکل طبیعی فلزی این شیء هم‌چنان شکل معادل عام همهٔ کالاهای دیگر و تجسم اجتماعی مستقیم کل کار انسانی باشد»[2].

هرچند خود احتکار پول وجه مشخصهٔ شرایط پیش سرمایه‌داری است، درعین حال گرایش‌هایی را آشکار می‌کند که درنهایت به انحلال این شرایط بدوی و اضمحلال جوامع مربوط به آن‌ها می‌انجامند[3]. علت این امر آن است که هرشکل از ثروت طبیعی، «قبل از اینکه با ارزش مبادله جایگزین شود، مستلزم رابطهٔ اساسی بین فرد و اشیایی است که فرد در یکی از وجوهش خود را در یک چیز عینیت می‌بخشد، به‌طوری

---

۱. **گروندریسه**، ص ۲۳۱.
۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۳۰ (۱۳۳).
۳. در این ارتباط، مارکس از «تأثیر انحلال‌گر» پول (وتجارت) بر جوامع بدوی سخن می‌گوید. اما در **طرح اولیه**، گاه منظور از «تأثیر انحلال‌گر پول» چیزی دیگر است؛ یعنی اینکه پول ابزار «تقسیم کردن اموال... به اجزای بی‌شمار و مصرف تکه‌تکهٔ آن‌ها در جریان مبادله است... (که بدون پول، توده‌ای از اشیاء غیرقابل مبادله و غیرمنقول می‌بودند)». (**گروندریسه**، ص ۸۷۱).

که تملک آن چیز به‌طور هم‌زمان تا حدی به‌مثابهٔ تکامل شخصیت خود او پدیدار می‌شود. ثروت به‌صورت گله؛ یعنی تکامل فرد به‌عنوان شبان؛ ثروت به صورت غله؛ یعنی تکامل او به‌عنوان کشاورز، و الی آخر. اما پول به‌عنوان واحد ثروت عام[1]... یعنی به‌عنوان یک نتیجهٔ صرفاً اجتماعی، ابداً مستلزم وجود رابطهٔ فردی با صاحب خود نیست؛ تملک آن به‌معنی تکامل هیچ‌وجه اساسی خاصی از شخصیت او نیست... زیرا این رابطهٔ اجتماعی به‌طور هم‌زمان به‌عنوان یک شیء محسوس بیرونی وجود دارد که می‌توانیم آن را به‌طور مکانیکی تصاحب کنیم، و به همان ترتیب از دست بدهیم. بنابراین رابطه‌اش با فرد به‌عنوان یک رابطهٔ صرفاً تصادفی پدیدار می‌شود؛ هرچند این رابطه با چیزی هیچ ربطی به شخصیت او ندارد. درعین حال، به‌دلیل خصلت این چیز، به او قدرت عام بر جامعه و بر کل دنیای کشش‌ها، کارها، و غیره می‌دهد». مارکس می‌افزاید: «تملک پول مرا دقیقاً در همان رابطه‌ای با ثروت [اجتماعی] قرار می‌دهد که سنگ فلاسفه با علوم».[2]

---

۱. نگاه کنید به یادداشت ۲ در ص ۲۱۱.

۲. **گروندریسه**، صص ۲۲ ـ ۲۲۱. همان‌طورکه می‌توانیم ببینیم، در اینجا مارکس از نقد خود در **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی** ۱۸۴۴ پیرامون پول، ص ۱۶۷ تبعیت می‌کند: او آنجا ضمن نقل عبارتی از فاوست گوته می‌نویسد: «آنچه که از راه واسطهٔ پول به من تعلق دارد؛ یعنی آنچه من می‌توانم پولش را بپردازم (یعنی با پول می‌توانم آن را بخرم) ـ آن من هستم؛ یعنی صاحب پول. خواص پول خواص من است... پس آنچه من هستم و قادر به انجامش هستم، به‌هیچ‌وجه با شخصیت من تعیین نمی‌شود. من زشتم، ولی می‌توانم زیباترین زنان را برای خودم بخرم؛ بنابراین من زشت نیستم، زیرا تأثیر زشتی من ـ قدرت تعیین کننده‌اش ـ با پول هیچ می‌شود. من یک آدم لَنگ هستم، ولی پول می‌تواند مرا صاحب ۲۴ پا بکند، پس من لَنگ نیستم. من بد، متقلب، بی‌دقت، واحمق هستم؛ ولی پول و درنتیجه صاحبش مورد احترام است. پول، مرا از دردسر متقلب بودن نجات می‌دهد، و ازاین‌رو من درستکار محسوب می‌شوم. من احمقم، ولی پول مغز واقعی همهٔ چیزهاست، پس چطور ممکن است صاحب آن احمق باشد؟ به‌علاوه او می‌تواند افراد بااستعداد را برای خودش بخرد، و آیا کسی که بر افراد با استعداد اعمال قدرت می‌کند، استعدادش بیشتر از آنها نیست؟ آیا من که به شکرانهٔ پول قادرم هر کاری که قلب انسان آرزویش را دارد بکنم، صاحب تمامی توانایی‌های بشری نیستم؟ پس آیا پول من تمامی ناتوانی‌های مرا به عکس خود بدل نمی‌کند؟» به یاد بیاوریم که هنری فورد در جریان محاکمهٔ خود، اتهام نادانی را این‌طور رد کرد که گفت من می‌توانم ظرف پنج دقیقه افرادی را بیابم که دانش لازم را داشته باشند (**افسانهٔ هنری‌فورد به قلم ک. سوارد K.Sward**، ص ۱۰۵).

«پس قدرت اجتماعی، به قدرت خصوصی اشخاص بدل می‌شود»[۱] اما «هر چه خود را به همه چیز تسلیم کند، و در ازای هر چیز تسلیم شود، به‌مثابهٔ ابزار عام فساد و فحشاء پدیدار می‌شود»[۲]؛ زیرا «همان‌طورکه هر چیزی درازای پول قابل نقل و انتقال است، هرچیزی هم توسط پول قابل کسب است... و این فقط به شانس بستگی دارد که فرد چه چیزی را بتواند تصاحب کند و چه چیزی را نتواند؛ زیرا این فقط به پولی که در اختیار دارد بستگی دارد... هیچ چیز غیرقابل انتقال نیست، زیرا هر چیزی درازای پول قابل انتقال است. هیچ چیز برتر یا مقدس‌تر نیست، زیرا هر چیزی را می‌توانیم با پول تصاحب کنیم. چیزهای "res sacrae" و "religiosae"، که شاید "in nullius bonis"، "nec aestimationem recipere nec obligari posse alienarique" باشند، که از "commercio hominum" معاف‌اند، برای پول وجود ندارند ــ درست همان‌طورکه همهٔ انسان‌ها در برابر خدا یکسان‌اند»[۳]. (چیزهای مقدس و مذهبی‌ای که نمی‌توانند در تملک هیچ‌کس باشند، و نیز نمی‌توانیم بر آن‌ها ارزشی بگذاریم یا آن‌ها را وام دهیم یا واگذار کنیم، و از حوزهٔ تجارت انسان معاف‌اند.) و دقیقاً به این دلیل است که پول، در کیفیت سوم خود، باید تجزیه و تلاش جوامع باستانی را که بر پایهٔ ارزش‌های مصرفی استوارند، هدایت کند ــ تا آنجا که مثل جامعهٔ بورژوایی، پول «خود جامعه» نیست.[۴]

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۳۰ (۱۳۲).

۲. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۸۹۵ (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به عبارات متعدد آثار مارکس و انگلس در ارتباط با «رشوه‌خواری همه‌گیر» که با رابطهٔ پولی ارتباط دارد).

۳. **گروندریسه**، ص ۸۳۹ برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول ص ۲۲۹ (۱۳۲) که آنجا مارکس از «اکسیر» گردش پول صحبت می‌کند، که «حتی استخوان‌های قدیسان، و حتی چیزهای بسیار مقدس‌تر نیز نمی‌توانند در برابر آن مقاومت کنند...».

۴. **گروندریسه**، ص ۲۲۴. همچنین در **طرح اولیه** می‌خوانیم: «در عهد باستان، ارزش مبادله *nexus rerum* نبود: ارزش مبادله فقط در میان مردم تاجرپیشه که تجارت آنها جز در حوزهٔ حمل و نقل نبود و خودشان چیزی تولید نمی‌کردند، پدیدار می‌شود. دست‌کم در مورد فنیقی‌ها، کارتاژی‌ها و غیره این‌طور بود. ولی این یک مسئلهٔ فرعی است. آنها به همان خوبی می‌توانستند در شکاف‌های جهان باستان زندگی کنند، مانند یهودی‌ها در لهستان، یا در قرون وسطا زندگی کنند. خود این جهان پیش‌شرط وجود چنان مردم تاجرپیشه‌ای بود. به این دلیل←

از آنجا که انگیزه برای انباشت در ذات خود نامحدود است، این گفته به میزان بیشتری صادق است. «در طلا و نقره، من ثروت عام را به شکل ناب خود در اختیار دارم؛ هر چه بیشتر آن‌ها را انباشته کنم، ثروت عام بیشتری به چنگ می‌آورم. اگر طلا و نقره ثروت عام باشند، آن وقت آن‌ها به‌عنوان مقادیر خاص فقط تا حدی معین بیانگر ثروت‌اند؛ یعنی به‌طور ناکافی. کل ثروت مدام مجبور است از مرزهای خود فراتر برود»[1]. مارکس در ***طرح اولیه*** ادامه می‌دهد: «پس پول نه تنها یک شیء است، بلکه موضوع حرص و آز هم هست. پول اساساً auri sacra fames (عطش نفرین شده برای طلا) است. خود حرص و آز به‌عنوان شکلی خاص از انگیزه؛ یعنی به‌عنوان چیزی متمایز از آرزوی نوعی خاص از ثروت، مثل آرزوی لباس، سلاح، جواهر، زن، شراب، و غیره فقط وقتی ممکن می‌شود که ثروتی عام؛ یعنی خود ثروت، در یک چیز خاص فردیت پیداکرده باشد؛ یعنی به محض اینکه پول در کیفیت سوم خود مستقر شود. بنابراین پول نه فقط هدف بلکه سرچشمهٔ آز است... درواقع دلیل اصلی‌اش این است که خود ارزش مبادله به تنهایی هدف می‌شود، و درنتیجه توسعهٔ ارزش مبادله هم هدف می‌شود»[2]. پس استحالهٔ کالا ـ پول برای خودش، به‌منظور تبدیل ثروت فیزیکی خاص به ثروت اجتماعی عام صورت می‌گیرد. تغییرِ شکل ــ به‌جای مبادلهٔ ماده ــ به خودی خود یک هدف می‌شود. ارزش مبادله، که صرفاً یک شکل بود، به محتوای حرکت بدل می‌شود».[3] بنابراین پرستش پول «ریاضت‌کشی خاص

← است که هر بار آنها در کشمکش جدی با جوامع باستانی قرار می‌گیرند، کنار زده می‌شوند. فقط در مورد یونانی‌ها، رومی‌ها، و غیره است که پول، در هر دو کارکرد اولیه‌اش یعنی به‌مثابهٔ معیار و به‌مثابه واسطهٔ گردش با مانع مواجه نمی‌شود، ولی در هیچ‌کدام هم چندان توسعه‌ای نمی‌یابد. اما به‌محض اینکه یا تجارت آنها توسعه می‌یابد یا مثل نمونهٔ رومی‌ها، فتوحاتشان ثروت‌های عظیمی را برای آنها به ارمغان می‌آورد ــ خلاصه ناگهان در مرحله‌ای معین از توسعهٔ اقتصادی آنها، پول به ناگزیر در نقش سوم خود ظاهر می‌شود، و هر چه در این نقش بیشتر جلو می‌رود، انحطاط جوامع آنها هم بیشتر می‌شود». (*همان‌جا*، ص۲۲۳).

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۸۷۲ ۲. **گروندریسه**، ص ۲۲۲ و **ادای سهم**، ص ۱۳۲.
۳. **ادای سهم**، صص ۲۸ ــ ۱۲۷.

خودش را دارد، نفی خودش، فدا کردن خودش را دارد؛ این یعنی اقتصاد و صرفه‌جویی، خوار شمردن لذایذ دنیوی موقتی و گذرا؛ تعقیب گنج ابدی. رابطهٔ بین پیوریتانیسم انگلستان، یا پروتستانیسم آلمان، و پول‌سازی از اینجاست»[۱].

اگر انسان به ریشهٔ مطلب نگاه کند، هیئت حریص و مضحک کسی که پول انباشته می‌کند[۲] در پرتوی متفاوت نمایان می‌شود، زیرا «انباشت پول برای پول درواقع شکل وحشیانهٔ تولید برای تولید است؛ یعنی توسعهٔ نیروهای تولیدی کار اجتماعی فراسوی محدودهٔ نیازهای عادی[۳] و ازاین‌رو «هرچه تولید کالاها کمتر توسعه‌یافته باشد، انباشت پول مهم‌تر است. این نخستین شکلی است که ارزش مبادله، به صورت پول یک موجودیت مستقل به خود می‌گیرد.»[۴]

پس تا اینجا در رابطه با احتکار پول فهمیدیم که به دنبال «حفظ و نگهداری پول به‌عنوان ثروت مجرد» و مستقل از چارچوب جامعه است و طی آن «استقلال و شکل مناسب موجودیت ارزش مبادله، همچنان فقط در شکل مادی مستقیم آن به‌عنوان طلا تصور می‌شود».[۵] همان‌طورکه مارکس بارها تأکید می‌کند، این شکل «درجامعهٔ بورژوایی بیشتر و بیشتر»

---

۱. **گروندریسه**، ص ۲۳۲. بعداً جامعه‌شناسان و اقتصاددانان بورژوا چنان در این مورد قلم‌فرسایی کردند، که گویی عقیده‌ای کاملاً جدید است.

۲. **ادای سهم**، ص ۱۴۰.

۳. *همان‌جا*، ص ۱۳۴. در **طرح اولیه** (ص ۲۲۵) می‌خوانیم: «پول به‌مثابهٔ ارزش مبادلهٔ فردی و بنابراین تجسم ثروت، همان چیزی بود که کیمیاگران جست‌وجو می‌کردند. پول در داخل نظام پولی (سوداگرانه) در این هیئت ظاهر می‌شود. دوره‌ای که مقدمهٔ توسعهٔ جامعهٔ صنعتی مدرن را تشکیل می‌دهد، با حرص و آز عمومی افراد ونیز دولت‌ها برای پول مفتوح می‌شود. توسعه واقعی منابع ثروت در پس آن‌ها، به‌عنوان ابزار تملک نمایندگان ثروت، به‌وقوع می‌پیوندد... جست‌وجوی طلا در تمامی کشورها منجربه کشف آن می‌شود؛ به تشکیل دولت‌های جدید می‌انجامد؛ در آغاز باعث گسترش کالاها می‌شود، که این نیز نیازهای جدید تولید می‌کند، و قاره‌های دور از هم را به درون ساز و کار گردش؛ یعنی مبادله می‌کشاند».بنابراین، در این رابطه، پول در کارکرد سوم خود، همچنین ابزاری برای گسترش جهان‌شمول بودن ثروت و برای کشاندن ابعاد مبادله به سرتاسر جهان، برای خلق عمومیت راستین ارزش مبادله از نظر ماهیت و از نظر وسعت بود».

۴. **ادای سهم**، ص ۱۳۴.

۵. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۸۶۶

ناپدید می‌شود تا راه را برای سایر اشکال انباشت پول «که از سازوکار خود گردش ناشی می‌شوند و درواقع صرفاً نقاط استراحت آن هستند» باز کند.[1]

مثلاً، حقیقت سادهٔ تقسیم کار و جدایی فروش از خرید، منجر به انباشت موقتی ابزار گردش می‌شود:

«هر کس کالای خاصی را که تولید می‌کند می‌فروشد، ولی همهٔ کالاهایی را که برای حیات اجتماعی خود لازم دارد می‌خرد. اینکه او چند بار به‌عنوان فروشنده در بازار ظاهر می‌شود به زمان کار لازم برای تولید کالایش بستگی دارد. درحالی‌که ظاهر شدن او در بازار به‌عنوان خریدار، توسط تجدید حیات دائمی نیازهای حیاتی‌اش تعیین می‌شود. او برای اینکه بتواند بدون فروش، چیزی بخرد باید چیزی را بدون خرید فروخته باشد». از اینجا نتیجه گرفته می‌شود «که پول ـ کالا؛ یعنی عضو دومِ چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا، به یک رشته خرید تقسیم می‌شود که همگی یکباره انجام نمی‌شوند، بلکه به‌تدریج طی یک دورهٔ زمانی به عمل درمی‌آیند، به‌نحوی که بخشی از پول به‌صورت مسکوک گردش می‌کند و بخشی دیگر به‌عنوان پول سرجای خود باقی می‌ماند. در این حالت، پول درواقع فقط سکهٔ شناور است و اجزای گوناگون مسکوکات در گردش مدام تغییر می‌کنند، و هر بار به یک شکل پدیدار می‌شوند».[2]

پس در جریان تجارت، ذخیرهٔ مسکوکات در همهٔ نقاط ظاهر می‌شود و «شکل‌گیری، توزیع، انحلال، و تجدید شکل‌گیری» آن‌ها «مدام تغییر می‌کند»؛ آن‌ها درعین‌حال به‌عنوان کانال‌هایی برای افزودن یا کاستن از انبوه پیوسته فزاینده و کاهش‌یابندهٔ پولِ در گردش عمل می‌کنند.[3] علاوه‌براین، وجوه ذخیره از میان کارکردهای پول به‌مثابهٔ وسیلهٔ پرداخت[4]

---

۱. *همان‌جا*. ۲. **ادای سهم**، صص ۲۶ـ۱۲۵.

۳. *همان‌جا*، ص ۱۲۸ و **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۳۱ (۱۳۴).

۴. «تکامل پول به‌عنوان وسیلهٔ پرداخت، انباشت آن را برای روزهایی که موعد پرداخت بدهی‌ها می‌رسد ضروری می‌کند. درحالی‌که با پیشرفت جامعهٔ بورژوایی، انباشت پول ← ←

و ارز جهانی، که بعدها به آن پرداخته خواهد شد، به‌وجود می‌آیند. ضرورت وجود همهٔ این وجوه، محصول سازوکار گردش سادهٔ کالایی است؛ هرچند آن‌ها در آغاز حجم قابل ملاحظه‌ای را در داخل تولید سرمایه‌داری کسب می‌کنند. آنچه وجه مشخصهٔ این شکل تولیدی را تشکیل می‌دهد، انباشت پول است که به‌واسطهٔ برگشت سرمایه مشروط می‌شود؛ یعنی ذخیرهٔ «سرمایهٔ آرمانی و به‌طور موقت راکد، به شکل پول؛ از جمله سرمایهٔ پولی‌ای که تازه انباشته شده و هنوز سرمایه‌گذاری نشده است».[1] سوای این، در کشورهای پیشرفته از لحاظ تولید سرمایه‌داری، «انباشت پول به میزان فوق‌العاده بالاتر از حد معمول...نشانگر رکود در گردش کالاهاست...؛ یعنی توقف جریان استحالهٔ آن‌ها.»[2]

۳ـ پول به‌مثابهٔ ابزار پرداخت

دومین کارکردی که پول طی آن به‌مثابهٔ شکل مطلق ارزش پدیدار می‌شود، ابزار پرداخت است. این کارکرد در دو بخش مختلف **گروندریسه** مورد بحث قرار گرفته است؛ اول ـ خیلی مختصر ـ در پایان «فصل پیرامون پول» خود ***طرح اولیه*** (صص ۳۶ ـ ۲۳۵) و بعد به اصطلاح Urtext: Zur kritik[3]. هر دو بخش مسلماً فقط جزء کوچکی از بررسی

به‌عنوان شکلی مستقل از ثروت‌اندوزی از بین می‌رود، درعین‌حال به شکل انباشت پول‌های ذخیره‌شده برای پرداخت، رشد می‌کند». (**سرمایه** مجلد اول، ص ۲۴۰ [۱۴۲]).

۱. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۳۱۹.

۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۴۴ (۱۴۵). برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد دوم، ص ۳۵۳: «بر پایهٔ تولید سرمایه‌داری، شکل‌گیری اندوخته به خودی خود هرگز هدف نیست، بلکه یا نتیجهٔ رکود گردش است ـ مقادیر بیشتری از پول نسبت به آنچه عموماً وجود دارد شکل اندوخته را به خود می‌گیرد ـ یا حاصل تراکمی است که بر اثر برگشت سرمایه لازم شده؛ یا سرانجام، اندوخته صرفاً به معنی خلق سرمایهٔ پولی است که به‌طور موقت به صورت جنینی موجود است و قرار است به‌عنوان سرمایهٔ تولیدی عمل کند».

۳. یادداشت مترجم انگلیسی: این طرح اولیهٔ **ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی** است. که به انگلیسی ترجمه نشده و آن را در نسخهٔ آلمانی **گروندریسه** در صص ۹۴۶ـ۸۷۲ می‌توانیم بیابیم. بخشی که در اینجا به آن اشاره شده مربوط به صص ۹۷۸ـ۸۷۳ آن نسخه است.

مسئله را عرضه می‌کنند، ولی ما باید نکاتی را که برای بحث فعلی‌مان اساسی هستند در اینجا ذکر کنیم.

قبلاً از این فرض حرکت کردیم که وقتی پول گردش می‌کند، درعین حال به‌عنوان ابزار واقعی خرید عمل می‌کند، که درنتیجه هر دو قطب مبادله یعنی کالا و پول باید به‌طور هم‌زمان و واحد حضور داشته باشند. «ولی این امکان هست که بین موجودیت کالاهایی که قرار است مبادله شوند یک تفاوت زمانی وجود داشته باشد. این شاید جزء ماهیت خدمات متقابل باشد که یکی از آن‌ها امروز انجام می‌شود، ولی خدمات متقابل آن فقط بعد از یک‌سال می‌تواند انجام شود و الی آخر».[1] در چنین مواردی خصلت اولیهٔ استحالهٔ کالاها تغییر می‌یابد؛ رابطهٔ بدهکار و بستانکار[2] جای رابطهٔ خریدار و فروشنده را می‌گیرد، و خود پول کیفیت جدیدی پیدا می‌کند که همان ابزار پرداخت است. پول فقط تا آنجا می‌تواند در این کارکرد ظاهر شود که بیانگر «تنها موجود مناسب ارزش

---

۱. **گروندریسه**، ص ۲۳۵. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، صص ۳۳ ـ ۲۳۲ (۳۵ ـ ۱۳۴): «با تکامل گردش، شرایطی فراهم می‌آید که تحت آن قابلیت واگذاری کالا به واسطهٔ یک فاصلهٔ زمانی از تحقق قیمت آن جدا می‌شود... تولید یک نوع کالا به زمان بیشتر نیاز دارد، نوع دیگر به زمان کمتر. همچنین، تولید کالاهای مختلف به فصول مختلف سال بستگی دارد. یک کالا ممکن است در خود محل بازار باشد، اما کالای دیگر به یک بازار دوردست حمل شود. بنابراین یک صاحب کالا ممکن است قبل از اینکه کسی آمادهٔ خرید باشد به‌عنوان فروشنده پا به میدان بگذارد... فروشنده، کالایی را که موجود است می‌فروشد، اما خریدار صرفاً به‌عنوان نمایندهٔ پول، یا بهتر بگوییم به‌عنوان نمایندهٔ پولِ آینده آن را می‌خرد».

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **ادای سهم**، صص ۳۹ ـ ۱۳۸. «در جریان استحالهٔ کالاها، دارندهٔ کالا به تعداد دفعاتی که کالا دستخوش تغییر می‌شود یا پول به شکلی جدید نمایان می‌شود، پوست می‌اندازد. بنابراین صاحبان کالا در آغاز صرفاً به‌عنوان دارندهٔ کالا با یکدیگر مواجه می‌شوند، بعد یکی از آنها فروشنده می‌شود، دیگری خریدار. بعد به نوبت خریدار و فروشنده می‌شوند. بعد پول انباشت می‌کنند و سرانجام ثروتمند می‌شوند. بنابراین صاحبان کالایی که از روند گردش خارج می‌شوند با صاحبان کالایی که وارد روند می‌شوند فرق دارند. اشکالِ متفاوتی که پول در روند گردش به خود می‌گیرد درواقع چیزی جز تبلور تحولات کالا نیست؛ تحولی‌که به‌نوبهٔ خود تنها تجلی عینی مناسبات اجتماعی متغیری است که صاحبان کالاها درداخل آن به مبادله می‌پردازند. در جریان روند گردش، مناسبات جدیدی از روابط تجاری ظهور می‌کند، و صاحبان کالا که بیانگر این مناسبات تغییر یافته‌اند، خصایص اقتصادی جدیدی کسب می‌کنند».

مبادله» یا «شکل مطلق کالا» باشد؛ یعنی نقداً به کیفیت سوم خود تکامل یافته باشد. همچنین «پول فلزی»[1] نیز در کارکرد ابزار پرداخت «به‌طور پنهانی می‌خزد»[2].

اما این گفته ظاهراً در تضاد با این حقیقت قرار می‌گیرد که با «توسعهٔ نظام اعتبار، تولید سرمایه‌داری پیوسته برای غلبه بر این مانع فلزی تلاش می‌کند؛ مانعی که به‌طور هم‌زمان هم مادی و هم خیالی است و بر سر راه ثروت و حرکت آن می‌ایستد»[3]. زیرا همان‌طورکه مارکس در ***طرح اولیه*** می‌گوید: «تا آنجا که پرداخت‌ها تراز شده‌اند، پول به‌عنوان شکل غایب و معیار صرفاً آرمانی و خیالی برای سنجش مقدار ارزش‌هایی که مبادله شده‌اند، نمودار می‌شود. مداخلهٔ فیزیکی آن، به برقراری موازنه‌های نسبتاً جزئی محدود می‌شود». و در جایی دیگر از متن می‌گوید: «تکامل پول به‌مثابهٔ ابزار پرداخت همگانی دست در دست ایجاد یک گردش عالی‌تر با واسطهٔ برگشتی به درون خود[4]، و تحت کنترل اجتماعی درآمده، پیش می‌رود که طی آن اهمیت منحصر به فردی که پول بر پایهٔ گردش سادهٔ فلزات دارا بود از بین می‌رود»[5]. اما «اگر جریان تراز پرداخت‌ها توسط تغییرات ناگهانی اعتبار متوقف شود، پول ناگهان به‌عنوان ابزار عام پرداخت ضروری و این تقاضا مطرح می‌شود که ثروت در کلیت خود به‌طور دوگانه وجود داشته باشد؛ اول به‌عنوان کالا، و دوم به‌عنوان پول تا هر دو این اشکال موجودیت یکدیگر را بپوشانند. در چنان لحظات بحرانی‌ای، پول به‌عنوان تنها شکل ثروت نمایان می‌شود که خود را در کاهش ارزش فعال کل ثروت فیزیکی واقعی به نمایش می‌گذارد، و نه در کاهش ارزش صرفاً فرضی همانند «نظام پولی». ارزش در ارتباط با

---

1. Hard Money

۲. «زیرا در زیر معیار نامریی ارزش، پول فلزی به‌طور پنهانی می‌خزد». (**ادای سهم**، ص ۷۰).

۳. **سرمایه مجلد سوم**، ص ۵۷۴.

۴. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به زیرنویس ۳، ص ۲۰۸ کتاب حاضر.

۵. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **فصل ۲۲** کتاب حاضر.

جهان کالاها تنها در شکل مناسب و انحصاری خود به‌عنوان پول وجود دارد».

بنابراین «تضادهای ذاتی تکامل پول به‌مثابهٔ ابزار پرداخت عام» در اینجا آشکار می‌شوند. «در چنان دوایری پول به‌عنوان معیار مورد تقاضا نیست، زیرا خود حضور فیزیکی آن اهمیتی ندارد؛ همین‌طور به‌عنوان سکه؛ زیرا به‌صورت سکه در پرداخت‌ها به حساب نمی‌آید. برعکس، پول به‌عنوان ارزش مبادلهٔ مستقل، به‌عنوان یک معادل همگانی که موجودیت فیزیکی دارد، به‌عنوان تجسم مادی ثروت مجرد، در یک کلام دقیقاً به همان شکلی که هدف انباشت قرار دارد؛ یعنی به‌عنوان پول موردنیاز است. تکامل آن به‌مثابهٔ ابزار پرداخت عام این تضاد را پنهان می‌کند، که [از یک طرف] ارزش مبادله، اشکالی مستقل از شکل موجودیت آن به‌عنوان پول به خود گرفته، و از طرف دیگر شکل موجودیت آن به‌عنوان پول به‌عنوان شکل قطعی و تنها شکل مناسب آن تثبیت شده است»[1].

همان تضاد از یک وجه دیگر نیز آشکار می‌شود: «پول به‌عنوان ابزار پرداخت ـ پول برای خودش ـ باید بیانگر خود ارزش باشد؛ اما درواقع

---

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۷۶ ـ ۸۷۵. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد سوم صفحهٔ ۸۷۳ «اما طلا و نقره چطور از سایر اشکال ثروت متمایز می‌شوند؟ این با مقدار ارزششان نیست، زیرا این مقدار توسط کمیّت کاری که در آن‌ها عجین شده تعیین می‌شود؛ بلکه با این واقعیت متمایز می‌شوند که آن‌ها بیانگر تجسمات مستقل، و تجلیات خصلت اجتماعی ثروت‌اند... بنابراین، این موجودیت اجتماعی ثروت جنبهٔ یک جهان بیرونی را به خود می‌گیرد، جنبهٔ یک چیز، ماده، و کالایی که دوشادوش و خارج از عناصر واقعی ثروت اجتماعی قرار دارد. تا زمانی که تولید در جریان است، این امر نادیده گرفته می‌شود. اعتبار، که آن نیز یک شکل اجتماعی از ثروت است، پول را بیرون می‌اندازد و جای آن را غصب می‌کند. این ایمان به خصلت اجتماعی تولید است که به شکل پولی محصولات اجازه می‌دهد تا وجههٔ چیزی را به خود بگیرند که صرفاً ناپایدار و آرمانی است، چیزی که صرفاً خیالی است، ولی به‌محض اینکه اعتبار در هم می‌شکند ـ و این مرحله همواره به ناگزیر در چرخهٔ صنعتی مدرن پدیدار می‌شود ـ کل ثروت حقیقی، واقعاً و ناگهان به پول، به طلا و نقره تبدیل می‌شود؛ یک تقاضای دیوانه‌وار که درعین‌حال به ناگزیر از خود نظام ناشی می‌شود».

فقط یک مقدار مساوی از ارزش متغیر است»[۱]. ما دیدیم «که تغییرات ارزش طلا و نقره بر کارکرد آن‌ها به‌عنوان معیار ارزش و پول محاسباتی تأثیر نمی‌گذارد». اما «این تغییرات در ارتباط با پول احتکار شده از اهمیت حیاتی برخوردارند، چرا که با افزایش یا کاهش ارزش طلا و نقره، ارزش ذخیرهٔ طلا یا نقره هم افزایش یا کاهش می‌یابد. چنان تغییراتی، برای پول به‌مثابهٔ ابزار پرداخت از اهمیتی باز هم بیشتر برخوردار است»[۲]؛ زیرا «آنچه باید پرداخت شود، مقدار معینی طلا یا نقره است که ارزشی معین؛ یعنی مقداری معین زمان کار در پایان مهلت قرارداد، در آن عینیت یافته است. اما مقدار ارزش طلا و نقره، مثل همهٔ کالاها همراه با زمان کار لازم برای تولید آنها تغییر می‌کند ــ با «کاهش یا افزایش زمان کار» ارزش هم «کاهش یا افزایش می‌یابد». «درنتیجه این امکان وجود دارد که تحقق فروش از جانب خریدار گاهی بعد از واگذاری کالای فروخته شده صورت گیرد، اینکه مقادیر متساوی طلا یا نقره حاوی ارزش بیشتر یا کمتری نسبت به‌زمانی‌که قرارداد بسته شده باشند. طلا و نقره کیفیت خاص خود به‌عنوان پول را سوای هر تغییری که در میزان ارزششان رخ بدهد حفظ می‌کنند. آن‌ها معادل عام مدام تحقق‌یافته و قابل تحققی هستند که سوای هر تغییری در میزان ارزششان به‌طور مدام با تمامی کالاهای دیگر، به‌نسبت میزان ارزش خودشان، قابل مبادله‌اند. اما این میزان به‌طور بالقوه تابع همان نوساناتی است که هر کالای دیگر تابع آن‌هاست. پس اینکه آیا پرداخت با یک معادل واقعی؛ یعنی با مقدار ارزشی که در آغاز در نظر بوده صورت می‌گیرد یا نه، بستگی به این دارد که آیا زمان کار لازم برای تولید مقدار معینی طلا یانقره ثابت مانده یا خیر. در اینجا ماهیت پول به‌عنوان چیزی که در یک کالای خاص تجسم یافته، هم‌زمان با مستقل‌شدن ارزش مبادله، با کارکردش تصادم پیدا می‌کند»[۳]. «کل عینیت‌یابی و بیرونی‌شدن[۴] تغییر اجتماعی ماده بر پایهٔ ارزش مبادله،

---

۱. گروندریسه نسخهٔ آلمانی، ص ۸۷۱
۲. ادای سهم، ص ۱۴۸.
۳. گروندریسه نسخهٔ آلمانی، ص ۸۷۷

به طرزی چشمگیر در وابستگی تمامی مناسبات اجتماعی به هزینه‌های تولید اشیاء طبیعی فلزی پدیدار می‌شود؛ اشیایی که به‌عنوان ابزارهای تولید، یا عوامل ایجاد ثروت، کاملاً بی‌اهمیت‌اند»[1].

تکامل کارکرد پول به‌مثابهٔ ابزار پرداخت، به‌روشنی در طریقی که اشکال تجارت به سهم خود بر مناسبات تولید واکنش ایجاد می‌کنند، نشان داده می‌شود. در *ادای سهم* می‌خوانیم، «در آغاز، تبدیل محصولات به پول در حوزهٔ گردش صرفاً به‌عنوان یک ضرورت فردی برای صاحب کالا نمودار می‌شود، آن‌هم زمانی که محصول او ارزش مصرفی برای خود او ندارد، بلکه باید با واگذاری ارزش مصرفی پیدا کند. اما او برای اینکه در روز مقرر در قرارداد بتواند پرداخت را انجام دهد، باید قبلاً کالاها را فروخته باشد. بنابراین تکامل روند گردش، فروش را برای او به یک ضرورت اجتماعی بدل می‌کند که مطلقاً ربطی به نیازهای فردی او ندارد. او به‌عنوان خریدار سابق کالاها مجبور است به‌فروش‌ندهٔ کالاهای دیگر تبدیل شود تا پول به‌دست بیاورد. پول نه به‌عنوان ابزار خرید، بلکه به‌عنوان ابزار پرداخت... پس تبدیل کالاها به پول... یا اولین استحالهٔ کالاها به‌مثابهٔ هدف نهایی، که در انباشت پول به صورت هوا و هوس صاحب کالا به‌نظر می‌رسید، اکنون به یک کارکرد اقتصادی بدل شده است. انگیزه و محتوای فروش به‌دلیل پرداخت، محتوای روند گردش را تشکیل می‌دهد؛ محتوایی که از خود شکل آن ناشی می‌شود.»[2]

۴ـ پول به‌مثابهٔ پول جهانی

سرانجام به نقشی که پول به‌مثابهٔ ابزار پرداخت و خرید بین‌المللی؛ یعنی به‌مثابهٔ پول جهانی ایفا می‌کند، می‌رسیم.

خواننده باید به یاد آورد که طبق اولین طرح مارکس، این موضوع قرار

---

4. *Ausserlichwerdung*

۱. *همان‌جا*، ص ۸۷۸ ۲. **ادای سهم، صص ۴۲ ـ ۱۴۱.**

بود در کتاب پنجم اثر؛ یعنی *کتاب پیرامون تجارت خارجی* مورد بررسی قرار گیرد، اما بخشی از فصل مربوط به این مبحث را می‌توانیم در متن اولیهٔ *ادای سهم*؛ یعنی Urtext بیابیم[۱]. واضح است که بررسی کامل مقولهٔ «پول به‌مثابهٔ پول»، بدون اینکه به‌طور هم‌زمان به نقش پول در تجارت جهانی پرداخته شود، ممکن نبود. بنابراین مارکس مجبور بود از همان سال ۱۸۵۹ از نقشهٔ اولیهٔ خود فاصله بگیرد.

مطالعهٔ بخش مربوط به اقتصاد جهانی که در Urtext، در *ادای سهم* و در *سرمایه* (یعنی سه نسخهٔ متفاوت) یافت می‌شود، نشان می‌دهد که این کار چقدر منطقی بود.

نقشی که لازم است پول در مبادلهٔ بین‌المللی ایفا کند «یک کیفیت جدید نیست... که چیزی علاوه بر کیفیت عام پول، و معادل عام بودن آن و درنتیجه هم اندوخته و هم وسیلهٔ پرداخت بودن آن باشد»[۲]. درواقع پول، «وقتی حوزهٔ گردش داخلی را ترک می‌کند، کارکردهای محلی‌ای را که آنجا به‌عنوان معیار قیمت‌ها، مسکوکات، و پول خرد، و به‌عنوان نمادی از ارزش کسب کرده است از دست می‌دهد، و دوباره به‌صورت اولیه‌اش یعنی فلز گرانبهایی به شکل شمش درمی‌آید»[۳]. پول در بازار جهانی هیچ یک از کارکردهای خاصی را که ممکن است آن را از کارکردهایی که نقداً می‌شناسیم متمایز کنند، به خود نمی‌گیرد. بر عکس، پول «به‌مثابهٔ پول جهانی» «شکل طبیعی اولیه‌ای را که در آغاز به آن شکل در معاملهٔ پایاپای ایفای نقش می‌کرد از نو کسب می‌کند»[۴]. به بیان دیگر، «در حوزهٔ گردش کالای بین‌المللی، طلا و نقره به‌عنوان ابزار گردش ظاهر نمی‌شوند بلکه به‌عنوان ابزار عام مبادله ظاهر می‌شوند.»[۵] اما پول فقط به‌عنوان ابزار عام

---

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۸۷۸ به بعد.

۲. *همان‌جا*، ص ۸۸۱ ۳. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۴۰ (۱۴۲).

۴. **ادای سهم**، ص ۱۴۹. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۸۸۱

۵. **ادای سهم**، ص ۱۵۰. در این معنا، بازار جهانی را می‌توانیم به‌عنوان «مسکوک جهانی» نیز تعریف کنیم، اما این واقعیت که «آن نسبت به خصلت صوری خود» به‌عنوان ابزار گردش «بی‌تفاوت است» و «اساساً فقط کالاست، کالای همه‌جا حاضر»، این بازار را از خود ← ←

مبادله به شکل ابزار خرید و ابزار پرداخت می‌تواند عمل کند[۱]. با وجود این، رابطهٔ این دو شکل در بازار جهانی برعکس می‌شود.

در حوزهٔ گردش داخلی، پول (تا آنجا که مسکوک بود) منحصراً به‌عنوان ابزار خرید عمل می‌کرد. اما برعکس، در بازار جهانی «کارکرد [پول] به‌مثابهٔ ابزار پرداخت در برقراری موازنه‌های بین‌المللی، کارکرد عمده است». ولی طلا و نقره به‌طور عمده وقتی به‌عنوان ابزار خرید بین‌المللی عمل می‌کنند که «موازنهٔ عادی در مبادلهٔ کالاهای کشورهای مختلف ناگهان به هم بخورد»؛ مثلاً «وقتی که برداشت بد محصول، یکی از آنها را وادار کند تا به میزانی فوق‌العاده خرید کند»[۲]. در هر حال، «پول همیشه باید در شکل اندوختهٔ خود، به حالت شمش خود موجود باشد؛ یعنی به شکلی که در آن صرفاً یک شکل از ارزش نیست؛ بلکه خود ارزش است؛ ارزشی که پول، شکل پولی آن است»[۳]. سرانجام پول در بازار جهانی «به‌عنوان تجسم مادی ثروت اجتماعی که به‌طور همگانی به رسمیت شناخته شده» عمل می‌کند، «البته هرگاه مسئله بر سر خرید یا پرداخت نیست، بلکه بر سر انتقال ثروت از یک کشور به کشور دیگر است و نیز هرگاه انتقال آن به شکل کالا منتفی است؛ حال یا بر اثر بحران بازار، یا به منظور خود انتقال. (مثلاً، در یارانه‌ها، اعطای وام برای جنگ‌ها یا برای اینکه بانک‌ها قادر به ازسرگیری پرداخت نقدی خود شوند، و الی آخر)»[۴].

پس، شکل پول به‌عنوان ابزار مبادله و پرداخت بین‌المللی درواقع یک

مسکوک متمایز می‌کند. بنابراین تا آنجا که طلا و نقره در تجارت بین المللی «به‌عنوان ابزار صرف مبادله عمل می‌کنند، درواقع کارکرد مسکوک را انجام می‌دهند، ولی مسکوکی که مهر خود را از دست داده»، به نحوی که آن‌ها «فقط مطابق وزن فلزشان ارزش‌گذاری می‌شوند؛ یعنی نه فقط بیانگر ارزش‌اند، بلکه به‌طور هم‌زمان خود آن هم هستند». (**گروندریسه**، ص ۲۲۷، و **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۸۷۱، ۸۷۹).

۱. **ادای سهم**، ص ۱۵۰.

۲. *همان‌جا*، ص ۱۵۰، و **سرمایه** جلد اول، ص ۲۴۲ (۱۴۴).

۳. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۴۵۱.

۴. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۴۳ (۱۴۴).

«شکل خاص برای آن منظور نیست»؛ بلکه برعکس، پول فقط کارکردهایی را انجام می‌دهد که طی آن‌ها «به روشن‌ترین وجه در شکل ساده و درعین‌حال مشخص خود، به‌مثابهٔ پول ظاهر می‌شود»[۱]. اما آنچه ورود پول به بازار جهانی را رقم می‌زند، «عام بودن ظاهر» است، «که با عام بودن مفهوم آن مطابقت دارد».

زیرا در بازار جهانی است که پول برای اولین بار «کالای عام می‌شود؛ نه فقط بنابر مفهوم خود، بلکه همچنین بنابر شکل موجودیت خود» و «به‌عنوان خود کالا، کالای عام، که در همه‌جا خصلت خود به‌عنوان ثروت را حفظ می‌کند، مستقر می‌شود»[۲]. در آنجاست که «پول ابتدا در کامل‌ترین ابعاد خود به‌عنوان کالایی که شکل طبیعی آن، درعین‌حال شکل مستقیم اجتماعی تحقق کار انسانی به‌صورت انتزاعی هم هست، عمل می‌کند.»[۳] به این معنا، پول ابتدا در «کارکرد سوم خود» به‌مثابهٔ «پول جهانی» ــ «کالای عام بازار جهانی» ــ تحقق می‌یابد.[۴]

۵ـ سخن پایانی

تجزیه و تحلیل ما از نقش پول در چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا نشان داده است که روند مبادله درعین‌حال روند تشکیل پول هم هست، و اینکه استقلال ابزار عام مبادله، خود مبین «محصول روند مبادله و محصول توسعهٔ

---

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۸۸۳ ۲. *همان‌جا*، صص ۸۷۸ و ۸۸۱

۳. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۴۲ (۱۴۲). برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **نظریه‌ها ۳**، ص ۲۵۳: «اما فقط تجارت خارجی؛ یعنی توسعهٔ بازار به بازار جهانی است که باعث بسط پول به پول جهانی و کار مجرد به کار اجتماعی می‌شود. ثروت، ارزش، و پول مجرد و بنابراین کار مجرد، چنان بسط می‌یابد که کار مشخص به کلیتی از اشکال متفاوت کار بدل می‌شود که بازار جهانی را در بر می‌گیرد. تولید سرمایه‌داری بر پایهٔ ارزش استوار است؛ یعنی بر پایهٔ تبدیل کار مجسم در محصول به کار اجتماعی. ولی این امر فقط براساس تجارت خارجی و بازار جهانی ممکن است. این، هم پیش‌شرط و هم نتیجهٔ تولید سرمایه‌داری است».

۴. ازاین‌رو مارکس بارها تأکید می‌کند که «پول واقعی» یعنی «پول به مفهوم آشکار کلمه»، فقط به‌مثابهٔ «پول بازار جهانی» در «کالای عام بازار جهانی» وجود دارد. (**سرمایه ۳**، صص ۴۳۰، ۵۳۴).

تضادهای نهفته در کالاست». ولی به این نکته توجه کنید که شکل نهایی پول چقدر از حالت اولیه‌اش فاصله گرفته! پول به‌طور غیرمنتظره از یک میانجی مطیع در روند مبادله، به عاملی فراسوی آن و مستقل از آن تکامل یافته است. درحالی‌که ابتدا فقط کالاها را نمایندگی می‌کرد، حالا وضع برعکس شده و کالاها خودشان نمایندهٔ پول شده‌اند. «هر کالای خاص، تا آنجا که ارزش مبادله است، یک قیمت دارد و بیانگر مقداری معین پول در یک شکل صرفاً ناقص است؛ زیرا آن کالا باید به گردش بیفتد تا تحقق یابد و همچنین اینکه آیا تحقق پیدا می‌کند یا به‌دلیل خاص بودنش، امری تصادفی باقی می‌ماند». تا آنجا که ما کالا را به‌عنوان ارزش نمی‌بینیم، بلکه به خاصیت طبیعی‌اش نظر داریم، «کالا به‌دلیل رابطه‌ای که با رفع یک نیاز خاص دارد، و در این رابطه ۱) فقط ثروت استفاده‌ها و ۲) فقط نوعی کاملاً خاص از این ثروت را بیان می‌کند، به این دلیل، فقط برایندی از ثروت است. اما برعکس، پول از یک طرف واقعیت مناسب ارزش مبادله است، به‌مثابهٔ خود ثروت عام که در یک جنس خاص متمرکز شده، و به‌عنوان یک شیءِ واحد ملموس... فردیت یافته»[1]؛ و از طرف دیگر «پول تا آنجا که می‌تواند با هر شیء موردنیاز مبادله شود، هر نیازی» را هم برطرف می‌کند. درنتیجه پول «برخلاف همهٔ موادی که از آن‌ها تشکیل شده» نه‌تنها شکل عام ثروت اجتماعی است، بلکه درعین‌حال نمایندهٔ مادی آن هم هست» که در شکل فلزی ناب خود، حاوی کل ثروت فیزیکی‌ای است که در جهان کالاها به‌صورتی پنهان توسعه یافته است».[2] «طلا در کارکرد خود به‌عنوان واسطهٔ گردش، انواع صدمات را متحمل شد، بریده شد، و حتی به یک تکه کاغذ صرفاً نمادین تقلیل داده شد، اما وقتی [طلا] به‌عنوان پول خدمت می‌کند، شکوه و جلال طلایی آن به آن بازگردانده می‌شود. خادم به مخدوم بدل می‌شود. بندهٔ صِرف، خدای

---

۱. **گروندریسه**، صص ۲۱۸، و نیز رجوع کنید به زیرنویس ۲ ص ۱۵۸ کتاب حاضر.
۲. **گروندریسه**، ص ۲۲۱. و نیز **ادای سهم**، ص ۱۲۴.

کالاها می‌شود».[۱]

مارکس در عبارتی دیگر می‌نویسد: «دشواری خاص فهم پول به‌صورت کاملاً تکامل‌یافتهٔ آن به‌عنوان پول، این است که اینجا یک رابطهٔ اجتماعی و یک رابطهٔ معین بین افراد، به‌صورت یک فلز، یک سنگ، یک چیز کاملاً فیزیکی بیرونی پدیدار می‌شود که آن را تنها در طبیعت می‌توانیم بیابیم، چیزی که از لحاظ شکل از وجود طبیعی‌اش غیرقابل تشخیص است... از روی صورت آن به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم تشخیص دهیم که وجه مشخصهٔ پول بودنش صرفاً نتیجهٔ روندهای اجتماعی است؛ این پول است. اما قضیه از این هم دشوارتر است، زیرا ارزش مصرفی آنیِ پول برای فرد زنده، ابداً هیچ ربطی به این نقش ندارد؛ زیرا به‌طورکلی، خاطرهٔ ارزش مصرفی به‌عنوان چیزی متمایز از ارزش مبادله، کاملاً در این تجسم ارزش مبادلهٔ ناب محو شده است. بنابراین در اینجا تضاد اصلی موجود در ارزش مبادله و در تشکیل تولید اجتماعی متناسب با آن، به خالص‌ترین وجه خود ظهور می‌کند».[۲]

اما «اکنون پول با خصلت نهایی و کامل خود در تمامی جهات به‌مثابهٔ تضادی پدیدار می‌شود که خود را حل می‌کند و به‌سمت انحلال خویش پیش می‌رود. به‌مثابهٔ شکل عام ثروت، کل جهانِ ثروت‌های واقعی علیه آن قد علم می‌کند». ولی «درحالی‌که خود ثروت ظاهراً به شکل کاملاً مادی و محسوس نمایان می‌شود، موجودیتش فقط در سر من است؛ یعنی اوهام محض ... از سوی دیگر، پول به‌عنوان نمایندهٔ مادی ثروت عام تنها از راه بازگردانده شدن به گردش تحقق می‌یابد، تا درازای مبادله با اشکال واحد و خاص ثروت ناپدید شود.» اگر کسی بخواهد «به آن چنگ بیندازد، در دست او محو می‌شود تا فقط شبحی از ثروت واقعی بماند»؛ ولی اگر کسی آن را در لذایذ فردی حل کند، «به فرد انباشته‌کننده باخته می‌شود». اما «انباشت پول برای افزایش آن دوباره اشتباه از آب درمی‌آید.

---

۱. ادای سهم، صص ۲۵ـ۱۲۴.
۲. گروندریسه، صص ۴۰ـ۲۳۹.

اگر سایر ثروت‌ها انباشته نشوند، آن وقت پول هم ارزش خود را در معیاری که برحسب آن انباشته شده از دست می‌دهد. آنچه به‌صورت افزایش پول به نظر می‌رسد، درواقع کاهش آن است. استقلال پول فقط ظاهری است؛ استقلال آن از گردش فقط از زاویهٔ گردش وجود دارد؛ یعنی به‌عنوان بستگی به آن وجود دارد. [پول] وانمود می‌کند که کالای عام است، ولی به‌دلیل ویژگی طبیعی‌اش، باز یک کالای خاص است که ارزش آن، هم به عرضه و هم به تقاضا بستگی دارد، و نیز به گوناگونی هزینه‌های خاص تولید آن... پول به‌عنوان ثروت مطلقاً مطمئن، که به‌کلی از شخصیت من مستقل است، درعین حال ثروتی است مطلقاً نامطمئن، زیرا چیزی بیرون از من است که می‌تواند به‌طور تصادفی از من جدا شود... بنابراین پول، خود را به‌عنوان ارزش مبادلهٔ کامل شده منحل می‌کند[1]».

راه‌حل این تضاد خیره‌کننده برای اولین بار در ***طرح اولیه*** در فصل مربوط به سرمایه نمایان می‌شود. اینجا فقط به ذکر این عبارت اکتفا می‌کنیم:«برای بسط مفهوم سرمایه، ضروری است که بررسی‌مان را نه از کار، بلکه از ارزش شروع کنیم؛ و درواقع از ارزش مبادله به‌نحوی که نقداً در حرکت گردش بسط یافته... پس اولین خاصیت سرمایه این است؛ ارزش مبادلهٔ ناشی از گردش و پیش‌فرض آن، خود را در داخلش و توسط آن حفظ می‌کند؛ به واسطهٔ ورود به آن از دست نمی‌رود؛ و گردش مرحلهٔ ناپدید شدن آن نیست بلکه برعکس مرحلهٔ استقرار خود آن به‌مثابهٔ ارزش مبادله و تحقق خود به‌مثابهٔ ارزش مبادله است».[2] بنابراین تضاد اساسی پول به‌عنوان محصول نهایی گردش کالایی ساده؛ یعنی چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا، فقط با روند تولید سرمایه‌داری؛ یعنی در چرخهٔ پول ـ کالا ـ پول قابل حل و فصل است.

---

۱. **گروندریسه**، صص ۳۴ـ۲۳۳.
۲. **گروندریسه**، صص ۶۰ ـ ۲۵۹.

بخش ۳

بخش پیرامون روند تولیدی

۹. سخن آغازین (پیرامون واقعیت قانون ارزش در اقتصاد سرمایه‌داری)

اکنون حاصل تجزیه و تحلیلمان تا اینجا را می‌توانیم به موجزترین وجه با این ترتیب خلاصه کنیم: کالا ـ ارزش ـ پول ـ سرمایه. خود مارکس به موقع به ما هشدار می‌دهد که این به‌هیچ‌وجه مسئلهٔ مفاهیم و دیالکتیک آنها نیست[1]، و اینکه توالی منطقی مقولات به‌طور هم‌زمان بازتاب بسط تاریخی واقعی است. با این شرط، مراحل تاریخی ما صرفاً به این معنی است که هر یک از مقولات فوق به فراسوی خویش منتهی می‌شود، و اینکه هیچ یک از آنها را بدون فهم مرحلهٔ پیش از آن نمی‌توانیم کاملاً درک کنیم. اما عکس این قضیه هم به‌نظر درست می‌آید؛ یعنی هر یک از مقولات مستلزم وجود مقولات قبلی است، و تنها بر پایهٔ آن‌ها می‌تواند به‌طور کامل بسط پیدا کند. مثلاً، واضح است که مقولهٔ سرمایه را بدون مقولات کالا، ارزش، و پول نمی‌توانیم بررسی کنیم؛ ولی این هم درست است که این عام‌ترین مقولات نیز فقط بر پایهٔ سرمایه و شکل تولید سرمایه‌داری می‌توانند به‌طور کامل بسط پیدا کنند. پس این تضاد چگونه می‌تواند حل شود، و.کدام یک از تعابیر مربوط به ترتیب این بسط صحت دارد؟

در اینجا ما به یک ایراد قدیمی، ولی پیوسته مطرح، نسبت به بینش

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به فصل ۵ کتاب حاضر.

مارکس از شکل تولید سرمایه‌داری می‌رسیم[۱].

موضوع حمله، رابطهٔ نزدیک بین نظریهٔ ارزش مارکس و نظریهٔ سرمایهٔ اوست ــ این واقعیت که به‌منظور دست‌یابی به قوانین شکل تولید سرمایه‌داری، مارکس از تجزیه و تحلیل تولید سادهٔ کالایی حرکت می‌کند[۲] که پیش‌شرط آن، برابری اجتماعی شرکت‌کنندگان در مبادله است، و بنابراین نابرابری‌ای را که وجه مشخصهٔ تولید سرمایه‌داری است نادیده می‌گیرد. یا بنابه گفتهٔ یکی از اخیرترین منتقدان مارکس؛ یعنی ردلف شلزینگر: «این واقعیت که حتی مردان بزرگ هم گاهی اشتباهات منطقی می‌کنند برای ما مهم نیست، ولی این مهم است که مارکس قوانین معتبر برای یک الگوی معین [یعنی نظام اقتصاد سرمایه‌داری] را از قوانینی استنتاج کرد که در الگویی معتبرند که ساختاری ساده‌تر دارد و از لحاظ ترتیب تاریخی مقدم‌تر است»؛ یعنی از «الگوی» اقتصاد سادهٔ کالایی[۳].

مثل خیلی از موارد دیگر، این خود مارکس بود که اولین بار این «شبهات» را فرموله کرد. بنابراین مارکس در ***طرح اولیه*** علیه آدام اسمیت و اقتصاددانان پیرو او می‌نویسد: « همهٔ اقتصاددانان امروزی اعلام می‌کنند که...کار خود فرد، حق اولیه نسبت به مالکیت را تشکیل می‌دهد، چه این بیشتر به روال اقتصادی باشد چه قضایی، و اینکه مالکیت حاصل از کار خود فرد، پیش‌فرض اصلی جامعهٔ بورژوایی است... خود این پیش‌فرض براساس این فرضیه استوار است که ارزش مبادله، رابطهٔ اقتصادی حاکم بر کل مناسبات تولید و تجارت است، و ازاین‌رو خود یک محصول تاریخی جامعهٔ بورژوایی است ؛ یعنی جامعهٔ ارزش مبادلهٔ توسعه‌یافته. از سوی دیگر، از آنجا که به نظر می‌رسد قوانین متضاد بیشتر در بررسی مناسبات اقتصادی مشخص‌تر ظهور می‌کنند تا در گردش ساده، همهٔ

---

۱. قدمت این ایراد به توگان ـ بارانوفسکی می‌رسد.

۲. ف. اوپنهایمر F. oppenheimer در ***Wert und kapitalprofit***.

۳. ر. شلزینگر R. Schlesinger، **مؤلف مارکس، دوران او و دوران ما، ۱۹۵۰ صص ۹۷ـ۹۶.**

اقتصاددانان کلاسیک تا زمان ریکاردو ترجیح می‌دهند بگذارند آن مفهومی که از خود جامعهٔ بورژوایی نشئت می‌گیرد به‌عنوان قانون عام به حساب آید، و واقعیت وجود آن در یک عصر طلایی، یعنی جایی‌که هنوز هیچ مالکیتی وجود نداشت نفی بشود؛ مثلاً آن‌طور که بوآگیلبر[1] می‌گفت، عصر پیش از «سقوط انسان» از لحاظ اقتصادی. بنابراین این نتیجهٔ خاص ظهور می‌کند که عملکرد واقعی قانون تملک جامعهٔ بورژوایی باید به عصری انتقال یابد که این جامعه هنوز وجود نداشت، و قانون اصلی مالکیت نیز به عصر عدم مالکیت منتقل شود»[2].

هرچند اینجا قانون مالکیت است که مورد بحث است، دقیقاً همین مطلب را در ارتباط با قانون ارزش هم می‌توانیم بگوییم. در ***نظریه‌ها*** می‌خوانیم: «ریکاردو به دنبال این بود که ثابت کند سوای بعضی استثناها، جدایی بین سرمایه و کار مزدبگیر هیچ چیز را در تعیین ارزش کالاها عوض نمی‌کند. تورناس[3] براساس استثناهای ذکرشده توسط ریکاردو این قانون را رد می‌کند. او به این نظریهٔ آدام اسمیت (که دلایل ریکاردو علیه او اقامه شده) اشاره می‌کند که می‌گوید فقط در «آن دوران اولیه» که انسان‌ها صرفاً به‌عنوان صاحبان و مبادله‌کنندگان اجناس با یکدیگر مواجه می‌شدند، ارزش کالاها با زمان کار مجسم در آن‌ها تعیین می‌شد، نه موقعی که سرمایه و مالکیت زمین تکامل پیدا کرده‌اند. این بدان معناست که قانونی که در مورد کالاها به‌مثابهٔ کالاها صدق می‌کرد، وقتی آن‌ها را به‌مثابهٔ سرمایه یا محصول سرمایه نگاه کنیم دیگر صدق نمی‌کند؛ یا به محض اینکه به‌طورکلی پیشروی از کالا به سرمایه صورت بگیرد، دیگر صادق نیست. از طرف دیگر، کالا اولین بار زمانی به‌طور کامل شکل کالا را به خود می‌گیرد ــ هم به این مفهوم که کل محصول باید به ارزش مبادله بدل شود و هم به این مفهوم که همهٔ اجزای مرکبهٔ لازم برای تولید آن

---

1. Boisguillebert

۲. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۹۰۴-۹۰۳.

3. Torrenas

بـه‌مثابهٔ کـالا در آن وارد شـوند ـ بـاری کـالا اولیـن بـار بـا تکـامل تـولید سرمایه‌داری و بر پایهٔ آن، کالایی تمام و کـمال مـی‌شود. پس قـانون ارزش قرار است در مورد نوعی از تولید اعتبار داشته باشد که هـیچ کـالایی خـلق نمی‌کند (یا فقط تا حدی مـعین کـالا تـولید مـی‌کند)، ولی بـرای آن نـوع از تولید که بر پایهٔ تـولید مـحصول بـه‌مثابهٔ کـالا اسـتوار است، مـعتبر نـیست. خود قانون، و نیز کالا بـه‌مثابهٔ شکـل عـام مـحصول از تـولید سـرمایه‌داری تجرید شده‌اند، و با این حال دقیقاً در ارتـباط بـا تـولید سـرمایه‌داری است که این قانون بی‌اعتبار شمرده شده است»[1]. بنابرایـن آنـچه تـورناس نـتیجه می‌گیرد این است «که ایـنجا، در داخـل تـولید سـرمایه‌داری، قـانون ارزش ناگهان تغییر می‌کند؛ یعنی، قانون ارزش کـه از تـولید سـرمایه‌داری تـجرید شده، با پدیدهٔ سرمایه‌داری در تـضاد مـی‌افـتد و آن وقت او چـه چـیزی را جای این می‌گذارد؟ مطلقاً هیچ‌چیز جز بیان خام و نسـنجیدهٔ پـدیده‌ای کـه قرار است شرح داده شود»[2].

به‌این‌ترتیب مارکس مفاهیم مطرح شـده تـوسط اسـمیت و تـورناس را قاطعانه رد می‌کند؛ و بـه فکـرش هـم خـطور نـمی‌کند کـه عـملکرد قـانون ارزش را به «عـصر طـلایی» پـیش سـرمایه‌داری مـنتقل کـند، چـرا کـه ایـن «عصر طلایی» به آن صورت که اقتصاددانـان بـورژوا تـصورش را مـی‌کنند، «افسانه‌ای محض» است که از رویهٔ ظاهری گـردش کـالاهای سـرمایه‌داری برمی‌خیزد، و آدام اسمیت «بـه شـیوهٔ کـاملاً قـرن هـجدهمی آن را در دورهٔ پیش تاریخی یا دورهٔ پیش از تاریخ قرار می‌دهد»[3]. درواقـع «اولیـن شکـل تولید بر پایهٔ جوامعی بدوی استوار بود که در داخل آنها مـبادلهٔ خـصوصی فقط به‌صورت یک استثنای کاملاً سطحی و فرعی پـدیدار مـی‌شود. امـا بـا

---

۱. **نظریه‌ها ۳**، ص ۷۴. وقتی شلزینگر از «تـلاش‌های لجـوجانهٔ» مـارکس سـخن مـی‌گوید «بـرای اینکه مفهومی را برای «ارزش»، در مرحلهٔ مبادلهٔ کالاها به قیمت تولید آنها قائل شـود کـه جـز بـا تکرار مکررات نـمی‌توانـیم آن را حـفظ کـنیم» مـنظورش دقـیقاً هـمین عـبارت است (او مـعنای واقعی این عبارت را متوجه نمی‌شود).
۲. **نظریه‌ها ۳**، صص ۷۳ـ۷۲.
۳. **گروندریسه**، ص ۱۵۶.

انحلال تاریخی این جوامع، مناسبات غالب و مغلوب ظهور می‌کند؛ یعنی مناسباتی قهرآمیز که در تضاد خیره‌کننده با گردش ملایم کالاها و مناسبات متناسب با آن قرار دارد»[۱] در تقابل با این تلاش‌ها برای انتقال واقعیت قانون ارزش به اعصار «پیش از آدم»؛ یعنی به «بهشت گمشدهٔ بورژوازی که مردمش به‌عنوان سرمایه‌دار، کارگر مزدبگیر، زمین‌دار، کشاورز مستأجر، رباخوار، و نظایر آن با هم مواجه نمی‌شدند، بلکه صرفاً به‌عنوان اشخاصی که کالا تولید می‌کردند و آنها را با هم مبادله می‌کردند با یکدیگر مواجه می‌شدند»[۲]، مارکس بارها تأکید می‌کند که همان‌طورکه از یک طرف، شکل تولید سرمایه‌داری «قبل از هر چیز مستلزم گردش کالاها و بنابراین پول به‌مثابهٔ پایهٔ آن است»[۳]، از طرف دیگر تولید کالایی «... تا زمانی‌که تولید سرمایه‌داری به‌عنوان پایهٔ آن خدمت نکرده... به شکل تولید عادی و غالب تبدیل نمی‌شود»؛ درنتیجه تولید کالایی «در شکل عام و مطلق خود»، دقیقاً تولید سرمایه‌داری کالاهاست[۴]؛ زیرا «تولید کالایی، فقط در جایی‌که کار مزدبگیر پایهٔ آن است، خود را بر کل جامعه تحمیل می‌کند»[۵]، و فقط آن موقع است که قانون ارزش از یک شکل جنینی که تحت‌شرایط پیش سرمایه‌داری داشت بیرون می‌آید، تا به یکی از عوامل تعیین‌کنندهٔ اصلی و حاکم در کلیت تولید اجتماعی بدل شود. بنابراین از نظر مارکس، قانون ارزش نه‌تنها به گذشته تعلق ندارد، بلکه وجه مشخصهٔ ویژهٔ جامعهٔ سرمایه‌داری است، و برای اولین‌بار در داخل این جامعه اعتبار کامل خود را کسب می‌کند. ولی این گفته را چطور

---

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۹۰۴. ۲. **ادای سهم**، ص ۵۹.

۳. **سرمایه ۳**، ص ۳۲۴.

۴. **سرمایه مجلد دوم**، صص ۳۳، ۱۴۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **نظریه‌ها ۳**، ص ۳۱۳: «اینکه فقط بر پایهٔ سرمایه‌داری است که تولید کالایی یا تولید محصولات به‌مثابهٔ کالا همه‌گیر می‌شود و بر ماهیت خود محصولات اثر می‌گذارد».

۵. **سرمایه مجلد اول**، ص ۷۳۳(۵۸۷). برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه مجلد دوم**، ص ۱۱۹: «درواقع تولید سرمایه‌داری، تولید کالایی به‌مثابهٔ شکل عام تولید است. ولی علتش فقط این است ــ و در جریان توسعهٔ آن بیشتر و بیشتر هم می‌شود ــ که کار، خودش در اینجا به‌عنوان کالا پدیدار می‌شود، زیرا کارگر کارش را؛ یعنی عملکرد نیروی کارش را می‌فروشد».

می‌توانیم با این واقعیت آشتی دهیم (واقعیتی که مارکس مدام تأکید کرده) که در جامعهٔ پیشرفتهٔ سرمایه‌داری «کانونی که قیمت‌های بازار حول آن نوسان می‌کنند» ارزش کالا نیست، بلکه قیمت تولید آن است که با ارزش آن تفاوت دارد؟ پس اگر مارکس (در جدل خود با تورناس) می‌پرسید که چطور قانون ارزش، که از تولید سرمایه‌داری تجرید شده، نمی‌تواند در مورد خود این شکل تولید صدق کند، حالا هم می‌توانیم بپرسیم که چطور همین قانون را می‌شود از شکلی از تولید تجرید کرد که پدیده‌های بلافصل آن در نظر اول با آن متضاد است؟

اما اینجا جایی نیست که به اصطلاح تضاد بین مجلد اول و سوم **سرمایه** را مطرح کنیم ؛ یعنی مسئلهٔ «تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید». (بعدها به این موضوع بازخواهیم گشت). در اینجا تنها چیزی که مورد توجه ماست، جنبهٔ روش‌شناسانهٔ قضیه است ــ این مسئله که آیا از دیدگاه مارکس می‌توانیم از دو «الگوی» مختلف؛ یعنی الگوی اقتصاد کالایی ساده، و اقتصاد سرمایه‌داری سخن بگوییم یا خیر و اینکه آیا درواقع مارکس قوانین دومی را از اولی استنتاج کرد یا خیر؟

پاسخ این پرسش را در مقدمهٔ مارکس بر ***طرح اولیه***، در بخش مشهور «شیوهٔ اقتصاد سیاسی» می‌توانیم بیابیم. آنجا مارکس نشان داد که چطور شیوهٔ «حرکت از مجرد به مشخص تنها راهی است که تفکر، امر مشخص را درک و آن را از نو در ذهن تولید می‌کند. ولی این به‌هیچ‌وجه روندی نیست که خودِ امر مشخص با آن به‌وجود بیاید». بنابراین، «ساده‌ترین مقولهٔ اقتصادی؛ یعنی ارزش مبادله» در کامل‌ترین شکل خود «هرگز نمی‌تواند جز به‌صورت رابطهٔ مجرد یک‌جانبه در درون یک کل زندهٔ معین و مشخص وجود داشته باشد» (یعنی در جامعهٔ سرمایه‌داری)؛ هرچند به‌نظر می‌رسد که ارزش مبادله «به‌عنوان یک مقوله»، «موجودیتی باستانی»[1] داشته باشد و در نتیجه: «در توالی مقولات اقتصادی، مانند هر

---

۱. اینجا مارکس از واژهٔ antediluvian استفاده می‌کند که به معنی «پیش از توفان نوح» است. به جای آن، «عهد دقیانوس» هم می‌توانیم بگوییم.ـ م.

علم تاریخی اجتماعی دیگر نباید این را فراموش کنیم که موضوع آنها ــ در اینجا جامعهٔ مدرن بورژوایی همواره چیزی است که در ذهن و نیز در واقعیت معین است و ازاین‌رو، چنین مقولاتی، اشکال هستی، خصایص وجودی، و اغلب تنها جوانب فردی این جامعهٔ معین یا این موضوع را بیان می‌کنند، و در نتیجه این جامعه به هیچ وجه فقط در نقطه‌ای که از خود آن بتوانیم صحبت کنیم آغاز نمی‌شود؛ این در مورد علم هم صادق است»[۱]. (برای ما، آن با تجزیه و تحلیل کالا و پول آغاز شد).

مارکس بعد از اینکه به این ترتیب خصلت انتزاعی «مقولات ساده» را نشان می‌دهد، می‌پرسد: «ولی آیا این مقولات ساده‌تر یک موجودیت مستقل تاریخی یا طبیعی ندارند که قدمت آن قبل از مقولات مشخص‌تر باشد؟ بستگی دارد». مثلاً، پول «به‌لحاظ تاریخی قبل از اینکه سرمایه وجود داشته باشد، قبل از اینکه بانک‌ها وجود داشته باشند» می‌تواند وجود داشته باشد، «و وجود هم داشت»، اما: «هرچند پول از همان دوران دیرین در همه جا یک نقش را ایفا کرده، با وجود این در عهد باستان فقط در محدودهٔ مرزهای بعضی از کشورها که به‌طور یک‌جانبه پیشرفت کرده بودند؛ یعنی ملل تجارت پیشه، پول عنصر غالب را تشکیل می‌دهد و حتی در مترقی‌ترین بخش‌های جهان باستان؛ یعنی میان یونانی‌ها و رومی‌ها، توسعهٔ کامل پول، که در جامعهٔ بورژوایی مدرن یک پیش‌فرض محسوب می‌شود، فقط در دورهٔ اضمحلال آنها پدیدار می‌شود». بنابراین «هرچند مقولهٔ ساده‌تر ممکن است از لحاظ تاریخی قبل از مقولهٔ مشخص‌تر وجود داشته باشد، اما توسعهٔ کامل (جدی و وسیع) خود را [فقط]... در پیشرفته‌ترین شرایط جامعه می‌تواند کسب کند!»[۲].

کار، نمونهٔ دیگر را عرضه می‌کند: «کار مقولهٔ کاملاً ساده‌ای به‌نظر می‌رسد. مفهوم کار در این شکل عام ــ به‌عنوان کار تنها ــ نیز بی‌اندازه قدیمی است. با وجود این وقتی از لحاظ اقتصادی به این صورت ساده‌اش

---

۱. **گروندریسه**، صص ۱۰۱، ۱۰۶.
۲. **همان‌جا**، صص ۱۰۴ـ۱۰۱.

مشاهده شود، «کار» همان‌قدر یک مقولهٔ امروزی است که مناسباتی که این تجرید ساده خلق می‌کند امروزی‌اند». علت این امر آن است که «بی‌تفاوتی نسبت به هر نوع خاصی از کار مستلزم وجود کلیاتی بسیار پیشرفته از انواع واقعی کار است که دیگر هیچ‌کدامشان به تنهایی غالب نیستند. از طرف دیگر، تجرید کار به این صورت صرفاً محصول ذهنی یک کلیت مشخص از انواع کارها نیست. بی‌تفاوتی نسبت به کارهای مشخص، متناسب با شکلی از جامعه است که در آن افراد به‌راحتی می‌توانند از کاری به کار دیگر رو بیاورند و نوع خاص کار از نظر آنها تصادفی، و بنابراین برایشان بی‌تفاوت است».

اما چنین وضعی برای اولین بار در یک جامعهٔ پیشرفتهٔ سرمایه‌داری پدید می‌آید[1]. مارکس نتیجه می‌گیرد: «مثال کار به طرزی خیره‌کننده نشان می‌دهد که چطور حتی مجردترین مقولات هم، به‌رغم اعتبار آنها برای تمامی دوران‌ها ــ دقیقاً به‌دلیل مجرد بودنشان ــ خود نیز در مشخصهٔ خاص این تجرید محصول مناسبات تاریخی‌اند، و فقط برای این مناسبات و در داخل آنها اعتبار کاملشان را می‌یابند»[2]. آنچه مارکس اینجا پیرامون کار می‌گوید، در مورد مقولهٔ ارزش تعیین‌شده توسط کار نیز به‌طور قطع صدق می‌کند. این مقوله هم یک «موجودیت باستانی» داشت؛ یعنی آن هم از لحاظ تاریخی مدت‌ها قبل از تولید سرمایه‌داری وجود داشت؛ هرچند به شکل خام و جنینی، و به‌صورتی‌که ابداً در «تمامی مناسبات اقتصادی رسوخ» نمی‌کرد. تا این حد، «کاملاً درست است که ارزش کالاها را نه فقط از لحاظ نظری، بلکه از لحاظ تاریخی هم قبل از

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۵۲ (۶۰): «راز تجلی ارزش؛ یعنی برابری و معادل بودن انواع کارها به این دلیل و تا آنجا که آنها به‌طورکلی کار انسانی‌اند، تا زمانی که اندیشهٔ برابری انسان‌ها، دوام یک عقیدهٔ عمومی ثابت را کسب نکرده بود نمی‌توانست کشف بشود. اما این فقط در جامعه‌ای ممکن است که شکل کالایی، شکل عام محصول است، و ازاین‌رو رابطهٔ اجتماعی غالب، رابطهٔ میان انسان‌ها به‌مثابهٔ دارندگان کالاهاست».

۲. **گروندریسه**، صص ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵.

قیمت‌های تولید در نظر بگیریم»[۱]. اما، مقولهٔ ارزش به شکل توسعه‌یافتهٔ خود فقط در جامعهٔ سرمایه‌داری پدیدار می‌شود، چرا که فقط در این جامعه است که تولید کالا به شکل عام تولید بدل می‌شود[۲].

درواقع در جامعهٔ سرمایه‌داری محصولات به همان اندازه به کالا بدل می‌شوند که همهٔ کالاها نیز به محصولات سرمایه. به این دلیل است که تغییر قانون ارزش باید صورت بگیرد. به همین دلیل قانون ارزش تنها به‌عنوان یک تعیین کنندهٔ مجرد عمل می‌کند، که فقط یک جنبه از جامعهٔ سرمایه‌داری را بیان می کند ــ هرچند یک جنبهٔ اساسی؛ یعنی این واقعیت که همهٔ عاملان اقتصادی باید با یکدیگر به‌مثابهٔ مبادله‌کنندگان کالاها رابطه برقرار کنند (از جمله رابطهٔ متقابل کارگر و سرمایه‌دار)[۳]. اما تعیین‌کننده‌های مجرد را نمی‌توانیم به‌طور مستقیم در مورد «مناسبات مشخص پیشرفتهٔ بعدی» به کار بندیم؛ آنها اول باید با واسطه بشوند. و این وساطت با مقولهٔ قیمت‌های تولید برقرار می‌شود. درنتیجه «وارونگی قانون ارزش»؛ یعنی گذار دیالکتیکی از ارزش کار (یا اقتصاد کالایی ساده) به قیمت‌های تولید (یا سرمایه) یک استنتاج تاریخی نیست، بلکه شیوه‌ای از درک یک چیز مشخص یعنی خود جامعهٔ سرمایه‌داری است. به بیان دیگر (برگردیم به منتقدان مارکس)، مسئله بر سر دو «الگوی» مختلف نیست، بلکه بر سر تنها یک الگوی واحد است ــ یعنی شکل تولید سرمایه‌داری ــ که فقط با کشف قوانین درونی حرکت آن و بنابراین با «صعود از مجرد به مشخص» می‌تواند فهمیده شود. ما برای فهم قیمت‌های تولید، که در سطح ظاهر می‌شوند، باید به‌علت نهانی آنها یعنی ارزش برگردیم. و کسانی که با این موافق نیستند باید خودشان را به

---

۱. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۱۷۷.

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به فصل ۴ اثر روبین که قبلاً به آن اشاره شد.

۳. تا آنجا که این رابطه موردنظر است، منتقدان مارکس نمی‌توانند انکار کنند که مهم‌ترین مبادله‌ها؛ یعنی خرید و فروش نیروی کار، در وهلهٔ اول با قانون ارزش مطابقت دارد؛ یعنی همان «الگوی اول»، به رغم تغییرات ذکر شده توسط خود مارکس (رجوع کنید به **سرمایه** مجلد سوم، صص ۶۰ـ۱۵۹).

تجربه‌گرایی صرف محدود کنند و درنتیجه هر تلاشی برای تشریح واقعی روندهای اقتصاد سرمایه‌داری را کنار بگذارند.

پس تا اینجا به روشی که مارکس مسئلهٔ «واقعیت قانون ارزش» را حل کرد، پرداختیم. این فصل جهت فهم بهتر مطالب بعدی کتاب گنجانده شد. خواننده باید از قبل بداند که چرا مارکس بررسی خود را با تجزیه و تحلیل گردش سادهٔ کالا شروع کرد و از نقش این تجزیه و تحلیل در نظریهٔ او آگاه شود، و خواننده نباید این واقعیت را نادیده بگیرد که اینجا مسئله بر سر مجردترین حوزهٔ تولید سرمایه‌داری است؛ حوزه‌ای که در پس آن «باز جهان دیگری خود را پنهان ساخته؛ جهان ارتباطات متقابل و درونیِ سرمایه»[1]، که طی آن، وارونگی شدیدِ هم قانون ارزش و هم قانون تملک اجتناب‌ناپذیر می‌شود.

---

۱. **گروندریسه**، ص ۶۳۹.

۱۰. قانون تملک در اقتصاد سادهٔ کالایی

«فصل پیرامون سرمایه»[۱] که به دنبال «فصل پول» می‌آید، با بررسی روشنگرانهٔ «قانون تملک به‌نحوی که در گردش ساده پدیدار می‌شود»، آغاز می‌شود[۲]. این، مکملی خوب بر مجلد اول **سرمایه** است؛ زیرا آنجا فقط به‌طور ضمنی به این موضوع اشاره شده است.[۳]

تا اینجا شرح مارکس از حوزهٔ گردش ساده فراتر نرفته است. در گردش سادهٔ کالایی، مبادله‌کنندگان نخست با یکدیگر به‌عنوان اشخاصی مواجه می‌شوند که فقط براساس توافق داوطلبانه می‌توانند کالاهای یکدیگر را به‌دست آورند و درنتیجه باید یکدیگر را به‌عنوان صاحب

۱.کل «فصل پیرامون سرمایه» (براساس آنچه از یادداشت ناشر در ص ۱۵۰ نسخهٔ آلمانی **گروندریسه** می‌فهمیم) در اصل به‌صورت «فصل پیرامون پول به‌مثابهٔ سرمایه» طرح‌ریزی شده بود و ازاین‌رو این غیرقابل فهم است که چرا ناشران اثر از این عنوان اولیه جهت راهنمای متن بالای صص ۶۲ـ۱۵۱ که به تجزیه‌و‌تحلیل «قانون تملک» اختصاص دارد، استفاده می‌کنند. لئونتیف (Leontiev) اقتصاددان روس، این راهنمایی اشتباه را جدی می‌گیرد و سعی می‌کند برای خوانندگانش ثابت کند که «هرچند در نظر اول محتوای صص ۶۲ـ۱۵۱ باعنوان ارائه شده توسط مارکس مطابقت نمی‌کند» ولی این درواقع فقط یک «تضاد ظاهری» است.
O Pervonatschalnom nabroxke' kapitala' marksa)، مسکو، ۱۹۴۶، ص ۲۷).

۲. در هر دو نسخه در *Index zu den 7 Heften* (صص ۶۲ـ۱۵۱ و ۱۸ـ۹۰۱، **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی) این‌طور مطرح شده است.

۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، صص ۷۹ـ۱۷۸ (۸۶ـ۸۵)، ۸۰ـ۲۷۹(۱۷۶).

مالکیت خصوصی به رسمیت بشناسند. خود رابطهٔ مبادله دربارهٔ اینکه آنها چطور صاحب کالا شده‌اند و چطور تملک اولیهٔ کالاها ایجاد شد، چیزی به ما نمی‌گوید. اما از آنجا که کالا به‌عنوان ارزش، صرفاً بیانگر کار عینیت یافته است، و از آنجا که از زاویهٔ گردش «کالاهای بیگانه؛ یعنی کار سایر افراد، فقط با واگذاری کالای خود انسان می‌توانند به‌دست آیند، نتیجه می‌گیریم که مالکیت کالا که مقدم بر مبادله است [به‌عنوان]... چیزی که به‌طور مستقیم از کار خود صاحب کالا ناشی شده پدیدار می‌شود، و کار هم به‌عنوان شکل اولیهٔ تملک؛ یعنی به‌عنوان حق قانونی مالکیت نمایان می‌شود». به این مفهوم است که اقتصاددانان کلاسیک اعلام کردند: «مالکیت محصول کار خود فرد، پیش شرط اصلی جامعهٔ بورژوایی است»[1]

«قانون تملک از راه کار خود فرد» که وجه مشخصهٔ اقتصاد ساده کالایی است باعث ظهور «قلمرویی از آزادی و برابری بورژوایی بر پایهٔ این قانون می‌شود (که) بنا به میل خود، به داخل [حوزهٔ] گردش می‌گسترد». اصل معاملهٔ متقابل یعنی «هماهنگیِ قبلی میان صاحبان کالاها» نیز یکی از نتایج این قانون است.[2]

درواقع «هر چند فرد الف نیاز به کالای فرد ب را احساس می‌کند، ولی به زور آن را به چنگ نمی‌آورد» و صاحب کالای ب نیز این کار را نمی‌کند، بلکه بر عکس «آنها یکدیگر را به‌عنوان مالک و به‌عنوان اشخاصی که اراده‌شان در کالاها رسوخ می‌کند متقابلاً به رسمیت می‌شناسند». به این ترتیب «مفهوم قضایی شخص و آزادی، تا آنجا که در اولی گنجانده شده» وارد رابطهٔ صاحبان کالا می‌شود. (مارکس در این ارتباط می‌گوید: «بنابراین در قوانین روم، برده به‌درستی به‌عنوان کسی که به‌منظور کسب هیچ چیزی برای خودش نمی‌تواند وارد مبادله شود تعریف شده»). مسلماً عنصری از اجبار در این واقعیت وجود دارد که

---

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۹۰۲-۹۰۳.
۲. **گروندریسه**، ص ۹۰۴.

شرکت کنندگان در مبادله برای رفع نیازهایشان به مبادله کشانده شده‌اند. اما از این زاویه، «فقط طبیعت خود من؛ یعنی این کلیت نیازها و انگیزه‌هاست که بر من جبر وارد می‌کند؛ هیچ‌چیز بیگانه‌ای در کار نیست، ولی علاوه‌بر همهٔ اینها، دقیقاً به این ترتیب است که من بر فرد دیگر اعمال زور می‌کنم و او را به نظام مبادله می‌کشانم»[1]. به این ترتیب گردش کالاها خود را به‌طور مستقیم به‌عنوان تحقق آزادی و استقلال صاحبان کالاها عیان می‌کند.

در جریان مبادله، افراد صرفاً به‌عنوان صاحبان کالاها با یکدیگر مواجه می‌شوند، و هر یک از این افراد «همان رابطهٔ اجتماعی را نسبت به دیگری دارد که آن یکی نسبت به او. به‌عنوان عاملان مبادله، رابطهٔ آن‌ها حاکی از برابری است. یافتن هر گونه ردی از تمایز هم میان آنها غیرممکن است، چه برسد به تناقض»[2]. البته مبادله‌کنندگان بیانگر نیازهای مختلف و ارزش‌های مصرفی مختلف‌اند. این وضعیت، «نه‌تنها برابری اجتماعی افراد را به خطر می‌اندازد، بلکه تفاوت طبیعی آنها را پایهٔ برابری اجتماعی‌شان می‌سازد. اگر فرد الف همان نیاز فرد ب را داشت، و اگر هر دوی آنها کارشان را در یک شیءِ واحد محقق کرده بودند، آن وقت هیچ رابطه‌ای میان آنها نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ آنها با توجه به محصول خود ابداً دو فرد مختلف به حساب نمی‌آمدند. هر دوی آنها به تنفس احتیاج دارند؛ برای هر دوی آنها هوا به‌صورت جوّ وجود دارد. این باعث هیچ تماس اجتماعی میان نیازهای آنها نمی‌شود. آنها به‌عنوان دو فرد تنفس‌کننده به‌مثابهٔ موجودات طبیعی با هم رابطه پیدا می‌کنند، نه به‌عنوان اشخاص. فقط تفاوت بین نیازهای آنها و بین تولید آنهاست که باعث مبادله و برابری اجتماعی آنها در مبادله می‌شود؛ پس این تفاوت‌های طبیعی پیش‌شرط برابری اجتماعی آنها در عمل مبادله، و پیش‌شرطِ این رابطه به‌طورکلی است که طی آن، آنها به‌عنوان تولیدکننده

---

۱. **گروندریسه**، صص ۴۶ـ۲۴۳.
۲. *همان‌جا*، ص ۲۴۱.

با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند.»[۱]

از سوی دیگر «کالاهایی که آنها مبادله می‌کنند، به‌عنوان ارزش مبادله نیز با هم برابرند که نه فقط برابر، بلکه به‌صراحت هم قرار است برابر باشند»؛ و «اگر یک نفر مثلاً سر نفر دیگر را کلاه بگذارد، این به‌دلیل ماهیت کارکرد اجتماعی‌ای که طی آن افراد با یکدیگر مواجه می‌شوند نیست.... بلکه فقط به‌دلیل زیرکی طبیعی، قدرت ترغیب، و خلاصه فقط به علت برتری کاملاً فردی یکی بر دیگری است».[۲] پس اینجا، هم عاملان مبادله و هم اجناس مبادله‌شده تابع قانون برابری به نظر می‌رسند.

سرانجام در مبادله، علاوه‌بر «خواص» آزادی و برابری، خاصیت عمل متقابل را هم داریم: «فرد الف به وسیلهٔ کالای *آ* نیازهای فرد ب را فقط تا آنجا و به این علت برآورده می‌کند که فرد ب نیازهای فرد الف را با کالای ب برآورده می‌کند، و بالعکس. هر یک از آنها به دیگری خدمت می‌کند تا به خود خدمت کرده باشد؛ هر کدام از آنها متقابلاً از دیگری به‌عنوان وسیلهٔ خود استفاده می‌کند». درنتیجه، این نیز «جزءِ آگاهی عاملان مبادله است که هر یک از آنها فقط تا آنجا که به‌عنوان وسیله در خدمت دیگری باشد می‌تواند به هدف خود برسد؛ اینکه هر یک وسیله‌ای برای دیگری است و سرانجام اینکه، این امر متقابل که هرکدام از آنهابه‌طور هم‌زمان هم وسیله است و هم هدف و درواقع هر یک از آنها با دیگری‌شدن به هدف خود می‌رسد، واقعیتی گریزناپذیر است که پیش‌شرط طبیعی مبادله را می‌سازد، ولی درعین‌حال به هیچ یک از دو عامل مبادله ربط ندارد و فقط تاآنجا که منافع او را برآورده می‌کند مورد علاقه‌اش است.»[۳]

---

۱. **گروندریسه**، ص ۲۴۲. ۲. *همان‌جا*، ص ۲۴۱.

۳. *همان‌جا*، صص ۴۴ـ۲۴۳، **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی صص ۱۲ـ۹۱۱. کمی جلوتر در متن می‌خوانیم «درواقع هر دو طرف نفع مشترک را به رسمیت می‌شناسند، ولی این به خودی خود یک انگیزه نیست، بلکه می‌توانیم بگوییم فقط در پسِ این منافع فردیِ خود ــ بازتاب یافته وجود دارد.... فرد حداکثر می‌تواند این آگاهی تسلی‌بخش را داشته باشد که ارضای خودخواهانه‌ترین منافع فردی او دقیقاً به معنی تحقق آنتی‌تزِ ملغا شده؛ یعنی نفع اجتماعی عمومی است... نفع عمومی دقیقاً به معنی تعمیم منافع خودخواهانه است».

مارکس در عبارتی می‌گوید که اقتصاددانان «این معنی را به این صورت بیان می‌کنند: هر کس فقط و فقط به دنبال نفع شخصی خودش است؛ و ازاین‌رو بدون اینکه بخواهد یا بداند به منافع شخصی همه؛ یعنی به منافع عموم، خدمت می‌کند». اما «نکتهٔ واقعی این نیست که پیروی هر فرد از نفع شخصی خود باعث ارتقاءِ کل منافع شخصی؛ یعنی نفع عموم می‌شود. از این عبارت انتزاعی می‌توانیم این‌طور هم نتیجه بگیریم که هر فرد به‌طور متقابل راه منفعت‌طلبی دیگران را چنان مسدود می‌کند که این جنگ همه علیه همه، به‌جای تأیید عام، نفی عام را به‌وجود می‌آورد. برعکس نکته اینجاست که خود نفع شخصی هم نفعی است که به‌طور اجتماعی و با ابزار فراهم‌شده توسط جامعه تعیین شده است... [نفع شخصی] نفع اشخاص خصوصی است، ولی محتوا و نیز شکل و ابزار تحقق آن توسط شرایط اجتماعی‌ای که مستقل از همهٔ آنهاست فراهم می‌شود»[۱].

سپس مارکس به بررسی این مطلب می‌پردازد که مفاهیم صاحبان کالا از برابری، آزادی، و مبادلهٔ متقابلِ ناشی از مبادلهٔ کالا، چطور با نظام پولی تحکیم و تکمیل می‌شوند. این در وهلهٔ اول به نقش پول به‌مثابهٔ «برابرساز» مربوط است. پول به‌عنوان یک «برابرکنندهٔ قوی»[۲] تمامی تفاوت‌های طبیعی را نابود می‌کند و باعث می‌شود تا «کارگری که سه شیلینگ کالا می‌خرد در این کارکرد با پادشاهی که همان کار را انجام می‌دهد، برابر به نظر برسد»[۳]. و حتی انباشت؛ یعنی مسخ پول به صورت اندوخته، برابری صاحبان کالا را فقط در ظاهر لغو می‌کند؛ زیرا «وقتی فردی پول انباشته می‌کند و فرد دیگر نه، پس هیچ‌کدام به قیمت فرد دیگر این کار را نمی‌کند. هر کس فقط چیزی را که به صورت کالا وجود داشته باشد می‌تواند به شکل پول به‌دست آورد؛ یکی محتوای ثروت را به‌دست می‌آورد، دیگری ثروت به شکل عام آن را در اختیار می‌گیرد. اگر کسی

---

۱. **گروندریسه**، ص ۱۶۵.
۲. **سرمایه مجلد اول**، ص ۲۲۹ (۱۳۲).
۳. **گروندریسه**، ص ۲۴۶.

فقیر بزرگ شود و دیگری ثروتمند، این مسئله به خود آنها مربوط است، به عقل معاش و تلاش آنها، اخلاقیاتشان، و الی آخر، و به‌هیچ وجه از مناسبات اقتصادی ناشی نمی‌شود؛ یعنی مناسباتی که طی آن افراد در جریان گردش با یکدیگر مواجه شوند».

به‌علاوه: «حتی ارث، و مناسبات قانونی مشابه که ممکن است یک چنان نابرابری‌هایی را تداوم بخشند، از این برابری اجتماعی نمی‌کاهند. اگر رابطهٔ فرد الف از آغاز با برابری در تضاد نبود، آن وقت یک چنان تضادی به‌طور قطع نمی‌تواند از این واقعیت ناشی شود که فرد ب جای فرد الف را می‌گیرد، و به این ترتیب وجود او را تداوم می‌بخشد. بر عکس، ارث به معنی تصریح قانون اجتماعی تا فراسوی دورهٔ حیات طبیعی انسان و تحکیم آن (قانون) در برابر تأثیرات تصادفیِ طبیعت است که مداخلهٔ این یکی معمولاً آزادی فرد را از بین می‌برد. به‌علاوه، از آنجا که فرد در این رابطه صرفاً به معنی فردیت یافتن پول است، بنابراین به همان اندازهٔ خود پول فناناپذیر است»[1].

پس این هم از «هماهنگی، آزادی، و برابری» که به ناگزیر از شرایط واقعی مبادلهٔ کالا برمی‌خیزد، و آن را به صورت «بهشت حقوق فطری بشر» جلوه‌گر می‌کند[2]. ابداً تعجب‌آور نیست که توجیه‌کنندگان سرمایه‌داری، درست تا همین امروز، هر وقت بخواهند تضادهای نظام اقتصادی سرمایه‌داری را با تردستی از آن دور کنند، ترجیح می‌دهند به قلمرو مبادلهٔ سادهٔ کالایی عقب بنشینند! به‌دلیل این واقعیت که مناسبات سرمایه‌داری درعین حال مناسبات مبادله هم هستند، اکنون آنها فقط به این عنوان در نظر گرفته می‌شوند. مارکس اظهار می‌دارد: «کل این حکمت در نهایت به این تلاش تنزل می‌کند که دو دستی به ساده‌ترین مناسبات اقتصادی بچسبند؛ مناسباتی که به‌خودی‌خود تجریدات صرف‌اند، ولی این مناسبات درواقع به‌واسطهٔ ژرف‌ترین آنتی‌تزها منتقل می‌شوند، و

---

۱. **گروندریسه**، ص ۲۴۷، و **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۹۱۵.
۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۸۰ (۱۷۶).

فقط یک وجه را نشان می‌دهند که تجلی کامل آنتی تزها در آن پنهان شده است»[1]. درنتیجه، وقتی اقتصاددانان بورژوا مناسبات مبادلهٔ سادهٔ کالایی را به‌مثابهٔ نفی «مناسبات اقتصادی پیشرفته‌تری» عَلَم می‌کنند «که در آن افراد، دیگر صرفاً به‌عنوان خریدار یا فروشنده با یکدیگر رابطه برقرار نمی‌کنند بلکه در مناسبات مشخص با یکدیگر قرار می‌گیرند. آن وقت مثل این است که آنها ادعا کنند بین موجودات مادی هیچ تفاوتی نیست، چه رسد به آنتی‌تز و تضاد؛ زیرا همهٔ آنها اگر مثلاً از زاویهٔ وزنشان نگریسته شوند، وزن دارند و ازاین‌رو برابرند؛ یا چون همهٔ آنها سه بُعد را اشغال می‌کنند، پس با هم برابرند». در اینجا اقتصاددانان این را فراموش می‌کنند که حتی پیش‌فرضی که آنها استدلالشان را با آن شروع می‌کنند، «به هیچ وجه ناشی از ارادهٔ فرد یا طبیعت بلافصل فرد نیست، بلکه برعکس یک فرض تاریخی است» و اینکه در گردش کالایی پیشرفته «فرد فقط به‌عنوان تولیدکنندهٔ ارزش مبادله وجود دارد، و درنتیجه کل نفیِ موجودیت طبیعی او نقداً در آن مستتر است»[2] و از طرف دیگر، آنها فراموش می‌کنند که حوزهٔ گردش کالایی صرفاً بیانگر سطح ظاهری جامعه بورژوایی است، اما در زیر آن «در اعماق (جامعه) روندهای یکسر متفاوت رخ می‌دهد»، و باعث بروز مناسبات اقتصادی «متفاوت و بغرنج‌تری» می‌شود «که کمابیش با آزادی و استقلال افراد تصادم پیدا می‌کنند».

مارکس برای اینکه خصلت کاملاً غیرتاریخی این «تجرید کودکانهٔ» توجیهات بورژوایی را نشان دهد، به تقسیم اجتماعی کار، که پیش‌شرط تولید کالایی را تشکیل می‌دهد، می‌پردازد. اقتصاددانان کلاسیک (از پتی تا اسمیت) تقسیم کار را به‌عنوان چیزی که «با ارزش مبادله «رابطهٔ متقابل» دارد می‌دیدند؛ زیرا محصولاتی که شکل کالا و ارزش را به خود می‌گیرند

---

۱. «آنچه نادیده گرفته شده... این است که نقداً اشکال سادهٔ ارزش مبادله و پول به‌طور جنینی ضدیت میان کار و سرمایه و غیره را در بردارند» (**گروندریسه**، ص ۲۴۸).
۲. **گروندریسه**، صص ۴۸ـ۲۴۷.

درواقع چیزی جز کار تحقق یافته به روش‌های مختلف و در ارزش‌های مصرفی مختلف نیستند؛ آنها چیزی نیستند جز «موجودیت عینی تقسیم کار». این تقسیم «...چیزی را که ارزش‌های مصرفی کارِ مختلف به شکل مادی بیان می‌کند» صرفاً «به شکل فعال، به‌عنوان خصیصه‌بندی بیان می‌کند». در مبادلهٔ کالایی، تقسیم کار فقط «در حاصل» نمایان می‌شود؛ و فقط این واقعیت را بیان می‌کند «که عاملان مبادله، کالاهای مختلفی تولید می‌کنند که با نیازهای مختلف مطابقت دارند، و اینکه اگر هر فرد به تولید همه وابسته است، همه هم به تولید او وابسته‌اند و به‌این‌ترتیب متقابلاً یکدیگر را کامل می‌کنند، و به این ترتیب محصول هر فرد به‌واسطهٔ روند گردش و به میزان ارزشی که او صاحب آن است، ابزاری برای مشارکت در کل تولید اجتماعی است»[1]. اما این، مناسبات اقتصادی پیچیده‌تری را که در تقسیم اجتماعی کار نهفته است پنهان می‌کند. واضح است که تولید کالایی «صرفاً تقسیم کار به مفهوم عام نیست، بلکه شامل شکل پیشرفتهٔ خاصی از آن است»[2] که در انزوای فرد، «ابراز استقلال فرد در هر نقطه خاص»[3] و خصلت خصوصی تولیدکنندگان کالا متجلی می‌شود.[4] و دقیقاً این شکل خاص از تقسیم کار است که مسئلهٔ اساسی است! زیرا اگر فقط به خود رابطهٔ مبادله نگاه کنیم، یک کشاورز مستأجر انگلیسی و یک کشاورز مستاجر فرانسوی در رابطهٔ اقتصادی یکسان قرار می‌گیرند. ولی کشاورز فرانسوی فقط مقدار مازاد اندکی را که از محصول خانواده‌اش باقی مانده می‌فروشد. او بخش اعظم محصولش را مصرف می‌کند؛ بنابراین با بخش عمدهٔ آن به‌عنوان ارزش مبادله سروکار ندارد، بلکه

---

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۹ـ۹۰۷. ۲. *همان‌جا*، ص ۹۰۵.

۳. *Punktuelle Verselbständigung*، (*همان‌جا*، ص ۹۰۶)، مفهومی که از هگل اخذ شده است.

۴. پس تقسیم اجتماعی کار ــ و اغلب به شکل پیشرفته ــ در جوامع اشتراکی اولیه نیز وجود داشته است، هر چند این بدان معنا نیست که محصولاتی که آن‌ها تولید کردند به شکل کالا بوده است. اگر چه درست است که « بگوییم مبادلهٔ فردی مستلزم کار است ،ولی درست نیست که بگوییم تقسیم کار مستلزم مبادلهٔ فردی است (**ادای سهم**، ص ۶۰)

به‌عنوان ارزش مصرفی و ابزار مستقیم معاش سروکار دارد. درعوض، کشاورز انگلیسی یکسره به‌فروش محصول خود و بنابراین به‌فروش آن به‌عنوان کالا، و از این رو به ارزش مصرفی اجتماعیِ محصولش وابسته است. بنابراین کل محصول او توسط ارزش مبادله تعیین و تصرف می‌شود.»

مارکس نتیجه می‌گیرد: این نشان می‌دهد که « چه توسعهٔ بسیار متفاوتی از نیروهای تولیدی کار و تقسیم آن، و چه مناسبات متفاوتی بین افراد در داخل تولید لازم است تا مثلاً گندم به‌عنوان ارزش مبادلهٔ ساده تولید، و به‌این ترتیب در کلیت خود وارد گردش شود، و چه روندهای اقتصادی لازم است تا از یک دهقان فرانسوی یک کشاورز انگلیسی ساخته شود».[1] اما این دهقانی که در اقتصاد نیمه‌طبیعی زندگی می‌کند نیست که موجود مشخصهٔ تولید کالایی پیشرفته است، بلکه کشاورز سرمایه‌دار است؛ زیرا تولید برای بازار در این مورد دوم اهمیت حیاتی دارد. از این رو تجزیه و تحلیل شکل تقسیم کار به‌عنوان پایهٔ مبادلهٔ کالا، به این نتیجه (معلوم برای ما) می‌انجامد که پیش‌فرض ما باید «کل نظام تولید بورژوایی باشد «تا ارزش مبادله در سطح امور به‌عنوان نقطهٔ حرکت ساده نمایان شود»، و نیز به این منظور که اعضای جامعه «در روند گردش بتوانند به‌عنوان تولیدکنندگان آزاد در رابطهٔ سادهٔ خریداران و فروشندگان بروز کنند، و به هیئت عاملان مستقیم آن در آیند[2]». بنابراین تصادفی نیست که عقاید خاص مربوط به تولید کالایی پیشرفته «که در مثلث مالکیت، آزادی و برابری» جمع‌بندی شده‌اند، اولین بار از لحاظ نظری توسط اقتصاددانان ایتالیایی، انگلیسی، و فرانسوی قرن هفدهم و هجدهم فرمول‌بندی شدند. بنابراین، این عقاید صرفاً تحقق این مثلث در جامعهٔ بورژوایی مدرن را پیش‌بینی کردند. این عقاید نه‌تنها خصایص ابدی فطرت انسان را بیان نمی‌کنند، بلکه برعکس صرفاً بازتاب روند

---

۱. **گروندریسه نسخه آلمانی، ص ۹۰۶.** ۲. *همان‌جا*، ۹۰۷

سرمایه‌داری مبادله‌اند که پایهٔ واقعی آنها را تشکیل می‌دهد. «آنها به‌عنوان عقاید ناب، تجلی آرمانیِ لحظات متفاوت آن هستند و به‌صورت بسط‌یافته در مناسبات قانونی، سیاسی، و اجتماعی صرفاً در سطوح دیگر تجدید تولید شده‌اند[۱]».

تا اینجا به سوء تعبیر توجیه‌گرانهٔ بورژوایی از گردش کالایی ساده و قوانین ناشی از آن پرداختیم[۲]. مارکس رونوشت این سوء تعبیر را در حماقت آن سوسیالیست‌هایی می‌دید (به‌خصوص سوسیالیست‌های فرانسوی که سوسیالیسم را به‌عنوان تحقق آرمان‌های جامعهٔ بورژوایی بنابر اصول انقلاب فرانسه ترسیم می‌کنند) که معتقدند مبادله و ارزش مبادله و غیره در اصل (از نظر زمان) یا در اساس (از نظر شکل مناسبشان) نظامی از آزادی و برابری همگانی‌اند، که فقط به واسطهٔ پول، سرمایه، و نظایر آن منحرف شده‌اند. پاسخ این سوسیالیست‌ها (منظور مارکس، قبل از همه، پرودون است[۳]) این است که «ارزش مبادله یا دقیق‌تر بگوییم نظام پولی درواقع نظام برابری و آزادی است و اختلالاتی که آنها در توسعهٔ بعدی نظام با آن مواجه می‌شوند، در ذات آن نهفته‌اند و دقیقاً همان تحقق برابری و آزادی‌اند که معلوم می‌شود نابرابری و عدم‌آزادی است»[۴].

از آنچه گفته شد یک نتیجهٔ روش‌شناسانهٔ فوق‌العاده مهم گرفته می‌شود: از آنجا که روند تولید «آن‌طور که در سطح جامعه پدیدار می‌شود هیچ شکل تملک دیگری جز تملک محصول کار توسط کار و تملک محصول کارِ غیر توسط کار خود فرد» بر مبنای برابری، آزادی، و رابطهٔ

---

۱. *همان‌جا*، صص ۹۱۶ـ۹۱۵. مارکس می‌افزاید: «و در تاریخ هم همین‌طور بوده است. برابری و آزادی به‌صورتی‌که تا اینجا توسعه‌یافته، دقیقاً عکس آزادی و برابری در جهان باستان است، در آنجا ارزش مبادلهٔ پیشرفته پایهٔ آن‌ها را تشکیل نمی‌داد، بلکه برعکس پیشرفت آن پایه، اینها را نابود کرد.» (**گروندریسه**، ص ۲۴۵، همچنین رجوع کنید به انگلس، **آنتی دورینگ**، ص ۱۲۴).

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به طرح کوتاه «باستیا و کری Bastiat and Cary» مندرج در **گروندریسه**، صص ۹۳ـ۸۸۵.

۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول صص ۱.۱۷۸ـ۷۹ n.1 (n.2 ۸۵ـ۸۴)

۴. **گروندریسه**، صص ۲۴۹ـ۲۴۸.

متقابل تولیدکنندگان نمی‌شناسد، نتیجه می‌گیریم تضادهایی که در جریان توسعهٔ تولید کالایی برمی‌خیزند، «باید درست مثل این قانون تملک اولیهٔ کار، از بسط خود ارزش مبادله ناشی شوند»[1]. به نظر می‌رسد گردش سادهٔ کالایی، تحصیل کارِ غیر را فقط به وسیله واگذاری کار خود فرد اجازه می‌دهد؛ یعنی فقط از راه مبادلهٔ چیزهای معادل و برابر.

حالا نظریه باید نشان دهد که این امر در جریان توسعهٔ بعدی چگونه تغییر می‌کند، و چطور در نهایت به جایی می‌رسد که « مالکیت خصوصی محصول کار خود انسان، با جدایی کار و مالکیت یکی می‌شود، به‌طوری که کار، مالکیتِ غیر خلق خواهد کرد و مالکیت بر کارِ غیر فرمان خواهد راند»[2].

---

۱. گروندریسه نسخه آلمانی، ص ۹۰۴. ۲. گروندریسه، ص ۲۳۸.

۱۱. گذار به سرمایه (تکامل سرمایه از پول)[1]

اکنون به موضوع اصلی تجزیه و تحلیل مارکس می‌رسیم ـ مقولهٔ سرمایه. به‌طبع اولین سؤالی که مطرح می‌شود این است: سرمایه چیست؟ و مفهوم آن چطور باید بسط داده شود؟

در ***طرح اولیه*** خواندیم که اقتصاددانان کلاسیک اغلب سرمایه را به‌عنوان «کار متراکم (درواقع عینیت‌یافته)[2]» فرض می‌کردند، «که به‌عنوان ابزار کار جدید خدمت می‌کند». اما « درست همان‌طورکه پیشروی مستقیم از نژادهای مختلف بشر به بانکدار، یا از طبیعت به ماشین بخار غیرممکن است، پیشروی مستقیم از کار به سرمایه هم غیرممکن است» زیرا در وسیع‌ترین مفهوم، هر چیزی ازجمله چیزهایی که به‌طور انحصاری توسط طبیعت فراهم شده‌اند، مثل سنگ، قبل از اینکه به‌عنوان یک ابزار؛ یعنی به‌عنوان ابزار تولید عمل کند، ابتدا باید با انجام نوعی فعالیت به صورت مناسب دربیاید. بنابراین سرمایه در همهٔ

---

۱. فصل «گذار به سرمایه» هم مثل فصل قبل در دو نسخهٔ **گروندریسه** موجود است. اینها در خود جزوهٔ دست‌نویس (صص ۲۳۹ به بعد نسخه انگلیسی **طرح اولیه**) هستند و نیز در بخشی از *Urtext: 'zur kritik* (متن اصلی **ادای سهم**) صص ۹۱۹ به بعد نسخهٔ آلمانی یافت می‌شود. در اینجا از هر دو نسخه استفاده شده است.

۲. «نقداً درون کار متراکم چیزی پنهانی راه یافته؛ زیرا کار، در خصوصیات اساسی خود باید صرفاً کار عینیت‌یافته باشد که مقداری معین از کار در آن انباشته شده است. ولی کار متراکم از قبل شامل کمیّتی از چیزهایی است که کار در آنها تحقق یافته است». (**گروندریسه**، ص ۲۵۸).

اشکال جامعه موجود و چیزی یکسر غیرتاریخی است. بنابراین هر عضوی از بدن سرمایه است؛ زیرا هر عضو نه فقط باید از طریق فعالیت: یعنی کار تکامل یافته باشد، بلکه باید تغذیه و تولید مثل شده باشد تا به‌عنوان یک اندام فعالیت کند. پس بازو و خصوصاً دست، سرمایه است. سرمایه فقط نامی است جدید برای چیزی که به قدمت نژاد بشر است؛ زیرا هر شکل کار ازجمله تکامل نیافته‌ترین آن‌ها مثل شکار، ماهیگیری، و غیره مستلزم این است که محصول کارِ پیشین به‌عنوان ابزار کار مستقیم و زنده به‌کار گرفته شود».

پس تعریف فوق فقط «به موضوع سادهٔ سرمایه بدون توجه به خصلت صوری‌ای که بدون آن سرمایه محسوب نمی‌شود، اشاره می‌کند». «بنابراین اگر شکل خاص سرمایه کنار گذاشته و فقط بر محتوای آن تأکید شود، بدین‌معنی که برایند ضروری همهٔ کارهاست، آن وقت البته هیچ چیز ساده‌تر از این نیست که نشان دهیم سرمایه شرط ضروری کل تولید انسانی است. اثبات این هم دقیقاً با تجرید از جوانب خاصی آغاز می‌شود که سرمایه را به برایند یک مرحلهٔ تاریخی پیشرفتهٔ خاص از تولید بشر بدل می‌کنند. نکته اینجاست که اگر کل سرمایه عبارت از یک کار عینیت‌یافته باشد، که به‌عنوان ابزاری در خدمت تولید جدید عمل می‌کند، این‌طور نیست که کل کار عینیت‌یافته‌ای که به‌عنوان ابزار تولید جدید خدمت می‌کند سرمایه است. سرمایه به‌عنوان یک چیز فرض شده، نه یک رابطه»[1].

---

۱. *همان‌جا*، صص ۵۹ـ۲۵۷. برای توضیح بیشتر رجوع شود به عبارت مشهور مارکس در **کار مزدبگیر و سرمایه** (۱۸۴۷):«کار متراکمی که به‌عنوان ابزار تولید جدیدی خدمت می‌کند، سرمایه است. اقتصاددانان این‌طور می‌گویند: یک بردهٔ سیاه چیست؟ مردی از نژاد سیاه. توضیح یکی به‌خوبی دیگری است. یک سیاه، یک سیاه است. او فقط در مناسبات معین به برده تبدیل می‌شود. یک ماشین نخ‌ریسی جنی (Jenny.) ماشینی است برای نخ ریسی که فقط در مناسبات معین سرمایه می‌شود. اما جدا از این مناسبات، همان‌قدر سرمایه است که خود طلا پول است یا شکر قیمت شکر است». و بعدها می‌گوید:«سرمایه نیز یک رابطه تولیدی اجتماعی است، [سرمایه] یک رابطهٔ تولیدی بورژوایی است؛ رابطهٔ تولیدی جامعهٔ بورژوایی است. آیا ابزار معاش، وسایل کار، مواد خامی نیستند که سرمایه، تحت شرایط اجتماعی معین و در ← ←

در نگاه اول، یک توضیح دیگر به نظر قابل قبول‌تر می‌آید؛ یعنی همان توضیحی که سرمایه را به‌عنوان «مجموع ارزش‌ها» یا «ارزش مبادله‌ای که خود را تجدید تولید می‌کند» در نظر می‌گیرد. دست‌کم این «حاوی شکلی است که نقطهٔ حرکت در آن ارزش مبادله[1] است[2] نه انباشتی از محصولات مادی کار. اما «هر مجموعه‌ای از ارزش‌ها یک ارزش مبادله است، و هر ارزش مبادله‌ای مجموعه‌ای از ارزش‌هاست. من صرفاً با عمل جمع نمی‌توانم از ارزش مبادله به سرمایه برسم»[3]. از طرف دیگر، «درحالی‌که کل سرمایه مجموعه‌ای از کالاها یعنی ارزش مبادله‌هاست، هر مجموعه از کالاها؛ یعنی ارزش مبادله‌ها، سرمایه نیست[4].» پس توضیح دوم بیش از اولی به درد نمی‌خورد.

در واقع، اقتصاددانان با تعریف «سرمایه» به‌عنوان هر ارزشی «که سود تولید می‌کند یا دست‌کم به قصد تولید سود به کار گرفته می‌شود» خودشان را از مخمصهٔ خود خلاص می‌کنند، ولی در این حالت آنها صرفاً چیزی را که باید توضیح داده شود، مسلم فرض می‌کنند «زیرا سود، رابطه‌ای خاص از سرمایه با خودش است[5]».

مناسبات اجتماعی معین، از آن‌ها تشکیل، تولید، و انباشت می‌شود؟ آیا آنها تحت شرایط اجتماعی معین و در مناسبات اجتماعی معین برای تولید جدید به کارگرفته نمی‌شوند؟ و آیا همین خصلت اجتماعی معین نیست که محصولاتی را که در خدمت تولید جدیدند به سرمایه بدل می‌کند؟» (**منتخب آثار**، صص ۸۰ـ۷۹).

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به یادداشت ۱ ص ۱۶۲ کتاب حاضر.

۲. گروندریسه، ص ۲۵۸. ۳. *همان‌جا*، ص ۲۵۱.

۴. **کار مزد بگیر و سرمایه** (**منتخب آثار**، ص ۸۱).

۵. **گروندریسه**، ص ۲۵۸. کمی جلوتر در **طرح اولیه** می‌خوانیم:

«برای آقایان اقتصاددان خیلی سخت است که گذار نظری از خاصیت حفاظت از خود ارزش در سرمایه به تکثیر آن را انجام دهند؛ که نه فقط به‌عنوان تصادف یا نتیجه بلکه در خصلت بنیادی آن صورت می‌گیرد.... مسلماً، اقتصاددانان سعی می‌کنند این را به‌عنوان یک وجه اساسی وارد رابطهٔ سرمایه کنند، ولی اگر این به شکل ظالمانهٔ تعریف سرمایه به‌عنوان یک امر سودآور ـ جایی که افزایش خود سرمایه نقداً به‌عنوان یک شکل اقتصادی خاص یعنی سود فرض شده ـ انجام نگیرد، آن وقت فقط به صورت پنهانی و بسیار مذبوحانه رخ می‌دهد... این یاوه که هیچکس سرمایه‌اش را بدون کسب سود از آن به کار نمی‌اندازد، یا به این حرف مضحک می‌انجامد که سرمایه‌داران خوب حتی بدون به کار انداختن سرمایه‌شان همچنان←

واضح است که این پاسخ مسئله نیست. سرمایه را باید به‌عنوان یک ارزش خود فزاینده، و از این رو به‌عنوان یک روند درک کنیم. و به این منظور لازم است که به جای حرکت از مجموع ارزش‌ها، یا محصولات کار، از ارزش مبادله به‌صورتی‌که نقداً در حرکت گردش، بسط پیدا کرده حرکت کنیم. بنابراین تجزیه و تحلیل مارکس از اینجا شروع می‌شود.

اما کدام‌یک از دو شکل گردشی که ما می‌شناسیم (کالا ـ پول ـ کالا و (پول ـ کالا ـ پول) در اینجا دخیل‌اند؟ در کدام‌یک از اینها ارزش می‌تواند به سرمایه بدل شود؟

واضح است که در چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا (گردش ساده) این کار صورت نمی‌گیرد؛ زیرا اینجا مبادلهٔ ارزش کالا و پول صرفاً نقش یک «واسطهٔ گذرا» را ایفا می‌کند: «هر کالا در نهایت با کالای دیگر مبادله می‌شود و خود گردش فقط برای این به کار گرفته می‌شود که از یک طرف ارزش‌های مصرفی بر طبق نیاز دست‌به‌دست شوند، و از طرف دیگر این ارزش‌ها تا آنجا که حاوی زمان کارند... و تا جایی که عواملی با وزنه برابر در زمان کار اجتماعی عام به‌شمار می‌آیند، دست‌به‌دست شوند[1]». بنابراین، گردش کالایی ساده؛ یعنی شکل کالا ـ پول ـ کالا، «اصل خود ـ نوسازی در داخل خودش» را در بر ندارد؛ آن نمی‌تواند «با استفاده از منابع خود، خودش را از نو به‌حرکت بیندازد»؛ تکرار روند «از شرایط خود گردش ناشی نمی‌شود... کالاها باید پیوسته از بیرون به داخل آن ریخته شوند؛ مثل سوختی که به داخل آتش ریخته می‌شود. در غیر این

← سرمایه‌دار خواهند ماند؛ یا به این گفتهٔ بسیار مبتذل که سرمایه‌گذاری سودآور جزءِ ذات مفهوم سرمایه است. خیلی خوب، در این صورت باید نشان داده شود» (*همان‌جا*، صص ۷۱ـ۲۷۰).

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۹۲۵: «گردش به تنهایی، واسطهٔ منتهی‌الیه‌های از پیش‌فرض‌شده است. ولی، این منتهی‌الیه را برقرار نمی‌کند. بنابراین گردش به‌مثابهٔ کلیت وساطت، به‌عنوان روندی که خودش کامل است، باید وساطت بشود. بنابراین موجودیت آنی آن، نمایش محض است. آن، پدیده‌ای است از روندی که در پس آن جریان دارد.» (همان‌جا ص ۹۲۰).

صورت، شعلهٔ آن سوسوزنان در بی‌تفاوتی خاموش می‌شود.»[۱]

به‌عبارت دیگر، مصرف یعنی ارزش مصرفی، هدف غایی و محتوای واقعی گردش سادهٔ کالایی را تشکیل می‌دهد. مارکس نتیجه می‌گیرد: «بنابراین در این وجه از محتوا(ی ماده) نیست که ما باید دنبال خواصی بگردیم که به جلوتر رهنمون می‌شوند». بر عکس باید با همان وجه صوری باقی بمانیم؛ یعنی جایی که «خود ارزش مبادله توسعهٔ بیشتری می‌یابد و به‌واسطهٔ خود روند گردش، خواصی ژرف‌تر کسب می‌کند. به‌عبارت دیگر، با وجه تکامل پول» آن‌طور که به‌صورت نتیجهٔ روند گردش پدیدار می‌شود[۲]. به این ترتیب به مقولهٔ «پول به‌مثابهٔ سرمایه» می‌رسیم «که از کیفیت سادهٔ پول فراتر می‌رود»[۳] و با این کار، گذار از ارزش و پول به سرمایه را ایجاد می‌کند.

به‌طبع این فقط در ارتباط با «خاصیت یا کارکرد سوم پول» می‌تواند صدق کند[۴]، زیرا فقط دراین شکل است که پول «دیگر فقط یک شکل واسطه‌ای از مبادله کالا نیست.... بلکه محصول گردشی است که گویی برخلاف توافق از درون آن رشد کرده است»، گردشی که طی آن، ارزش از گردش «مستقل می‌شود». و به‌طور هم‌زمان شکلی است که تنها حرکت معقول در آن ظاهراً افزایش ارزش و ازیاد مدام آن است[۵].

درواقع، مادام‌که در حوزهٔ گردش سادهٔ کالایی باقی می‌مانیم، استقلال پول در تحلیل نهایی باید یک امر خیالی باشد، زیرا حتی پول در خاصیت سوم خود فقط «واسطهٔ شناور گردش» است که شکل‌گیری‌اش را به

---

۱. گروندریسه ص ۲۵۵، و نسخهٔ آلمانی ص ۹۲۰.

۲. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی ص ۹۲۵.

۳. «پول به‌مثابهٔ سرمایه وجهی از پول است که از خصلت سادهٔ آن به‌عنوان پول فراتر می‌رود. اینجا می‌توانیم آن را به‌عنوان یک تحقق عالی‌تر بنگریم؛ همان‌طورکه می‌توانیم بگوییم: انسان میمون تکامل یافته است. اما به این ترتیب شکل پست‌تر به‌عنوان موضوع اصلی بر روی [شکل] عالی‌تر قرار گرفته»، که نادرست است. «به هر حال، **پول به‌مثابهٔ سرمایه** از **پول به‌مثابهٔ پول** جداست. این جنبه جدید باید بسط پیدا کند» (**گروندریسه**، ص ۲۵۱). برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول فصل چهار، که کانون بحث «پول به‌مثابهٔ سرمایه» است.

۴. رجوع کنید به فصل ۸ کتاب حاضر.

۵. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۹۲۸، ۹۳۵

توقف عمدی یا سهوی روند گردش مدیون ست. گر پول از نو وارد گردش شود، این به معنی پایان فناناپذیریِ آن ست. و ارزش موجود در آن در ارزش‌های مصرفی کالاهایی که درازی آنها مبادله شده محو ونابود می‌شود، و [پول] بار دیگر به واسطهٔ صرف گردش بدل می‌شود». از سوی دیگر، اگر پول از جریان گردش کنار بماند « همان‌قدر بی‌ارزش است که اگر در اعماق معادن دفن می‌شد [بی‌ارزش می‌بود]»؛ پول «به مادهٔ خود تنزل می‌کند که مانند خاکستر غیرآلی کل روند برجامانده است».[1] و حتی اگر پولی که از گردش کنار گذاشته شده انباشته شود، هیچ افزایش واقعی یا تولید ارزشی در حرکت کالا ـ پول ـ کالا به‌وقوع نمی‌پیوندد. «ارزش از ارزش ناشی نمی‌شود؛ برعکس، ارزش به شکل کالا به گردش انداخته می‌شود تا به شکل غیرقابل استفادهٔ اندوخته از آن بیرون کشیده شود.... همان مقدار ارزشی که قبلاً به شکل کالا وجود داشت حالا به شکل پول وجود دارد؛ و به این شکل دوم ذخیره می‌شود، زیرا از دیگری صرف نظر شده...به این ترتیب توانگری در محتوای خویش به صورت تهیدستی داوطلبانه پدیدار می‌شود[2].» در نتیجه، در گردش ساده، افزایش پول «فقط به شکل انباشت می‌تواند پدیدار شود، که با چرخهٔ کالا ـ پول، یعنی فروش پیوسته تجدید یابندهٔ کالا صورت می‌گیرد زیرا پول اجازه ندارد مسیر کاملش را طی کند»، مسیری که از راه آن خودش را دوباره به کالا تبدیل می‌کند[3]. پس در شکل کالا ـ پول ـ کالا نه ورود ونه عدم ورود پول به گردش نمی‌تواند آن را از نابودی نهایی استقلال و فناناپذیری‌اش حفظ کند[4].

پس راه حل واقعی مسئله را کجا باید جست‌وجو کنیم؟ شرایطی که

---

۱. *همان‌جا*، صص ۹۲۵،۹۲۹، (ص ۲۶۳ در نسخهٔ انگلیسی).
۲. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۹۲۹، ۹۳۵.
۳. *همان‌جا*، ص ۹۳۰.
۴. رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۶۸(۱۶۶): «بنابراین سرمایه نمی‌تواند از گردش ناشی شود، و همین‌طور غیرممکن است که جدا از گردش پدید آید. منشأ سرمایه باید هم در گردش باشد و هم در گردش نباشد».

تحت آن پول می‌تواند از مرحلهٔ ابتدایی انباشت فراتر برود ــ بدون اینکه به‌عنوان واسطهٔ صرف گردش جذب یا به‌صورت اندوخته مسخ شود ــ تا خودش را به‌مثابهٔ ارزش مستقل حفظ و زیاد کند، کدام است؟ (زیرا «پول به‌عنوان شکل عام ثروت... فقط حرکت کمّی می‌تواند داشته باشد: یعنی خودش را تکثیر کند... پول فقط با تکثیر پیوستهٔ خود، می‌تواند خود را به‌عنوان چیزی مجزا از ارزش مصرفی؛ یعنی به‌صورت ارزشی با حقوق خاص خود حفظ کند»[1]). واضح است که این شرایط در وهلهٔ اول در چرخهٔ پول ـ کالا ـ پول (خرید به‌منظور فروش) به‌دست می‌آید. زیرا برای اینکه پول «خودش را به‌عنوان پول حفظ کند، باید به تعداد دفعاتی که گردش را ترک می‌کند به آن بازگردد، ولی نه به‌عنوان صرفاً واسطهٔ گردش... [پول باید] در وجود خود به‌عنوان کالا باز هم پول بماند، و در وجود خود به‌عنوان پول فقط به‌صورت یک شکل موقت از کالا وجود داشته باشد... ورود آن به گردش باید به‌مثابهٔ لحظه‌ای از احساس راحتی با خویشتن باشد، و احساس راحتی‌اش با خویشتن به معنی[2] ورود به گردش» (به عبارت دیگر، فقط در شکل پول به‌مثابهٔ سرمایه است که انگیزهٔ نامحدود برای ازدیاد ارزش مبادله می‌تواند از یک «خیال» واهی به یک واقعیت زنده و حقیقی بدل شود[3]). از طرف دیگر، خود گردش باید «به‌عنوان یک حرکت در تولید ارزش‌های مبادله» و به‌عنوان یک حلقه از

---

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۹۳۶.

۲. Beisichbleiben. بار دیگر نشانه‌ای از فرهنگ اصطلاحات هگلی.

۳. «اما سرمایه، به‌عنوان نمایندهٔ شکل عام ثروت ــ یعنی پول ــ به معنای انگیزه‌ای بی‌پایان و نامحدود برای فرارفتن از مانع محدودکنندهٔ خود است. هر محدوده‌ای (Grenze) مانعی (Schranke) برسر راه آن بوده و باید باشد. وگرنه دیگر پول سرمایه نخواهد بود ــ پول به‌مثابهٔ چیزی خود تکثیرکننده. اگر سرمایه زمانی محدودهٔ معینی را مانع ندانست و در داخل آن محدوده احساس راحتی کرد، پس یعنی خودش را از ارزش مبادله به ارزش مصرفی تنزل داده، از شکل عام ثروت به یک شکل خاص و مهم از همان ثروت تنزل داده است... محدودهٔ کمّی ارزش اضافی برای آن به‌عنوان یک مانع صرفاً طبیعی پدیدار می‌شود؛ به‌عنوان ضرورتی که مدام سعی می‌کند آن را نقض کند و پیوسته می‌خواهد از آن فراتر برود» (**گروندریسه**، صص ۳۵ـ۳۳۴). تمایز مفهومی بین «محدوده» و «مانع» از هگل اخذ شده است (رجوع کنید به **علم منطق**، مجلد یک، صص ۱۵۱ـ۱۲۹).

روندی که (ارزش‌های مبادله) طی آن حفظ می‌شوند و افزایش می‌یابند، پدیدار شود. برای کسب این هدف، ارزش مبادله باید «درواقع در ازای ارزش مصرفی و کالایی که به‌عنوان ارزش مصرفی مورد استفاده قرار می‌گیرد مبادله شود، ولی طی این مصرف باید خود را به‌عنوان ارزش مبادله حفظ کند»[۱].

پس مصرف این کالا باید مصرف مولد باشد؛ یعنی نه‌تنها در جهت مصرف آنی نباشد، بلکه در جهت تجدید تولید و تولید جدید ارزش‌ها باشد[۲]. فقط تحت این شرایط؛ یعنی درصورتی که چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا، به چرخهٔ پول ـ کالا ـ پول تبدیل شود، پول می‌تواند ارزشی باشد که خودش را حفظ می‌کند و افزایش می‌دهد؛ یعنی به سرمایه بدل می‌شود.

اما ما باید ارزش مصرفی را دقیق‌تر تعریف کنیم؛ ارزشی که مصرف آن باید خودش را در آنِ واحد هم به‌عنوان تولید ارزش و هم ارزش اضافی نشان دهد. همان‌طور که قبلاً ذکر شد، سرمایه ذاتاً ارزشی است که «ارزش اضافی به‌بار می‌آورد»[۳]. «تنها ارزش مصرفی یعنی سودمندی‌ای که می‌تواند در مقابل خود سرمایه بایستد [ارزش مصرفی‌ای] است که آن را افزایش می‌دهد، چند برابر می‌کند، و بنابراین به‌عنوان سرمایه حفظ می‌کند... نه یک جنس مصرفی که در آن خودش را از دست می‌دهد، بلکه بر عکس چیزی که در آن خودش را حفظ می‌کند و افزایش می‌دهد». فقط در برابر یک چنان ارزش مصرفی‌ای سرمایه می‌تواند به‌عنوان «ارزش مستقل» بایستد و در یک چنان ارزشی تحقق

---

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۳۲ـ۹۳۱. در گردش سادهٔ کالایی این ممکن نیست: «ارزش مصرفی موجود در کالا به محض اینکه قیمت آن به صورت پول تحقق یابد، (برای صاحبش) ناپدید می‌شود؛ ارزش مبادله‌ای که در پول تثبیت شده به محض اینکه در وجود کالا به‌عنوان ارزش مصرفی تحقق یابد (برای صاحب پول) ناپدید می‌شود... به واسطهٔ عمل سادهٔ مبادله، هر کدام فقط می‌تواند در وجه مشخصهٔ دیگری از دست برود؛ یعنی وقتی در آن تحقق پیدا کند. هیچ کدام نمی‌تواند در یک وجه مشخصه باقی بماند، چرا که جای خود را به دیگری می‌دهد». (*همان‌جا*، صص ۲۰ـ۹۱۹).

۲. *همان‌جا*، صص ۲۳ـ۹۳۲.

۳. «ارزش فعال صرفاً ارزشی است که ارزش اضافی را برقرار می‌کند». (**گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۹۳۶).

پیدا کند.

از این زاویه، کالا به خودی خود نمی‌تواند ضد سرمایه باشد؛ زیرا پولی که به سرمایه بدل شده «نسبت به خواص ویژهٔ همهٔ کالاها بی‌تفاوت است، و می‌تواند هر شکلی از کالای مورد در خواست را به خود بگیرد. پول، این یا آن کالا نیست، بلکه می‌تواند به شکل هر کالایی استحاله پیدا کند... به‌جای نفی آن، طیف کامل کالاها؛ یعنی همهٔ کالاها به‌صورت تعدادی مساوی از تجسم‌های پول پدیدار می‌شوند» زیرا آن‌ها ــ درست مثل پول ــ فقط در مبادله به‌عنوان کار عینیت یافته به حساب می‌آیند. در این ارتباط، هیچ فرق اصولی بین کالاها و پولی که به سرمایه بدل شده وجود ندارد[1]. «تنها آنتی‌تز کار عینیت‌یافته، کار غیرعینیت‌یافته... به‌عنوان ذهنیت است. (یا کار عینیت‌یافته به معنی کاری که در فضا حاضر است، در عین حال می‌تواند به‌عنوان کار گذشته، در تقابل با کاری که در زمان حاضر است قرار بگیرد)». اما آن «فقط به‌عنوان موضوع زنده» می‌تواند «حضور داشته باشد، موضوعی که (کار) در آن به‌عنوان توان، و به‌عنوان امکان وجود دارد؛ یعنی به‌عنوان کارگر»[2]. پس تنها ارزش مصرفی‌ای که «می‌تواند یک امر مخالف و مکمل را برای پول به‌مثابهٔ سرمایه تشکیل دهد، کار» به‌عنوان ارزش مصرفی است «که خود ارزش مبادله از آن بسط می‌یابد، تولید می‌شود، و افزایش پیدا می‌کند». و «تنها مبادله‌ای که پول با آن می‌تواند به سرمایه بدل شود، زمانی است که صاحب آن با صاحب توان زندهٔ کار[3]، یعنی کارگر وارد مبادله می‌شود»[4]. به این مفهوم، کار زنده را می‌توانیم به‌عنوان ارزش مصرفی سرمایه تعریف کنیم؛ یعنی آن «غیرسرمایهٔ واقعی» که با خود سرمایه رویارو می‌شود[5].

---

۱. *همان‌جا*، ص ۹۴۱.

۲. **گروندریسه**، ص ۲۷۲، و نسخهٔ آلمانی **گروندریسه**، ص ۹۴۲.

۳. مارکس در **طرح اولیه** تماماً از عبارت «توان کار» (Arbeitsvermogen) به‌جای عبارت بعدی «نیروی کار» (Arbeitskraft) استفاده می‌کند.

۴. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴.

۵. **گروندریسه**، ص ۲۷۴. «کاری که به‌عنوان **غیر سرمایه** فرض شده عبارت است از: (۱) کار← ←

می‌توانیم ببینیم که این همان راه‌حلی است که قبلاً در مجلد اول **سرمایه** با آن مواجه شدیم[1]؛ فقط آنجا راه حل به شکل نهایی خود یعنی بدون مراحل بینابینی حضور دارد، درحالی‌که اینجا می‌توانیم آن را در مرحلهٔ پیدایش[2] مشاهده کنیم. اما در هر دو مورد، تبدیل پول به سرمایه ــ آن‌طورکه مارکس در عبارتی ذکر می‌کند ــ «از رابطهٔ ارزش مبادلهٔ مستقل با ارزش مصرفی بسط می‌یابد»[3]. بنابراین کار بیهوده‌ای است که «نسخهٔ واقع‌بینانه‌تر» و نمایان‌تر راه حل موجود در **سرمایه** را در مقابل نسخهٔ «ماوراء طبیعی»تر ***طرح اولیه*** قرار دهیم. هر دوی اینها محصول شیوهٔ دیالکتیکی مارکس‌اند، و بنابراین به‌همان دلیل باید قبول یا رد شوند. تفاوت فقط در شیوهٔ ارائهٔ مطلب است.

قطعاً به کلی خطاست که این راه‌حل به‌عنوان صرفاً شرح دیالکتیکی مفاهیم در نظر گرفته شود! این راه‌حل بر پایهٔ تجزیه و تحلیل عمیق شرایط تاریخی مشخصی استوار است که به ایجاد شکل تولید سرمایه‌داری منجر شدند. هم در **سرمایه** و هم در ***طرح اولیه***، اولین پیش‌فرض رابطهٔ سرمایه این واقعیت است که صاحب پول، یعنی سرمایه‌دار، «می‌تواند پولش را با توانایی کار یک نفر دیگر به‌عنوان کالا مبادله کند»؛ پس «اولاً کارگر به‌عنوان مالک آزادِ توانایی خود برای کار کردن جلوه می‌کند (یعنی او به این توانایی‌اش به‌عنوان یک کالا نگاه می‌کند)» و ثانیاً «دیگر

غیرعینیت یافته، و *منفی پنداشته*... آن مواد خام نیست، ابزار کار نیست، محصول خام نیست: کاری است جدا از همهٔ ابزارها و اهداف کار، جدا از کل عینیت آن»... (۲) ولی در این کیفیت، کار «منبع زندهٔ ارزش» (برای سرمایه‌داران)، و بنابراین «امکان عام ثروت» است، «که در عمل خود را به این عنوان به اثبات می‌رساند». هر دو گفته «به‌طور متقابل توسط جوهر کار تعیین می‌شوند و از آن تبعیت می‌کنند؛ مثل اینکه [کار] از سوی سرمایه به‌عنوان ضد آن و به‌مثابه‌وجود متضاد آن فرض شده، و اینکه آن هم به نوبهٔ خود پیش‌فرض سرمایه است». (*همان‌جا*، صص ۹۶ـ۲۹۵). در این چارچوب، ما باید خودمان را به خلاصهٔ ــ البته بسیار کوتاه‌ــ این وجه مهم ولی دشوار **طرح اولیه** محدود کنیم.

۱. رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، صص ۲۷ به بعد (۱۶۷ به بعد).

2. ***in statu nascendi***

۳. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۹۵۲.

نمی‌تواند کارش را به شکل کالای دیگر، به‌عنوان کار عینیت یافته مبادله کند، بلکه بر عکس تنها کالایی که باید ارائه کند و بفروشد، توان زندهٔ او برای کار کردن است، که در وجود زندهٔ جسمانی‌اش حضور دارد»... اما این واقعیت که سرمایه‌دار «توانایی کار کردن را به‌عنوان کالا در بازار، در محدوده‌های گردش پیدا می‌کند ـ پیش‌فرضی که ما از آن آغاز می‌کنیم و نقطهٔ حرکت روند تولیدی جامعهٔ بورژوایی را تشکیل می‌دهد ـ به‌طور واضح نتیجهٔ یک تکامل تاریخی طولانی است، حاصل تغییرات اقتصادی متعدد است، و مستلزم انحطاط سایر اشکال تولیدی.... و توسعهٔ خاص نیروهای مولد کار اجتماعی است»[1].

مارکس از فرصت استفاده و خاطرنشان می‌کند: «این نکته به‌طور قطع نشان می‌دهد که شکل دیالکتیکی شرح مطلب فقط وقتی صحیح است که محدودیت‌های خود را بشناسد». ولی این محدودیت‌ها به‌واسطهٔ جریان واقعی توسعهٔ تاریخی تعیین می‌شوند. «مفهوم کلی سرمایه را می‌توانیم از مطالعهٔ گردش ساده استنتاج کنیم، زیرا در داخل شکل تولید بورژوایی، خود گردش ساده فقط به‌عنوان پیش‌شرط سرمایه وجود دارد و متضمن آن است. ظهور مفهوم کلی آن، سرمایه را به تجلی یک ایدهٔ ابدی مبدل نمی‌کند؛ بلکه برعکس راهی را نشان می‌دهد که سرمایه، در واقعیت و فقط به‌عنوان یک شکل ضروری، ابتدا باید در کاری که ارزش مبادله را تثبیت می‌کند، در تولید مبتنی بر ارزش مبادله پدید آید»[2]. پس، آنچه در نگاه اول صرفاً «دیالکتیک مفاهیم» به نظر می‌آید، درواقع فقط بازتاب این واقعیت است که گردش سادهٔ کالایی که فقط شکلی همگانی است که در کل ارگانیسم اقتصادی تحت حاکمیت سرمایه رسوخ می‌کند، بیانگر چیزی نیست جز یک «حوزهٔ مجرد» در داخل این شکل تولید «که خود را به‌عنوان یک برایند مستقر می‌کند، یا یک شکل ظاهری صرف از یک روند عمیق‌تر؛ یعنی سرمایهٔ صنعتی که در پس آن نهفته است، و هم آن را

---

۱. *همان‌جا*، ص ۹۴۵، برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۷۳ (۱۶۹).
۲. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، صص ۴۶-۹۴۵.

تولید می‌کند و هم از آن نشئت می‌گیرد»[۱].

مارکس تأکید می‌کند: «به خاطر سپردن این نکته از اهمیت حیاتی برخوردار است» که رابطهٔ مبادله میان سرمایه‌دار و کارگر مزدبگیر در وهلهٔ اول» صرفاً رابطهٔ پول و کالاست؛ یعنی رابطهٔ گردش ساده است؛ زیرا آنچه در داخل گردش به وقوع می‌پیوندد «مبادله میان پول و کار نیست، بلکه مبادله میان پول و توان زنده برای کار کردن است»[۲]. آنچه در جریان توسعهٔ بعدی این مبادله را به ماورای مرزهای گردش ساده می‌کشاند، ارزش مصرفی خاص چیزی است که مبادله شده؛ یعنی ارزش مصرفی ظرفیت کار کردن.

همان‌طور که می‌دانیم، در گردش ساده، محتوای ارزش مصرفی ازلحاظ اقتصادی اهمیتی ندارد «و مورد علاقهٔ شکل رابطه نیست». اما در مبادلهٔ میان سرمایه و کار، «ارزش مصرفی چیزی که در ازای پول مبادله می‌شود به‌عنوان یک رابطهٔ خاص اقتصادی نمایان می‌شود»، به‌عنوان یک «حرکت اقتصادی اساسی» مبادله[۳]. درنتیجه در واقعیت، «دو روند به وقوع می‌پیوندد که نه فقط به‌طور صوری، بلکه به‌طور کیفی با یکدیگر فرق دارند و مخالف هم‌اند»؛ یعنی ۱) مبادلهٔ توان کار کردن در ازای دریافت دستمزد (عملی که به گردش ساده تعلق دارد)، و ۲) استفاده از توان کار کردن توسط سرمایه‌داران. «زیرا توان کار کردن در حیات خود شخص وجود دارد و فقط به‌عنوان مظهر حیات او متجلی می‌شود... تملک حق استفاده از آن طی عمل مصرف آن، به‌طبع خریدار و فروشنده را در رابطه‌ای متفاوت نسبت به آنچه در حالت کار عینیت‌یافته حاکم است ــ که به‌عنوان چیزی خارج از تولیدکننده حضور دارد ــ قرار می‌دهد»[۴]. به‌این دلیل، «تفاوت بین عمل دوم و عمل اول ــ توجه داشته

---

۱. *همان‌جا*، صص ۲۳ـ۹۲۲.
۲. *همان‌جا*، ص ۹۴۶.
۳. **گروندریسه**، ص ۲۷۴.
۴. مارکس می‌افزاید: «این با رابطهٔ مبادله تصادم پیدا نمی‌کند... توان کار کردن، به‌عنوان ارزش مصرفی فقط در فعالیت خودِ کار تحقق می‌یابد، ولی به‌همان‌ترتیب [مثل ارزش مصرفی یک←

باشید که روند خاص تملک کار توسط سرمایه عمل دوم است ــ دقیقاً عبارت است از تفاوت بین مبادلهٔ سرمایه و کار، و مبادلهٔ بین کالاها به‌نحوی‌که توسط پول وساطت شده است. در مبادلهٔ بین سرمایه و کار، عمل اول گذار به سرمایهٔ مبادله‌ای است که کاملاً درون گردش قرار می‌گیرد؛ عمل دوم روندی است که به‌طور کیفی با مبادله متفاوت است، و فقط با سوءاستفاده می‌توانیم آن را در اصل مبادله بنامیم. [این عمل] به‌طور مستقیم برخلاف مبادلهٔ» کالاها قرار دارد؛ و «اساساً مقوله‌ای متفاوت است».[1]

در جریان تبدیل کالا ـ پول ـ کالا به پول ـ کالا ـ پول، پول به سرمایه بدل شده است. «فناناپذیری‌ای که پول به دنبالش بود، به‌این‌ترتیب که خود را به‌طور منفی در مقابل گردش قرار می‌داد و از آن کناره‌گیری می‌کرد، نصیب سرمایه شده است، به این صورت که (سرمایه) دقیقاً با مهجور ماندن نسبت به گردش حفظ می‌شود. سرمایه، به‌عنوان ارزش مبادله‌ای، که گردش پیش‌فرض آن است، به نوبهٔ خود پیش‌فرض گردش است و خود را در آن حفظ می‌کند، و به‌طور متناوب هر دو جنبه‌ای را که در گردش ساده موجود است به خود می‌گیرد»؛ یعنی کالا و پول، «و درواقع نه به‌شیوه‌ای که وجه مشخصهٔ گردش ساده است که طی آن هر شکل به‌تدریج به شکل دیگر در می‌آید، بلکه برعکس به این صورت که (سرمایه) در هر یک از جوانب خود به‌طور هم‌زمان با وجه مخالف خود رابطه تشکیل می‌دهد»[2]. درست مثل خود گردش ساده، پول و کالا از نظر

← بطر شراب] فقط با نوشیدن شراب تحقق پیدا می‌کند. خودِ کار همان‌قدر (کم) وارد روند سادهٔ گردش می‌شود که نوشیدن». **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۹۴۶.

۱. **گروندریسه**، ص ۲۷۵.

۲. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۹۳۸: «سرمایه دوام ارزش را ایجاد می‌کند... به این طریق که خود را درکالاهای گذرا مجسم می‌کند و شکل آن‌ها را به خود می‌گیرد، و درعین حال به‌طور مدام آن‌ها را تغییر می‌دهد؛ به‌طور متناوب میان شکل ابدی‌اش در پول و شکل گذرایش در کالاها رفت و آمد می‌کند؛ دوام به‌عنوان تنها چیزی که می‌تواند باشد برقرار می‌شود، یعنی به‌عنوان حیات یا ــ روند ــ گذرا. ولی سرمایه فقط با مکیدن مدام شیرهٔ کار زنده به‌عنوان جان خویش، خفاش‌وار این قابلیت را به دست می‌آورد». (**گروندریسه**، ص ۶۴۶). برای توضیح← ←

سرمایه فقط به‌عنوان برآیندهای مجرد و خاص از موجودیت آن وجود دارند که طی آن (سرمایه) به تعدادی که پدیدار می‌شود از این برایند به برایند دیگر گذر می‌کند تا ناپدید شود». پس «پول در سرمایه ثابت بودن خود را از دست داده و از یک چیز ملموس به یک روند تبدیل شده است»[1]. همگام با این، تغییری عمیق در کل شکل تولید به وقوع می‌پیوندد: درحالی‌که قبلاً در مرحلهٔ گردش سادهٔ کالایی، تولید ارزش‌آور فقط تا آنجا اهمیت داشت که کالاهایی که وارد گردش می‌شدند مظاهر زمان کار اجتماعی بودند و ازاین‌رو باید ارزش باشند، «اکنون خود گردش دوباره به فعالیتی باز می‌گردد که ارزش مبادله را... به‌عنوان زمینهٔ خود» (و درعین‌حال «به‌عنوان نتیجه‌اش») «برقرار یا تولید می‌کند»[2]. و درحالی‌که قبلاً تنها چیزی که برای گردش لازم بود، شکلی از تولید بود که فقط «ارزش مبادله را به‌عنوان مازاد تولید می‌کرد»، اکنون تولیدِ ارزش، به یک شکل اجتماعی حیاتی بدل می‌شود که بر کل نظام تولیدی حکم‌فرمایی می‌کند. این یک روند تاریخی است که از لحاظ نظری با مقولهٔ «پول به‌مثابهٔ سرمایه» بیان می‌شود.

بیشتر رجوع کنید به **سرمایه** جلد اول، ص ۳۴۲ (۲۳۴): «سرمایه کار بی‌جانی است که خفاش وار فقط با مکیدن شیرهٔ کار زنده زندگی می‌کند، و هر چه بیشتر زندگی کند، کار بیشتری می‌مکد».

۱. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۹۳۷.

۲. **گروندریسه**، ص ۲۵۵. در نگاه اول این، یک مسئله با ساختمان صرفاً هگلی به نظر می‌رسد، زیرا «بازگشت به ریشه» یکی از بنیادی‌ترین خصایص دیالکتیک هگل است. (رجوع کنید به یادداشت ۱۰۷ ص ۶۷ کتاب حاضر).

اما می‌توان در عبارت ذیل از طرح اولیه مشاهده کرد که مارکس با چه واقع بینی‌ای این «بازگشت» را تصور می‌کرد: «پس گردش [یعنی گردش کالایی ساده] مستلزم تولیدی بود که فقط با ارزش مبادله به شکل اضافی و مازاد آشنا بود؛ ولی به‌سمت تولیدی بازگشت که فقط در رابطه با گردش، با تولیدی که ارزش مبادله را به‌عنوان هدف آنی خویش برقرار می‌کرد، به وقوع می‌پیوست. این نمونه‌ای است از بازگشت تاریخی گردش ساده به سرمایه، یعنی به ارزش مبادله به‌عنوان شکل حاکم تولید». (گروندریسه نسخهٔ آلمانی، ص ۹۲۲).

۱۲. مبادلهٔ بین سرمایه و نیروی کار

در فصل قبل دو روند مختلف در مبادلهٔ سرمایه و کار را خاطر نشان کردیم. این مبادله از نظر کارگر فقط به معنی فروش نیروی کار خود در ازای مقدار معینی پول؛ یعنی در ازای دستمزد است؛ آنچه سرمایه‌دار با این مبادله به‌دست می‌آورد خودِ کار است؛ یعنی «نیروی مولدی که سرمایه به‌دست می‌آورد و چند برابر می‌کند»؛ و این از ارزش کالایی که سرمایه می‌خرد ناشی نمی‌شود، بلکه ناشی از ارزش مصرفی آن است. مبادلهٔ کارگر عملی است مربوط به گردش سادهٔ کالایی که طی آن کالای او (نیروی کار) از شکل گردش کالا ـ پول ـ کالا عبور می‌کند؛ درحالی‌که سرمایه مبین حرکتی مخالف این است؛ یعنی پول ـ کالا ـ پول. سرانجام از نظر کارگر قضیه عبارت است از مبادلهٔ چیزهای معادل (نیروی کار درازای قیمت کار)، درحالی‌که در طرف دیگر، فقط می‌توانیم از مبادلهٔ ظاهری (یا غیر مبادله) از جانب سرمایه سخن بگوییم؛ زیرا سرمایه‌دار از راه آن مبادله «باید ارزشی بیش از آنچه داده را به دست آورد.»

ما می‌خواهیم در وهلهٔ اول از نگاهی به این روندها؛ یعنی مبادلهٔ سرمایه و نیروی کار شروع کنیم.

در اینجا هم مثل هر مبادلهٔ دیگری، کارگر به‌عنوان صاحب کالای خویش؛ یعنی نیروی کار پدیدار می‌شود، ولی این نیروی کار به‌صورت

چیزی خارج از او وجود ندارد، بلکه بخشی از بدن زندهٔ اوست. بنابراین واضح است که او فقط در صورتی می‌تواند اختیار توان کار کردن خود را به صاحب پول؛ یعنی سرمایه‌دار، واگذار کند که این اختیار «به یک کار خاص محدود و محدود در زمان باشد (یعنی فلان مقدار زمان کار)»[1]

از اینجا نتیجه می‌گیریم که کارگر «به محض اینکه مقدار مواد لازم برای بازتولید واقعیت بیرونی زندگی‌اش را به‌دست آورد، همیشه می‌تواند مبادله را از نو شروع کند»؛ و اینکه کار «مادام که کارگر قادر به‌کار کردن است، یک منبع پیوسته جدید از مبادله با سرمایه را» تشکیل می‌دهد. بازگشت دوره‌ای مبادله صرفاً بیانگر این واقعیت است که کارگر «یک perperuum mobile (جنبندهٔ ابدی) نیست»، و «قبل از اینکه بتواند کار خود و مبادلهٔ خود با سرمایه را تکرار کند» اول باید بخوابد و خودش را سیر کند[2]. به‌علاوه، عمل تکرار فقط ظاهری است. «آنچه او در ازای سرمایه مبادله می‌کند، کل توان کاری خود است، که فرض کنید ظرف ۲۰ سال به مصرف می‌رساند. سرمایه به‌جای اینکه پول آن را یکجا پرداخت کند، به صورت تکه‌های کوچک می‌پردازد»، که به‌طبع ماهیت اصلی رابطه را به‌هیچ‌وجه عوض نمی‌کند[3].

اما این واقعیت که کارگر مالک نیروی کارش است و اختیار آن را فقط به‌طور موقت در جریان مبادله به دست سرمایه می‌دهد، اهمیت حیاتی دارد؛ زیرا این یکی از آن خصایص رابطهٔ کار مزدبگیر است که ازلحاظ تاریخی آن را بالاتر از اشکال قبلی استثمار قرار می‌دهد. مثلاً، در رابطهٔ

---

۱. **گروندریسه**، ص ۲۸۲.در **سرمایه** می‌خوانیم که اگر کارگر نیروی کارش را « یک‌بار و برای همیشه به‌طور یکجا» بفروشد، درواقع «خودش را فروخته و خود را از یک انسان آزاد به یک برده بدل کرده؛ از صاحب کالا به یک کالا». (**سرمایه** مجلد اول، ص ۲۷۱ [۱۶۸]).

۲. مارکس جلوتر می‌گوید: «این کاسه لیسان اقتصاد بورژوایی به‌جای اینکه حیرتشان را معطوف به این کنند و فکر کنند که کارگر برای این واقعیت که اصلاً زنده است و می‌تواند هر روز بعضی از روندهای حیاتی را تکرار کند، به سرمایه بدهکار است... باید به این حقیقت چشم می‌دوختند که (کارگر)، بعد از کار مدام مکرر، همیشه فقط خودِ کار مستقیم زنده‌اش را برای مبادله دارد» (**گروندریسه**، صص ۹۴ ـ ۲۹۳). ۳. *همان‌جا*، ص ۲۹۴.

برده‌داری، تولیدکنندهٔ مستقیم واقعی «به فرد خاص مالک تعلق دارد و ماشین کارکنندهٔ اوست. او به‌عنوان کلیت مصرف نیرو به‌مثابهٔ توان کار، چیزی است که به یک فرد دیگر تعلق دارد و به‌عنوان فاعل با مصرف نیروی خاص خود سروکار ندارد، و با عمل کار زنده هم کاری ندارد». در رابطهٔ ارباب رعیتی، رعیت «[تولیدکنندهٔ مستقیم] به‌عنوان بخشی از خود مالکیت زمین ظاهر می‌شود و دقیقاً مانند حیوان بارکش، تابع زمین است». برعکس، کارگر مزدبگیر «به خودش تعلق دارد و اختیار مصرف نیروهای خود را از راه مبادله دارد». چیزی که او می‌فروشد «همواره فقط مقداری معین و خاص از مصرف نیروست؛ اما توان کار به‌طور کلی از هر مقدار مصرف خاص بیشتر است»[1]. (یعنی درواقع کارگر به‌عنوان یک شخص به رسمیت شناخته می‌شود، به‌عنوان انسانی «که خودش سوای کارش است و کسی است که تجلی زندگی خود را فقط به‌عنوان ابزاری جهت [گذران] زندگی خود واگذار می‌کند»[2]). به‌علاوه، کارگر مزدبگیر مصرف نیروی خود را «به یک سرمایه‌دار خاص که با او به‌عنوان یک فرد مستقل برخورد می‌کند» می‌فروشد. «واضح است که این رابطهٔ او با موجودیت سرمایه به‌مثابهٔ سرمایه؛ یعنی طبقهٔ سرمایه‌دار نیست[3]. با وجود این از این راه، تا آنجا که یک فرد مشخص واقعی موردنظر است، حوزه‌ای وسیع از انتخاب و ارادهٔ آزاد، و بنابراین آزادی صوری[4] وجود دارد» که تولیدکنندگان سایر جوامع طبقاتی فاقد آن بودند و بدون آن مبارزهٔ کارگر برای کسب آزادی صرفاً غیرقابل تصور می‌شد.

پس نیروی کار کارگر در نظر او «به‌عنوان مایملک خود و به‌عنوان یکی از نیروهایش» پدیدار می‌شود «که او به‌عنوان فاعل می‌تواند بر آن تسلط

---

۱. *همان‌جا*، صص ۶۵-۴۶۴.
۲. *همان‌جا*، ص ۲۸۹.
۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه مجلد اول**، ص ۷۱۹ (۵۷۳): «پس از دیدگاه جامعه، طبقهٔ کارگر... فقط همان‌قدر تابع سرمایه است که ابزار بی جان کار (تابع آن) هستند... بردهٔ رومی با زنجیر در بند نگه داشته می‌شد؛ کارگر مزدبگیر با نخ‌های نامرئی به صاحبش بسته شده است. ظاهر استقلال با تغییر دائمی فرد کارفرما و با افسانهٔ قانونی عقد یک قرارداد حفظ می‌شود».
۴. **گروندریسه**، ص ۴۶۴.

داشته باشد؛ نیرویی که او با مصرفش آن را حفظ می‌کند». در این شرایط، او صرفاً به‌عنوان یک صاحب کالا عمل می‌کند و واضح است «که بهره‌ای که خریدار از کالای خریداری شده می‌برد، اینجا هم مثل هر کالای دیگر ربطی به شکل خاص رابطه ندارد... حتی اگر سرمایه‌دار می‌خواست صرفاً خودش را با قدرت تملک راضی کند، بدون اینکه واقعاً کارگر را به کار وادارد؛ یعنی هدفش این بود که کارگر را به‌عنوان ذخیره نگه دارد یا رقیبش را از این قدرت تملک محروم کند[1]... با این حال باز هم مبادله به‌صورت کامل صورت می‌گرفت».

مسلماً نظام کارمزدی «این شبهه را ایجاد می‌کند که کارگر سهم خاصی از محصول را به‌دست می‌آورد. ولی این فقط شکل دیگری از سنجش زمان[2] است (به‌جای اینکه مثلاً بگویند شما ۱۲ ساعت کار خواهید کرد، می‌گویند برای هر قطعه فلان قدر مزد خواهید گرفت؛ یعنی ما زمانی را که شما کار کرده‌اید با تعداد محصولات تولیدشده می‌سنجیم)، و این شکل به‌هیچ‌وجه این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که کارگر طبق قانون مبادلهٔ کالا فقط معادل نیروی کار خود را از سرمایه‌دار دریافت می‌کند[3].

در ارتباط با مقدار این معادل؛ یعنی ارزش نیروی کار، واضح است که آن را نمی‌توانیم «به شیوه‌ای که خریدارش از آن استفاده می‌کند» تعیین کنیم، «بلکه فقط با مقدار کار عینیت یافته‌ای که در آن موجود است، می‌توانیم آن را تعیین کنیم»[4]. (ارزش مصرفی یک چیز به‌فروش‌نده ربطی ندارد، بلکه فقط به خریدارش مربوط است). خاصیت نیترات پتاسیم و اینکه برای تهیهٔ باروت می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد، قیمت نیترات پتاسیم را تعیین نمی‌کند، بلکه این قیمت توسط هزینهٔ تولید نیترات

---

۱. مارکس مدیران تئاتر را مثال می‌زند، که «خواننده‌ها را برای یک فصل می‌خرند، نه برای اینکه آنها آواز بخوانند، بلکه برای اینکه در تئاتر رقیب نخوانند».
۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به زیرنویس ۲، ص ۱۰۰ کتاب حاضر.
۳. **گروندریسه**، ص ۲۸۲. ۴. *همان‌جا*، صص ۲۸۲، ۴۶۶.

پتاسیم تعیین می‌شود...»[۱]. همین‌طور نیروی کار «فقط تا آنجا که ارزش مبادله است، برای خود کارگر ارزش مصرفی دارد، نه تا آنجا که ارزش‌های مبادله تولید می‌کند»[۲]. اما این ارزش مبادله با هزینهٔ تولید نیروی کار تعیین می‌شود؛ یعنی [هزینهٔ تولید] خود کارگر. کالایی که او ارائه می‌کند «فقط به‌مثابهٔ یک قابلیت و یک ظرفیت از وجود جسمانی او وجود دارد»: به‌همین ترتیب ارزش نیروی کار وی توسط مقدار کاری که برای حفظ زندگی کارگر و تولید مثل او به‌عنوان کارگر ضروری است، سنجیده می‌شود. این «به‌طورکلی... معیاری است برای اندازه‌گیری میزان ارزش؛ یعنی مقدار پولی که او در مبادله به دست می‌آورد»[۳].

مبادلهٔ نیروی کار و سرمایه، مثل هر مبادله‌ای از کالاها به واسطهٔ پول انجام می‌شود. «از آنجا که کارگر مقدار معادل را به شکل پول، یعنی شکل عام ثروت دریافت می‌کند، در این مبادله او با سرمایه‌دار، مثل هر طرف دیگر مبادله همتراز است». البته این برابری «فقط ظاهری است و یک ظاهر فریبنده دارد» و درواقع به‌دلیل این حقیقت که سرمایه بخشی از زمان کارگرِ کارگر را «بدون مبادله به واسطهٔ شکل مبادله» تصاحب می‌کند، هیچ و پوچ می‌شود. به این ترتیب کارگر «در یک رابطهٔ معین دیگر از لحاظ اقتصادی»، «جز رابطهٔ مبادله»... نسبت به سرمایه‌دار قرار می‌گیرد». «با وجود این، چنین تشابه ظاهری به‌عنوان یک توهم از جانب او، و تا حدی هم از جانب طرف دیگر وجود دارد، بنابراین اساساً رابطهٔ او را در قیاس با رابطهٔ کارگران سایر اشکال اجتماعی تولیدی تغییر می‌دهد»[۴].

ولی فقط این نیست! از آنجا که کارگر نیروی کارش را در ازای پول مبادله می‌کند؛ «یعنی در ازای شکل عام ثروت، او درست تا محدودهٔ معادل خود، شریک ثروت عام می‌شود ــ محدوده‌ای کمّی که البته در هر مبادله به یک محدودهٔ کیفی بدل می‌شود». هر چند درست است که این

---

۱. همان‌جا، ص ۳۰۶.
۲. همان‌جا، ص ۳۰۷.
۳. همان‌جا، صص ۸۳ـ۲۸۲.
۴. همان‌جا، صص ۲۸۴، ۴۶۵، ۶۷۴.

محدوده بنابر قاعده خیلی باریک تعریف شده، اما از سوی دیگر کارگر «نه مقید به شیوه‌ای خاص برای رفع [نیازهایش] است... نه [مقید به] اشیاءِ خاص[۱]. دامنهٔ این مصرف نه به‌طور کیفی، بلکه برعکس به‌طور کمّی محدود شده است». این درعین حال کمک می‌کند تا «او از برده‌ها، رعیت‌ها، و غیره متمایز شود»[۲].

مبادلهٔ نیروی کار و سرمایه در حوزهٔ گردش سادهٔ کالایی نیز قرار می‌گیرد، زیرا از نظر کارگر این رفع نیازهای آنی اوست، نه خود ارزش، که هدف مبادله را تشکیل می‌دهد. «او پول به‌دست می‌آورد، و این پول به‌معنی رفع نیازهای آنی اوست، نه ارزش به‌عنوان واسطهٔ گذرا. بنابراین آنچه او در مبادله به‌دست می‌آورد، ارزش مبادله نیست، ثروت نیست، بلکه ابزار معاش است، وسایل لازم برای حفظ حیات اوست، و رفع نیازهایش به‌طورکلی مثل نیازهای فیزیکی، اجتماعی، و غیره»[۳]. اما ما ضمن مطالعهٔ چرخهٔ کالا ـ پول ـ کالا دیدیم که پول را می‌توان از گردش بیرون بکشیم و ذخیره کنیم. به این مفهوم، امکان دارد که کارگر به‌طور نظری در موقعیتی باشد که بخشی از پولی را که به‌دست آورده پس‌انداز کند، و آن را به شکل عام ثروت نگاه دارد و به‌این‌ترتیب خودش را «ثروتمند» کند. اما این فقط در صورتی ممکن است که «او با فدا کردن یک بخش عمده از نیازهایش، به شکل ثروت دست پیدا کند؛ یعنی با فداکاری، پس‌انداز، و حذف گوشه‌هایی از مصرف، به‌نحوی که نسبت به میزان کالایی که وارد گردش می‌کند کالای کمتری به‌دست آورد». یا با

---

۱. مارکس می‌افزاید که دقیقاً با این شیوه‌هاست که کارگر می‌تواند «برای رفع نیازهای عالی‌تر، حتی نیازهای فرهنگی، تبلیغ در جهت منافع خودش، اشتراک روزنامه‌ها، شرکت در جلسات سخنرانی، آموزش فرزندانش، پرورش سلیقه‌هایش، و غیره...» مشارکت کند و این است، «... تنها سهم او از تمدن که از برده متمایزش می‌کند». (*همان‌جا*، ص ۲۸۷).

۲. *همان‌جا*، ص ۲۸۳. مارکس می‌افزاید این واقعیت که دایرهٔ ارضای نیازها فقط به‌طور کمّی محدود شده، به کارگران مدرن «به‌عنوان مصرف‌کننده نیز اهمیتی یکسر متفاوت... با آنچه مثلاً در عهد باستان یا قرون وسطا داشتند، یا اکنون در آسیا دارند، می‌بخشد». (همان‌جا).

۳. *همان‌جا*، ص ۲۸۴. (همان‌طورکه خواننده می‌تواند ببیند، مارکس هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که ارزش نیروی کار را به «حداقل موجودیت» فیزیکی محدود کند!).

«محروم کردن هر چه بیشتر خود از استراحت»و «تکرار عمل مبادلهٔ» نیروی کار خود به دفعات بیشتر، «یا گسترش آن به‌طور کمّی، و بنابراین با سعی و کوشش بسیار».

مارکس به طعنه می‌گوید، درواقع این کارگران‌اند که در جامعهٔ کنونی، برایشان دربارهٔ «سعی و کوشش» خطابه ایراد می‌شود؛ و می‌گویند «کسی که هدفش از مبادله، امرار معاش است باید فداکاری کند، نه کسی که هدفش ثروت است...»[۱]. «با این حال، هیچ اقتصاددانی انکار نمی‌کند که اگر کارگران به‌طورکلی؛ یعنی به‌عنوان مجموعهٔ کارگران (آنچه فرد کارگر به‌عنوان موجودی مجزا از طبقه‌اش انجام می‌دهد یا می‌تواند انجام بدهد، فقط به‌صورت استثنا می‌تواند وجود داشته باشد نه به‌عنوان قاعده، زیرا جزء خصلت خود رابطه نیست)، باری اگر آنها به‌عنوان یک قاعده طبق این تقاضا عمل می‌کردند»، سوای خسران عظیم به مصرف عمومی ــ «ابزاری را به کار می‌گرفتند که مطلقاً در تضاد با هدف‌شان بود... اگر همه یا بیشتر کارگران بیش از حد سعی و کوشش کنند (به میزانی که سعی و کوشش در صنعت مدرن به اختیار شخصی خود آنها گذاشته شده، که البته در مهم‌ترین و پیشرفته‌ترین بخش‌های تولید چنین نیست)، آن وقت آنها ارزش کالای خود را افزایش نمی‌دهند، بلکه فقط کمیّت آن را بالا می‌برند... [و] کاهش کلی دستمزدها باعث خواهد شد تا باز هم برای کسب درامد بیشتر تلاش کنند»[۲]. درنتیجه، بهترین چیزی که کارگران می‌توانند با پس‌انداز به‌دست آورند، توزیع مناسب‌تر هزینه‌هایشان است تا «در دوران پیری یا در صورت بیماری، بحران، و غیره به باری بردوش خانه‌های مخصوص فقرا و دولت بدل نشوند یا به گدایی رو نیاورند... و

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۸۴. مارکس در جملهٔ ذیل می‌گوید: «این توهم که سرمایه‌داران درواقع «فداکاری» کردند، تا سرمایه‌دار شدند ــ ایده و اندیشه‌ای که فقط در دوران اولیه ممکن بود معنی داشته باشد؛ یعنی دورانی که سرمایه از میان روابط فئودالی و غیره ظهور می‌کرد ــ از سوی کلیهٔ اقتصاددانان امروزی، که از قوهٔ تشخیص صحیح برخوردارند، رد شده است». دراین مورد، مؤلف سرمایه مسلماً بیش از حد خوش‌بین بوده است.

۲. *همان‌جا*، صص ۸۶ـ۲۸۵.

باری به دوش سرمایه‌داران نشوند و به خرج آنها زندگی نکنند» و این نیز همان «چیزی است که سرمایه‌داران می‌خواهند. زمانی که کسب و کار خوب است، کارگران باید به‌قدر کافی پس‌انداز کنند تا بتوانند در دوره‌های بد کمابیش زندگی خود را بگذرانند و کاهش ساعات کار یا کاهش دستمزدها و غیره را تحمل کنند». آنها باید به سرمایه کمک کنند تا بر بحران‌ها فائق آید، و از طرف دیگر تضمین کنند که «سرمایه‌داران از پس‌اندازهای آنها بهره‌ای بالا به‌دست آورند یا دولت همهٔ آن را بالا بکشد؛ یعنی به هر طریق که شده برای **سرمایه** پس‌انداز کنند، نه برای خودشان!»[1].

این واقعیت که کارگر متوسط با پس‌انداز نمی‌تواند خود را ثروتمند کند و نمی‌تواند خود را از موقعیت طبقاتی‌اش بالا بکشد، صرفاً نتیجهٔ این حقیقت است که او در مبادله‌اش با سرمایه، «خود را در رابطه‌ای از گردش ساده می‌یابد»، بنابراین به‌عنوان معادل نیروی کار خود «ثروت به‌دست نمی‌آورد، بلکه فقط ابزار معاش و ارزش‌های مصرفی‌ای برای مصرف

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۸۷. در ضمن مارکس اضافه می‌کند: «هر فرد سرمایه‌داری درخواست می‌کند که کارگرانش پس‌انداز کنند، ولی فقط کارگران **خود او**، زیرا آنها در چشم او کارگر محسوب می‌شوند، ولی در مورد بقیهٔ **جهان کارگران** به‌هیچ‌وجه این‌طور نیست، چرا که اینها در چشم او مصرف کننده‌اند. بنابراین او به‌رغم سخنرانی‌های «غرا» به دنبال یافتن راه‌هایی است تا آنها را به مصرف بیشتر ترغیب کند، اجناس‌اش را زیباتر کند، مدام با حرافی، نیازهای جدیدی در آنها القا کند، و غیره. دقیقاً این وجه رابطهٔ سرمایه و کار است که یک حرکت مدنی‌ساز اساسی را تشکیل می‌دهد و توجیه تاریخی و نیز قدرت کنونی سرمایه بر پایهٔ آن استوار است. (*همان‌جا*، ص ۲۸۷).

برای توضیح بیشتر رجوع کنید به مقالهٔ مارکس با عنوان «دستمزدها» (۱۸۴۷): «هدف از تشکیل بانک‌های حساب پس‌انداز ــ حداقل به مفهوم اقتصادی محض ــ قرار است این باشد که کارگران، با بصیرت و فراست خودشان میان دوره‌های خوب کاری و دوره‌های بد موازنه برقرار کنند؛ یعنی دستمزدشان را در چرخه‌ای که حرکت صنعت ایجاد می‌کند، توزیع کنند تا در عمل بیش از حداقل دستمزد لازم برای ادامهٔ زندگی خرج نکنند. ولی ما دیده‌ایم که نه فقط نوسانات دستمزدها کارگران را انقلابی می‌کند، بلکه بدون افزایش آنی دستمزدها به میزان بالاتر از حداقل [دستمزد]، آنها از کل پیشرفت در زمینهٔ تولید، ثروت عمومی، و تمدن؛ یعنی امکان رهایی حذف می‌شوند. قرار است [کارگر] خود را به یک ماشین حساب بورژوایی بدل کند، خساست را نظام‌مند کند، و به لثامت، خصلتی ثابت و محافظه کارانه ببخشد». (**مجموعه آثار، جلد ۶**، ص ۴۲۶).

آنی [به دست می‌آورد].... اگر نقطهٔ حرکت در گردش، کالا باشد؛ یعنی ارزش مصرفی به‌عنوان اصل مبادله، آن وقت ما ناگزیر دوباره به کالا می‌رسیم که «پس از طی‌کردن مدار خود، به‌عنوان مایحتاج مستقیم مصرف می‌شود». در این روند، پول صرفاً نقش ابزار مبادله را دارد؛ یعنی «واسطهٔ محوشونده»[۱]. اما اگر پولی که کارگر پس‌انداز کرده «صرفاً محصول گردش باقی نماند»، آن وقت دیر یا زود «خود آن هم باید به سرمایه بدل شود؛ یعنی کار بخرد». نتیجهٔ این، «استقرار در نقطه‌ای دیگر از تضادی است که قرار است بر آن فائق شود». پس اگر محصول مبادله از جانب کارگران «ارزش مصرفی، ابزار معاش، و رفع نیازهای مستقیم...» نمی‌بود، «آن وقت کار، به‌عنوان کار، و به‌عنوان غیر ــ سرمایه با سرمایه مواجه نمی‌شد بلکه به‌عنوان سرمایه با آن روبه‌رو می‌شد. ولی اگر سرمایه با کار روبه‌رو نشود با سرمایه هم نمی‌تواند روبه‌رو شود زیرا در این رابطهٔ متناقض، سرمایه فقط به‌عنوان غیر ــ کار سرمایه است؛ بنابراین مفهوم و رابطهٔ خود سرمایه هم نابود خواهد شد»[۲].

در مبادلهٔ سادهٔ کالایی، فروشنده هیچ حقی بر ثمرات کالایی که به معرض فروش گذاشته است ندارد؛ این در مورد کارگر مزدبگیر هم صدق می‌کند که برای بهای توانایی کار کردنش، «قدرت خلاق خود را تسلیم می‌کند، همان‌طور که عیسو[۳] حق مادرزادی‌اش را در ازای یک ظرف آش واگذار کرد». از نظر کارگر، مبادلهٔ او با سرمایه (آن‌طورکه شربولیه[۴] شاگرد سیسموندی بیان کرده)، مساوی «ترک همهٔ ثمرات کار»[۵] است. «درنتیجه آنچه درنتیجه معماوار به نظر می‌رسد، نقداً در این پیش‌فرض نهفته است»؛ زیرا در شکل تولید سرمایه‌داری، کارگر فقط توانایی کار خود را که با موجودیت شخصی خود او مطابقت دارد واگذار می‌کند، درحالی‌که

---

۱. **گروندریسه**، صص ۲۸۹، ۲۹۵.
۲. *همان‌جا*، ص ۲۸۸.
۳. Esau، برادر یعقوب و فرزند اسحق.
4. Cherbuliez
۵. *همان‌جا*، ص ۳۰۸.

از طرف دیگر، تمامی ابزار عینیت بخشیدن به کار او متعلق به سرمایه است، و مزایای نیروی مولد او فقط می‌تواند برای سرمایه وجود داشته باشد، نه برای او. «بنابراین کارگر، کار را به‌عنوان یک ارزش مبادلهٔ ساده و از پیش تعیین شده که توسط روندی قبلی معین شده می‌فروشد ــ او خود کار را به‌عنوان کار عینیت یافته می‌فروشد... سرمایه آن را به‌عنوان کار زنده، به‌عنوان نیروی مولد عام ثروت؛ یعنی فعالیتی که ثروت را افزایش می‌دهد، می‌خرد. بنابراین واضح است که کارگر در این مبادله نمی‌تواند ثروتمند شود. برعکس او به ناگزیر خود را فقیر می‌کند... زیرا قدرت مولد کار او خود را به‌مثابهٔ قدرت سرمایه مستقر می‌کند، به‌مثابهٔ قدرت بیگانه‌ای که در مقابل او قرار دارد. او خود را از کار به‌مثابهٔ نیروی مولد ثروت تهی می‌کند؛ سرمایه آن را به‌همان عنوان تصاحب می‌کند»[1]. «بنابراین جدایی بین کار و مالکیت محصول کار، بین کار و ثروت، در خود این عمل مبادله واقع شده است»[2].

آخرین نکته‌ای که مارکس ضمن تشریح مبادلهٔ نیروی کار و سرمایه به آن می‌پردازد، خصلت انتزاعی کاری است که در مقابل سرمایه قرار می‌گیرد. «از آنجا که خود سرمایه نسبت به هر مشخصهٔ خاص از ماهیتش

---

۱. مارکس در جایی دیگر می‌گوید که حتی اقتصاددانان بورژوا این را تصدیق می‌کنند؛ زیرا آنها دستمزد را مولد نمی‌دانند. «البته از نظر آنها، مولد بودن به معنی تولید ثروت کردن است. اکنون، از آنجا که دستمزدها حاصل مبادله میان کارگر و سرمایه‌اند ــ و تنها محصولی که در خود این عمل واقع شده است ــ اذعان می‌کنند که کارگر در این مبادله **هیچ ثروتی** تولید نمی‌کند؛ نه برای سرمایه‌دار؛ زیرا از نظر وی پرداخت پول در ازای یک ارزش مصرفی ــ و این پرداخت تنها کارکرد سرمایه در این ارتباط را تشکیل می‌دهد ــ به‌معنی فدا کردن ثروت است نه ایجاد آن و به این دلیل است که او سعی می‌کند تا حدامکان کمتر پول بپردازد، و نه برای کارگر؛ زیرا آن برای او کمابیش فقط وسیلهٔ معاش و رفع نیازهای فردی را فراهم می‌آورد ــ و هرگز شکل عام ثروت را نمی‌آورد، هرگز ثروت نمی‌آورد و نمی‌تواند هم بیاورد؛ زیرا محتوای کالایی که او می‌فروشد به‌هیچ‌وجه بالاتر از قوانین عام گردش نیست: [هدف او] این است که در ازای ارزشی که وارد گردش می‌کند، معادلش را با پول به صورت یک ارزش مصرفی دیگر، که او آن را مصرف می‌کند، به‌دست آورد. البته چنان عملیاتی هرگز نمی‌تواند ثروت به بار بیاورد، بلکه باید فرد انجام دهندهٔ آن را دقیقاً به همان نقطه‌ای برساند که از آنجا شروع کرده بود». (*همان‌جا*، ص ۲۹۴).

۲. *همان‌جا*، ص ۳۰۷.

بی‌تفاوت است...» کاری که در مقابل آن قرار می‌گیرد نیز «نسبت به مشخصهٔ خاص آن کاملاً بی‌تفاوت است، اما همهٔ مشخصه‌ها را می‌تواند داشته باشد؛ یعنی به عبارت دیگر کار در هر مورد واحدی البته یک کار خاص محسوب می‌شود ولی سرمایه با هر کار خاص می‌تواند رابطه برقرار کند؛ سرمایه به‌طور بالقوه با کلیت همهٔ کارها روبه‌رو می‌شود و کار خاصی که در هر زمان معین با آن مواجه می‌شود یک امر تصادفی است». به همین ترتیب کارگر هم «نسبت به مشخصهٔ کارش کاملاً بی‌تفاوت است؛ کار به‌خودی خود هیچ نفعی برای او ندارد، بلکه فقط تا آنجا که درواقع کار است و فی‌النفسه یک ارزش مصرفی برای سرمایه، نفع دارد. پس، این جزءِ صبغهٔ اقتصادی اوست که حامل خودِ کار باشد ــ یعنی کار به‌مثابهٔ ارزش مصرفی برای سرمایه؛ او در تقابل با سرمایه، کارگر است». دقیقاً همین است که او را از «صنعتکاران و اعضای صنوف و غیره» که خصلت اقتصادی‌شان دقیقاً در خاص بودن کارشان و در رابطه‌شان با یک استادکار خاص نهفته است، متمایز می‌کند»[1]. «بنابراین» رابطهٔ دستمزد «به نسبتی که کار همهٔ خصایص ویژهٔ هنر را از دست می‌دهد، خالص‌تر و مناسب‌تر می‌شود؛ مهارت ویژهٔ کار بیشتر و بیشتر انتزاعی و بی‌ربط می‌شود و کار هر چه بیشتر به یک فعالیت کاملاً مجرد؛ یعنی فعالیتی کاملاً مکانیکی بدل می‌شود که درنتیجه نسبت به شکل خاصش بی‌تفاوت است...». مارکس نتیجه می‌گیرد «در اینجا می‌توانیم بار دیگر مشاهده کنیم که ویژگی خاص رابطهٔ تولید، و مقولهٔ ــ اینجا سرمایه و کار ــ فقط با توسعهٔ شکل مادی خاصی از تولید و مرحله‌ای خاص از تکامل نیروهای تولیدی صنعتی» یعنی سرمایه‌داری «تحقق می‌یابد»[2].

---

۱. «در کار صنفی و کار دستی، که خود سرمایه هنوز شکلی محدود دارد و هنوز یکسره در ذات خاص خودش غوطه‌ور است و ازاین‌رو هنوز سرمایه محسوب نمی‌شود، کار هم به‌عنوان چیزی که در مشخصهٔ خاص خود غوطه‌ور است پدیدار می‌شود، نه در خود کلیت و تجرید کار که در آن با سرمایه مواجه می‌شود». (*همان‌جا*، ص ۲۹۶).

۲. *همان‌جا*، صص ۹۷ـ۲۹۶.

در اینجا به اولین جنبهٔ روندی که میان سرمایه و کار به‌وقوع می‌پیوندد؛ یعنی مبادلهٔ نیروی کاری که به قلمرو گردش سادهٔ کالایی تعلق دارد، پرداختیم. «تحول کار به‌عنوان فعالیت زنده و هدفمند ــ به سرمایه، به‌خودی خود نتیجهٔ مبادلهٔ میان سرمایه و کار است؛ البته تا آنجا که کار، حق مالکیت محصول کار را به سرمایه‌دار می‌دهد». اما این تحول فقط «از طریق مصرف کار که ابتدا خارج از این مبادله قرار دارد و مستقل از آن است»، بنابراین فقط در روند تولید سرمایه‌داری واقعیت می‌یابد.[1] ازاین‌رو اکنون باید این را توضیح دهیم.

---

۱. *همان‌جا*، ص ۳۰۸.

۱۳. روند کار و روند ارزش‌گذاری

در این بخش، مطلب را می‌توانیم خیلی خلاصه بیان کنیم؛ اولاً به این دلیل که تجزیه و تحلیل روند کار و روند ارزش‌گذاری، در ***سرمایه*** به‌گونه‌ای کامل‌تر و روشن‌گرانه‌تر نسبت به ***طرح اولیه*** ظاهر می‌شود؛ و ثانیاً به‌این‌دلیل که ***طرح اولیه*** دربارهٔ این موضوع ایده‌های کمتری دارد که در مقایسه با اثر بعدی چیز جدیدی را عنوان یا آن را کامل نمی‌کنند (و این چیزی است که تا آنجا که به کتاب حاضر مربوط می‌شود، اساسی است). فرق دو اثر به‌طور عمده در شیوهٔ بیان مطلب است، اما این ظاهراً آن‌قدر اهمیت دارد که بررسی جداگانهٔ بخش مربوطه در ***طرح اولیه*** را توجیه کند[1].

دیدیم که کار زنده، در موجودیت آنی خود، که در هیئت جسمانی کارگر از سرمایه متمایز می‌شود، فقط به‌طور بالقوه منبع ارزش است: «کار فقط از راه با سرمایه به یک فعالیت واقعی تبدیل می‌شود» (مارکس اضافه می‌کند که کار نمی‌تواند به تنهایی این کار را انجام دهد، زیرا فاقد موضوع است)؛ «بعد به فعالیت مولد واقعاً ارزش‌گذار بدل می‌شود». اکنون اولین مرحلهٔ روند خاتمه می‌یابد «تا آنجا که ما با روند خود مبادله سروکار داریم» چیزهای معادل هم مبادله شده‌اند، و اکنون سرمایه‌دار نیروی

---

[1]. رجوع کنید به **گروندریسه**، صص ۳۱۸ـ۲۹۷، ۲۶ـ۳۲۱.

کاری را در اختیار دارد که باید خود را با فعالیتش؛ یعنی کار، به‌عنوان شکل‌دهندهٔ سرمایه و به‌عنوان نیروی مولد ثروت به اثبات برساند. بنابراین روند بعدی باید شامل مصرف کار باشد؛ یعنی «رابطهٔ سرمایه نسبت به کار به‌عنوان ارزش مصرفی سرمایه»[۱].

در محصول نهایی مبادله میان سرمایه‌دار و کارگر، سرمایه توانست کار زنده را جذب خودش کند؛ و کار به برایندی از سرمایه بدل شد ــ در کنار سایر برایندهای مادی آن که به شکل ابزار تولید وجود دارند و صرفاً تجسم کار عینیت‌یافته‌اند. اکنون سرمایه به‌مثابهٔ کار عینیت‌یافته، برای اینکه خود را حفظ کند و توسعه بدهد، باید با کار غیرعینیت‌یافته وارد یک روند شود: «از یک طرف باید روی عینیتی که وجودش در آن است کار بشود؛ یعنی توسط کار مصرف شود؛ و از طرف دیگر ذهنیت صرف کار... باید لغو شود و کار در وجود سرمایه عینیت پیداکند». این فقط در جریان روند تولید با تابعیت عناصر عینی سرمایه، به‌عنوان مادهٔ منفعل، به فعالیت قبلی کار می‌تواند به‌وقوع بپیوندد. به این دلیل: «رابطهٔ سرمایه در محتوای خود، نسبت به کار ــ کار عینیت‌یافته به کار زنده ــ به‌طورکلی چیزی جز رابطهٔ کار نسبت به عینیت آن، یا مادهٔ آن نیست». اما جوهر سرمایه به‌عنوان مادهٔ صرف کار، فقط به دو کیفیت می‌تواند پدیدار شود؛ کیفیت مادهٔ خام «یعنی ذات بی‌شکل و مادهٔ خالص برای فعالیت شکل‌دهنده و هدفمند کار»، و کیفیت ابزار کار یعنی «ابزار عینی‌ای که فعالیت ذهنی آن را به‌مثابهٔ یک شیء به‌عنوان هادی خود میان خود جای می‌دهد»[۲]. کار با مصرف مواد خام و ابزار کار، «شکل خود را دگرگون می‌کند» و «متحمل تحولی می‌شود که با آن از شکلِ بی‌قراری به شکل بودن و از شکل حرکت به شکل عینیت درمی‌آید»[۳]. حاصل این روند، محصول است که در آن، عناصر سرمایه که طی تولید مصرف شده‌اند

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۹۸.
۲. *همان‌جا*، ص ۹۹ـ۲۹۸.
۳. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۹۶ (۱۸۹).

(مواد خام، ابزارها، کار) به‌صورت یک نتیجهٔ خنثا از نو پدیدار می‌شوند[۱]. بنابراین کل روند را می‌توانیم به‌عنوان مصرف مولد تعریف کنیم؛ یعنی مصرفی که «صرفاً به معنی مصرف ماده نیست»، بلکه برعکس «شکل معینی از ماده را مصرف می‌کند تا آن را به یک شکل عینی نو مستقر کند... یعنی خصلت عینی ماده ــ بی‌تفاوتی نسبت به شکل ــ و خصلت ذهنی فعالیت را مصرف می‌کند؛ یکی را شکل می‌دهد، دیگری را مادیت می‌بخشد. ولی به‌عنوان محصول، حاصل روند تولید، ارزش مصرفی است»[۲].

توجه کنید که تا اینجا تجزیه و تحلیل به جنبهٔ مادی روند تولیدی محدود بوده است، اما این جنبهٔ مادی ظاهراً نه فقط حرکت خاص سرمایه را می‌پوشاند، بلکه کیفیت ارزش را هم پنهان می‌کند. «پنبه‌ای که به نخ تبدیل می‌شود، یا پارچهٔ نخی‌ای که به لباس تبدیل می‌شود، یا لباسی که مواد چاپگری و رنگرزی می‌شود، از نظر کار فقط به‌صورت نخ، پارچه، و لباس وجود دارند. آن‌ها به‌عنوان محصولات کار... خودشان وارد روند تولید نمی‌شوند، بلکه برعکس به‌عنوان موجوداتی مادی [عمل می‌کنند] که خواص طبیعی معینی دارند. اینکه این خواص چطور در آن‌ها واقع شده، از نظر رابطهٔ کار زنده با آن‌ها هیچ اهمیتی ندارد؛ آن‌ها فقط تا آنجا برایش وجود دارند که به‌صورت شکلی مجزا از آن باشند؛ یعنی به‌عنوان ماده‌ای برای کار»[۳]. بنابراین، این بدان معناست که: «تا آنجا که این روند را بررسی کرده‌ایم، تاکنون سرمایه در جسم امتداد یافته‌اش ــ یعنی

---

۱. به این معنی که تمایز عوامل ذهنی و عینی روند تولیدی، در محصول ناپدید می‌شود.

۲. **گروندریسه**، ص ۳۰۱.

۳. *همان‌جا*، ص ۳۰۲. در ضمن رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول ص ۲۸۹ (۱۸۲): «ابزار تولید تنها با معایبشان است که در هر روندی این خصلت خود را که محصول کار گذشته‌اند. به یاد ما می‌آورند چاقویی که نتواند ببُرد، نخی که پیچ می‌خورد، ناگزیر ما را به یاد آقای الفِ چاقو تیزکن، و آقای بِ نخ‌ریس می‌اندازند. در یک محصول موفق، نقشی که توسط کار گذشته برای انتقال خواص مفید آن ایفا شده، محو شده است.»

سرمایه‌دار[1] ــ ابداً وارد نمی‌شود. این سرمایه‌دار نیست که به‌عنوان مواد خام و ابزار کار، توسط کار مصرف می‌شود، و این سرمایه‌دار نیست که این مصرف را انجام می‌دهد، بلکه برعکس، کار است». روند تولید «به‌عنوان روند تولید سرمایه پدیدار نمی‌شود، بلکه به‌طورکلی به‌عنوان روند تولید آشکار می‌شود» چنانکه «وجه مشخصهٔ همهٔ اشکال تولید است». «فرق سرمایه با کار فقط در خصلت مادی مواد خام و ابزار کار نمایان می‌شود»، که در آن «کل رابطه... باخودِ کار به‌عنوان ارزش مصرفی سرمایه... محو شده است». مارکس اضافه می‌کند: «این جنبه است... که اقتصاددانان برای اینکه سرمایه را به‌عنوان عنصر ضروری هر روند تولیدی معرفی کنند، به آن متوسل می‌شوند. البته آنها این کار را فقط با فراموش کردن توجه به رفتار آن به‌عنوان سرمایه طی این روند انجام می‌دهند»[2].

در همین متن، کمی جلوتر می‌خوانیم: «در پایان روندی که در آغاز به‌عنوان یک پیش‌فرض و یک پیش‌شرط پدیدار نشده، هیچ چیز نمی‌تواند ظهور کند. ولی از طرف دیگر، همه چیز هم باید ظاهر شود». پس، اگر این تجزیه‌و تحلیل تا به حال از مفهوم روند تولیدی ساده‌ای «که به‌هیچ شکل خاص اقتصادی واقع نشده» جلوتر نرفته، باید به‌دلیل این واقعیت باشد که [تجزیه‌و تحلیل] به وجه مادی روند محدود شد؛ و این روند به‌عنوان روند حفظ و ازدیاد ارزش‌ها؛ یعنی بنا بر شکل خاص آن فرض نشد. اگر به این صورت نگریسته شود، این روند، روند حفظ سرمایه توسط خود آن است[3].

«سرمایه به‌مثابهٔ شکل [یعنی از دیدگاه رابطهٔ اجتماعی] از موضوعات کار و کار تشکیل نشده، بلکه برعکس از ارزش‌ها و از آن هم دقیق‌تر، از قیمت‌ها تشکیل شده است». این واقعیت که اجزای مرکبهٔ سرمایه در جریان روند کار دستخوش تغییرات مادی می‌شوند و اینکه «از میان شکل

---

۱. رجوع کنید به ص ۲۹۸ کتاب حاضر.
۲. **گروندریسه**، ص ۳۰۳.
۳. *همان‌جا*، ص ۳۰۴.

ناپایدار ــ [ناپایدارِ] روند ــ آن‌ها از نو خود را به یک شکل پایدار؛ یعنی به شکل محصول در می‌آورند... بر مشخصهٔ آن‌ها به‌عنوان ارزش تأثیر نمی‌گذارد... قبلاً آن‌ها به‌عنوان پیش‌شرط‌های پایه و نامشخص محصول پدیدار می‌شدند. اکنون آن‌ها خود محصول‌اند. پس ارزش محصول فقط می‌تواند = مجموع ارزش‌هایی باشد که در عناصر مادی خاصِ روند مادیت یافته‌اند... ارزش محصول مساوی ارزش مواد خام به اضافهٔ ارزش بخشی از ابزار کاری است که نابود شده به اضافهٔ ارزش کار[1]. یا قیمت محصول مساوی هزینهٔ تولید آن است.[2]

از این زاویه، ارزش سرمایه به‌هیچ‌عنوان تغییر نکرده و صرفاً یک شکل فیزیکی دیگر پیدا کرده است. البته تحول مادی یک ضرورت مطلق است، زیرا بدون آن حفظ سرمایه توسط خودش ممکن نمی‌شد. اما این واقعیت که روند مادی تولید به یک محصول نهایی می‌انجامد «نقداً در پیش شرط اول نهفته است، اینکه سرمایه واقعاً به ارزش مصرفی بدل شود»، پیش‌فرض شکل تولید سرمایه‌داری است. «بنابراین، این گفته که قیمت ضروری [ارزش] = مجموع قیمت‌های هزینه‌های تولید است کاملاً تحلیلی است.» و فقط می‌گوید که ارزش اولیهٔ سرمایه در جریان روند تولید به عناصر کمّی خاص (ارزش نیروی کار، ارزش مواد خام، ارزش ابزار کار) تجزیه می‌شود، تا در وجود محصول به‌مثابهٔ حاصل جمع سادهٔ ارزش‌ها از نو پدیدار شود. «ولی این حاصل جمع با وحدت اولیه برابر است... اگر در آغاز، سرمایه معادل ۱۰۰ تالر بود، بعدها هم مثل قبل معادل ۱۰۰ تالر باقی می‌ماند؛ هر چند ۱۰۰ تالر در بهای تولید[3] به‌صورت ۵۰ تالر نخ، ۴۰ تالر دستمزد + ۱۰ تالر ماشین نخ‌ریسی وجود داشت و اکنون به‌صورت پارچهٔ نخی به قیمت ۱۰۰ تالر وجود دارد. بازتولید ۱۰۰

---

۱. حتی در **طرح اولیه** عبارت «ارزش کار» اغلب به‌جای ارزش توان کار مورد استفاده قرار گرفته است.

۲. *همان‌جا*، ص ۳۱۳.

۳. در اینجا منظور از «قیمت تولید» همان چیزی است که مارکس بعدها در مجلد سوم **سرمایه** به‌عنوان «بهای هزینه» تعریف کرده است.

تالر صرفاً به معنی حفظ معادل خودش است؛ فقط این کار به واسطهٔ روند تولید مادی انجام پذیرفته است»[۱]. تنها حرکتی که اینجا در ارتباط با ارزش صورت می‌گیرد، این است «که گاهی ارزش به‌صورت یک کل و وحدت پدیدار می‌شود؛ بعد به‌عنوان تقسیم همین وحدت به مقادیر مختلف و سرانجام به‌عنوان حاصل‌جمع پدیدار می‌شود». («۱۰۰ تالر اولیه را هم به‌عنوان مجموع ۱۰+۴۰+۵۰ تالر، و هم به صورت ۱۰+۳۰+۶۰ تالر، و الی آخر می‌شد در نظر گرفت». اما ارزش کل آن کمترین تغییری نمی‌کرد). «خصلت حاصل‌جمع بودن و افزایش یافتن، فقط در نتیجهٔ تقسیم فرعی‌ای که در عمل تولید به‌وقوع پیوست به‌وجود آمد؛ ولی [این خصلت] در خود محصول وجود ندارد. بنابراین گفتهٔ فوق فقط حاکی از این است که قیمت محصول = قیمت هزینه‌های تولید یا اینکه ارزش سرمایه = ارزش محصول؛ یعنی ارزش سرمایه طی عمل تولید، خودش را حفظ کرده است... با این همسانی محض سرمایه یا تجدید تولید ارزش آن در سرتاسر روند تولید، از جایی که در نقطهٔ شروع بودیم جلوتر نرفته‌ایم»[۲].

مارکس می‌افزاید: «واضح است که وقتی اقتصاددانان از تعیین قیمت توسط هزینهٔ تولید صحبت می‌کنند، درواقع به این اشاره نمی‌کنند. در غیر این صورت هرگز ارزشی بیش از آنچه در آغاز وجود داشت، نمی‌توانست خلق شود (و همین‌طور ارزش مبادلهٔ بیشتر؛ هرچند شاید ارزش مصرفی بیشتری خلق می‌شد)» که با خود مفهوم سرمایه در تضاد بیفتد[۳]. سرمایه «خارج از گردش باقی نمی‌ماند، بلکه شکل کالاهای مختلف را به خود می‌گرفت؛ اما این کار را برای هیچ و پوچ انجام می‌داد؛

---

۱. **گروندریسه**، ص ۱۴ـ۳۱۳.

۲. *همان‌جا*، ص ۳۱۵. درواقع «روند تولیدی علاوه‌بر صرفاً تقسیم و افزایش مجدد، عنصر صوری را نیز به ارزش اضافه می‌کند... که حالا عناصر آن به‌مثابهٔ **هزینه‌های تولید** پدیدار می‌شوند؛ دقیق‌تر بگوییم عناصر روند تولیدی در خصلت مادی خود حفظ نشده‌اند، بلکه برعکس به‌مثابهٔ ارزش حفظ شده‌اند...» (*همان‌جا*، ص ۳۱۶).

۳. *همان‌جا*، ص ۳۱۵.

این روندی بی‌هدف بود، زیرا نهایتاً فقط همان مجموع پول را بیان می‌کرد و در معرض این خطر قرار گرفت که طی عمل تولید صدماتی را متحمل شود». درنتیجه مشارکت سرمایه‌دار در روند تولید محدود می‌شد به پیش‌پرداخت دستمزد کارگر؛ یعنی «پرداخت قیمت تولید قبل از تحقق آن به کارگر». یعنی سرمایه‌دار به کارگر اعتبار اعطا می‌کرد «و آن هم به رایگان، فقط برای رضای خدا».

اما «سرمایه‌دار هم باید بخورد و بیاشامد؛ او با این تغییر در شکل پول نمی‌تواند زندگی کند». او راهی ندارد جز اینکه مدام بخشی از سرمایهٔ اولیه را برای رفع نیازهای شخصی خودش خرج کند، و سرانجام سرمایه‌اش از میان خواهد رفت[1]. از طرف دیگر «این هم واضح است... که سرمایه حتی با تعریف قراردادی آن، اگر نتواند چیزی جز ارزش خود را حفظ کند، ارزش خود را حفظ نخواهد کرد. خطرات تولید باید جبران شود. سرمایه باید با نوسانات قیمت‌ها خودش را حفظ کند. کاهش مدام ارزش سرمایه، که ناشی از افزایش قدرت تولید است، باید جبران شود و الی آخر. بنابراین اقتصاددانان به‌صراحت می‌گویند که اگر قرار بود هیچ

---

۱. اقتصاددانان توجیه‌گر می‌گویند، «اما سرمایه‌دار برای این **کار** که ۱۰۰ تالر را به‌جای خرج کردن، به‌عنوان سرمایه وارد روند تولید می‌کند، پاداش می‌گیرد. اما چه پاداشی باید پرداخته شود؟ و آیا کار او به‌صورت یک کار مطلقاً بیهوده نمایان نمی‌شود؟ زیرا سرمایه شامل دستمزد هم هست، تا کارگران بتوانند با تجدید تولید سادهٔ هزینهٔ تولید زندگی کنند؛ کاری که سرمایه‌دار نمی‌تواند بکند پس او به‌عنوان کم‌کنندهٔ هزینهٔ تولید (faux frais de production) ظاهر می‌شود. اما فضایل او هر چه باشد، تجدید تولید بدون او ممکن است؛ زیرا در روند تولید، کارگران فقط ارزشی راکه حاصل کرده‌اند منتقل می‌کنند، بنابراین هیچ نیازی به کل رابطهٔ سرمایه ندارند تا آن را همواره از نو شروع کنند؛ و ثانیاً آن وقت هیچ منبع مالی‌ای وجود نخواهد داشت تا با آن، چیزی بپردازند، که سرمایه‌دار استحقاقش را دارد؛ زیرا قیمت کالا=هزینهٔ تولید. ولی اگر کار او به‌عنوان یک کار خاص در کنار کار کارگران و سوای کار آنها تعریف می‌شد، مثلاً به‌عنوان کار سرپرست و غیره، آن وقت او هم مثل آنها دستمزد معینی دریافت می‌کرد و در همان مقولهٔ آنها قرار می‌گرفت و به‌هیچ‌عنوان، به‌عنوان سرمایه‌دار شناخته نمی‌شد وهرگز ثروتمند نمی‌شد، بلکه صرفاً ارزش مبادله‌ای را دریافت می‌کرد که با گردش، باید آن را به مصرف برساند. موجودیت سرمایه در مقابل کار، مستلزم این است که سرمایه در جسم امتداد یافته‌اش؛ یعنی سرمایه‌دار، به‌مثابهٔ غیرکارگر وجود داشته باشد و زندگی کند». (*همان‌جا*، ص ۳۱۷).

منفعتی و هیچ سودی در کار نباشد، هر کسی به‌جای اینکه پول خود را به تولید بیندازد و آن را به‌عنوان سرمایه به کار بگیرد، خرج می‌کرد. خلاصه، اگراین عدم ـ تحقق؛ یعنی عدم ـ ازدیاد ارزش سرمایه به‌عنوان پیش‌فرض در نظر گرفته شود، آن وقت چنین فرض شده است که سرمایه یک عنصر واقعی تولید نیست و اینکه سرمایه یک رابطهٔ خاص تولید نیست؛ پس به این ترتیب شرایطی فرض شده که در آن هزینه‌های تولید، شکل سرمایه را ندارند و سرمایه به‌عنوان شرط تولید فرض نشده است»[۱].

درنتیجه، منظور اقتصاددانان سیاسی از «هزینه‌های تولید» درواقع چیزی کاملاً متفاوت است. آنها این‌طور محاسبه می‌کنند:

«سرمایهٔ اولیه = ۱۰۰ (مثلاً مواد خام = ۵۰؛ کار = ۴۰؛ ابزار = ۱۰) + ۵٪ بهره + ۵٪ سود. پس هزینهٔ تولید = ۱۱۰ است نه ۱۰۰. به‌این ترتیب هزینهٔ تولید بیشتر از بهای تولید است»[۲]. اما این یک مشکل جدید ایجاد می‌کند؛ این ۱۰٪ افزایش هزینه‌های تولید را چطور می‌توانیم توضیح دهیم؟ مارکس با استفاده از استدلال‌هایی که قبلاً در **سرمایه** دیده‌ایم[۳]، نشان می‌دهد که ارزش اضافی ــ که «به‌طورکلی ارزشِ فراتر از معادل است» ــ نه از ارزش مصرفی بالاتر محصول می‌تواند ناشی بشود[۴] نه از

---

۱. همان‌جا صص ۱۷ ـ ۳۱۶.

۲. *همان‌جا*، ص ۳۱۵. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **نظریه‌ها ۳**، ص ۷۹ به بعد.

۳. رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، صص ۶۷ ـ ۲۶۱ (۶۶ ـ ۱۶۱).

۴. مارکس اینجا خاطرنشان می‌کند که اقتصاددانان «برای اینکه به سرمایه مشروعیت ببخشند و توجیهش کنند»، آن را «به کمک همان روندی» توضیح می‌دهند «که موجودیتش را غیرممکن می‌کند. آنها برای اینکه سرمایه را نشان دهند، غیبش می‌کنند. تو در ازای کار من پول می‌پردازی، آن را با محصولش مبادله و از دستمزد من ارزش مواد خام و ابزاری را که به کار گرفته‌ای کسر می‌کنی؛ یعنی ما شرکایی هستیم که عناصری متفاوت را وارد روند تولید می‌کنیم و آنها را بنابر ارزششان مبادله می‌کنیم. به‌این‌ترتیب محصول به پول تبدیل می‌شود، و پول به‌نحوی تقسیم می‌شود که توی سرمایه‌دار قیمت مواد خام و ابزارت را به‌دست می‌آوری، ولی منِ کارگر، قیمتی را که کار من به آن‌ها اضافه کرده به‌دست می‌آورم. فایدهٔ این کار برایت این است که اکنون تو مواد خام و ابزار را به‌شکلی در اختیار داری که می‌توانند به مصرف برسند (به گردش درآیند)؛ و برای من این است که کار من خودش را تحقق بخشیده است. البته تو به‌زودی در وضعیتی خواهی بود که همهٔ سرمایه‌ات را به شکل پول مصرف کنی، درحالی‌که من، به‌عنوان کارگر، مالک هر دو می‌شوم». (**گروندریسه**، ص ۳۲۲).

معاملهٔ تجاری (سود ناشی از واگذاری»[۱])، و اینکه هر تلاشی برای توضیح مطلب در این راستا به جایی نمی‌رسد.

در *طرح اولیه* آمده: «اکنون فهم این مطلب ساده است که کار می‌تواند ارزش مصرفی را افزایش دهد؛ مشکل اینجاست که کار چطور می‌تواند ارزش مبادله‌ای بیش از آنچه که با آن شروع کرده را خلق کند»[۲].

وگرنه «این گفته که قیمت = هزینهٔ تولید... باید این‌طور فهمیده شود که قیمت کالا همیشه بیش از هزینهٔ تولید آن است»[۳].

نتیجه‌ای که گرفته می‌شود، راه‌حلی است که ما از قبل می‌دانیم؛ یعنی اینکه ارزش اضافی از اختلاف بین کار تحقق یافته به‌صورت دستمزد و کار زنده‌ای که توسط کارگر انجام می‌شود، نشئت می‌گیرد. به عبارت دیگر؛ «اگر برای هر روز گذران زندگی یک کارگر یک روز کار لازم بود، آن وقت سرمایه وجود نداشت؛ زیرا در آن صورت روزِ کاری درازای محصول خودش مبادله می‌شد، به‌طوری‌که سرمایه نمی‌توانست ارزش خود را افزایش دهد و بنابراین نمی‌توانست خود را به‌عنوان سرمایه حفظ کند... اگر سرمایه [یعنی سرمایه‌دار] هم مجبور بود برای گذران زندگی کار کند، آن وقت خودش را به‌عنوان سرمایه حفظ نمی‌کرد،؛ بلکه به‌عنوان کار حفظ می‌کرد. مالکیت مواد خام و ابزار کار کاملاً صوری می‌شد؛ آنها از لحاظ اقتصادی همان‌قدر به کارگر تعلق پیدا می‌کردند که به سرمایه‌دار، زیرا فقط تا جایی ارزش خلق می‌کنند که سرمایه‌دار خودش یک کارگر محسوب می‌شود. بنابراین او به‌عنوان سرمایه با آنها سرو کار ندارد، بلکه به‌عنوان ماده و ابزار صِرف کار با آنها سرو کار که دارد؛ همان کاری که خود کارگر در روند تولید می‌کند. اما اگر برای گذران زندگی کارگر به مدت یک روز، فقط یک نصف روز کار لازم باشد، آن وقت ارزش اضافی محصول بدیهی است؛ زیرا سرمایه‌دار فقط قیمت نصف یک روز کار را پرداخته، ولی معادل یک روز کامل کار را به‌صورت محصول به‌دست

---

۱. *همان‌جا*، ص ۳۱۵.
۲. *همان‌جا*، صص ۱۸ـ۳۱۷.
۳. *همان‌جا*، ص ۳۱۶.

آورده است؛ پس در ازای نیمهٔ دوم روز هیچ‌چیز مبادله نکرده... اهمیت ندارد که برای کارگر مبادلهٔ سرمایه و کار... یک مبادلهٔ ساده است؛ تا آنجا که به سرمایه‌دار مربوط می‌شود، این یک غیر- مبادله است. او [سرمایه‌دار] باید ارزشی بیش از آنچه می‌دهد به‌دست آورد. از نقطه‌نظر سرمایه‌داران مبادله باید فقط ظاهری باشد؛ یعنی به یک مقولهٔ اقتصادی سوای مبادله تعلق داشته باشد، در غیر این صورت سرمایه به‌مثابهٔ سرمایه، و در مقابل آن کار به‌مثابهٔ کار غیرممکن خواهد بود... تنها چیزی که می‌تواند او را سرمایه‌دار کند، مبادله نیست، بلکه برعکس روندی است که او از راه آن زمان کار عینیت‌یافته؛ یعنی ارزش را بدون مبادله به‌دست می‌آورد[1]».

در اینجا باید توجه خواننده را به حرکتی جلب کنیم که بنابه تأکید مکرر مارکس «خودش در رابطهٔ اقتصادی» یعنی در رابطهٔ سرمایه مفروض است. «در عمل اول؛ یعنی مبادله میان سرمایه و کار، خود کار، یعنی چیزی که برای خودش[2] وجود دارد، لزوماً به‌مثابهٔ کارگر پدیدار شد. به‌همین ترتیب اینجا در روند دوم... سرمایه به‌عنوان موجودی برای خودش، سرمایه‌دار است. البته سوسیالیست‌ها ــ که مارکس می‌خواهد خود را به‌عنوان یک کمونیست علمی از آنها متمایز کند ــ گاهی می‌گویند ما سرمایهٔ لازم داریم، ولی سرمایه‌دار لازم نداریم. به‌این ترتیب سرمایه به‌عنوان یک چیز ناب ظاهر می‌شود، نه رابطه‌ای تولیدی که بازتابش دقیقاً خود سرمایه‌دار است. من می‌توانم سرمایه را از یک فرد سرمایه‌دار معین جدا کنم و آن سرمایه می‌تواند به فردی دیگر واگذار شود. ولی آن فرد با از دست دادن سرمایه، خصلت سرمایه‌دار بودن را ازدست می‌دهد. پس سرمایهٔ فرد سرمایه‌دار را به‌راستی می‌توانیم از او جدا کنیم، ولی از فردی که به‌عنوان یک سرمایه‌دار با کارگر مواجه می‌شود، نمی‌توانیم جدا کنیم. همچنین فرد کارگر می‌تواند دیگر موجودی برای کار نباشد؛ او ممکن

---

۱. *همان‌جا*، صص ۳۲۲، ۳۲۴.

۲. این اصطلاح از هگل وام گرفته شده است.

است ارثی ببرد یا پول بدزدد و الی آخر. ولی در این صورت او دیگر یک کارگر نخواهد بود. او به‌عنوان کارگر چیزی نیست جز موجودی برای کار»[۱].

ولی بیایید به خود موضوع این فصل بازگردیم. همان‌طورکه دیده‌ایم، از این لحاظ ***طرح اولیه*** به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای با مجلد اول **سرمایه** فرق دارد. ***طرح اولیه*** نه‌تنها فاقد تمایزات اِکید میان مفاهیم مواد خام و موضوع کار، روند کار و روند تولید، و تمایز بین روند شکل‌گیری ارزش و روند تعیین ارزش است ــ به‌علاوه خود شکل ارائهٔ مطلب هم خصلت انتزاعی دارد و نشانه‌هایی از «لاس‌زدن با شیوهٔ بیان هگلی» را به نمایش می‌گذارد. اما درواقع، نتایج تجزیه‌وتحلیل در هر دو متن یکی است، به‌طوری که در این مورد شرح موجود در ***طرح اولیه*** را می‌توان کمابیش نسخهٔ اولیهٔ فصل هفت مجلد اول **سرمایه** به شمار آورد[۲]. اما آنچه این شرح را از جذابیتی خاص برخوردار می‌کند ــ که به‌طورکلی در مورد ***طرح اولیه*** صادق است ــ این است که ما را به کارگاه علمی مارکس می‌برد، و قادرمان می‌سازد تا شاهد روندی باشیم که به واسطهٔ آن نظریهٔ اقتصادی او تکامل می‌یابد. فصل بعد با وضوح بیشتری نشان خواهد داد که این امر بدون آزمون و تجربه و تقریب و تخمین اصطلاحات به‌وقوع نمی‌پیوندد.

---

۱. **گروندریسه**، صص ۴ ـ ۳۰۳. این عبارت علیه بری، گری، پرودون، و بقیه اقامه شده است؛ ولی در مورد مبلغان کنونی نظریهٔ «سرمایه‌داری دولتی» هم به‌خوبی صدق می‌کند. آنها هم فراموش می‌کنند که سرمایه‌دار در ذات مفهوم سرمایه نهفته است، و اینکه «سرمایه‌داری» بدون طبقهٔ سرمایه‌دار یک اصطلاح متناقض است.

۲. رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، صص ۳۰۶ ـ ۲۸۳ (۹۸ ـ ۱۷۷).

۱۴. خلق ارزش و حفظ ارزش در روند تولید (سرمایهٔ «متغیر» و سرمایهٔ «ثابت»)

در فصل پیش کانون توجه ما به‌طور عمده به آن بخش از هزینه‌های تولید معطوف بود که منشأ ازدیاد ارزش، یا ارزش اضافی است. این همان کار زنده است که مستقیماً با سرمایه مبادله می‌شود[۱]. اما بر سر آن بخش‌هایی از ارزش سرمایه که بیانگر کاری هستند که در مواد خام و در ابزار تولید مجسم شده چه می‌آید؟ مثلاً اگر سرمایه‌دار ۱۰۰ تالر سرمایه داشته باشد و ۵۰ تای آن را برای نخ ، ۱۰ تا برای ابزار کار[۲]، و ۴۰ تا برای دستمزد درنظر بگیرد (دستمزد چهار ساعت کار)، آن وقت ــ بعد از اینکه کارگر هشت ساعت کار کرد ــ این‌طور حساب می‌کند که سرمایه‌اش را حفظ کرده و آن را با ۴۰ تالر سود «بازتولید» کرده، به‌طوری‌که اکنون کالایی در اختیار دارد که ۱۴۰ تالر می‌ارزد، ولی چطور قرار است کارگر

---

۱. «آنچه در این معامله به‌طور مستقیم به‌فروش می‌رسد، کالایی نیست که کار، خود را در وجود آن تحقق ببخشد، بلکه مصرف خود نیروی کار است و بنابراین درواقع خود کار است؛ زیرا مصرف نیروی کار، فعالیت آن است؛ یعنی کار. پس آن، مبادلهٔ کار از راه مبادلهٔ کالاها نیست». (**نظریه‌ها ۱**، ص ۳۹۷).

۲. البته اینجا ۱۰ تالر فقط معرف بخشی از ابزار کار است که در یک دوره از تولید به‌کلی به‌مصرف می‌رسد.

این کار را انجام بدهد «چون همان‌طورکه دستمزد او نشان می‌دهد، یک نصفه روز کار او فقط ۴۰ تالر از ابزار و مواد خام موجود خلق می‌کند، نصفهٔ دیگر هم فقط همان‌قدر؛ و او فقط یک روز صرف کار می‌کند و نمی‌تواند در یکی دو روز کار انجام دهد» از آنجا که تولید واقعی او مساوی ۸۰ تالر است او فقط می‌تواند ۸۰ عدد را بازتولید کند، نه ۱۴۰ عدد را؛ بنابراین سرمایه‌دار به‌جای اینکه ۴۰ تالر سود کند، نسبت به سرمایهٔ اولیه‌اش ۲۰ تالر هم ضرر می‌کند[۱]. در این صورت چطور می‌توانیم کار را به‌عنوان تنها منبع ارزش، و به‌عنوان خالق ارزش درنظر بگیریم؟[۲]

یک بار دیگر ما باید بین ارزش و ارزش مصرفی تمایز قائل شویم. اگر به روند تولید از زاویهٔ روند کار ساده نگاه کنیم، پرسش فوق هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کند. در روند کار « کار مستلزم وجود ابزاری است که کار را تسهیل کند، و مواد خامی که خود را در آن بیان کند، و آن را شکل دهد». واضح است که «اگر پنبه به شکل نخ تابیده درنیامده بود و چوب و آهن هم به شکل دوک نخ‌ریسی درنیامده بودند»، کارگر «نمی‌توانست هیچ پارچه‌ای تولید کند، نمی‌توانست هیچ ارزش مصرفی عالی‌تری تولید کند. از نظر خود او، ۵۰ تالر و ۱۰ تالر در روند تولید فقط نخ و دوک نخ‌ریسی‌اند، نه ارزش‌های مبادله»[۳]. در جریان تولید، «ناپایداری شکل چیزها برای تثبیت سودمندی آن‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد. وقتی پنبه به نخ تبدیل می‌شود، نخ به پارچه تبدیل می‌شود، پارچه چاپ می‌شود، و الی آخر. یا رنگ می‌شود و غیره و پارچه مثلاً یک لباس می‌شود، آن وقت (۱) جنس پنبه خود را در تمامی این اَشکال حفظ کرده...(۲) در هر یک از

---

۱. **گروندریسه**، ص ۳۵۴. البته این مثال تا حدی بیجاست، زیرا کارفرمایی که فقط یک کارگر استخدام کرده را نمی‌توانیم سرمایه‌دار به حساب آوریم. ولی این نکته اینجا مطرح نیست.

۲. مارکس می‌گوید: «انبوهی از این ایرادها به ریکاردو گرفته می‌شد؛ اینکه او فقط سود و دستمزد را به‌عنوان اجزای هزینه‌های تولید در نظر گرفته، نه ماشین‌ها و مواد خام را» (*همان‌جا*، ص ۳۵۴).

۳. *همان‌جا*، صص ۳۵۴،۳۵۵.

این روندهای متوالی، ماده شکلی مفیدتر به خود گرفته، شکلی که آن را برای مصرف مناسب‌تر کرده است؛ تا اینکه سرانجام به شکلی در آمده که می‌تواند به‌طور مستقیم مورد مصرف قرار بگیرد، بنابراین مصرف آن جنس و لغو شکل آن یک نیاز انسانی را برطرف می‌کند، و دگرگونی آن با مصرفش یکی است»[۱].

پس این جزء ذات روند کار ساده است «که مرحلهٔ قبلی تولید با مرحلهٔ بعدی آن حفظ شود»، و اینکه مادهٔ کار و ابزار کار فقط به شرطی می‌تواند از بی‌مصرفی و پوسیدگی مصون بماند که به موضوع یک کار زندهٔ جدید بدل شود. «کار از نظر ارزش مصرفی، این خاصیت را دارد که ارزش مصرفی را با افزایش آن حفظ می‌کند و با تبدیل آن به موضوع یک کار جدید، به‌نحوی‌که توسط یک هدف نهایی تعیین شده، آن را افزایش می‌دهد؛ یعنی با تغییر آن از شکل ثبات نامعلومش به شکل مادهٔ عینی یا هیئت کار»[۲]. اما «این حفظ ارزش مصرفی سابق روندی نیست که جدا از افزایش یا تکمیل ارزش مصرفی توسط کار جدید صورت بگیرد»؛ و این واقعیت که کارگر «با استفاده از ابزار به‌مثابهٔ ابزار و با بخشیدن ارزش مصرفی عالی‌تر به مادهٔ خام» آن را حفظ می‌کند «... در ذات خود کار نهفته است»[۳].

تا اینجا به حفظ و افزایش ارزش مصرفی ابزار تولید که حاصل روند کار است، پرداختیم. اما این ابزار تولید به‌عنوان عناصر سرمایه،

---

۱. *همان‌جا*، ص ۳۶۱.

۲. *همان‌جا*، ص ۳۶۲. در آنجا مارکس این را نیز می‌نویسد: «دوک نخ‌ریسی فقط درصورتی‌که برای نخ‌ریسی استفاده شود ارزش مصرفی خود را حفظ می‌کند.اگر از آن استفاده نشود، شکل خاصی که اینجا آهن و چوب به خود گرفته، به همراه کاری که آن را برقرار کرده، و ماده‌ای که در آن برقراری را انجام داده، برای مصرف فاسد می‌شود. ارزش مصرفی چوب و آهن و نیز شکل آن‌ها، فقط به این شرط حفظ می‌شود که به‌عنوان ابزار کار زنده فرض شوند، به‌عنوان یک برایند عینی از وجود سرزندگی کار. به‌عنوان ابزار کار، سرنوشت آن‌ها این است که مصرف شوند، ولی در روند نخ‌ریسی. افزایش بارآوری‌ای که آن به کار می‌بخشد، ارزش‌های مصرفی بیشتری به‌وجود می‌آورد و از این‌رو ارزش مصرفی از بین رفته در مصرف ابزار را جبران می‌کند».

۳. *همان‌جا*، صص ۳۶۲-۶۳.

درعین‌حال ارزش هم هستند؛ یعنی مقادیری معین از زمان کار عینیت‌یافته‌اند. آن‌ها از نو در ارزش محصول ظاهر می‌شوند، اما این چطور رخ می‌دهد؟ دیدیم که کارگر سوای روز کاری‌اش چیزی به ارزش محصول اضافه نکرد. مثلاً: «اگر کارگر علاوه بر پارچه، نخ و دوک نخ‌ریسی را هم در همان روز کاری تولید می‌کرد، آن‌وقت درواقع این روند غیرممکن بود». پس، اگر ارزش‌های ابزار تولید از نو در محصول ظاهر می‌شوند، فقط به این دلیل است که آن‌ها از قبل وجود داشتند؛ یعنی قبل از روند تولید وجود داشتند. آن‌ها در این روند نه «باز تولید»[1] می‌شوند و نه از نو خلق می‌شوند، بلکه صرفاً «برای اینکه خاصیتشان به‌عنوان ارزش مصرفی از راه تماس با کار زنده، برای کار بعدی حفظ شود» حفظ می‌شوند. ارزش مصرفی پنبه و نیز ارزش مصرفی نخ، با بافته شدن حفظ می‌شود؛ یعنی از این راه که به‌عنوان یکی از برایندهای عینی (همراه چرخ نخ‌ریسی) در روند بافندگی وجود داشته باشند. به این ترتیب کمیّت زمان کاری که در پنبه و نخ پنبه‌ای نهفته است نیز به این ترتیب حفظ می‌شود. حفظ کیفیت کار قبلی در روند سادهٔ تولید ــ و ازاین‌رو حفظ کیفیت مادهٔ آن ــ در روند تحقق، به حفظ کمیّت کاری که قبلاً عینیت یافته تبدیل می‌شود»[2]. اما این حفظ و نگهداری مستلزم هیچ تلاش اضافی از سوی کارگر نیست. با فرض اینکه ابزار تولید از جانب طبیعت و بدون هیچ‌گونه کمکی از سوی انسان به دست می‌آیند، در این صورت ارزش محصول به ارزشی تنزل می‌یابد که توسط کارگر اضافه شده و مساوی یک روز کار عینیت یافته است. تا آنجا که ابزار «محصول کار قبلی است... محصول، علاوه‌بر ارزش جدید خود، شامل ارزش قدیم هم هست»[3]. پس کارگر «زمان کار قدیم را با خودِ عمل کار کردن جایگزین می‌کند، نه با افزودن

---

۱. مارکس در این مورد می‌گوید: «پس فقط می‌توانیم بگوییم که او این ارزش‌ها را صرفاً تا آنجا باز تولید می‌کند که آنها بدون کار فاسد شوند، یعنی بی‌مصرف شوند؛ ولی بدون آنها، کار هم بی‌فایده خواهد بود». (*همان‌جا*، ص ۳۵۵).

۲. *همان‌جا*، صص ۳۵۵، ۳۶۳.

۳. *همان‌جا*، ص ۳۵۶.

زمان کار خاصی برای این منظور. او آن را صرفاً با افزودن [زمان کار] جدید عوض می‌کند، و بدین وسیله [زمان کار] قدیم در محصول حفظ و به یکی از عناصر محصول جدید بدل می‌شود»[۱].

می‌توانیم ببینیم که این کمیّت کار زنده نیست که زمان کاری را که نقداً در مواد خام و ابزار کار وجود دارد حفظ می‌کند، بلکه کیفیت آن است. ما اینجا به نقطه‌ای می‌رسیم که شرح موجود در ***طرح اولیه*** از شرح ***سرمایه*** جدا می‌شود. به این ترتیب در ***طرح اولیه*** می‌خوانیم: «اینکه زمان کار موجود در مواد خام و ابزار به‌طور هم‌زمان حفظ می‌شود، نتیجهٔ کمیّت کار نیست، بلکه نتیجهٔ ***کیفیت کار بودن فی النفسهٔ آن*** است؛ و برای این، یعنی برای کیفیت عام آن و برای این واقعیت که کار، به‌مثابهٔ کار، کار است پول خاصی پرداخت نمی‌شود ــ سوای همهٔ خصوصیات ویژه، و انواع و اقسام کارهای موجود ــ زیرا سرمایه این کیفیت را به‌عنوان بخشی از مبادله خود با کارگر خریده است»[۲].

در ***سرمایه***، برعکس، ماهیت دوگانهٔ نتایج کار؛ یعنی از یک طرف «افزودن ارزش جدید به موضوع کار»، و از طرف دیگر«حفظ ارزش قدیم در محصول»، از ماهیت دوگانهٔ خودِ کار استنتاج شده است؛ یعنی از خصلت دوگانهٔ آن به‌عنوان کار مفید مشخصی که ارزش‌های مصرفی خلق می‌کند و کار انسانی مجرد و تولیدکنندهٔ ارزش.

در آنجا می‌خوانیم: «وقتی روند ایجاد ارزش را بررسی می‌کردیم دیدیم که اگر یک ارزش مصرفی در جریان تولید یک ارزش مصرفی جدید به‌طور مؤثر به مصرف برسد، مقدار کار صرف شده برای تولید موادی که مصرف شده، بخشی از مقدار کار لازم برای تولید ارزش مصرفی جدید را تشکیل می‌دهد؛ پس این بخش، کاری است که از ابزار تولید به محصول جدید منتقل شده است. بنابراین کارگر ارزش‌هایی را که نقداً توسط ابزار تولید به مصرف رسیده است حفظ، یا آن‌ها را به‌عنوان

---

۱. *همان‌جا*.
۲. *همان‌جا*، ص ۳۵۹.

بخشی از ارزش محصول به محصول منتقل می‌کند؛ و این را نه بر اثر کار اضافی خودش، بلکه بر اثر خصلت مفید خاص آن کار، بر اثر شکل مولد خاص آن کار می‌کند»[۱]. و در جای دیگر می‌گوید: «از یک طرف، بر اثر خصلت عام آن به‌عنوان مصرف نیروی کار انسانیِ مجرد است که کار نخ‌ریسی باعث افزوده شدن ارزش به ارزش‌های پنبه و دوک نخ‌ریسی می‌شود؛ و از طرف دیگر، به‌دلیل خصلت خاص آن به‌عنوان یک روند مشخص و مفید است که همان کار نخ‌ریسی، هم ارزش‌های ابزار تولید را به محصول منتقل و هم آن‌ها را در محصول حفظ می‌کند. پس طی دورهٔ زمانی واحد یک نتیجهٔ دوگانه ظهور می‌کند»[۲].

مقایسهٔ این دو شرح نشان می‌دهد که چرا مارکس فرمول‌بندی اولیه‌اش را تصحیح می‌کند. کار، در خصلت مجرد خود به‌عنوان «کار به‌طور عام»، معرف کاری است که ارزش خلق می‌کند و فقط قادر است تمایز کیفی صرف ایجاد کند. درنتیجه نمی‌تواند برای توضیح حفظ ارزش به کار رود[۳].

قبلاً خاطرنشان کردیم که قابلیت کار در حفظ ارزش، هزینه‌ای برای کارگر ندارد؛ همین امر در مورد سرمایه‌داری که آن را «درازای هیچ چیز، به‌مثابهٔ کار اضافی» به جیب می‌زند صدق می‌کند. «اما او آن را مفت به‌دست می‌آورد زیرا... مواد و ابزار کار نقداً به‌عنوان پیش‌فرض در دست او هستند، ازاین‌رو کارگر بدون اینکه این کار عینیت‌یافته را که اکنون در دست سرمایه است به مواد کار خودش بدل و بدین‌وسیله کار عینیت‌یافته در این ماده را نیز حفظ کند، نمی‌تواند کار انجام دهد»[۴]. «مثل هر نیروی

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۳۰۸ (۲۰۰). ۲. *همان‌جا*، صص ۳۰۹-۳۰۸ (۲۰۱-۲۰۰).

۳. به‌علاوه در بخش دیگری از **طرح اولیه** می‌خوانیم: «کار زنده **مقدار جدیدی از کار** را اضافه می‌کند؛ **اما** این **افزایش کمّی** نیست که مقدار کارِ عینیت‌یافتهٔ سابق را حفظ می‌کند، بلکه برعکس **کیفیت آن به‌مثابهٔ کار زنده** است که این کار را می‌کند؛ یعنی این واقعیت که آن به‌عنوان کار با ارزش‌های مصرفی‌ای سروکار دارد که در آنها کارِ سابق وجود دارد». (**گروندریسه** ص ۳۶۳). ولی «رابطهٔ کار با ارزش‌های مصرفی» سوای کار مشخص و مفید چیست؟

۴. *همان‌جا*، ص ۳۵۶.

کار طبیعی یا اجتماعی دیگر، یا [نیروی] آن کار سابقی که احتیاج ندارد تکرار شود (مثلاً تکامل تاریخی کارگر)، این نیروی جان‌بخش طبیعی کار [است] ــ یعنی اینکه با استفاده از مواد و ابزار آن‌ها و کار عینیت‌یافته در آن‌ها را نیز به این یا آن شکل حفظ می‌کند، و ارزش مبادلهٔ آن‌ها به نیروی سرمایه بدل می‌شود، نه نیروی کار. بنابراین سرمایه پولی بابت آن نمی‌پردازد. همان‌طورکه به کارگر پولی بابت این واقعیت که می‌تواند فکر کند و غیره، پرداخت نمی‌شود»[1]؛ بنابراین اگر این موهبت طبیعی نیروی کار فعال فقط برای سرمایه‌دار منفعت می‌آورد، این «نقداً در رابطهٔ سرمایه و کار برقرار شده است، رابطه‌ای که به‌خودی‌خود به معنی سود اولی و دستمزد دومی است[2]». یا به عبارت دیگر؛ «در داخل روند تولید، جدایی کار از برایندهای عینی موجودیت آن ــ ابزار و مواد خام ــ به تعلیق درآمده است. موجودیت سرمایه و کار بر پایهٔ این جدایی استوار است. سرمایه بهای تعلیق این جدایی را که در روند تولید واقعی جریان دارد، نمی‌پردازد ــ زیرا در غیر این صورت کار ابداً پیش نمی‌رود... اگر [سرمایه] مجبور می‌شد بهای این کیفیت را هم بپردازد، آن وقت دیگر سرمایه نمی‌شد»[3]. برخلاف ابزار تولید، که ارزششان صرفاً حفظ و به

---

۱. *همان‌جا*، ص ۳۵۸.

۲. این رابطه فقط در دوره‌های بحران برای سرمایه‌دار به‌وجود می‌آید «اگر سرمایه‌دار فقط برای خلق ارزش اضافی، کار استخدام کند ــ تا ارزشی علاوه‌بر آنچه موجود است بیافریند ــ آنگاه به محض اینکه دستور توقف کار را بدهد، می‌توانیم ببینیم که ارزش سرمایهٔ موجود او نیز کاهش می‌یابد. پس کار زنده نه‌تنها ارزش جدید اضافه می‌کند، بلکه با خود عمل افزودن ارزش جدید به قدیم آن را حفظ و ابدی نیز می‌کند». (*همان‌جا*، ص ۳۶۵).

۳. *همان‌جا*، ص ۳۶۴. مارکس می‌افزاید: «این بخشی از نقش مادی‌ای است که کار به‌واسطهٔ طبیعت خود در روند تولید ایفا می‌کند؛ یعنی ارزش مصرفی‌اش، ولی کار به‌مثابهٔ ارزش مصرفی به سرمایه‌دار تعلق دارد؛ کار فقط به‌مثابهٔ ارزش مبادله متعلق به کارگر است. خاصیت زندهٔ آن مبنی‌بر حفظ زمان کار عینیت‌یافته از طریق استفاده از آن به‌مثابهٔ شرایط عینی کار زنده در روند تولید ربطی به کارگر ندارد. **این خاصیت، که به‌واسطهٔ آن، کار زنده، به ابزار و مواد خام در روند تولید جان می‌بخشد**، ازاین‌رو آن‌ها را از مرده به زنده بدل می‌کند، درواقع آنتی‌تز این واقعیت است که خود کار بی‌نمود است و درواقع فقط در حیات آنی کارگر وجود دارد و آن ابزار و مواد در سرمایه به‌مثابهٔ موجودیتی برای خودشان وجود دارند». (*همان‌جا*، ص ۳۶۴).

محصول منتقل می‌شود، عامل ذهنی روند تولید یعنی نیروی کار، خودش منبعی از ارزش جدید است؛ زیرا فعالیت آن بیانگر «عینیت‌یافتن زمان کار جدید در یک ارزش مصرفی است». در اینجا مهم است که بین کار ضروری و کار اضافی تمایز قائل شویم. مادام‌که کارگر فقط معادل ارزش نیروی کار خود را تولید می‌کند «او فقط پولی را که توسط سرمایه‌دار برای خرید نیروی کار پیش‌پرداخت، و از سوی کارگر صرف خرید مایحتاج زندگی شده جایگزین می‌کند». در ارتباط با مقدار دستمزد صرف‌شده، این بخش از ارزشی که به‌تازگی خلق شده «صرفاً به‌عنوان بازتولید پدیدار می‌شود. با این حال، این یک بازتولید واقعی است نه آنکه مانند ارزش ابزار تولید، صرفاً یک امر ظاهری باشد. در اینجا جایگزینی یک ارزش توسط ارزش دیگر با خلق ارزش جدید صورت می‌گیرد»[1]. در مقابل، آنچه کارگر علاوه‌بر این تولید می‌کند «بازتولید» نیست، «بلکه افزودن ارزش است، ارزش اضافی است» ــ بنابراین خلق ارزشی است که بیانگر یک مقولهٔ اساساً متفاوت است و به‌تنهایی دلیل وجودی تولید سرمایه‌داری را فراهم می‌کند. نتایج اینها به شرح زیرند: عوامل مختلف روند تولید، مادام که ارزش آنها مدنظر است، رفتاری یکسر متفاوت دارند. عوامل عینی ــ مواد خام، ابزار کار ــ نمی‌توانند ارزشی بیش از آنچه خودشان دارند به محصول بیفزایند؛ ارزش آن‌ها صرفاً حفظ می‌شود، و بنابراین ثابت باقی می‌ماند[2]. اما در مورد عامل ذهنی؛ یعنی نیروی کار، وضع کاملاً فرق می‌کند. نیروی کار نمی‌تواند ارزش خودش را بازتولید کند، بلکه ارزشی جدید؛ یعنی ارزش اضافی به محصول می‌افزاید. آن تنها عنصر تولید است که در جریان روند ارزش‌گذاری، دستخوش تغییر ارزش می‌شود. به‌این ترتیب ما به مفاهیم سرمایهٔ ثابت و سرمایهٔ متغیر می‌رسیم که با کارکردهای متفاوت ابزار تولید و نیروی کار

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۳۱۶(۲۰۸). برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **گروندریسه**، صص ۶۰ـ۳۵۹.
۲. **گروندریسه**، صص ۲۲ـ۳۲۱.

در روند ارزش‌گذاری مطابقت دارند[۱]. این یک تمایز مفهومی است که اهمیتش برای دستگاه نظری مارکس کاملاً آشکار است، ولی او فقط در جریان کارش روی *طرح اولیه* به آن رسیده است[۲]. آنچه بعدها به سرمایهٔ «ثابت» بدل شد، در آغاز به‌عنوان ارزش «تغییرنیافته»، «تغییرناپذیر» یا «نامتغیر» تعریف شده و در مقابل ارزش «تغییریافته»، «تغییرپذیر» یا «بازتولید شده» قرار داده شده است[۳]. فقط بعدها، در اواخر تجزیه و تحلیل او از روند تولید است که او استفاده از تعاریف سرمایهٔ «ثابت» و «متغیر» را شروع می‌کند.

مارکس از این تمایز بین کاری که خالق ارزش و کاری که حافظ ارزش است، استفاده می‌کرد تا بر آن نظریه‌هایی که از سوی توجیه‌گران بورژوازی ارائه می‌شد و سعی داشت سود سرمایه را از «خدمات تولیدی»ای «که ابزار تولید با ارزش مصرفی خود در روند کار انجام می‌دهند» نتیجه بگیرد، خط بطلان بکشد[۴]. «فرد سرمایه‌دار ممکن است تصور کند (و از نظر محاسباتش هم این درست است) که اگر او ۱۰۰ تالر سرمایه در اختیار دارد، به‌صورت ۵۰ تالر پنبه، ۴۰ تالر برای خرید کار، و ۱۰ تالر برای ابزار، اضافهٔ یک سود ۱۰ درصدی که به‌عنوان بخشی از هزینهٔ تولیدش محاسبه شده، آن وقت کار باید ۵۰ تالر پنبهٔ او، ۴۰ تالر مایحتاج زندگی، ۱۰ تالر ابزار به اضافهٔ ۱۰ درصد از ۵۰، ۴۰، و ۱۰ را

---

۱. «همان عناصر سرمایه که از زاویهٔ روند کار می‌توانیم آن‌ها را به‌ترتیب به‌مثابهٔ عوامل عینی و ذهنی و به‌مثابهٔ ابزار تولید و نیروی کار متمایز کنیم، از زاویهٔ روند ارزش‌گذاری، می‌توانیم به‌عنوان سرمایهٔ ثابت و سرمایهٔ متغیر متمایزشان کنیم». (**سرمایه** مجلد اول، ص ۳۱۷(۲۰۹)).

۲. «درواقع این نکته را باید مورد بررسی قرار دهیم؛ زیرا تمایز بین ارزش نامتغیر؛ یعنی بخشی از سرمایه که حفظ، یا بازتولید می‌شود... و آنچه به‌تازگی تولید شده، اهمیت حیاتی دارد». (**گروندریسه**، ص ۳۸۶)

۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **گروندریسه** صص ۳۲۱، ۳۷۷، ۳۸۶، ۹۶ـ۳۹۵.

۴. «ولی کالا به‌مثابهٔ ارزش مبادله همیشه فقط از زاویهٔ نتیجهٔ کار مورد ملاحظه قرار می‌گیرد. چیزی که مطرح است خدمتی نیست که کالا ارائه می‌دهد، بلکه خدمتی است که در جریان تولیدش به آن منتقل شده... به‌راحتی می‌توانیم ببینیم که برای اقتصاددانانی از قماش ج. ب. سی (J.B.Say) و ف. باستیا (F.Bastiat) مقولهٔ "خدمت" چه "خدمتی" باید بکند...» (**ادای سهم**، ص ۳۷).

جایگزین و ایجاد کند؛ بنابراین به تصور او کار، ۵۵ تالر مواد خام، ۴۴ تالر مایحتاج زندگی، و ۱۱ تالر ابزار، جمعاً = ۱۱۰ تالر برای او خلق می‌کند. ولی مارکس می‌افزاید، «این عقیدهٔ خاص اقتصاددانان است... اگر یک روز کار کارگر = ۱۰ ساعت باشد و اگر او بتواند ظرف ۸ ساعت ۴۰ تالر خلق کند؛ یعنی بتواند دستمزدش را تولید یا درواقع توانایی کارش را حفظ و جایگزین کند، آن‌وقت برای جبران دستمزدی که از سرمایه می‌گیرد به چهار پنجم از یک روز کار نیاز دارد، و یک پنجم بقیه را به صورت کار اضافی یا ۱۰ تالر به سرمایه می‌دهد». پس این ۱۰ تالر اضافی، کل سود سرمایه‌دار را تشکیل می‌دهد. «بنابراین کل کار عینیت‌یافته‌ای که کارگر خلق کرده ۵۰ تالر است و صرف‌نظر از هزینه‌های ابزار و مواد خام، او بیش از این نمی‌تواند اضافه کند، زیرا روز کاری او نمی‌تواند خود را در کاری بیشتر از این عینیت ببخشد...»[۱]. توهم «اقتصاددان عادی و حتی از آن هم بیشتر، سرمایه‌دار عادی... مبنی‌بر اینکه ۱۰ درصد سود به نسبت مساوی توسط همهٔ اجزای سرمایه تولید شده است»[۲]، از یک طرف بر پایهٔ درک اشتباه از نقش ابزار تولید در روند ارزش‌گذاری استوار است، و از طرف دیگر بر پایهٔ اشتباه گرفتن نرخ واقعی ارزش اضافی با نرخی که توسط کل سرمایه محاسبه شده؛ یعنی با نرخ سود[۳]. اما نرخ سود برپایهٔ سرمایه به‌هیچ‌وجه بیانگر نرخی نیست «که کار زنده بر پایهٔ آن کار عینی را افزایش می‌دهد؛ چرا که این افزایش صرفاً = مازادی است که کارگر با آن، دستمزد خود را تجدید تولید می‌کند؛ یعنی = مدت زمانی است که او علاوه‌بر مدتی که برای تجدید تولید دستمزدش باید کار کند، اضافه کار می‌کند»[۴]. بنابراین اندازهٔ این افزایش را فقط از نسبت ارزش جدیدی که

---

۱. **گروندریسه**، ص ۳۵۷.

۲. *همان‌جا*، ص ۳۷۶. همان‌طور که اغلب در **طرح اولیه** دیده می‌شود، مارکس سهواً مثال عددی‌ای را که در آن کارگر ۴۰ تالر ارزش اضافی تولید می‌کند با مثالی که در آن فقط ۱۰ تالر ارزش اضافی می‌آفریند، عوض می‌کند.

۳. رجوع کنید به فصل ۲۵ این اثر پیرامون مقولات سود و نرخ سود.

۴. مارکس ادامه می‌دهد،«اگر کارگر... برای یک سرمایه‌دار یک کارگر نبود، و اگر او با← ←

تولید شده با بخش متغیر سرمایه می‌توانیم به‌طور مطمئن تعیین کنیم.

ارزش‌های مصرفی موجود در ۱۰۰ تالر به‌عنوان سرمایه سروکار نداشت، بلکه صرفاً به‌عنوان شرایط عینی کارش سروکار داشت»، آن وقت به‌طبع مجبور نبود کار اضافی انجام بدهد. می‌توانیم بگوییم او فقط برای سه چهارم روز کار می‌کرد، ولی اگر او همهٔ روز را «به این دلیل که مواد خام و ابزار در دسترس‌اند» کار می‌کرد، به فکرش خطور نمی‌کردکه منفعت جدیدی را که به این صورت خلق شده به‌عنوان درصدی از کل ۱۰۰ تالر «سرمایه» بداند. از نظر او، افزایش ۲۵ درصد صرفاً به این معناست که «او می‌تواند یک چهارم بیشتر مایحتاج زندگی بخرد... و از آنجا که او با ارزش‌های مصرفی سروکار دارد، این مایحتاج زندگی خودشان برای او دارای ارزش‌اند». (**گروندریسه**، ص ۳۷۵).

۱۵. مفهوم کلی و دو شکل اصلیِ ارزش اضافی

فصل پیشین ما را به مقولهٔ مرکزی نظام مارکس رسانده‌است؛ همان مقوله‌ای که (به گفتهٔ انگلس) «مقدر بود تا کل اقتصاد گذشته را دستخوش انقلاب کند و کلید فهم کل تولید سرمایه‌داری را عرضه کرد»[۱]؛ یعنی مقولهٔ ارزش اضافی.

دیدیم که افزایش ارزش‌ها را که در روند تولید سرمایه‌داری به وقوع می‌پیوندد به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم از «خدمات تولیدی» عناصر مادیت‌یافتهٔ سرمایه؛ یعنی از ابزار تولید استنتاج کنیم. «پیشرفت‌های انجام‌شده در شکل مواد خام و ماشین‌ها صرفاً از شکلی به شکل دیگر پس و پیش می‌شوند... ارزش آنها حاصل تولید قبلی است، نه تولیدی آنی که در آن به‌مثابهٔ ابزار و مواد خام به کار گرفته شده‌اند». بنابراین تنها ارزشی که واقعاً در روند تولید ایجاد شده «به‌واسطهٔ مقدار کار جدید اضافه شده است، اما این ارزش مرکب است از کار لازم که دستمزد تولید می‌کند... و کار اضافی؛ یعنی ارزش اضافی‌ای مازاد بر آنچه لازم است»[۲]. پس راز «پول درآوردن» سرمایه با این حقیقت افشا می‌شود که کارگر مزدبگیر که صاحب هیچ ابزار تولیدی نیست مجبور است بیش از مدت زمان لازم برای تأمین معاشش کار کند ــ و اینکه او فقط به شرطی می‌تواند به زندگی

---

۱. **سرمایه** مجلد دوم، ص ۱۶. ۲. **گروندریسه**، ۵۹۵.

ادامه دهد که هم‌زمان بخشی از زندگی‌اش را فدای سرمایه کند. فقط به این وسیله است که سرمایه می‌تواند ارزش خود را افزایش دهد و ارزش اضافی تولید کند. «آنچه در جانب سرمایه به‌مثابهٔ ارزش اضافی پدیدار می‌شود، به‌طور یکسان در جانب کارگر به‌مثابهٔ کار اضافی‌ای مازاد بر نیازهای او به‌عنوان کارگر پدیدار می‌شود؛ یعنی کاری افزون بر نیازهای آنی او برای حفظ و ادامهٔ زندگی‌اش»[۱]. از این نظر هیچ تفاوت اساسی‌ای بین وضع اجتماعی کارگر مزدبگیر و طبقات استثمار شدهٔ دوره‌های پیشین وجود ندارد؛ زیرا «***در جایی که سرمایه حاکم است*** (درست مثل جایی که برده‌داری و یا هر نوع نظام ارباب و رعیتی حاکم است)، ***زمان کار مطلق کارگر***[۲]، ***برای او به‌صورت این شرایط فرض‌شده که اجازه دارد برای مدت زمان کار لازم کار کند***؛ یعنی اجازه دارد زمان کار لازم برای حفظ و ادامهٔ توان کاری خود را به‌صورت ارزش‌های مصرفی برای خودش تحقق بخشد»[۳].

پس درست مثل اشکال قبلی استثمار، شکل استثمار سرمایه‌داری نیز بر پایهٔ کار تولیدکنندگان مستقیم استوار است. واضح است که اگر کار انسان صرفاً چیزی را که برای زنده ماندن تولیدکنندگان لازم است فراهم می‌کرد، رابطهٔ سرمایه (و نیز رابطهٔ ارباب و رعیتی و برده‌داری) ممکن نبود. یک نویسندهٔ انگلیسی در سال ۱۸۲۱ نوشت «اگر کل کار یک کشور فقط برای زنده نگه‌داشتن کل جمعیت کافی بود، هیچ کار اضافی‌ای وجود نداشت، و درنتیجه هیچ چیزی که بتوانیم به‌عنوان سرمایه، آن را انباشته کنیم وجود نداشت»[۴]. درنتیجه، شرایط طبیعی مساعد یا درجهٔ نسبتاً بالایی از بارآوری کار انسانی، پیش‌شرط هر شکلی از استثمار و همهٔ اشکال حاکمیت طبقاتی را تشکیل می‌دهد. به این معنا «می‌توانیم بگوییم

---

۱. *همان‌جا*، صص ۲۵-۳۲۴.

۲. یعنی زمان کاری که حاوی ارزش اضافی است.

۳. *همان‌جا*، ص ۵۳۳.

۴. **به نقل از جزوهٔ گمنامی که در ص ۳۹۷ گروندریسه ذکر شده و تحت این عنوان آمده: منشأ و درمان دشواری‌های ملی، مستخرج از اصول اقتصاد سیاسی در نامه‌ای به لرد جان راسل. (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نظریه‌ها ۳، ص ۲۵۱).**

که ارزش اضافی و غیره برپایهٔ یک قانون طبیعی استوار است؛ یعنی بر پایهٔ بارآوری کار انسان در مبادله‌اش با طبیعت»[1]. اما از این واقعیت که کل کار اضافی مستلزم یک محصول اضافی است، این نتیجه گرفته نمی‌شود که عکس این قضیه هم صادق است ــ یعنی اینکه صرف امکان وجود یک محصول اضافی، واقعیت حقیقی کار اضافی را خلق می‌کند. مناسباتی باید ظهور کند که تولیدکنندگان را وادارد تا علاوه‌بر زمان کار لازمشان کار کنند. مارکس در این ارتباط نامه‌ای را از مالک یکی از مزارع هند غربی ذکر می‌کند که در نوامبر ۱۸۵۷ در نشریهٔ **تایمز** به چاپ رسیده، و او طی آن از به اصطلاح «کواشی‌ها» (سیاهان آزاد جامائیکا[2]) شکایت می‌کند. او با «رنجش اخلاقی بسیار» شرح می‌دهد که چطور ــ آنها به‌جای استخدام در مزارع نیشکر به‌عنوان کارگر مزدبگیر ــ «فقط به تولید چیزی که صرفاً برای مصرف خودشان لازم است، اکتفا می‌کنند و در کنار این «ارزش مصرفی»، ولگردی (اتلاف وقت و بطالت) را به‌عنوان کالای تجملی واقعی به حساب می‌آورند؛ اینکه چطور آنها کمترین ارزشی برای نیشکر و سرمایهٔ ثابتی که در مزارع سرمایه‌گذاری شده قائل نیستند، و حتی ورشکستگی قریب‌الوقوع صاحب مزرعه را با لذت تمام و با نیشخندی طعنه‌آمیز از سرِ بدخواهی تماشا می‌کنند، و از مسیحیتی که بدان گرویده‌اند نیز به‌عنوان آرایه‌ای برای این روحیهٔ خوشی و راحت‌طلبی شریرانه استفاده می‌کنند». این سیاهان «از برده بودن باز ایستاده‌اند، اما نه برای اینکه کارگر مزدبگیر شوند، بلکه برعکس برای اینکه به دهقانان

---

۱. **نظریه‌ها ۳**، ص ۳۳۲.(در آثار اقتصادی مارکس عباراتی متعدد را می‌توانیم بیابیم که از جوانب مختلف بر مسئلهٔ «پایهٔ طبیعی ارزش اضافی» پرتو می‌افکنند. مهم‌ترین آنها عبارت‌انداز: **نظریه‌ها ۱** صص ۴۹ ،۵۳ـ۱۵۱؛ **نظریه‌ها ۲**، صص ۱۷ـ۱۶، ۰۷ـ۴۰۶؛ **نظریه‌ها ۳**، صص ۴۴۹، ۳۳۲؛ **گروندریسه**، صص ۲۵ـ۳۲۴، ۴۲ـ۶۴۱؛ **سرمایه** مجلد سوم، صص ۴۸ـ۶۴۷ (۱۳ـ۵۱۲)، ۵۱ـ۶۵۰ (۱۵ـ۵۱۴)؛ **سرمایه ۳**، صص ۳۴ـ۶۳۲، ۹۲ـ۷۹۰).

۲. الغای برده‌داری در جامائیکا، مستعمرهٔ بریتانیا، در سال ۱۸۳۳ صورت گرفت ــ رجوع کنید به شرح «عینی» آن توسط سر آلن برنز Sir Alan Burns، **در تاریخ جزایر هند غربی بریتانیا، ۱۹۵۴، صص ۵۲۵ به بعد.**

مستقلی بدل شوند که برای تأمین مصرف خودشان کار می‌کنند[1]. تا آنجا

۱. کاملاً واضح است که مزرعه‌دار هند غربی در نامه‌اش به شدت اغراق کرده است. در واقع، اکثریت عظیم «کواشی‌ها» صاحب مزرعهٔ خودشان نبودند، که بتوانند از آن راه «نیازهای ضروری مصرفی‌شان» را برطرف کنند. بنابراین آنها مجبور بودند در ازای دستمزد بخور و نمیری روی مزارع اربابان سابقشان کار کنند. طغیان سیاهان جامائیکا در اکتبر ۱۸۶۵ که توسط حکومت بریتانیا وحشیانه سرکوب شد، ثابت کرد که وضع آنها چقدر فلاکت‌بار است. (رجوع کنید به بازتاب این رویداد در مکاتبات مارکس و انگلس. **مجموعه** آثار مجلد ۳۱، صص۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۸۷).

در این راستا باید به خاطر داشته باشیم که در خود انگلستان، برده‌داران سابق، پرحرارت‌ترین مبلغشان را در شخص توماس کارلایل، این «رومانتیک ضد سرمایه‌دار» مشهور یافتند. او در جزوهٔ خود باعنوان «**بحث ویژه پیرامون بردگی سیاهان**» نوشت: «جایی که یک مرد سیاه‌پوست با حدود نیم ساعت کار در روز بتواند مایحتاج خودش را به کمک خاک و خورشید و با همان مقدار کدوتنبلی که برایش کفایت می‌کند برطرف کند، احتمالاً باید کمی کله‌شق باشد که بخواهد زیاد از خودش کار بکشد! در مورد چنین مردی عرضه و تقاضا که به گفتهٔ علم باید بر او تأثیر بگذارند، وظیفه‌ای دشوار به عهده دارند. آفتاب شدید خود را رایگان عرضه می‌کند؛ خاک غنی در آن مناطق بی‌جمعیت یا نیمه‌مسکونی تقریباً رایگان است؛ اینها «عرضه» او هستند؛ و نیم‌ساعت کار در روز کدو تنبلی تولید خواهد کرد که «تقاضا»ی او را تشکیل می‌دهد. سیاه‌پوست خوشبخت به سرعت تکلیف خودش را با عرضه و تقاضا روشن می‌کند، اما سفیدپوست کمتر خوشبختِ این مناطق استوایی با چنان سرعتی نمی‌تواند این کار را بکند. او خودش نمی‌تواند کار کند و همسایهٔ سیاهش، که به وفور کدوتنبل دارد، هیچ عجله‌ای برای کمک کردن به او ندارد. او سراپا غرق در کدوتنبل، درحالی‌که شیرهٔ ساخارین می‌نوشد و آسوده‌خیال در عالم خلقت، می‌تواند به «تقاضا»ی مرد سفیدپوست کمتر خوشبخت گوش بدهد. دستمزد بالاتر، ارباب؛ بالاتر، برای اینکه محصول نیشکر شما نمی‌تواند صبر کند؛ باز هم بالاتر ــ تا اینکه هیچ مقدار وفور قابل تصوری از محصول نیشکر از عهدهٔ چنان دستمزدهایی برنخواهد آمد!» و بعد: «اگر فرد کواشی صادقانه کمک نکند تا آن نیشکرها، دارچین‌ها، و محصولات عالی‌تر جزایر هند غربی، برای منفعت کل بشریت، به عمل بیایند آن وقت من می‌گویم که **خدایان** هم (یعنی خداوندگار عزیز ما که کارلایل خود را مفسر او معرفی می‌کند) «به کواشی اجازه نخواهند داد که آنجا راحت و آسوده به کشت کدو تنبل ادامه دهد؛ بلکه به تدریج او را مثل کدوتنبلی که بر زمین حاصلخیز سایه افکنده بیرون خواهند راند؛ او و همهٔ آن خصوصیات را به‌همراه او ــ شاید به‌طرزی بسیار وحشتناک ــ بیرون خواهند راند. خیر، خدایان دوست دارند که علاوه بر کدوتنبل، آن ادویه‌ها و محصولات باارزش هم در هند غربی کشت داده شوند: آن‌ها بی‌نهایت بیشتر دوست دارند مردان مصمم و کوشا هند غربی آن‌ها را اشغال کنند نه حیوانات دوپای بی‌رگ، هر چقدر هم که آنها از وفور کدوتنبل‌هایشان «شاد» باشند!» کارلایل laudator temporis acti (مداح قانون دنیوی) خطاب به سیاهان جامائیکا چنین موعظه می‌کند، «شما اکنون «برده» نیستید، من هم آرزو ندارم شما را دوباره برده ببینم، البته اگر بتوانیم از این امر اجتناب کنیم؛ اما شما قطعاً باید خدمتگزار کسانی باشید که عاقل‌تر از شما به‌دنیا آمده‌اند، کسانی که ارباب شما به دنیا آمده‌اند ــ یعنی خدمتگزار سفیدپوستان، اگر آنها←

که به آنها مربوط می‌شود، سرمایه به‌مثابهٔ سرمایه وجود ندارد، زیرا ثروت مستقل فقط یا براساس کار اجباری مستقیم یعنی بردگی، می‌تواند وجود داشته باشد یا براساس کار اجباری غیرمستقیم، یعنی کار مزدبگیر». مارکس می‌افزاید: «ثروت، با کار اجباری مستقیم نه به‌مثابهٔ سرمایه بلکه برعکس به‌مثابهٔ مناسبات سلطه روبه‌رو می‌شود... که برای آن، خود ثروت فقط برای لذت ارزش دارد، نه به‌عنوان ثروت فی‌النفسه، و ازاین‌رو هرگز نمی‌تواند» به آن نحوی که مناسبات سرمایه این کار را می‌کند، سعی و کوشش عمومی و کاربرد عام ایجاد کند[1].

در جملهٔ آخر به نقشی ویژه اشاره کردیم که سرمایه «به‌عنوان عاملی در تولید کار ساعیانه از جانب دیگران، یعنی به‌عنوان استخراج کنندهٔ کار اضافی و استثمارگر نیروی کار» ایفا می‌کند[2]. طبقات حاکمهٔ دوران‌های پیشین نیز سعی می‌کردند مقادیر قابل ملاحظه‌ای کار اضافی را از کسانی که تحت انقیادشان بودند بیرون بکشند. اما جایی که توسعهٔ نیروهای تولیدی هنوز ناچیز است، محصول اضافی نیز باید به نسبت قلیل باقی

← چنین باشند، کدام آدمی می‌تواند در این‌باره شک داشته باشد؟ آنها از شما عاقل‌تر به دنیا آمده‌اند. اینکه شما دوستان سیاه‌پوست تیرهٔ من وابستهٔ او باشید، همواره قانون جهان بوده و هست؛ برای تو و برای همهٔ انسان‌ها قانون این است: خدمتگزاری احمق‌ترین ما در برابر عاقل‌ترینمان؛ و غم، پوچی، و یأس می‌تواند برای هر دو رخ دهد، زیرا هر دو تا حدی معین خود را با یک چیز وفق می‌دهند... من می‌گویم، اگر قانون آسمانی نادیده گرفته شود، هیچ سعادتی و در نهایت هیچ موجودیتی برای شما یا ما ممکن نخواهد بود. و اگر «برده» به معنای «خدمتگزاری» باشد «که اساساً برای تمامی عمر استخدام شده» ــ برای تمامی عمر یا با قرارداد طویل‌المدتی که به‌راحتی قابل فسخ نیست ــ من می‌پرسم که آیا در میان تمامی چیزهای بشری، «قرارداد طویل‌المدت دقیقاً همان قرارداد مقبول نیست و آیا بهترین اصطلاحی نیست که برای آن یافته شده؟ خدمتگزار مادام‌العمر چیزی است که زمانی به‌عنوان اصطلاح صحیح کشف شد، هرچند من ادعا ندارم که این‌طور باشد، ولی از نظر من بر خدمتگزاری که برای یک ماه استخدام شده خیلی بیشتر ارجحیت دارد، یا بر خدمتگزاری که با قراردادی استخدام شده که یک‌روزه قابل فسخ است. خدمتگزار بدبخت؛ خدمتگزاری که کولی بار آمده و بین او و اربابش هیچ رابطهٔ خوبی نمی‌تواند به‌راحتی به‌وجود بیاید!» (به نقل از نوشتهٔ ج. بیگلو *Bigelow, J.* نویسندهٔ امریکای شمالی، باعنوان **جامائیکا در سال ۱۸۵۰: یا، اثرات شانزده سال آزادی بر یک مستعمرهٔ برده‌داری**، چاپ نیویورک ۱۸۵۱، صص ۲۲ـ۱۱۸). برای **مطالعهٔ تکامل بعدی کارلایل**، رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، ص ۳۶۶ (۵۱ـ۲۴۵).

۱. **گروندریسه**، ص ۳۲۶.
۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۴۲۵ (۱۰ـ۳۰۹).

بماند، و «زندگی خود اربابان هم چندان بهتر از بردگانشان نیست»[۱]. از طرف دیگر، واضح است «که در هر شکل‌بندی اقتصادی جامعه، جایی که به‌جای ارزش مبادلهٔ محصول، ارزش مصرفی غالب است، کار اضافی توسط کمابیش مجموعه‌ای محدود از نیازها مقید می‌شود، و اینکه هیچ عطش بی‌حد و حصری برای کار اضافی، از میان خصلت خود تولید برنخواهد خاست»[۲]. فقط تحت سرمایه‌داری است که تصاحب کار اضافی به خودی خود به هدف بدل می‌شود و گسترش مدام آن به شرط اجتناب‌ناپذیر روند تولید مبدل. سرمایه ابزار و قدرت‌هایی را در اختیار دارد[۳] که از نظر «انرژی، نامحدودی، و کارایی» از کار اجباری مستقیم جوامع پیشین بسیار فراتر می‌رود، و ازاین‌رو باعث می‌شود شکل تولید سرمایه‌داری به‌مثابهٔ «شکل تاریخ‌ساز استثمار» پدیدار شود[۴]. در این چارچوب، مارکس قبل از هر چیز تولید به اصطلاح ارزش اضافی نسبی را مدنظر دارد.

دو شیوهٔ اساسی برای گسترش کار اضافی وجود دارد. اول، از طریق طولانی کردن سادهٔ روند کار. دوم ــ به شرط معین بودن ساعات کار روزانه ــ با افزایش بارآوری کار یا تشدید آن[۵]. در مورد اول، کار اضافی با افزایش کل مدت زمانی که تولیدکنندگان کار می‌کنند به‌دست می‌آید، و در مورد دوم با کاهش زمان کار لازم آنها. بنابراین مارکس اولی را کار اضافی مطلق و دومی را کار اضافی نسبی می‌نامد. بنیان اولی عبارت است از

---

۱. **نظریه‌ها ۲**، ص ۱۶.
۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۳۴۵ (۲۳۵).
۳. مارکس در بخشی دیگر از **طرح اولیه** می‌گوید، تا زمانی‌که سرمایه‌داری پول را «ابزار سعی و کوشش عمومی» نکرده، تلاش برای کسب پول به «انگیزه همگان» بدل نمی‌شود. «وقتی هدفِ کار، محصول خاصی که مناسبات خاصی با نیازهای خاص فرد دارد نیست، بلکه پول یا ثروت به شکل عام آن است... سعی و کوشش فرد هیچ محدودیتی نمی‌شناسد، به آن نسبت به خصیصهٔ مشخصش بی‌تفاوت است، و هر شکلی که در خدمت هدف باشد را به خود می‌گیرد؛ مارکس می‌افزاید: «سعی و کوشش عمومی تنها در جایی ممکن است که هر عملِ کار ثروت عام تولید کند، نه یک شکل به‌خصوص از آن را؛ و بنابراین، جایی که پاداش فرد نیز پول است.» پس مستلزم این است که کار به‌مثابهٔ کار مزدبگیر وجود داشته باشد. (**گروندریسه**، ص ۲۲۴).
۴. **سرمایه** مجلد دوم، ص ۳۷.
۵. **سرمایه** مجلد اول، ص ۵۳۳ (۴۰۹).

«حاصلخیزی طبیعی زمین، و طبیعت»[۱]، درحالی‌که دومی مبتنی است «بر توسعهٔ نیروهای مولد اجتماعی کار»[۲]. به‌همین ترتیب، اولین شکل کار اضافی نه‌تنها پایهٔ عمومی دومی است، بلکه از آن بسیار قدیمی‌تر هم هست. درواقع به قدمت استثمار بشر به‌طور کلی است، و بنابراین شکلی از استثمار به‌شمار می‌رود که می‌توانیم بگوییم گفت در تمامی جوامع طبقاتی مشترک است[۳].

کار اضافی مطلق نیز برای سرمایه اجتناب‌ناپذیراست ــ خصوصاً در دوران طفولیت شکل تولید سرمایه‌داری؛ یعنی وقتی که ابتدا «روند کار را در شکل معین آن یا شکلی که به‌طور تاریخی انتقال یافته تحویل می‌گیرد، و صرفاً مدت آن را طولانی‌تر می‌کند»[۴]. پس در اینجا کار اضافی مطلق نقش اساسی ایفا می‌کند، و بنابراین در این سطح خاص از توسعه، «تمایز بین تولید تحت سرمایه با مراحل قبلی تولید صرفاً صوری است» (به این مفهوم که حصول کار اضافی در نظام‌های تولیدی پیشین «به‌طور مستقیم با زور انجام می‌شود»، درحالی‌که تحت حاکمیت سرمایه برعکس «با مبادله

---

۱. درنتیجه، امکان کار اضافی بستگی به بارآوری طبیعی کار کشاورزی دارد، واین هم بنا به نظر مارکس، جوهر مرام فیزیوکراتیک (یا اصالت عوامل طبیعی. پیروان این مرام معتقدند زمین یگانه منشأ ثروت است.ـم.) را تشکیل می‌دهد. (**سرمایه** مجلد سوم، ص ۷۸۴).

۲. **نظریه‌ها ۳**، ص ۴۴۹.

۳. این شکل از کار اضافی نقش غالب را در نظام‌های ارباب و رعیتی و برده‌داری ایفا کرد. درمقابل، کار اضافی نسبی فقط به‌طور پراکنده در شرایط پیش سرمایه‌داری ظاهر می‌شود. از این‌رو، مثلاً، اربابان فئودالی که در قرون ۱۷ تا ۱۹ در شرق و مرکز اروپا محصولات را به‌منظور صادرات تولید می‌کردند، گاهی سعی می‌کردند رعیت‌های خود را به انجام «کار اجباری محدود» وادار کنند(« Gemessene Robot»، یک عبارت اتریشی بوهمیایی). (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به منشورهای ماریا ترزا و جوزف دوم که این «کار اجباری استاندارد» [Massrobot] را منع کردند) اما آن تلاش‌های اربابان فئودال اغلب به‌دلیل ابتدایی بودن فنون کشاورزی آن زمان ناکام می‌ماند. ریچارد جونز در اثرش **رساله‌ای پیرامون توزیع ثروت و منابع اخذ مالیات** (۱۸۳۱، صص ۳۸ـ۳۷) به این وضع اشاره می‌کند. در این زمینه در ص ۴۰۰ **نظریه‌ها ۳** می‌خوانیم: «اجاره را یا با بهره‌گیری ماهرانه‌تر و مؤثرتر کار مستأجران (کار اضافی نسبی) می‌توانیم افزایش دهیم، که این هم به‌دلیل ناتوانی مالکان در پیشبرد علم کشاورزی با مانع مواجه، و یا با افزایش کل مقدار کاری که استخراج می‌شود».

۴. **سرمایه** مجلد اول، ص ۴۳۲ (۳۱۵).

صورت می‌گیرد»). «در اینجا ارزش‌های مصرفی در همان رابطهٔ ساده‌ای رشد می‌کنند که ارزش‌های مبادله رشد می‌کنند، و به این دلیل این شکل از کار اضافی هم در اشکال تولیدی ارباب رعیتی و برده‌داری، یعنی جایی که مسئلهٔ اصلی و عمده، ارزش مصرفی است نمایان می‌شود و هم در شکل تولید سرمایه‌داری که به‌طور غیرمستقیم به‌سمت ارزش مصرفی گرایش دارد»[1]. اما صرف‌نظر از اینکه تصاحب کار اضافی مطلق چقدر مهم و ناگزیر بود و هنوز هست، وجه مشخصهٔ جوهر شکل تولید سرمایه‌داری نیست. (بعدها خواهیم دید که شیوه‌های تولید سرمایه‌داری بر پایهٔ ترکیبی از هر دو نوع کار اضافی استوارند). جوهر شکل تولید سرمایه‌داری عبارت است از متحول‌کردن دائمی شرایط فنی و اجتماعی روند کار، به‌منظور عقب‌راندن محدوده‌های طبیعی اولیهٔ زمان کار و بنابراین گسترش تدریجی قلمرو کار اضافی؛ بنابراین نه در کار اضافی مطلق، بلکه در کار اضافی نسبی است «که خصلت صنعتی و تاریخی متمایز شکل تولید مبتنی‌بر سرمایه» پدیدار می‌شود[2]. این است معنای اصلی مولد بودن سرمایه، یعنی «تا آنجا که (سرمایه) نیروی قهرآمیزی است که بر کار مزدبگیر اعمال زور و نیروی کار مولد را وادار به تولید ارزش اضافی نسبی می‌کند»[3].

در این ارتباط، تفاوت بین شکل تولید سرمایه و هر کدام از دوره‌های پیشین بسیار عمیق‌تر است. ما تأکید کردیم که شکل تولید سرمایه‌داری از همان آغاز به طرف ارزش مبادله جهت‌گیری شده و اینکه تولید ارزش‌های مصرفی یک هدف نیست، بلکه ابزاری برای رسیدن به یک هدف است، که عبارت است از ارزش گذاری، ولی این بدان معناست که سرمایه نه‌تنها باید به زور کار اضافی ایجاد کند،بلکه در عین حال باید آن را به‌عنوان ارزش اضافی تحقق بخشد.

از این نکته دو نتیجه گرفته می‌شود. اولاً، «ارزش اضافی خلق شده در

---

۱. **گروندریسه**، ص ۷۶۹.
۲. *همان‌جا*.
۳. **نظریه‌ها ۱**، ص ۹۳.

یک نقطه مستلزم خلق ارزش اضافی در نقطه‌ای دیگر است که درازای آن بتواند مبادله شود». «بنابراین یکی از پیش‌شرط‌های تولید مبتنی بر سرمایه، تولید حوزهٔ دائماً رو به گسترش گردش است، چه خود این حوزه به‌طور مستقیم گسترش یافته باشد، چه نقاط بیشتری در داخل آن به‌عنوان نقاط تولید ایجاد شده باشد... پس درست همان‌طور که سرمایه از یک طرف گرایش دارد که مدام کار اضافی بیشتری خلق کند، این گرایش را نیز دارد که نقاط مبادلهٔ بیشتر خلق کند؛ یعنی اینجا از زاویهٔ ارزش اضافی یا کار اضافی مطلق، کار اضافی بیشتری را به‌عنوان مکمل خود فرابخواند؛ یعنی در اساس، تولید را بر پایهٔ سرمایه یا شکل تولید متناسب با آن، ترویج و ترغیب کند»[1]. پس از نظر سرمایه، هر محدودیتی «به‌عنوان مانعی که باید بر آن فائق شد» نمایان می‌شود، به‌این صورت که سرمایه سعی می‌کند «هر حرکت خود تولید را تابع مبادله کند و مانع از این شود که تولید ارزش‌های مصرفی مستقیم وارد مبادله شود؛ یعنی دقیقاً تولید مبتنی‌بر سرمایه را بر جای اشکال پیشین تولید بنشاند». در نتیجه، تجارت «به‌مثابهٔ پیش‌فرض و برآیند اساساً فراگیر خود تولید پدیدار می‌شود و «گرایش به‌سمت خلق بازار جهانی به‌طور مستقیم در مفهوم خود سرمایه مستتر است»[2].

از سوی دیگر در *طرح اولیه* می‌خوانیم که، به منظور پیشبرد تولید ارزش اضافی نسبی مبتنی‌بر افزایش و توسعهٔ نیروهای تولیدی، سرمایه باید به دنبال تضمین این باشد «که چرخهٔ مصرف در داخل گردش

---

۱. به‌همین مفهوم مارکس در عبارات دیگری از **گروندریسه**، (صص ۵۴۲، ۷۷۱) از «گرایش تبلیغ گرایانهٔ سرمایه» سخن می‌گوید. این «گرایش‌های تبلیغ‌گرایانه» در مجلد اول **سرمایه**، ص۶۴۹(۱۵ـ۵۱۴) نیز ذکر شده‌اند. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **انباشت سرمایه** اثر لوکزامبورک، ص ۴۶۷. «سرمایه‌داری اولین شکل اقتصادی است که از اسلحهٔ تبلیغ استفاده می‌کند ـ شکلی که گرایش دارد تا کل کرهٔ زمین را فرا بگیرد و همهٔ اقتصادهای دیگر را بیرون براند و هیچ رقیبی را در کنار خود تحمل نمی‌کند». (هیلفردینگ هم در اثرش Das finanzkapital ص ۲۸۹ از «قدرت تبلیغاتی» کارتل‌ها سخن می‌گوید).

۲. **گروندریسه**، صص ۴۰۸ـ۴۰۷.

همان‌طور گسترش یابد که چرخهٔ تولید قبلاً گسترش یافته بود». بنابراین شکل تولید سرمایه‌داری مستلزم اینهاست «اولاً، گسترش کمّی مصرف؛ ثانیاً، خلق نیازهای جدید از راه تبلیغ نیازهای موجود در یک دایرهٔ وسیع؛ ثالثاً، تولید نیازهای جدید و کشف و خلق ارزش‌های مصرفی جدید». به عبارت دیگر، مسئلهٔ اصلی این است «که کار اضافی حاصل‌شده، صرفاً یک مازاد کمّی باقی نماند، بلکه مدام چرخهٔ تفاوت‌های کیفی میان کار را گسترش دهد... و آن را متنوع‌تر و از لحاظ درونی تفکیک یافته‌تر کند». «مثلاً، اگر یک سرمایهٔ ۵۰ تالری، با دوبرابر کردن نیروی تولیدی، اکنون بتواند کاری را انجام دهد که قبلاً با یک سرمایهٔ ۱۰۰ تالری انجام می‌شد، به‌طوری‌که یک سرمایهٔ ۵۰ تالری و کار لازم منطبق با آن آزاد شود، آن وقت برای سرمایه و کاری که آزاد شده، یک شاخهٔ تولیدی جدید و از لحاظ کیفی متمایز باید خلق شود که نیاز جدیدی را مطرح و برطرف می‌کند[1]. ارزش صنعت قدیم از طریق خلق منابع مالی برای یک صنعت جدید حفظ می‌شود؛ صنعتی که رابطهٔ سرمایه و کار، خودش را به شکل جدیدی در آن مستقر می‌کند. از اینجاست کنکاش کل طبیعت به منظور کشف خصوصیات جدید و مفید چیزها؛ مبادلهٔ همگانی محصولات متعلق به آب و هواها و سرزمین‌های بیگانه ؛ تهیهٔ انواع جدید (مصنوعی) چیزهای طبیعی، که به این طریق آن‌ها از ارزش‌های مصرفی جدیدی برخوردار می‌شوند... بنابراین توسعهٔ علوم طبیعی تا منتها درجهٔ خود ؛همین‌طور، کشف، خلق، و ارضای نیازهای جدیدی که از خود جامعه برمی‌خیزند؛ پرورش انواع قابلیت‌های موجود بشر اجتماعی، تولید همان به شکلی که تا حد امکان از نظر نیازها غنی باشد، زیرا غنای خصوصیات و مناسبات ــ که تولید این کامل‌ترین و عام‌ترین محصول اجتماعی ممکن است، زیرا او به‌منظور کسب رضایت و لذت همه‌جانبه، باید قابلیت لذایذ بسیار را داشته باشد و درنتیجه بسیار بافرهنگ باشد ــ نیز شرط تولید

---

۱. کافی است فقط به حجم وسیع نیازهایی که به‌تازگی برای داشتن اتومبیل، یخچال، تلویزیون، و غیره خلق می‌شود، فکر کنیم.

مبتنی بر سرمایه است»[۱].

مارکس ادامه می‌دهد، درست همان‌طورکه تولید سرمایه‌داری «از یک طرف سعی و کوشش عام خلق می‌کند... از طرف دیگر نظامی از سودمندی عام را هم خلق می‌کند[۲]، و خود علوم را هم مثل همهٔ قابلیت‌های بدنی و فکری به‌کار می‌گیرد؛ درحالی‌که خارج از این چرخهٔ تولید و مبادلهٔ اجتماعی هیچ چیز به‌خودی خود عالی‌تر شمرده نمی‌شود، هیچ چیز به‌خودی خود مشروع شمرده نمی‌شود. به‌این‌ترتیب سرمایه جامعهٔ بورژوایی را خلق می‌کند، و تصرف عام طبیعت و نیز پیوند اجتماعی اعضای جامعهٔ را به‌وجود می‌آورد. از اینجاست تأثیر تمدن‌ساز عظیم سرمایه؛ و عمل آن در تولید مرحله‌ای از جامعه که در قیاس با آن، تمامی مراحل پیشین صرفاً به‌عنوان توسعه‌های محلی بشریت و به‌مثابهٔ پرستش طبیعت پدیدار می‌شوند. برای اولین بار، طبیعت صرفاً به ابزاری برای بشریت، به چیزی صرفاً برای سودمندی بدل می‌شود؛ [طبیعت] دیگر خودش یک قدرت محسوب نمی‌شود، و کشف نظری قوانین مستقل آن صرفاً به‌عنوان نیرنگی[۳] نمایان می‌شود تا طبیعت را به انقیاد نیازهای انسان درآورد ــ حال چه به‌عنوان موضوع مصرف، چه به‌عنوان ابزاری برای تولید. طبق این گرایش، سرمایه از محدودهٔ مرزهای ملی

---

۱. **گروندریسه**، صص ۴۰۸ـ۴۰۹.

۲. اینجا مارکس به «مرام سودمندی» اشاره دارد که توسط فلاسفه و اقتصاددانان قرون هفدهم و هجدهم مطرح شد. همچنین می‌توانیم به طرح او از تکامل نظریهٔ سودمندی مندرج در **ایدئولوژی آلمانی**، صص ۲۶۸ به بعد و یادداشت ۵۱ در صص ۵۹ ـ ۷۵۸ **سرمایه** مجلد اول رجوع کرد (یادداشت ۲، ص ۶۰۲).

۳. مارکس بار دیگر از یک مفهوم هگلی استفاده می‌کند.لوکاس می‌نویسد: «همه می‌دانند که «نیرنگ عقل» مفهوم مرکزی فلسفهٔ هگل است. اگر این اصطلاح را به بیان عامیانه‌تر ترجمه کنیم، منظور این است که انسان‌ها خودشان تاریخ خود را می‌سازند و اینکه نیروی محرکهٔ واقعی نهفته در پس وقایع تاریخی را باید در احساسات پرشور انسان‌ها و آمال و آرزوهای فردی و خودخواهانه‌شان جست‌وجو کرد ؛ اما به هر صورت کل این شور و احساسات فردی، با ایجاد **چیزی سوای** آنچه که انسان‌ها خواسته بودند و برای نیل به آن تلاش کرده بودند، خاتمه می‌یابد. با این حال این نتیجهٔ دیگر، یک **محصول** تصادفی نیست، بلکه بر عکس اینجاست که قوانین تاریخ یا(به بیان هگل) «روح» عملاً خود را به نمایش می‌گذارد». (**هگل جوان**، ۱۹۷۵، ص ۳۵۴).

فراتر می‌رود و علیه پرستش طبیعت و نیز همهٔ اشکال سنتی، محدود، راحت‌طلبانه، و قشری رفع نیازهای کنونی و تجدید تولید شیوه‌های قدیمی زندگی جبهه می‌گیرد. سرمایه برای همهٔ این‌ها مخرب است، و مدام آنها را دستخوش تحول می‌کند، همهٔ موانعی را که بر سر راه توسعهٔ نیروهای تولیدی، گسترش نیازها، بسط همه‌جانبهٔ تولید، و بهره‌کشی و مبادلهٔ نیروهای طبیعی و فکری قرار می‌گیرند، در هم می‌شکند»[1].

«در اینجا به کفایت از گرایش‌های «تبلیغاتی» و «تمدن‌ساز» سرمایه که از انگیزهٔ آن برای کسب ارزش اضافی مطلق و نسبی ناشی می‌شوند، سخن گفته شد. این خط فکری ــ که اولین بار در بخش مربوط به روند گردش در ***طرح اولیه*** بسط داده شد ــ چیز جدیدی را عرضه می‌کند. (بجز چند اظهارنظر اتفاقی) این را در ***سرمایه*** نمی‌بینیم، و به این دلیل است که ما آن را اینجا مطرح کردیم. همچنین باید توجه خوانندگان را به ساختار آن بخش از اثر مارکس جلب کنیم که به «روند تولید سرمایه» که از تمایز بین دو شکل اصلی ارزش اضافی ناشی می‌شود، می‌پردازد. مادام که توجه مارکس صرفاً به توضیح ارزش‌گذاری سرمایه به‌طورکلی معطوف بود، می‌توانست ارزش اضافی نسبی را نادیده بگیرد ــ و باید هم می‌گرفت ــ و صرفاً به تجزیه و تحلیل شکل مطلق اکتفا کند، اما تأکید تجزیه و تحلیل در این نقطه عوض می‌شود و روی این نکته قرار می‌گیرد: اگر بخواهیم این را توضیح دهیم که چرا سرمایه بسنده‌ترین شکل موجودیت خود را در کارخانهٔ مکانیزه خلق می‌کند و چرا در جریان توسعهٔ تولید سرمایه‌داری، حجم کار زندهٔ استخدام شده نسبت به کار عینیت یافته در ابزار تولید مدام کاهش می‌یابد، لازم است به کار اضافی نسبی و ارزش اضافی نسبی بپردازیم ــ هرچند نسبت کار زندهٔ دستمزد نگرفته به کار دستمزد گرفته پیوسته افزایش می‌یابد. (این موضوع عمدتاً در فصل‌های ۱۷ و ۱۸ کتاب حاضر مورد بحث قرار گرفته است).

---

۱. **گروندریسه**، صص ۴۱۰ـ ۴۰۹. این را با توصیف مشهور این گرایش در **بیانیهٔ کمونیست** (**منتخب آثار**، صص ۴۰ـ۳۸) مقایسه کنید.

۱۶. ارزش اضافی نسبی و نیروی تولیدی (پیرامون دشواری فزایندهٔ ارزش‌گذاری سرمایه به موازات توسعهٔ شکل تولید سرمایه‌داری)

در این نقطه تجزیه و تحلیلی در *طرح اولیه* هست که هرچند در مجلد اول **سرمایه** موجود نیست، با این حال باید قدری مفصل بررسی شود.

ما دیدیم که خصلت متمایز اصلی شکل تولید سرمایه؛ یعنی چیزی که خاص آن است، تلاش آن برای کسب ارزش اضافی نسبی است. فقط از این راه است که سرمایه می‌تواند مدام توسعهٔ نیروهای مادی تولید را پیش ببرد، و خود پیشرفت اجتماعی را به خدمت ثروت درآورد[۱].

اما، سرمایه در انجام این کار با موانعی مواجه می‌شود که در ذات آن نهفته‌اند و باعث می‌شوند تا شکل تولید آن، صرفاً به‌مثابهٔ یک دورهٔ توسعهٔ گذرا اما ناگزیر پدیدار شود[۲].

سرمایه فقط تا آنجا می‌تواند نیروهای تولیدی جامعه را توسعه دهد که با انجام این کار ارزش خودش را زیاد کند؛ یعنی تا آنجا که ارزش اضافی خلق می‌کند. اما افزایش ارزش آن به واسطهٔ محدودیت‌های رابطهٔ

---

۱. **گروندریسه**، صص ۹۰-۵۸۹.

۲. در اینجا آن موانعی را که از ضرورت تحقق سرمایه و ارزش اضافی آن ناشی می‌شود، نادیده می‌گیریم. (مارکس اولین بار در بخشی از **طرح اولیه** که به روند گردش سرمایه اختصاص دارد به این مسئله می‌پردازد.)

میان کار لازم و کار اضافی محدود می‌شود. درنتیجه به موازات توسعهٔ نیروهای تولیدی و رسیدن کار لازم به «پایین‌ترین» حد خود، افزایش ارزش سرمایه باید دشوارتر و دشوارتر شود.

بیایید فرض کنیم که نسبت کار لازم به کار اضافی ۱:۱ است. یعنی کارگر همان‌قدر که برای سرمایه‌دار کار می‌کند، برای خودش هم کار کند.

«با تصاحب کل کار یک روز و بعد مصرف آن در روند تولید با موادی که سرمایهٔ او از آنها تشکیل شده، و در عوض فقط کار عینیت یافته در کارگر را دادن ــ یعنی نصف یک روز کار ــ سرمایه‌دار ارزش اضافی سرمایهٔ خود را خلق می‌کند؛ در این مورد نصف یک روز کار عینیت یافته.» اکنون فرض کنید «که نیروهای تولیدی دو برابر شوند؛ یعنی همان مقدار کار در همان مدت زمان، دو برابر ارزش مصرفی خلق کند[1]. آن وقت کارگر برای تأمین مایحتاج زندگی‌اش فقط لازم است یک چهارم روز کار کند. اگر از مدت زمان کار او یک چهارم کم شود، سرمایه‌دار باز هم می‌تواند همان مقدار ارزش اضافی را تصاحب کند. البته او با چنین کاهش ساعت کاری موافقت نخواهد کرد، زیرا هدف سرمایه‌دار باید افزایش مدام ارزش سرمایه‌اش باشد، ــ حتی اگر به‌واسطهٔ رقابت با سایر سرمایه‌داران مجبور به این کار نباشد. بنابراین او صرفاً به کارگر اجازه می‌دهد یک روز کامل کار کند. «افزایش نیروی تولیدی که به کارگر اجازه می‌دهد یک چهارم روز کار و یک روز کامل زندگی کند، اکنون خود را صرفاً در این بیان می‌کند که او باید سه چهارم روز برای سرمایه کار کند،

---

۱. مارکس می‌افزاید: «در این لحظه» (یعنی در مرحلهٔ فعلی تجزیهٔ و تحلیل) «ارزش مصرفی در رابطهٔ کنونی فقط به‌عنوان چیزی تعریف شده که کارگر مصرف می‌کند تا بتواند به‌عنوان یک کارگر زنده بماند: آن مقدار از مایحتاج زندگی که او به واسطهٔ پول، کار عینیت یافته در توان کاری زندهٔ خود را در ازای آن مبادله می‌کند». (*همان‌جا*، ص ۳۳۴). به عبارت دیگر، افزایش نیروی تولیدی فقط تا آنجا مورد تجزیه‌و‌تحلیل قرار می‌گیرد که این امر بر آن دسته از شاخه‌های صنعت «که محصولات آنها، به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم، مایحتاج مصرفی کارگر را تشکیل می‌دهند» اثر می‌گذارد. هر فرض مخالف این، فقط تجزیه‌و‌تحلیل را بغرنج می‌کند، بدون اینکه نتیجهٔ آن را تغییر بدهد. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **نظریه‌ها** صص ۲۱۳ به بعد و **سرمایهٔ** مجلد اول ص ۴۳۶(۱۸ـ۳۱۷).

درحالی‌که قبلاً فقط دو چهارم روز برایش کار می‌کرد. افزایش نیروی تولیدی کار او، تا آنجا که مساوی کاهش زمان لازم برای جایگزینی کار عینیت‌یافته در وجود اوست... به‌مثابهٔ افزایش مدت زمانی پدیدار می‌شود که او برای ارزش‌گذاری سرمایه کار می‌کند...»[۱].

مارکس در ادامه می‌نویسد: اما اکنون یک اتفاق تکان‌دهنده رخ می‌دهد؛ بارآوری کار دو برابر شده، ولی کار اضافی (یا ارزش اضافی) فقط یک نیمه افزایش پیدا کرده ــ یعنی از دو چهارم روز به سه چهارم افزایش یافته است. «پس این نشان می‌دهد که کار اضافی (از دیدگاه کارگر) یا ارزش اضافی (از دیدگاه سرمایه) به همان نسبت عددیِ نیروی تولیدی افزایش پیدا نمی‌کند». در مقابل اگر کارگر ابتدا باید دو سوم روز را کار کند تا یک روز کامل زندگی کند، با دو برابر شدن نیروی تولیدی، کار لازم از دو سوم به یک سوم کاهش می‌یافت، و به‌همین‌ترتیب کار اضافی دو برابر می‌شد. به این ترتیب اندازه‌ای که افزایش «نیروی تولیدی کار باعث افزایش ارزش سرمایه می‌شود. بستگی به رابطهٔ اولیه میان نسبت کار عینیت یافته در کارگر و کار زندهٔ او دارد» (که در آن کل ساعات کار روزانهٔ کارگر، «همیشه به‌عنوان یک محدوده پدیدار می‌شود»). به‌طبع سرمایه‌دار هرگز نمی‌تواند کل ساعات کار روزانه را در اختیار بگیرد. زیرا بخش معینی از آن همیشه باید در ازای کار عینیت‌یافته در کارگر مبادله شود: «ارزش اضافی به‌طورکلی صرفاً رابطهٔ کار زنده با کار عینیت‌یافته در کارگر است؛ بنابراین یک جزء این نسبت همیشه باید باقی باشد. وجود یک رابطهٔ معین بین افزایش نیروی تولید و افزایش ارزش نقداً در این واقعیت نشان داده می‌شود که رابطه به‌عنوان یک رابطه ثابت است، ولی عوامل آن تغییر می‌کنند». به این دلیل ارزش اضافی نسبی نمی‌تواند «به‌همان نسبت عددی‌ای که نیروی تولیدی رشد می‌کند» رشد کند[۲]. برعکس، همان‌طور که نمونه‌های زیر نشان می‌دهد، رشد آن باید کند

---

۱. **گروندریسه**، صص ۳۵ـ۳۳۴.

۲. **همان‌جا**، صص ۳۸ـ۳۳۷. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نقد ریکاردو در صص ۵۲ـ۳۵۱.

شود.

فرض کنیم که دو برابر شدن بارآوری باعث کاهش کار لازم از نصف روز به یک چهارم روز شده باشد، و بدین‌وسیله سرمایه‌دار به اندازهٔ یک چهارم یک روز ارزش اضافی نسبی به‌دست آورده باشد. حالا فرض کنید که بارآوری کار دوباره دو برابر شود؛ کار لازم از یک چهارم به یک هشتم روز کاهش خواهد یافت و کار اضافی فقط به اندازهٔ یک هشتم افزایش خواهد یافت. پس با هر افزایش جدیدی در میزان بارآوری، رشد نسبی ارزش اضافی کمتر می‌شود. «اگر کار لازم به یک هزارم کاهش یافته باشد، آن وقت کل ارزش اضافی مساوی ۹۹۹ هزارم خواهد بود. حالا اگر نیروی تولیدی هزار برابر بشود، آن وقت کار لازم به یک میلیونیم ساعت کار روزانه کاهش خواهد یافت و کل ارزش اضافی معادل ۹۹۹,۹۹۹ میلیونیم کار روزانه خواهد بود... و بنابراین ۹۹۹ میلیونیم افزایش خواهد داشت... یعنی هزار برابر افزایش نیروی تولیدی، کل ارزش اضافی را فقط به اندازهٔ یک هزارم افزایش خواهد داد...»[1].

مارکس نتیجهٔ بررسی خود دربارهٔ رابطهٔ رشد ارزش اضافی نسبی با رشد بارآوری کار را در سه نکتهٔ ذیل خلاصه می‌کند:

«اولاً: افزایش نیروی تولیدیِ کار زنده، ارزش سرمایه را به این علت افزایش نمی‌دهد (یا ارزش کارگر[2] را به این علت کاهش نمی‌دهد) که مقدار محصولات یا ارزش‌های مصرفی خلق‌شده توسط همان کار را زیاد می‌کند ــ نیروی مولد کار نیروی طبیعی آن است ــ بلکه برعکس دلیلش این است که کار لازم را کم می‌کند، و ازاین‌رو به همان نسبتی که اولی را کاهش می‌دهد، کار اضافی، یا معادل آن یعنی ارزش اضافی خلق می‌کند؛

---

۱. در اصل به این صورت بوده است: «نه حتی به اندازهٔ ۱/۱۱». (ص ۳۳۹؛ به یادداشت ۵۱ رجوع کنید). واضح است که این یک اشتباه عددی است، و اشتباهاتی از این نوع را در سایر **نقاط طرح اولیه و نظریه‌ها** نیز می‌توانیم بیابیم. انگلس در همین چارچوب خاطرنشان می‌کند: «هر چند مارکس در رشتهٔ جبر زبردست بود، ولی هیچ‌گاه با محاسبات عددی احساس راحتی نمی‌کرد...» (**سرمایه مجلد اول**، ص ۲۸۹).

۲. یعنی، نیروی کار.

زیرا ارزش اضافی‌ای که سرمایه در جریان روند تولید به دست می‌آورد فقط مازاد کار اضافی بر کار لازم را شامل می‌شود. افزایش نیروی تولیدی فقط تا آنجا می‌تواند کار اضافی ــ یعنی مازاد کار عینیت‌یافته در ارزش مبادلهٔ روز کاری ــ را افزایش دهد که رابطهٔ ***کار لازم*** با ***کار ضروری*** را کاهش می‌دهد؛ و فقط به نسبتی که با آن، این رابطه را کاهش می‌دهد».

«ثانیاً: ارزش اضافی سرمایه به‌صورت ضریب نیروی تولیدی؛ یعنی مقداری که نیروی تولیدی افزایش می‌یابد، بالا نمی‌رود؛ بلکه با اضافه کسر روزِ کاری زنده‌ای که در اصل بیانگر کار لازم است، ضرب در اضافهٔ همین کسر تقسیم بر ضریب نیروی تولیدی بالا می‌رود... بنابراین جمع مطلقی که سرمایه به‌واسطهٔ آن، ارزش خود را با مقدار معینی افزایش نیروی تولیدی بالا می‌برد، به بخش کسری معین ساعت کار روزانه بستگی دارد؛ بخش کسری ساعت کار روزانه‌ای که بیانگر کار لازم است و بنابراین رابطهٔ اولیهٔ کار لازم به کار روزانهٔ زنده را بیان می‌کند. بنابراین افزایش نیروی تولیدی در یک رابطهٔ معین می‌تواند ارزش سرمایه را به‌گونه‌ای متفاوت مثلاً در کشورهای مختلف بالا ببرد. افزایش کلی نیروی تولیدی در یک رابطهٔ معین می‌تواند ارزش سرمایه[1] را به‌گونه‌ای متفاوت در شاخه‌های مختلف صنعت بالا ببرد، و بسته به رابطهٔ متفاوت کار لازم به ساعت کار روزانهٔ زنده در این شاخه‌ها، این کار را هم می‌کند». (مارکس می‌افزاید: «این رابطه به‌طبع در تمامی شاخه‌های تجارت در یک نظام رقابت آزاد یکسان خواهد بود، البته در صورتی‌که همه‌جا کار همان کار ساده باشد، و درنتیجه کار لازم یکی باشد؛ یعنی اگر آن بیانگر میزان یکسانی از کار عینیت‌یافته باشد»)[2].

«ثالثاً: هر چه ارزش اضافی سرمایه در مقابل افزایش نیروی تولیدی بیشتر باشد، میزان مفروض کار اضافی یا ارزش اضافی سرمایه بیشتر است، یا هر چه جزء کسریِ روز کاری‌ای که معادل کارگر را تشکیل

---

۱. البته منظور ارزش اضافی است.
۲. **گروندریسه**، صص ۳۴۰ ـ ۳۳۹.

می‌دهد و بیانگر کار لازم است کوچک‌تر باشد، افزایش ارزش اضافی‌ای که سرمایه از افزایش نیروی تولیدی به‌دست می‌آورد کمتر خواهد بود. ارزش اضافی آن بالا می‌رود، ولی به نسبت هرچه کمتری به توسعهٔ نیروی تولیدی. پس هرچه سرمایه توسعه‌یافته‌تر باشد و کار اضافی بیشتری خلق کرده باشد، با شدت بسیار بیشتری باید نیروی تولیدی را توسعه دهد تا ارزش خود را به نسبت‌های کوچک‌تری بالا ببرد؛ یعنی ارزش اضافی جمع کند ــ زیرا مانعی که همیشه بر سر راه آن است رابطهٔ بین آن جزء کسری روز که کار لازم را بیان می‌کند با کل ساعت کار روزانه است. سرمایه فقط بین این دو محدوده می‌تواند حرکت کند. هرچه بخش کسری به نسبت کار لازم کوچک‌تر باشد، کار اضافی بیشتر است و هر افزایشی در نیروی تولیدی کمتر می‌تواند کار لازم را کاهش دهد؛ زیرا مقسوم‌علیه به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته است[۱]. قابلیت سرمایه در ارزش‌گذاری خود تا آن حد که نقداً ارزش آن افزایش یافته است دشوارتر می‌شود». در واقع، در یک نقطهٔ معین «افزایش نیروی تولیدی... خود ارزش‌گذاری... برای سرمایه بی‌ربط خواهد شد ــ زیرا نسبت‌های آن به حداقل رسیده و دیگر سرمایه به حساب نمی‌آید»[۲].

مارکس تأکید می‌کند که این تزها «فقط دراین تجرید برای بررسی رابطه از دیدگاه حاضر صحت دارند» (یعنی مادام که مسئله فقط بر سر رابطهٔ صرفاً مجرد میان توسعهٔ بارآوری و افزایش ارزش اضافی است). «مناسبات دیگری نیز بعدها مطرح می‌شوند که آنها را به‌طور قابل‌توجهی تغییر می‌دهند. کل [تزها]، تا آنجا که یکسر با تعمیم‌ها پیش می‌رود، عملاً به مرام سود تعلق دارد»[۳]. و این نیز دلیلی است بر اینکه چرا این تزها

---

۱. «ولی این اتفاق» (آن‌طورکه باستیا و کریِ «هماهنگ کننده» تصور می‌کنند) «به‌دلیل این نیست که دستمزدها افزایش یافته، یاسهم کار در محصول زیاد شده، بلکه به این دلیل است که آن از زاویهٔ رابطه بامحصول کار یا روز کاری زنده، آن‌قدر کاهش پیدا کرده است». *همان‌جا*، ص ۳۴۱).

۲. *همان‌جا*، صص ۴۱ ـ ۳۴۰.

۳. *همان‌جا*، ص ۳۴۱.

به‌رغم اهمیتشان فقط به‌طور جزئی در مجلد اول اثر بعدی وجود دارند[۱]. اما آنها بعدها برای حل مسئلهٔ بنیادی نرخ نزولی سود مطرح خواهند شد ـ و ما آنجا فرصت خواهیم داشت که دوباره به آنها بازگردیم[۲].

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۶۵۷ (۵۱۹).
۲. رجوع کنید به ضمیمهٔ بخش ۵ این کتاب.

۱۷. شیوه‌های تولید ارزش اضافی نسبی (تعاون، تولید کارخانه‌ای، و ماشین‌ها)[1]

برخلاف ارزش اضافی مطلق، ارزش اضافی نسبی با طولانی کردن مدت کار حاصل نمی‌شود، بلکه با ارزان کردن نیروی کار کارگر به‌دست می‌آید. «بنابراین سرمایه انگیزه‌ای ماندگارو گرایشی دائم... برای به انقلاب کشاندن شرایط فنی و اجتماعی روند [کار] و بنابراین شکل خود تولید دارد تا بارآوری کار را بالا ببرد، ارزش نیروی کار را با افزایش بارآوری کار کاهش بدهد و به‌این‌ترتیب سهم ساعت کار روزانهٔ لازم برای تجدید تولید آن ارزش را کم کند»[2].

پس شیوه‌های تولیدی خاصی که سرمایه در تلاش خود برای کسب ارزش اضافی نسبی ایجاد می‌کند، چه هستند؟

شیوه‌های اصلی‌ای که به‌آنها اشاره شده کاربرد تعاون، تقسیم کار بنابر تولید کارخانه‌ای، و بالاتر از همه، توسعهٔ ماشین‌های مدرن‌اند. اینها کل بخش چهارم مجلد اول ***سرمایه*** را تشکیل می‌دهند، ولی در ***طرح اولیه*** فقط به‌طور مختصر به آنها پرداخته شده و بعد با مسائل دیگر مخلوط شده‌اند.

---

۱ تا اینجا ما توانسته‌ایم ترتیب شرح مطالب در **طرح اولیه** رارعایت کنیم. اما از این فصل به بعد این کار غیر ممکن می‌شود، زیرا موضوعات تحت بررسی اغلب مربوط به بخش‌هایی از دست نویس مارکس هستند که در سراسر اثر پراکنده‌اند.

۲. **سرمایه** مجلد اول، صص ۴۳۲، ۳۷ ـ ۴۳۶.

آنچه در وهلهٔ اول این شیوه‌های تولید را مشخص می‌سازد این است که آنها نیروهای تولیدی اجتماعی کار را تابع خدمت به سرمایه می‌کنند. همان‌طور که قبلاً خاطرنشان شد[۱]، این در ذات مفهوم کار مزدبگیر است که کارگر از ارزش مصرفی کالای خود و بنابراین ثمرات کارش صرف‌نظر کند. بنابراین «جدایی بین کار و مالکیت در محصول کار» نقداً از واقعیت مبادله میان سرمایه و کار هویداست[۲]. اما آنچه کارگر به سرمایه‌دار می‌فروشد، و آنچه او به خاطرش مزد دریافت می‌کند «نیروی کار فردی و مجرد او»ست. ولی او در روند تولید به‌عنوان یک فرد استخدام نمی‌شود، بلکه به‌عنوان عضوی از یک «ارگانیسم کاری» استخدام می‌شود که با آن، توانایی کار کردن او قدرت جدید اجتماعی پیدا می‌کند[۳].

علت این امر آن است که حتی همکاری ساده میان نیروهای کار به‌هیچ‌وجه به معنی جمع سادهٔ آنها نیست؛ نیروی تولیدی هم افزایش می‌یابد و این ناشی از خود واقعیت خصلت جمعی و مشترک کار است. (این با قوت حتی بیشتری در مورد تقسیم کار در داخل کارگاه‌ها صدق می‌کند). اما از آنجا که ترکیب کارگران در روند تولید «توسط آنها انجام نمی‌شود، بلکه توسط سرمایه انجام می‌شود» این «موجودیت ***آنها*** نیست، بلکه موجودیت سرمایه است. در مقابل فرد کارگر، ترکیب [کارگران] تصادفی به‌نظر می‌رسد»[۴]. بنابراین افزایش بارآوری که ناشی از همکاری کارگران است به آنها سود نمی‌رساند، بلکه به سرمایه سود می‌رساند. (این نتیجهٔ سادهٔ این واقعیت است «که توسعهٔ واقعاً عظیم نیروی تولیدی فقط از لحظه‌ای آغاز می‌شود که به کار مزدبگیر تحول پیدا می‌کند... فقط تحت شرایطی که طی آن خود کارگر دیگر نمی‌تواند نتیجهٔ آن را تصاحب کند»[۵]. «پس کل پیشرفت تمدن، یا به‌عبارت دیگر هر افزایشی در نیروهای تولید اجتماعی... کارگر را ثروتمند نمی‌کند، بلکه برعکس سرمایه را

---

۱. رجوع کنید به فصل ۱۲ کتاب حاضر.
۲. **گروندریسه**، ص ۳۰۷.
۳. **سرمایه** مجلد اول، ص ۴۵۱ (۳۳۱).
۴. **گروندریسه**، ص ۵۸۵.
۵. **نظریه‌ها ۱**، ص ۷۰.

ثروتمند می‌کند»، و به‌انحصار طبقهٔ سرمایه‌دار بدل می‌شود. ولی کل این پیشرفت به شکرانهٔ افزایش بارآوری، در جهت گسترش قلمرو کار اضافی نسبی عمل می‌کند، و ــ «از آنجا که سرمایه آنتی‌تز کارگر است» ــ همچنین در جهت افزایش «نیروی عینی مافوق کار» یعنی قدرت سرمایه عمل می‌کند[۱]. (مارکس در عبارت دیگر می‌گوید: «بنابراین کارگر حق دارد که توسعهٔ نیروی تولیدی کار را دشمن خودش بداند...»).[۲]

پس توسعهٔ شکل تولید به‌طور مشخص سرمایه‌داری در درجهٔ اول مبتنی بر نیروهای اجتماعی کار است. ولی سرمایه فقط به این دلیل می‌تواند این نیروها را به خدمت بگمارد که خود، از همان آغاز، یک نیروی جمعی است و «با کار جمعی سرو کار دارد نه کار منزوی»[۳]. هدف تولید سرمایه‌داری خلق ارزش مصرفی نیست، بلکه ارزش مبادله است (یا دقیق‌تر بگوییم: ارزش اضافی). کار اضافی «به‌این ترتیب از آغاز باید به قدری باشد که اجازه دهد تا بخشی از آن از نو به‌عنوان سرمایه به کار گرفته شود»؛ یعنی سرمایه باید در موضعی باشد که «مقدار معینی از ظرفیت‌های کار زنده را به‌طور هم‌زمان به‌کار بگمارد»[۴]. به‌این مفهوم، تراکم و تمرکز نیروهای کار، «گرد آمدن **بسیار** حول یک سرمایه»، در ذات

---

۱. **گروندریسه**، ص ۳۰۸.
۲. **نظریه‌ها ۲**، ص ۵۷۳.
۳. **گروندریسه**، ص ۵۲۹.
۴. *همان‌جا*، ص ۵۸۹. ترکیب شماری از کارگران در یک روند تولیدی واحد، به‌طبع شکل منحصر به سرمایه‌داری نیست. کافی است در اینجا به «استفادهٔ پراکنده از تعاون در مقیاس وسیع» در مؤسسات صنعتی جهان باستان یا قرون‌وسطا، و نیز تولید کشاورزی وسیع توسط بردگان یا رعیت‌ها اشاره کنیم. «شاخه‌های معینی از صنعت، مثل معادن، از همان آغاز مستلزم تعاون‌اند. بنابراین مادام که سرمایه وجود ندارد، این کار به‌عنوان کاراجباری (کار رعیت یا برده) تحت نظارت یک سرپرست صورت می‌گیرد. همین‌طور احداث راه‌ها و غیره را می‌توانیم نام ببریم. سرمایه برای در دست گرفتن این کارها، تراکم و تمرکز کارگران را خلق نمی‌کند، بلکه آن را تحویل می‌گیرد». اما در تقابل با نظام‌های تولیدی پیشین، سرمایه «این تمرکز را به روشی دیگر» به انجام می‌رساند؛ یعنی «از راه مبادلهٔ آن با کار آزاد». در اینجا تعاون در مقیاس وسیع «با اجبار فیزیکی مستقیم اعمال نمی‌شود...؛ بلکه با این واقعیت اعمال می‌شود که شرایط تولید مالکیت بیگانه‌اند و خودشان به‌عنوان یک مجموعهٔ عینی حضور دارند که همان تراکم و تمرکز شرایط تولیدی است». (*همان‌جا*، صص ۵۲۹، ۵۸۶، ۵۹۰).

مفهوم سرمایه نهفته است (برخلاف تراکم و تمرکز «سرمایه در شکل نهایی آن»[۱]، که «برعکس، علیه سرمایه‌های متعدد رخ می‌دهد»، و بنابراین مستلزم حوزهٔ رقابت است)[۲].

درواقع در آغاز تولید سرمایه‌داری، ترکیب کارگران توسط سرمایه «صرفاً صوری است، و فقط به محصول کار مربوط می‌شود نه خودِ کار». این ترکیب فقط در این واقعیت نهفته است که سرمایه «بافندگان و نخ‌ریسانِ دستی مختلف و سایر افرادی را که به‌طور مستقل زندگی می‌کنند و در نقاط مختلف پراکنده‌اند، استخدام می‌کند. پس در اینجا شکل تولید هنوز توسط سرمایه تعیین نمی‌شود، بلکه برعکس توسط او کشف می‌شود. نقطهٔ وحدت همهٔ این کارگران پراکنده در رابطهٔ متقابل آنها با سرمایه است... به‌جای اینکه آنها با سرمایه‌داران متعدد مبادله کنند فقط با یک سرمایه‌دار مبادله می‌کنند، تعاون این کارگران فقط به‌طور فی‌النفسه وجود دارد؛ یعنی بدون اینکه درواقع با هم کار کنند، هر کدامشان برای سرمایه کار می‌کند، و ازاین‌رو یک نقطهٔ مرکزی را در آن اشغال می‌کند»[۳]. در اینجا تمرکز محدود است به تمرکز مبادله از راه سرمایه. ولی این مرحله به‌سرعت از بین می‌رود؛ و به‌زودی وضعیتی پدید می‌آید که طی آن سرمایه دیگر کارگران را همان‌جا که پیدا کرده استخدام نمی‌کند، بلکه آنها را در یک مجموعهٔ واحد به کار با یکدیگر می‌گمارد. «اینک سرمایه به‌مثابهٔ نیروی مشترک کارگران پدیدار می‌شود و

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به یادداشت ۳ در ص ۷۵ کتاب حاضر.

۲. «قبل از تراکم توسط سرمایه، تراکمی فرض می‌شود که سرمایه را تشکیل می‌دهد و بخشی از تعریف مفهوم آن است؛ ما هنوز به‌سختی می‌توانیم آن را تمرکز بنامیم، زیرا این در تمایز با سرمایه‌های متعدد صورت می‌گیرد؛ ولی اگر هنوز فقط از سرمایه به‌طور عام صحبت کنیم، در آن صورت تمرکز هنوز با تراکم یا با مفهوم سرمایه مطابقت دارد؛ یعنی هنوز یک جنبهٔ خاص پیدا نکرده است، اما سرمایه درواقع از آغاز به‌مثابهٔ چیز «واحد» یا «یگانه» در تقابل با کارگران به‌عنوان چیزی متعدد وجود دارد و بنابراین سرمایه به‌مثابهٔ تمرکز کارگران پدیدار می‌شود...، به‌مثابهٔ وحدتی که خارج از آنها قرار می‌گیرد. در این ارتباط، تمرکز در مفهوم سرمایه مستتر است..» (**گروندریسه**، ص ۵۹۰).

۳. *همان‌جا*، ص ۵۸۶. همچنین برای توضیح بیشتر رجوع کنید به *همان‌جا*، صص ۱۱ ـ ۵۱۰.

نیز به‌مثابهٔ نیرویی که آنها را به یکدیگر می‌پیوندد، و بنابراین به‌مثابهٔ وحدتی که این نیرو را خلق می‌کند» ــ که در عین حال باعث «جدایی کامل کارگران از شرایط تولید» و وابستگی مطلق آنها به سرمایه می‌شود[۱].

این در آغاز فقط شامل همکاری سادهٔ «تعداد زیادی از کارگرانی می‌شود که در آن واحد در یک محل با هم کار می‌کنند تا تحت فرماندهی یک سرمایه‌دار یک نوع واحد کالا را تولید کنند». چنان کارخانه‌ای را به‌سختی می‌توانیم از شکل تولید صنایع‌دستی صنعت‌کاران تمیز دهیم، «جز اینکه اینجا تعداد کارگرانی که هم‌زمان توسط یک سرمایه‌دار واحد استخدام شده‌اند، بیشتر است»[۲]. اما سرمایه نمی‌تواند خودش را به تعاون صرف کارگران محدود کند ــ بلکه باید از آن فراتر برود. البته هر گونه تولید در مقیاس وسیع مستلزم یک چنان تعاونی است، و به این معنا تعاون ساده «شکل اصلی تولید سرمایه‌داری» باقی می‌ماند، اما از لحاظ تاریخی اشتباه است که آن را به‌عنوان یک دورهٔ «ثابت» خاص در تکامل شکل تولید سرمایه‌داری بدانیم[۳].

علت این امر آن است که تقریباً از همان آغاز، کارخانهٔ دوران اولیهٔ سرمایه‌داری مجبور است «از تمرکز کارگران در یک محل و هم‌زمانی کارشان به شیوهٔ متفاوت استفاده کند» ــ به‌نحوی‌که کل کار کارخانه به بخش‌های عملیاتیِ معین تقسیم می‌شود، و هر یک از این عملیات به گروهی خاص از کارگران اختصاص می‌یابد. این، شکل نوعیِ کارخانهٔ سرمایه‌داری را به‌عنوان شیوهٔ صنعتی تولید خلق می‌کند، و اصلی که بر آن حکم‌فرماست تقسیم کار میان کارگاه‌هاست و آنجا از همان آغاز چیزی که اهمیت دارد کیفیت محصول به‌عنوان یک کار دستی نیست، بلکه تولید انبوه است «زیرا هدف، ارزش مبادله و ارزش اضافی است».

درنتیجه کار کارخانه‌ای به‌عنوان اولین شکل تاریخی تولید سرمایه‌داری، ابتدا در «جایی پدیدار می‌شود که مقادیر انبوه کالا به‌منظور

---

۱. *همان‌جا*، ص ۵۸۷.
۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۴۳۹ (۳۲۲).
۳. *همان‌جا*، ص ۴۵۳ (۳۳۵).

صادرات برای بازار خارجی تولید می‌شود»؛ یعنی در مراکز تجاری و بنادری که تولید صنعتی آنها «می‌توانیم بگوییم به‌طور طبیعی به‌سمت کسب ارزش مبادله جهت‌گیری شده است». اما خارج از این بازارهای بزرگ، کارخانه در آغاز «تجارت به اصطلاح شهری را در دست نمی‌گیرد، بلکه مشاغل کم اهمیت روستایی، مثل نخ‌ریسی و بافندگی ــ یعنی کارهایی که به کمترین مهارت حرفه‌ای و آموزش فنی نیاز دارد ــ را تحت سلطهٔ خود در می‌آورد». یا «برخی از شاخه‌های تولید، مثل شیشه‌گری، فلزکاری، اره‌کشی، و غیره، که از آغاز مستلزم تمرکزی عالی‌تر از نیروهای کار و نیز تمرکز ابزار کار و غیره‌اند.»، و بنابراین «نمی‌توانند براساس اصول صنفی عمل کنند»[۱].

باوجود این، هر چقدر کارخانهٔ سرمایه‌داری اولیه برای کسب ارزش اضافی از راه تعاون و تقسیم کار تلاش می‌کند، قوانین آن به‌هیچ‌وجه با قوانین «صنعت در مقیاس وسیع» یکسان نیستند[۲]. زیرا با وجود همهٔ پیشرفت‌های تقسیم کار، پایهٔ آن هم‌چنان مهارت دستی است ــ «ماشین خاص» آن «مجموع کارگران است که از ترکیب تعدادی کارگر متخصصِ منفرد تشکیل شده است»[۳]. درنتیجه هنوز درست است که فرض کنیم «کار لازم هنوز بخش بزرگی از کل زمان کار موجود در کارخانه را تشکیل می‌دهد، و بنابراین ارزش اضافی سرانهٔ هر کارگر واحد هنوز به‌نسبت کم است». این واقعیت که در کارخانه «نرخ سود بالاتر است این را جبران می‌کند، و بنابراین سرمایه سریع‌تر از مقدار فعلی؛ یعنی مقدار انباشتی که در صنایع بزرگ انجام می‌دهد، انباشت می‌کند». اما از طرف دیگر، «تولید کارخانه‌ای این سود بالاتر را فقط با استخدام تعداد زیادی کارگر به‌طور هم‌زمان به‌دست می‌آورد...». و ازاین‌رو این ارزش اضافی مطلق است که هنوز بر کارخانه حاکم است و مهر خاص خود را برآن می‌کوبد[۴].

این مانعی است که تا زمان صنعت مدرن بر پایهٔ استفاده از ماشین‌ها،

---

۱. **گروندریسه**، ص ۵۱۱.
۲. **نظریه‌ها ۲**، ص ۵۸۳.
۳. **سرمایه** مجلد اول، ص ۴۶۸ (۳۴۸).
۴. **گروندریسه**، ص ۵۸۸.

بر آن غلبه نمی‌شود. برخلاف کار کارخانه‌ای، انقلابی شدن شکل تولید در صنعتِ در مقیاس وسیع از نیروی کار ناشی نمی‌شود، بلکه ناشی از ابزار کار است.[۱] این امر شرایطی را خلق می‌کند که در آن رابطهٔ اولیه میان کارگر و ابزار کار به‌طور بنیادی تغییر پیدا می‌کند. کاردستی که تابع کارگر بود جای خود را به یک «غول متحرک» می‌دهد که «اندیشهٔ علمی را عینیت می‌بخشد و درواقع هماهنگ کننده است»، به‌طوری‌که فرد کارگر فقط «به‌مثابهٔ دستیار زندهٔ منزوی آن وجود دارد»[۲]. ماشین و حتی از آن بیشتر ماشین‌ها به‌عنوان یک نظام خودکار در تقابل با ابزار ساده چنین به نظر می‌رسد که «به‌هیچ‌وجه... ابزار کار فرد کارگر» نیست. برخلاف ابزار کار، وجه مشخصهٔ آن ابداً این نیست که فعالیت کارگر را به شیئی منتقل می‌کند. برعکس، این فعالیت به نحوی وضع شده که صرفاً کار ماشین و عمل ماشین را به مواد خام منتقل می‌کند ــ بر آن نظارت می‌کند و از آن در برابر اختلالات محافظت به عمل می‌آورد. مثل ابزاری نیست که کارگر به آن جان می‌بخشد و با مهارت و قدرتش آن را به اندام خود بدل می‌کند، پس کاربردش به ذوق او بستگی دارد. برعکس، این ماشینی است که به‌جای کارگر صاحب مهارت و قدرت است[۳]، خودش با ذوق است و در قوانین مکانیکی‌ای که با آن عمل می‌کند، روح خودش را دارد... فعالیت کارگر، که به یک تجرید صرف از فعالیت تقلیل یافته[۴]، در تمامی جهات

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۴۹۲ (۳۷۱). ۲. **گروندریسه**، ص ۴۷۰.

۳. مارکس پیرامون اشکال پیش سرمایه‌داری تعاون می‌گوید: «هر چه میزان وابستگی تولید به کار صرفاً دستی، به استفاده از نیروی عضلات و غیره و خلاصه به کار بدنی افراد کارگر بیشتر باشد، افزایش نیروی تولید به میزان بیشتری همکاری آنها در مقیاس وسیع شامل می‌شود». («از اینجاست کشاندن قهرآمیز مردم در مصر، اریتره، هند، و غیره به انجام کارهای ساختمانی و کارهای عمومی اجباری)». اما در مورد «صنایع دستی شبه هنری» وضع فرق می‌کند: در اینجا چیزی که مهم بود «مهارت فرد، اما کار غیرمرکب» بود. سرمایه «کار انبوه را با (عنصر.ـم.) مهارت ترکیب می‌کند، اما به نحوی که اولی قدرت فیزیکی‌اش را از دست می‌دهد و مهارت نه در کارگر که در ماشین و در ترکیب علمی این دو به صورت یک کل در کارخانه نهفته است. روحیهٔ جمعی کار موجودیت عینی‌ای سوای فرد فرد کارگران پیدا می‌کند». (همان‌جا، ص ۵۲۹).

۴. به این مفهوم که فعالیت کارگران «بیشتر و بیشتر... به یک فعالیت صرفاً مکانیکی بدل

توسط حرکت ماشین‌ها تعیین و تنظیم می‌شود، نه برعکس»، درنتیجه روند تولید از «روند کار» بودن «یعنی روندی که کار به‌مثابهٔ وحدت حاکم بر آن غلبه دارد» بازایستاده است. برعکس، کار صرفاً به‌عنوان یک اندام آگاه که در میان فرد فرد زندهٔ کارگر در نقاط متعدد نظام ماشینی پراکنده شده، پدیدار می‌شود؛ که تابع کل روند خود ماشین‌ها شده، گویی خود فقط حلقه‌ای از نظام است که وحدتش نه در کارگران زنده که در ماشین زنده (فعال) وجود دارد... و در مقابل آن، قدرت ارزش‌ساز توان کاریِ فرد، اندازه‌ای بی‌نهایت کوچک و روبه زوال است...». توسعهٔ کامل سرمایه فقط وقتی به‌وقوع می‌پیوندد که ابزار کار «به‌عنوان ماشینی در داخل روند تولید، در مقابل کار پدیدار شود؛ و کل روند تولید نه به‌عنوان تابعی از مهارت مستقیم کارگر، بلکه به صورت کاربرد فنی علوم پدیدار شود. [از اینجاست] گرایش سرمایه به اینکه به تولید یک خصلت علمی ببخشد؛ و کار مستقیم به برایند صرفی از این روند تقلیل داده شود»[1].

این تحول ابزار کار ومتحول شدن بعدی کل شیوهٔ تولید، چگونه بر روند ارزش‌گذاری سرمایه اثر می‌گذارد؟

مارکس در عبارتی دیگر می‌گوید، اقتصاددانان سیاسی اغلب ادعا می‌کنند که ماشین «در کار صرفه‌جویی می‌کند» و اینکه به کمک آن «کار انسان اعمالی را انجام می‌دهد و چیزهایی را خلق می‌کند که خلق آنها بی‌آن مطلقاً غیرممکن بود». هر دو نکته درست است، ولی فقط به «ارزش مصرفی ماشین‌ها»[2] و به خود روند کار اشاره دارد نه به نقش ماشین در روند ارزش‌گذاری سرمایه. در اینجا کارکرد اصلی ماشین‌ها این است که به‌مثابهٔ ابزار افزایش تولیدِ ارزش اضافی عمل کند.

همان‌طور که مارکس در مجلد اول **سرمایه** با گیرایی و تفصیل کامل شرح می‌دهد، ابداع نظام ماشینی دست در دست افزایش فوق‌العادهٔ ساعات کار روزانه و بهره‌کشی بی‌رحمانهٔ کار زنان و کودکان پیش رفت. اما

می‌شود، و بنابراین به شکل خاص آن ربطی ندارد». (*همان‌جا*، ص ۲۹۷).

۱. *همان‌جا*، صص ۹۴ ـ ۶۹۲، ۶۹۹. ۲. *همان‌جا*، ص ۳۸۹.

این هدف اصلی ماشین‌آلات نیست ــ ماشین اساساً ابزاری است برای افزایش ارزش اضافی **نسبی**.

این در ذات مفهوم ارزش اضافی نسبی نهفته است که با افزایش بارآوری، در کار لازم صرفه‌جویی شود تا کار اضافی افزایش پیدا کند[۱]. «تبدیل ابزار کار به ماشین‌ها همانا تحقق این گرایش است»[۲]. بنابراین «فقط در تخیل اقتصاددانان است که [ماشین] «با کاهش و تسهیل کارِ کارگر «به کمک او می‌شتابد!» (برعکس: استفادهٔ سرمایه‌دار از ماشین‌ها، همهٔ «استقلال و جذابیت» فعالیت کارگر را به یغما می‌برد، و او را نه‌تنها به بخشی از یک کارگر بدل می‌کند، بلکه صرفاً قطعه‌ای از یک ماشین می‌کند). «سرمایه فقط تا آنجا ماشین‌ها را به کار می‌گیرد که» (به‌واسطهٔ کاهش کار ضروری)، «کارگر را قادر می‌کند مقدار بیشتری از وقت خود را برای سرمایه بگذارد، و بخشی بزرگ‌تر از وقتش را به‌عنوان زمانی که به خود او تعلق ندارد صرف کند با این روند، مقدار کار لازم برای تولید یک جنس معین درواقع به حداقل کاهش می‌یابد، ولی فقط به این منظور که حداکثر کار را در حداکثر تعداد اجناس ارزش‌گذاری کند»[۳]. پس درواقع استفادهٔ سرمایه‌دار از ماشین‌ها به عکس چیزی بدل می‌شود که مبلغان بورژوا به آن نسبت می‌دهند؛ یعنی به‌جای اینکه کارگر را مستقل‌تر کند و بهره‌کشی او را کاهش بدهد، در خدمت این است که بخش مدام فزاینده‌تری از زمان کار او را به‌عنوان کار اضافی تصرف کند، و به‌این‌ترتیب قدرت خصمانهٔ سرمایه بر او را تقویت کرده و تداوم ببخشد.

---

۱. وجه مشخصهٔ ماشین‌ها عبارت است از «صرفه‌جویی در کار لازم و خلق کار اضافی» (*همان‌جا*).

۲. *همان‌جا*، ص ۶۹۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به بخشی از **طرح اولیه** که در یادداشت ۴ در ص ۸۲ کتاب حاضر نقل شده و آنجا مارکس تأکید می‌کند که «ورود ماشین‌ها» نه «از رقابت» بلکه «از رابطهٔ سرمایه با کار زنده» بسط یافته است. (مارکس در اثرش **کار مزدبگیر و سرمایه** ظهور ماشین‌ها را از رقابت بین سرمایه‌داران نتیجه می‌گیرد).

۳. **گروندریسه**، ص ۷۰۱. مارکس به‌علاوه خاطرنشان می‌کند: «اولین وجه مهم است؛ زیرا اینجا سرمایه ــ کاملاً به‌طور غیرعمدی ــ کار انسان و صرف انرژی را به حداقل تقلیل می‌دهد. این به نفع کار آزاد شده تمام خواهد شد، و شرط آزادی آن است».

ما تا فصل بعد به نتیجهٔ بعدی ماشین‌ها؛ یعنی ایجاد به اصطلاح ارتش ذخیرهٔ صنعتی نمی‌پردازیم. اما اینجا باید به این واقعیت اشاره کنیم که «هر چقدر هم استفاده از ماشین‌ها، با افزایش بارآوری کار باعث افزایش کار اضافی به قیمت کار لازم شود، واضح است که این نتیجه را فقط با کاهش تعداد کارگران استخدام شده توسط مقدار معینی سرمایه کسب می‌کند. آن، بخشی از سرمایه را که قبلاً متغیر بود؛ یعنی به کار زنده بدل شده بود، به ماشین‌ها تبدیل می‌کند؛ یعنی به سرمایهٔ ثابتی که ارزش اضافی تولید نمی‌کند[1]... پس در کاربرد ماشین‌ها برای تولید ارزش اضافی، یک تضاد ماندگار وجود دارد، چرا که از میان دو عامل ارزش اضافی که توسط مقدار معینی سرمایه خلق می‌شوند، یکی یعنی نرخ ارزش اضافی نمی‌تواند جز با کاهش دیگری یعنی تعداد کارگران، افزایش یابد»[2]. بعدها خواهیم دید که این تضاد چطور به‌طور هم‌زمان حل و تعمیق می‌شود.

پس تا اینجا به نقشی که ماشین‌ها در روند افزایش ارزش سرمایه ایفا می‌کنند، پرداختیم. البته توسعهٔ ماشین‌ها، اگر از زاویهٔ صرفاً روند کار به آن بنگریم، و کاربرد آن تحت سرمایه‌داری را نادیده بگیریم، جوانبی دیگر هم دارد. *طرح اولیه* دربارهٔ این جوانب دیگر چنین می‌گوید: «طبیعت، هیچ ماشینی، هیچ لکوموتیوی، هیچ خط آهنی، هیچ تلگراف برقی‌ای، هیچ دستگاه خودکاری نمی‌سازد. اینها محصول صنعت انسان‌اند؛ مواد طبیعیِ تبدیل‌شده به اندام‌های ارادهٔ انسان بر طبیعت یا مشارکت انسان در طبیعت‌اند. اینها اندام‌های مغز انسان‌اند که به‌دست انسان خلق شده‌اند؛ اینها قدرت دانش عینیت یافته‌اند». توسعهٔ ماشین‌ها «نشان می‌دهد که دانش عام اجتماعی تا چه حد به نیروی مستقیم تولید

---

۱. حاصل این، قانون «افزایش ترکیب آلی سرمایه» است؛ قانونی که قبلاً توسط اقتصاددانان کلاسیک اعلام شده بود، اما اولین بار توسط مارکس جایگاه مناسب خود را در نظام اقتصاد سیاسی یافت. (**دستمزد، قیمت، و سود**، مندرج در **منتخب آثار**، صص ۲۵ـ۲۲۴).

۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۵۳۱ (۴۰۷).

بدل شده است، و ازاین‌رو خود شرایط روند حیات اجتماعی تا چه حد تحت فرمان خرد عام[1] در آمده و مطابق با آن تحول یافته است. تا چه حد قدرت‌های تولید اجتماعی، نه‌تنها به شکل دانش، بلکه نیز به‌مثابهٔ اندام‌های بلافصل عمل اجتماعی و روند حیات واقعی به‌وجود آمده‌اند»[2]. این، نه‌تنها نشان می‌دهد که «کار فردی به‌کلی دیگر کار مولد محسوب نمی‌شود، بلکه فقط در آن دسته کارهای مشترک که نیروهای طبیعت را تابع خودشان می‌کنند، این‌گونه است»[3]. به‌علاوه این را هم نشان می‌دهد که تکامل ماشین‌ها به‌مثابهٔ نظام خودکاری که به حد نهایی منطقی‌اش رسیده (امروزه می‌توانیم «اتوماسیون» همه‌جانبه را در نظر بگیریم) با سپردن این کارکرد یکسر متفاوت به کارگر که فقط «ناظر و تنظیم‌کننده» باشد، ماهیت روند کار را عمیقاً دگرگون می‌کند[4]. اما نتیجهٔ این امر آن است که تکامل ماشین‌ها ــ هرچند تحت نظام سرمایه‌داری فقط به ستم کشیدگی کارگر می‌انجامد ــ درواقع با تسهیل کاهش شدید ساعات کار، که بی آن محو جامعهٔ طبقاتی فقط در حد حرف باقی می‌ماند، مطمئن‌ترین چشم‌انداز را برای رهایی آتی آنان فراهم می‌کند[5]. (در فصل ۲۸ با تفصیل بیشتر به این موضوع بازخواهیم گشت). از سوی دیگر دقیقاً تکامل ماشین‌های مدرن است که آن را به «مسئلهٔ مرگ و زندگی برای آن هیولای بزرگ» بدل می‌کند؛ یعنی همان «جمعیت کارگر حاضر و آماده‌ای که برای نیازهای متغیر بهره‌کشی سرمایه‌داری به‌طور ذخیره در فلاکت نگه داشته شده تا افرادی که برای انجام انواع و اقسام

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به تمایزی که مارکس میان کار «عام» و «تعاونی» در مجلد سوم **سرمایه** قائل می‌شود. «هر دو نوع کار نقش خود را در روند تولید ایفا می‌کنند، هر دو از یکدیگر ناشی می‌شوند، ولی در عین حال هر دو از هم متمایزند. کار عام عبارت است از تمامی کار علمی، تمامی کشفیات و تمامی اختراعات. این کار، بخشی به همکاری کار زنده، و بخشی به استفاده از کار کسانی که از دنیا رفته‌اند بستگی دارد». ولی درمقابل، «کار تعاونی به معنی همکاری مستقیم افراد است» (یعنی سازماندهی کمونیستی جامعه).(**سرمایه** مجلد سوم ص ۱۰۴).

۲. **گروندریسه**، ص ۷۰۶.

۳. *همان‌جا*، ص ۷۰۰.

۴. *همان‌جا*، ص ۷۰۵.

۵. رجوع کنید به یادداشت ۱ ص ۳۲۵ کتاب حاضر.

کارهایی که از آن‌ها خواسته می‌شود مطلقاً آماده‌اند، جای آن را بگیرند. فردی که به‌طور ناقص تکامل یافته و فقط یک نوع کارکرد اجتماعی خاص را می‌داند «(مثل کارگر مزدبگیر امروز) «باید جای خود را به فردی بدهد که کاملاً تکامل یافته و برای او کارکردهای اجتماعی مختلف همانا شیوه‌هایی متفاوت‌اند که به نوبت می‌توانیم به آنها بپردازیم»[1]. به‌طبع هر یک از اینها فقط در یک جامعهٔ کمونیستی می‌تواند تحقق پیدا کند؛ ولی سرمایه ــ برخلاف اراده‌اش ــ برای پیشروی در این جهت فشار می‌آورد! «پس در یک طرف، [سرمایه] همهٔ نیروهای علم و طبیعت را به‌عنوان نیروهای ترکیب اجتماعی و رابطهٔ اجتماعی حیات می‌بخشد تا (به‌طور نسبی) خلق ثروت را از زمان کار صرف‌شده روی آن مستقل کند[2]. و از طرف دیگر، می‌خواهد از زمان کار به‌عنوان وسیلهٔ سنجش نیروهای اجتماعی غول‌آسایی که تاکنون خلق کرده بهره ببرد، و آنها را در محدودهٔ مرزهایی که برای حفظ ارزش‌های خلق شده به‌مثابهٔ ارزش لازم است نگاه دارد. نیروهای تولید و مناسبات اجتماعی ــ دو وجه مختلف تکامل فرد اجتماعی ــ از نظر سرمایه فقط به‌مثابهٔ ابزار پدیدار می‌شوند، و صرفاً ابزاری برای آن‌اند تا بر پایهٔ محدود آن تولید کند. اما در واقع، آنها شرایط مادی‌ای هستند که تیشه به ریشهٔ این پایه می‌زنند»[3]. اما این مسئله‌ای است که از حوزهٔ بحث این فصل خیلی فراتر می‌رود، و ما در فصل مربوط به جامعهٔ سوسیالیستی به تفصیل به آن خواهیم پرداخت.

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۶۱۸ (۴۸۸).

۲. مارکس در این رابطه می‌گوید: «تا آنجا که زمان کار ــ کمیت صرف کار ــ توسط سرمایه به‌مثابهٔ تنها عنصر تعیین‌کننده فرض می‌شود، تا آنجا کار مستقیم و کمیّت آن به‌عنوان اصل تعیین‌کنندهٔ تولید ــ و خلق ارزش‌های مصرفی ــ ناپدید می‌شود و هم از نظر کَمی به بخشی کوچک‌تر تقلیل می‌یابد و هم از نظر کیفی به یک حرکت ناگزیر ولی تابعه تقلیل پیدا می‌کند. در قیاس با از یک سو کار عام، علمی، کاربرد فنی علوم طبیعی، و از سوی دیگر با نیروی تولیدی عمومی‌ای که از ترکیب اجتماعی در کل تولید بر می‌خیزد ــ ترکیبی که به‌مثابهٔ ثمرهٔ طبیعی کار اجتماعی پدیدار می‌شود (هر چند آن یک محصول تاریخی است). به این ترتیب سرمایه در جهت انحلال خویش به‌مثابه شکل حاکم تولید عمل می‌کند». (**گروندریسه**، ص ۷۰۰).

۳. *همان‌جا*، ص ۷۰۶.

۱۸. روزهای کاری هم‌زمان. قانون سرمایه‌داری جمعیت و «ارتش ذخیرهٔ صنعتی» (انتقاد مارکس از مالتوس)

تا اینجا مسئلهٔ اصلی تجزیه و تحلیل مارکس این بود که ماهیت ارزش اضافی را بررسی کند و آن را به‌عنوان تجسم «زمان کار مطلق یا نسبی‌ای که توسط سرمایه علاوه بر زمان کار لازم به حرکت انداخته شده» بسط دهد.[1] برای فهم این روند، نیازی به دانستن تعداد کارگران استخدام‌شده توسط سرمایه نبود؛ چراکه در هر صورت، ارزش اضافی یا با طولانی‌کردن کل ساعات کار کارگر و یا با کاهش زمان کار لازم به‌دست می‌آمد، حال چه صد ساعت کار باشد، چه ده ساعت، و یا فقط یک ساعت کار؛ در هر حالت میزان ارزش‌گذاری سرمایه یا نرخ ارزش اضافی صرفاً به تقسیم ساعات کار روزانه به کار لازم و اضافی بستگی داشت. بنابراین نادیده گرفتن تعداد کارگرانی که مورد بهره‌کشی سرمایه قرار داشتند، یا چنان که در سرتاسر ***طرح اولیه*** گفته می‌شود، مجموع «روزهای کاری هم‌زمان»، در بررسی او امکان داشت[2].

اما همان‌طور که در فصل پیش خاطرنشان شد، سرمایه از آغاز یک «نیروی جمعی» است که براساس غلبه بر فردیت کارگر استوار است، و

---

۱. **گروندریسه**، ص ۸۳۰

۲. تقریباً در سرتاسر **نظریه‌های ارزش اضافی** مارکس با همین اصطلاح مواجه می‌شویم.

تعداد زیادی کارگر را تحت سلطهٔ یک سرمایه‌دار متمرکز می‌کند. «برای هر کارگر یک سرمایه دار نمی‌تواند وجود داشته باشد، بلکه برعکس برای هر سرمایه‌دار تعداد معینی کارگر باید وجود داشته باشد، نه آن طور که قبلاً برای هر استاد کار یک کارگر ماهر وجود داشت». زیرا «اگر سرمایه‌دار فقط یک کارگر را استخدام می‌کرد تا از قِبَل زمان اضافی آن یک کارگر زندگی کند، آن وقت واضح است که اگر خودش هم با وجوه خودش کار می‌کرد دو برابر منفعت به‌دست می‌آورد؛ زیرا در آن صورت او علاوه‌بر زمان اضافی، دستمزدی را هم که به کارگر پرداخت می‌شد به‌دست می‌آورد»[1]. او با محدود کردن خودش به استخدام تنها یک کارگر «در این روند ضرر می‌کرد... یا اینکه کارگر فقط مددکار او می‌شد، و بنابراین او نمی‌توانست در ارتباط با کارگر در مقام سرمایه بایستد». پس برای اینکه «سرمایه به‌مثابهٔ سرمایه وجود داشته باشد»، برای اینکه سرمایه دار «بتواند هم از سود زندگی کند هم از انباشت» باید بتواند «تعداد معینی توان کاری زنده را به‌طور هم‌زمان به کار بگمارد... سود او باید مساوی مجموع زمان اضافی تعداد زیادی روزهای کاری زندهٔ هم‌زمان باشد»[2].

اما تعداد کارگران استخدام‌شده توسط سرمایه چطور بر افزایش ارزش سرمایه؛ یعنی بر تولید ارزش اضافی اثر می‌گذارد.

قبل از هر چیز باید بین نرخ و حجم ارزش اضافی تمایز قائل شویم. همان‌طورکه قبلاً گفته‌ایم، برای اولی تعداد کارگران استخدام‌شده اصلاً اهمیت ندارد. سرمایه ممکن است ۵ تا یا ۵۰ تا کارگر استخدام کند؛ اگر همهٔ کارگران مدت زمانی یکسان کار کنند و اگر رابطهٔ بین کارِ مزد گرفته و مزد نگرفته یکسان باشد، آن وقت هر کدام از آن ۵۰ کارگر درست همان‌قدر ارزش اضافی تولید خواهد کرد که هر کدام از آن ۵ تا. اما آنچه فرق می‌کند، حجم کلی ارزش اضافی تولیدشده در هر یک از این موارد

---

۱. در اینجا مارکس فرض می‌کند که کارگر نصف روز برای خودش کار می‌کند، و نصف روز برای سرمایه‌دار.

۲. **گروندریسه**، صص ۵۸۵، ۵۸۸.

است ــ یعنی میزانی که سرمایه در یک زمان می‌تواند ارزش خود را افزایش دهد. برای تعیین این حجم، نه فقط باید بدانیم ــ مثل یک روز کاری واحد ــ نرخ ارزش اضافی و طول ساعات کار روزانه چقدر است، بلکه باید این را هم بدانیم که روز کاری از لحاظ حجمی چقدر تکرار شده؛ یعنی تعداد کارگرانی که به‌طورهم‌زمان به کار گمارده شده‌اند چقدر است. با وجود این، هر دو عامل آخر را می‌توانیم در مفهوم «کار متراکم»[1] خلاصه کنیم که در آن تمایز بین چندین روز کاری و یک روز کاری در ارتباط با تعیین ارزش اضافیِ تولیدشده، ناپدید می‌شود. به‌همین‌ترتیب کاری که توسط سرمایهٔ متراکم جامعه به جریان انداخته می‌شود را می‌توانیم به‌عنوان یک روز کاری به حساب آوریم (مثلاً کار متراکم ۶ میلیون کارگری که روزانه به‌طور متوسط ۸ ساعت کار می‌کنند را به‌عنوان ۱ روز کاری ۴۸ میلیون ساعته در نظر بگیریم). اگر این «روز کاری اجتماعی» بیانگر یک مقدار ثابت باشد، آن وقت واضح است که ارزش اضافی فقط می‌تواند «به‌طور نسبی، از راه قدرت تولیدی بیشتر کار افزایش یابد»؛ اما این «فقط به‌طور مطلق... با تبدیل بخش بزرگ‌تری از جمعیت به کارگر و افزایش تعداد روزهای کاری هم‌زمان به‌دست می‌آید»[2]. بنابراین رشد جمعیت کارگر در اینجا به‌عنوان «محدودهٔ ریاضی تولید ارزش اضافی توسط کل سرمایهٔ اجتماعی» پدیدار می‌شود[3].

این بود راه‌هایی که تعداد نیروی کار استخدام‌شده، بر افزایش ارزش سرمایه و حجم ارزش اضافی‌ای که تولید می‌کند، اثر می‌گذارد. اما این به‌هیچ‌وجه تنها جنبه‌ای نیست که بررسی «روزهای کاری هم‌زمان» عرضه می‌کند.

شیوهٔ تولید مبتنی‌بر سرمایه فقط به این دلیل ممکن است که سرمایه

---

۱. «کار متراکم، یعنی روز کاری ضرب‌در تعداد روزهای کاری هم‌زمان...» (**گروندریسه**، ص ۸۳۰).

۲. *همان‌جا*، ص ۷۷۴. (برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **سرمایه مجلد سوم**، صص ۴۴ـ۲۴۳).

۳. **سرمایه مجلد اول**، ص ۴۲۲ (۳۰۷).

می‌تواند مدام کار اضافی تصاحب کند. اما کار اضافی «فقط در ارتباط با کار لازم وجود دارد، و ازاین‌رو فقط تا آنجا که این دومی هست، آن هم هست. بنابراین سرمایه باید مدام کار لازم به‌وجود آورد تا کار اضافی به‌وجود بیاید، ولی درعین‌حال باید آن را به‌مثابهٔ [کار] لازم معلق کند تا بتواند به‌مثابهٔ کار اضافی مستقرش کند...». بنابراین این گرایش در ذات [سرمایه] است که تا حد امکان کار بیشتری خلق کند، درست همان‌طور که گرایش دارد ساعات کار لازم را به حداقل کاهش دهد. مارکس می‌گوید: «مادام که روز کاری ساده را در نظر بگیریم، به‌طبع این روند ساده است: (۱) طولانی کردن آن تا محدودهٔ امکانات طبیعی‌اش (۲) کاهش هرچه بیشتر بخش لازم آن (یعنی افزایش نامحدود نیروهای تولیدی)». اما اگر مسئله بر سر بخشی از یک روز کاری نباشد، بلکه «تعدادی روزهای کاری در کنار یکدیگر» باشد، جریان فرق می‌کند. در اینجا گرایش‌های پیش‌گفته به شکل تغییر یافته پدیدار می‌شوند.

از یک طرف این در ذات سرمایه است که در جهت افزایش نامحدود ارزش تلاش کند (سرمایه فقط به این دلیل «مقدار معینی ارزش اضافی» خلق می‌کند «که نمی‌تواند در آنِ واحد بی‌نهایت ارزش خلق کند؛ اما مدام در جهت خلق مقدار هر چه بیشتری از آن حرکت می‌کند»[۱]). ولی روز کاری زنده که منبع ارزش‌گذاری سرمایه است، همیشه محدود است ــ حال چه این یک محدودهٔ طبیعی باشد، چه محدودهٔ قانونی‌ای که جامعه وضع کرده است. درنتیجه اگر طول مدت آن را نتوانیم افزایش دهیم، و اگر توسعهٔ فنون تولید اجازهٔ هیچ‌گونه افزایشی را در کار اضافی نسبی ندهد، در آن صورت سرمایه «فقط با ایجاد یک روز کاری دیگر، هم‌زمان در کنار اولی؛ یعنی با افزایش حجمی روزهای کاری هم‌زمان بیشتر» می‌تواند پا را از محدودهٔ روز کاری فراتر بگذارد. «مثلاً، فرض کنید من کار اضافی الف را فقط با سه ساعت بتوانم به‌دست آورم؛ اما اگر روزهای

---

۱. **گروندریسه**، ص ۳۳۴.

ب، ج، د، و غیره را اضافه کنم، آن وقت این می‌شود ۱۲ ساعت؛ یعنی من به‌جای ۳ ساعت زمان اضافی، ۱۲ ساعت خلق کرده‌ام»[۱]. پس در محدوده‌ای معین، افزایش طول ساعات کار روزانه را می‌توانیم با افزایش تعداد کارگران جایگزین کنیم، و حجم ارزش اضافی مطلق را با وجود نرخ ثابت ارزش اضافی، افزایش دهیم[۲]. پس این امر تلاش سرمایه در جهت استخدام تعداد هرچه بیشتری از کارگران را توضیح می‌دهد؛ و دلیل این کار این است که تا حد امکان مقدار بیشتری کار اضافی به چنگ آورد.

اما از طرف دیگر، انگیزهٔ کسب ارزش اضافی نسبی، سرمایه را وادار می‌کند که «تا حد امکان تعداد هر چه بیشتری از کارگران را در وضع غیرضروری قرار دهد، و درست همان‌طور که در مورد... یک روز کاری واحد، سرمایه گرایش داشت تا ساعات کار لازم را کاهش دهد، اکنون هم روزهای کاری لازم نسبت به کل زمان کار عینیت یافته کاهش داده می‌شود. اگر برای تولید ۱۲ ساعت کار مازاد ۶ کارگر لازم باشد، آن وقت سرمایه در جهت کاهش این ۶ تا به ۴ تا قدم بر می‌دارد. یا ۶ روز کاری را می‌توانیم به‌عنوان یک روز کاری ۷۲ ساعته در نظر بگیریم؛ اگر زمان کار لازم ۲۴ ساعت کاهش داده شود، آن وقت دو روز کار لازم؛ یعنی ۲ کارگر

---

۱. *همان‌جا*، ص ۴۰۰.

۲. مارکس در جایی دیگر می‌گوید، این عقیده «که... اگر نرخ ارزش اضافی معین باشد، مقدار ارزش اضافی به تعداد کارگرانی که به‌طور هم‌زمان توسط یک سرمایهٔ واحد به کار گمارده شده‌اند، بستگی دارد» تکرار مکررات به نظر می‌رسد. «زیرا اگر ۱ روز کار، ۲ ساعت اضافی نصیب من کند، آن وقت ۱۲ روز کار، ۲۴ ساعت اضافی یا معادل ۲ روز اضافی به من می‌دهد، اما این گفته در ارتباط با تعیین سود که معادل نسبت ارزش اضافی به سرمایهٔ ارائه شده است و ازاین‌رو به میزان مطلق ارزش اضافی بستگی دارد، خیلی اهمیت پیدا می‌کند... اگر کسی فقط قانون سادهٔ ارزش اضافی را در نظر بگیرد، آن وقت این گفته تکرار مکررات به نظر می‌رسد که با یک نرخ معین از ارزش اضافی و مدت معینی از ساعت کار روزانه، مقدار مطلق ارزش اضافی به میزان سرمایه‌ای بستگی دارد که به کار گرفته شده است. زیرا بنابر فرض موجود، افزایش این میزان سرمایه و افزایش تعداد کارگرانی که هم‌زمان به کار گمارده می‌شوند، با هم یکی، یا صرفاً تجلیات متفاوت یک حقیقت واحدند. ولی وقتی انسان به بررسی سود می‌پردازد، یعنی جایی‌که مقدار کل سرمایهٔ به کار گرفته شده و تعداد کارگران استخدام شده در مورد سرمایه‌های یکسان، تفاوت عظیمی با هم دارد، آن وقت اهمیت این قانون روشن می‌شود» (**نظریه‌ها ۲**، ص ۴۱۰).

کم می‌شود»[۱]. «... قانون افزایش تعداد ساعات کار اضافی» با کاهش کار لازم «اکنون شکل کاهش تعداد کارگران لازم را به خود می‌گیرد»[۲]. (اما اینجا کاهش تعداد کارگران نشانگر افزایش ارزش اضافی نسبی است، درحالی‌که در حالت قبل، افزایش آنها خود را در رشد ارزش اضافی مطلق بیان می‌کرد).

سرمایه تلاش می‌کند «ارزش اضافی نسبی را با ارزش اضافی مطلق» پیوند بزند؛ بنابراین چیزی که سرمایه به دنبال آن است «طولانی کردن ساعات کار روزانه تا بیشترین حد ممکن همراه با بیشترین تعداد روزهای کاری هم‌زمان است، به اضافهٔ کاهش زمان کار لازم به حداقل از یک طرف و کاهش تعداد کارگران لازم به میزان حداقل از طرف دیگر»[۳]. روند اول حاکی از افزایش جمیعت کارگر، و روند دوم حاکی از کاهش نسبی آن است. هرچند به‌طور مطلق می‌تواند یکسان باقی بماند و حتی رشد کند. «هر دو گرایش، گرایش‌های ضروری سرمایه [هستند]. وحدت این گرایش‌ها متضاد، و از این رو تضاد زنده»[۴] فقط با ماشین‌ها[۵] به‌دست می‌آید، که کار لازم را کاهش می‌دهد تا کار اضافی را توسعه دهد و درنتیجه قدرتمندترین ابزار برای تولیدِ هم ارزش اضافی نسبی و هم

---

۱. **گروندریسه**، ص ۴۰۰، از آنجا که ۴ کارگر باقی مانده، ۱۲ ساعت دیگر کار اضافی عرضه می‌کنند، حالا هر یک از آنها باید به‌جای ۲ ساعت، ۳ ساعت کار اضافی انجام دهد. به این ترتیب کار اضافی نسبی افزایش یافته؛ قبلاً نسبت آن به کار لازم ۲ به ۱۰ بود؛ حالا ۳ به ۹ است. اما اگر این امکان وجود داشت که همان سرمایه همهٔ ۶ کارگر را با نرخ جدید استخدام کند «آن وقت ارزش اضافی نه فقط به‌طور نسبی، بلکه به‌طور مطلق نیز افزایش می‌یافت» (*همان‌جا*).

۲. *همان‌جا*، ص ۷۶۸. ۳. *همان‌جا*، ص ۷۷۰.

۴. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **علم منطق** هگل، مجلد دوم، صص ۶۹ ـ ۶۸. «اما این یک تعصب بنیادی منطق موجود تاکنون و تصور عامه بوده است که «تضاد»، تعریفی است که نسبت به «همانندی» از جوهر و اصلیتی کم‌تر برخوردار است؛ ولی درواقع اگر اصلاً مسئلهٔ درجه‌بندی مطرح بود و این دو تعریف باید به‌عنوان دو چیز مجزا تثبیت می‌شدند، «تضاد» می‌باید به‌مثابهٔ امر عمیق‌تر و اساسی‌تر در نظر گرفته می‌شد. زیرا برخلاف آن، «همانندی» فقط تعریف امر آنی ساده، یا «وجود» مرده است، درحالی‌که «تضاد» ریشهٔ کل حرکت و حیات است، و هر چیزی فقط تا آنجا که دارای «تضاد» باشد حرکت می‌کند و جنبش و فعالیت دارد... پس هر چیزی فقط تا آنجا که تضاد دارد، حیات دارد و آن نیرویی است که هم می‌تواند «تضاد» را بفهمد و هم آن را تاب بیاورد». ۵. **گروندریسه**، ص ۷۷۵.

ارزش اضافی مطلق می‌شود. (و دقیقاً به این دلیل است که استفادهٔ سرمایه‌دار از ماشین‌ها ــ همان‌طورکه قبلاً خاطرنشان شده ــ در وهلهٔ اول باید از رابطهٔ سرمایه با کار زنده؛ یعنی از تلاش آن برای تصاحب ارزش اضافی فرض و فهمیده شود، نه از رقابت)[۱].

می‌توانیم ببینیم که: «اگر زمان کار نه به‌عنوان روز کاری فرد کارگر، بلکه به‌عنوان روز کاری نامعلوم تعداد نامعلومی از کارگران درنظر گرفته شود، آن وقت همهٔ مناسبات جمعیت» وارد این بررسی می‌شود؛ «همهٔ تضادهایی که نظریهٔ مدرن جمعیت بیان می‌کند، ولی آنها را درک نمی‌کند» ناشی‌اند از اَشکالِ اصلی ارزش اضافی[۲]. بنابراین به نظر می‌رسد که جنبهٔ دوگانهٔ قانون سرمایه برای اینکه «بیشترین حجم مطلق کار را با بیشترین حجم نسبی کار اضافی پیوند بزند» با یک قانون دوگانهٔ دیگر منطبق است؛ یعنی از یک طرف تبدیل بزرگ‌ترین بخش ممکن جمعیت به افراد کارگر، و از طرف دیگر «تثبیت مدام بخشی از آنها به‌عنوان جمعیت اضافی ــ جمعیتی که تا زمانی که سرمایه نتواند آن را به کار بگیرد بلا استفاده باقی می‌ماند»[۳].

به این ترتیب به مسئلهٔ به اصطلاح ارتش ذخیرهٔ صنعتی[۴] می‌رسیم که

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به یادداشت ۲ در ص۳۲۴ کتاب حاضر.

۲. **گروندریسه**، صص ۴۰ ـ ۵۳۹، ۴۰۱.

۳. *همان‌جا*، ص ۳۹۹. «دو گرایش وجود دارد که مدام یکدیگر را قطع می‌کنند؛ [اولاً] استخدام تعداد هر چه کمتر نیروی کار، به‌منظور تولید همان مقدار یا مقدار بیشتری کالا، برای تولید همان مقدار یا مقدار بیشتری تولید خالص، ارزش اضافی و درامد خالص؛ ثانیاً، به کار گماردن تعداد هر چه بیشتر کارگران (هرچند به نسبت کمیّت کالاهای تولیدشده توسط آنان به معنی تعداد هر چه کمتر است)، زیرا ـ در سطحی معین از بارآوری ـ حجم ارزش اضافی و محصول اضافی به نسبت میزان کار استخدام‌شده افزایش می‌یابد. یک گرایش، کارگران را به خیابان می‌اندازد و بخشی از جمعیت را زائد می‌کند؛ گرایش دیگر آنها را از نو جذب می‌کند و کار مزدبگیر را به‌طور مطلق توسعه می‌دهد، به نحوی که سهم کارگر همیشه در نوسان است، ولی او هرگز آن را از دست نمی‌دهد». (**نظریه‌ها ۲**، ص ۵۷۳).

۴. درواقع این اصطلاح در **گروندریسه** استفاده نشده، هرچند مارکس دو جا (ص ۴۰۰ و ۶۱۰) «جمعیت اضافی» کارگران را در تقابل با «جمعیت لازم» به‌عنوان «ذخیره» و به‌عنوان «ذخیره برای استفادهٔ بعدی» توصیف می‌کند، اما باید به خاطر داشته باشیم که اصطلاح «ارتش ذخیرهٔ صنعتی» قبلاً توسط انگلس در سال ۱۸۴۵ ابداع شده بود. (رجوع کنید به **شرایط طبقهٔ کارگر در**←

مارکس آن را در *طرح اولیه* (در تقابل با **سرمایه**) به‌طور مستقیم از مفهوم ارزش اضافی نسبی استخراج کرد، بدون اینکه اول تأثیر ماشین‌ها و انباشت سرمایه را بر تکامل جمعیت کارگران تشریح کرده باشد (رجوع کنید به ص ۱۰ ـ ۶۰۸ ***گروندریسه***). اما از آنجا که این بخش از تشریح او ـ سوای نکته‌ای که ذکر شد ـ نسبت به اثر بعدی مطلب جدیدی عرضه نمی‌کند، می‌توانیم به‌راحتی آن را حذف کنیم. اینجا صرفاً به شیوه‌ای اشاره می‌کنیم که مارکس ارتش ذخیرهٔ صنعتی را به‌عنوان نتیجهٔ روند دیالکتیکی ایجاد و الغای هم‌زمان کار لازم توسط سرمایه می‌نگریست[1]؛ و این واقعیت که *طرح اولیه*، ارتش ذخیره را با «قلمرو بینوایان» یکسان می‌گیرد، درحالی‌که بنابه گفتهٔ **سرمایه** این قلمرو، که مأمن عناصر محروم و لومپن پرولتاریاست، صرفاً «تحتانی‌ترین رسوبات مازاد جمعیت نسبی» را تشکیل می‌دهد.

در مقابل، بخش قبلی ***گروندریسه*** (صص ۸۰ ـ ۶۰۴) به‌ویژه جالب توجه است. این بخش به قانون جمعیت تحت سرمایه‌داری به‌عنوان نظامی متمایز با مراحل پیشین تولید می‌پردازد، و حاوی تنها نقد مفصلی است که به قلم مارکس علیه نظریهٔ جمعیت مالتوس نوشته شده و ما از آن مطلعیم[2].

در این بخش چنین آمده: «در اشکال متفاوت تولید اجتماعی، قوانین متفاوتی در مورد افزایش جمعیت و اضافه جمعیت وجود دارد»[3] که ـ از

← **انگلستان**، مسکو: انتشارات پروگرس، ۱۹۷۳).

۱. «سرمایه به‌عنوان برقرارکنندهٔ کار اضافی، به‌طور یکسان و در آنِ واحد، هم کار لازم را برقرار می‌کند و هم نمی‌کند؛ آن فقط تاجایی وجوددارد که کار لازم هم وجود دارد و هم وجود ندارد». (**گروندریسه**، ص ۴۰۱).

۲. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نقد مقایسه‌ای (ولی کم‌عمق‌تر) این نظریه در اثر سیسموندی به نام *Nouveaux Principes* مجلد ۲، ۱۸۱۹، صص ۷۸ ـ ۲۶۶.

۳. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به عبارتی از مجلد اول **سرمایه** که اغلب بارها نقل شده: «بنابراین جمعیت کارگر، هم انباشت سرمایه را تولید می‌کند و هم ابزاری را که به‌واسطهٔ آن خودش به نسبت زائد می‌شود... و این کار را در ابعاد مدام فزاینده‌ای انجام می‌دهد. این قانون جمعیت مختص شکل تولید سرمایه‌داری است؛ و درواقع هر شیوهٔ تاریخی تولیدی خاصی←

آنجا که این مسئله به «تاریخ طبیعت بشریت» ربط دارد ـ «قوانین طبیعی‌اند، ولی آن دسته از قوانین طبیعی بشریت که فقط به یک توسعهٔ تاریخی خاص، به توسعهٔ نیروهای تولیدی که توسط خود روند تاریخ تعیین‌شده مربوط‌اند... این قوانین متفاوت را می‌توانیم صرفاً به اشکال متفاوت مربوط به شرایط تولید، یا در ارتباط با فرد زنده، شرایط تولید مثل او به‌عنوان عضوی از جامعه تقلیل دهیم؛ چرا که او فقط در جامعه است که کار می‌کند و چیزی به‌دست می‌آورد. انحلال این مناسبات در ارتباط با فرد واحد یا بخشی از جمعیت، آنها را خارج از شرایط تجدید تولید این پایهٔ خاص قرار می‌دهد، و ازاین‌رو آنها را به‌عنوان مازاد جمعیت معرفی می‌کند». اما «فقط در شیوهٔ تولید مبتنی‌بر سرمایه‌داری» است که اضافه جمعیت «به‌مثابهٔ حاصل خودِ کار، و نتیجهٔ توسعهٔ قدرت بارآوری کار» پدیدار می‌شود. درنتیجه، هیچ چیز نادرست‌تر از این نیست که قوانین تاریخی مختلف افزایش جمعیت را با هم مخلوط کنیم؛ کاری که پیروان مالتوس می‌کنند! زیرا «جمعیت اضافی در یک سطح از تولید اجتماعی می‌تواند با آنچه در سطحی دیگر موجود است متفاوت باشد، و اثرات آن هم می‌تواند با آنچه در سطحی دیگر موجود است تفاوت داشته باشد». بنابراین مثلاً «اضافه جمعیت در میان اقوام شکارچی با اضافه جمعیت مردم آتن فرق داشت، و همین‌طور بین اینها و قبایل آلمانی متفاوت بود... اضافه جمعیت آتنی‌های آزادی که به مهاجرنشین بدل شدند، به گونه‌ای قابل‌ملاحظه با اضافه جمعیت کارگرانی که به خدمتکاران خانگی تبدیل می‌شوند متفاوت است. به‌همین‌ترتیب جمعیت مازاد گدایی که اضافه محصول یک صومعه را مصرف می‌کند، با جمعیت مازادی که در یک کارخانه تشکیل می‌شود، فرق دارد...»

← قوانین جمعیت خاص خودش را دارد که از لحاظ تاریخی در داخل آن حوزهٔ خاص معتبرند. قانون جمعیت انتزاعی فقط در مورد نباتات و حیوانات وجود دارد و حتی در آن مورد هم فقط در غیاب هر گونه دخالت تاریخی بشر موجود است». **سرمایه** مجلد اول، صص۸۴-۷۸۳ (۳۲-۶۳۱).

مارکس در ادامه می‌گوید، از آنجا که در تمامی شکل‌بندی‌های اجتماعی پیش سرمایه‌داری «... تکامل نیروهای تولیدی پایهٔ مالکیت نیست، بلکه یک رابطهٔ خاص با شرایط تولید (اشکال مالکیت) به‌عنوان یک مانع مفروض در برابر نیروهای تولیدی پدیدار می‌شود[1] و صرفاً باید تجدید تولید بشود؛ بنابراین تکامل جمعیت که تکامل کل نیروهای تولیدی در آن خلاصه شده،[2] حتی با قوت بیشتری باید با یک مانع خارجی برخورد کرده و ازاین‌رو به‌عنوان چیزی که باید محدود شود پدیدار می‌شود». یعنی یک چنان جامعه‌ای برای اینکه «به شیوهٔ گذشته زندگی کند نیازمند تولیدمثل اعضایش در شرایط عینی مفروض است»، ولی این فقط «با میزان معینی از جمعیت شدنی است». اما در تمامی سطوح جامعه، «اضافه جمعیتی که بر پایهٔ یک جمعیت معین بنا شده همان‌قدر قطعی «پدیدار» می‌شود که جمعیت کافی. اضافه جمعیت و جمعیت، هر دو در مجموع همان جمعیتی هستند که یک پایهٔ تولیدی خاص می‌تواند خلق کند. میزانی که این جمعیت می‌تواند از محدودهٔ خود فراتر برود توسط خود مانع تعیین می‌شود، یا اینکه توسط همان پایه‌ای که مانع را ایجاد می‌کند تعیین می‌شود. درست همان‌طور که کار لازم و کار اضافی، هر دو در مجموع، کل کار بر یک پایهٔ معین [هستند]»[3].

پس مسلماً نمی‌توانیم مالتوس را سرزنش کنیم که «ادعا می‌کند در تمامی اشکال جامعه، اضافه جمعیت واقعیت دارد». (هرچند «او این را

---

۱. دقیقاً همین عقیده که مطابق آن در تمامی شکل‌بندی‌های اجتماعی «که مالکیت ارضی و کشاورزی پایهٔ نظام اقتصادی را تشکیل می‌دهد»، فرد کارگر «یک موجودیت عینی در مالکیت زمین دارد که پیش‌فرض فعالیت اوست، و صرفاً به‌مثابهٔ نتیجهٔ آن پدیدار نمی‌شود»، عقیده‌ای است که مارکس به‌عنوان پایهٔ شرح مفصل خود از «دوره‌های شکل‌بندی اقتصادی جامعه» در صص ۴۷۱ـ۵۱۴ **گروندریسه** از آن استفاده می‌کند.

۲. مارکس در بخش‌های دیگر **طرح اولیه** بر اهمیت جمعیت به‌عنوان «منبع ثروت تأکید می‌کند. مثلاً در ص ۶۰۸ می‌گوید: «اگر ما شرایط توسعهٔ نیروهای تولیدی را بیشتر بررسی کنیم و نیز [شرایط توسعهٔ] مبادله، تقسیم کار، تعاون، بررسی همه‌جانبه، که تنها از فعالیت مغزهای متعدد، علوم [متعدد]، و تا حد امکان تعداد بیشتری مراکز مبادله می‌تواند حاصل شود ــ همهٔ اینها با رشد جمعیت مترادف است.»

۳. همان‌جا، صص ۷۰ـ۶۰۴ و ۴۸۶.

ثابت نکرده، زیرا هیچ چیز سطحی‌تر از کار او در جمع‌آوری ملغمه‌ای از توصیفات مورخان و مسافران نیست»). نقص عمدهٔ «نظریهٔ جمعیت» او این است که «اضافه جمعیت را به‌صورت چیزی می‌بیند که در تمامی مراحل تاریخی مختلف توسعهٔ اقتصادی، یک نوع است»؛ و اینکه او «تفاوت مشخص آنها را نمی‌فهمد، و ازاین‌رو این مناسبات بسیار پیچیده و متنوع را به‌گونه‌ای احمقانه به یک رابطهٔ واحد، به دو تساوی، تقلیل می‌دهد که در آن از یک‌سو تولیدمثل طبیعی بشر، و از سوی دیگر تولیدمثل گیاهان خوراکی (یا وسایل معاش) به صورت دو مجموعهٔ طبیعی پدیدار می‌شوند؛ اولی به‌طور هندسی و دومی با تصاعد ریاضی. به‌این‌ترتیب او مناسبات تاریخی متمایز را به یک رابطهٔ عددی انتزاعی تقلیل می‌دهد، که به‌طور کاملاً من درآوردی سرهم بندی کرده، به‌طوری‌که نه بر قوانین طبیعی استوار است و نه بر قوانین تاریخی»[1].

مارکس ادامه می‌دهد که بنابر نظریهٔ مالتوس باید «یک تفاوت طبیعی میان تولیدمثل بشر و مثلاً گندم وجود داشته باشد. بنابراین این بوزینه این معنا را می‌رساند که افزایش بشر یک روند کاملاً طبیعی است که ممانعت از تصاعد هندسی آن، مستلزم ایجاد ***موانع بیرونی***، و بازدارنده‌های بیرونی است. این تولیدمثل هندسی، روند تولیدمثل طبیعی بشریت است». درحقیقت در تاریخ واقعی می‌بینیم که «جمعیت با مناسباتی بسیار متفاوت رشد می‌کند و به همین ترتیب اضافه جمعیت رابطه‌ای است که از لحاظ تاریخی تعیین شده، و به‌هیچ‌وجه با اعداد مجرد یا با حد مطلق بارآوری ابزار معاش تعیین نمی‌شود، بلکه با محدوده‌هایی که توسط شرایط خاص تولیدی وضع شده تعیین می‌شود». اما مالتوس به‌سادگی این قوانین تاریخی مشخص مربوط به حرکت جمعیت را کنار می‌گذارد. «انسان مالتوسی، به‌صورت مجزا از انسان تاریخی، فقط در مغز او وجود

---

۱. **گروندریسه صص ۶۰ ـ ۶۰۵** ـ برای توضیح بیشتر رجوع کنید به **نظریه‌ها ۲**، ص ۱۱۵. در آنجا مارکس «یاوه‌های» مالتوس، «دربارهٔ تصاعد هندسی و ریاضی که از نویسندگان پیشین عاریه گرفته» را یک «فرضیهٔ کاملاً واهی» می‌نامد.

دارد؛ بنابراین شیوهٔ هندسی تولیدمثل این انسان طبیعی مالتوسی نیز فقط در مغز او وجود دارد. به این ترتیب تاریخ واقعی در نظر او به صورتی پدیدار می‌شود که تولیدمثل بشر طبیعی او به‌منزلهٔ تجرید از روند تاریخی تولیدمثل واقعی نیست، بلکه برعکس تولیدمثل واقعی به معنی کاربرد نظریهٔ مالتوسی است. بنابراین شرایط ذاتی جمعیت و نیز مازاد جمعیت در هر مرحلهٔ تاریخی، در نظر او به‌صورت یک رشته موانع بیرونی پدیدار می‌شوند که مانع از این شده‌اند تا جمعیت به شکل مالتوسی توسعه پیدا کند». از سوی دیگر، «تولید مایحتاج زندگی ــ که با عمل انسان مهار و معین می‌شود ــ» در نظر مالتوس به‌عنوان مانعی که خودش بر سر راه خود قرار می‌دهد پدیدار می‌شود. سرخس‌ها همه جای زمین را می‌پوشانند. تولیدمثل آنها فقط موقعی متوقف می‌شود که دیگر جایی برایشان نباشد. آنها از هیچ تناسب ریاضی تبعیت نمی‌کنند. مشکل می‌توانیم بگوییم که مالتوس کجا کشف کرده که تولیدمثل محصولات طبیعی داوطلبانه به دلایل درونی، بدون بازدارنده‌های بیرونی متوقف می‌شود. او محدودیت‌های اصلی و از لحاظ تاریخی متغیر روند تولیدمثل انسان را به موانع بیرونی تبدیل می‌کند؛ و موانع بیرونی تولیدمثل طبیعی را به محدودیت‌های ذاتی یا ***قوانین طبیعی*** تولیدمثل»[1].

ثانیاً، مالتوس به‌طرزی احمقانه «تعدادی مشخص از مردم را به تعدادی مشخص از نیازها» ربط می‌دهد. ریکاردو قبلاً «به‌درستی این واقعیت را در مقابل او مطرح کرده بود که اگر کارگری شغل نداشته باشد، مقدار گندم موجود هیچ اهمیتی ندارد؛ بنابراین، این ابزار اشتغال است نه

---

۱. **گروندریسه**، صص ۷۰ ـ ۶۰۶. «داروین در شاهکار خود» (**منشأ انواع**) «تشخیص نداد که با کشف تصاعد «هندسی» در قلمرو جانوران و گیاهان، نظریهٔ مالتوس را سرنگون کرد. نظریهٔ مالتوس بر پایهٔ این واقعیت استوار است که او تصاعد هندسی بشر را در برابر تصاعد «ریاضی» واهی جانوران و نباتات قرار می‌دهد. همچنین در اثر داروین (کاملاً سوای اصل اساسی او) می‌بینیم که او با شرح جزئیات مفصل بر پایهٔ تاریخ طبیعی بر نظریهٔ مالتوس خط بطلان می‌کشد». (**نظریه‌ها ۲**، ص ۱۲۱).

ابزار معاش که او را در زمرهٔ جمعیت مازاد قرار می‌دهد»[۱]. سپس مارکس می‌گوید که اعتراض ریکاردو «باید عام‌تر در نظر گرفته شود»، چرا که این «به خود وساطت اجتماعی ربط دارد که فرد با آن به ابزار تولیدمثل خود دست می‌یابد و آنها را خلق می‌کند؛ و ازاین‌رو این امر به شرایط تولید و رابطهٔ او با آنها مربوط است.) بجز مایحتاج قابل تولید، هیچ مانعی بر سر راه تولیدمثل بردهٔ آتنی وجود نداشت. و ما هرگز نشنیده‌ایم که در عهد باستان اضافه برده وجود داشته باشد. بر عکس تقاضا برای آنها افزایش یافت. اما یک جمعیت اضافی غیرکارگر (به مفهوم آنی) وجود داشت که نسبت به مایحتاج موجود تعدادشان خیلی زیاد نبود، اما شرایطی را که تحت آن بتوانند آن مایحتاج را به‌دست آورند از دست داده بودند». (مارکس می‌افزاید: «ظهور کارگران مازاد؛ یعنی افراد فاقد مالکیتی که کار می‌کنند، به دوران سرمایه تعلق دارد»). جمعیت مازاد دوران فئودالی را هم به‌سختی می‌توانیم از وجود رابطه‌ای بین تعداد مردم و مقدار مایحتاج موجود استنتاج کنیم: «گدایانی که خودشان را به صومعه‌ها می‌چسباندند و محصول مازاد آنها را مصرف می‌کردند در همان طبقهٔ مستخدمان فئودالی جا می‌گیرند، و این نشان می‌دهد که محصول اضافی را تعداد قلیل صاحبانش نمی‌توانند کاملاً به مصرف برسانند». سرانجام «وجود جمعیت اضافی مثلاً در بین اقوام شکارچی که خود را در جنگ میان قبایل نشان می‌دهد، این را ثابت نمی‌کند که زمین قادر نبود زندگی این تعداد قلیل را تأمین کند، بلکه ثابت می‌کند که شرایط تولیدمثل آنها مستلزم وجود زمین‌های وسیع برای عده‌ای قلیل بود». بنابراین «رابطه هرگز با یک تودهٔ مطلق ناموجود از وسایل معاش [نیست]، بلکه رابطه با شرایط تولیدمثل است... از جمله شرایط تولیدمثل انسان‌ها، کل جمعیت و جمعیت مازاد نسبی. این مازاد کاملاً نسبی است؛ و به هیچ وجه به خود ابزار معاش ربط ندارد، بلکه به شیوهٔ تولید آنها وابسته است. بنابراین فقط

---

۱. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نامهٔ انگلس به ف. آ لانگ (F.A. Lange) به تاریخ ۲۹ مارس ۱۸۶۵، مندرج در **منتخب نامه‌ها**، ص ۱۶۰.

در این مرحله از توسعه است که یک مازاد وجود دارد»[۱].

تا اینجا به نظریهٔ جمعیت مالتوس پرداختیم؛ نظریه‌ای که مارکس در جایی آن را «هجونامهٔ نژاد بشر[۲]» نامید. درواقع مالتوس بعدها سعی کرد که با قرار دادن این نظریه بر پایهٔ به اصطلاح قانون «کاهش بارآوری خاک» برای آن یک بنیان اقتصادی مستقیم پیدا کند، اما مارکس در انتقاد خود از نظریهٔ جمعیت مالتوس به این نکته نمی‌پردازد، زیرا در نظر داشت ضمن بحث نظریهٔ اجارهٔ ریکاردو آن را مورد بررسی قرار بدهد[۳]. در نتیجه او در ***طرح اولیه*** به ذکر این نکته اکتفا می‌کند که قانون فوق صرفاً به این واقعیت بر می‌گردد که «در مرحلهٔ صنعتی، که ریکاردو و غیره می‌شناختند، کشاورزی از صنعت عقب بود، و این چیزی است که تصادفاً در ذات تولید بورژوایی نهفته [است] ــ هرچند با مناسبات گوناگون»[۴].

پس نتیجهٔ نهایی قانون سادهٔ ارزش اضافی عبارت است از گرایش سرمایه به اینکه نه فقط «کار انسان را به‌سمت بینهایت بکشاند»، بلکه آن را «به نسبت زائد» هم بکند[۵]. بنابراین از لحاظ مفهومی، نظریهٔ ارزش اضافی شامل نظریهٔ اضافه جمعیت و ارتش ذخیرهٔ صنعتی نیز می‌شود. اما اینکه وجود جمعیت اضافی چطور به شکل‌گیری سرمایهٔ اضافی و به انباشت سرمایه ربط پیدا می‌کند، بعدها نشان داده خواهد شد.

---

۱. **گروندریسه**، صص ۸۰ ـ ۶۰۷.

۲. در نامه به ج.ب. شوایتزر به تاریخ ۲۴ ژانویهٔ ۱۸۶۵، مندرج در **منتخب نامه‌ها**، ص ۱۴۳.

۳. «آنچه درواقع ابداً مناسب مالتوس نیست؛ یعنی ارائهٔ نظریهٔ اجاره بها ربطی به بحث اینجا ندارد». (**گروندریسه**، ص ۶۰۸).

۴. *همان‌جا*. این واقعیت که «نابارآوری به نسبت بیشتر کشاورزی» صرفاً بیانگر یک وضعیت تاریخی بود؛ یعنی حتی تحت سرمایه‌داری می‌تواند محو شود، توسط مارکس در نظریه‌ها خاطرنشان شد.(**نظریه‌ها ۲**، صص ۷۰ ـ ۱۰۵، ۲۴۴. به‌علاوه نگاه کنید به **گروندریسه**، ص ۶۶۹).

۵. **گروندریسه**، ص ۳۹۹.

۱۹. روند بازتولید و وارونگی قانون تملک[۱]

در تجزیه و تحلیل قبل، سرمایه فقط در روند شکل‌گیری و تبدیل شدن خود مورد ملاحظه قرار گرفته بود، نه در جریان مستمر بازسازی و بازتولید آن. اما همان‌طور که مارکس می‌گوید این تکرار صِرف، این تداوم محض روند تولید سرمایه، «برخی خصایص جدید را بر این روند تحمیل می‌کند، یا اینکه باعث ناپدیدشدن برخی از خصایص آشکاری می‌شود که روند در حالت انزوا از آنها برخوردار است»[۲]. بنابراین، «در اولین مورد ایجاد سرمایه»، پیش‌فرض‌های آن «پیش‌فرض‌های بیرونی» به‌نظر می‌رسند؛ «... و بنابراین از جوهر درونی آن ناشی نشده و توسط آن توضیح داده نمی‌شوند». بنابراین لازم است روند شکل‌گیری سرمایه در چارچوب روند بازتولید به این صورت درک شود که گویی این پیش‌فرض‌ها «به‌مثابهٔ نقاطی از حرکت خود سرمایه پدیدار می‌شوند، چنان‌که گویی خود سرمایه ــ سوای اینکه آنها از لحاظ تاریخی چطور ممکن است به‌وجود آیند ــ آنها را به‌مثابهٔ حرکات خودش از پیش وضع

---

۱. این خلاصهٔ دو پاراگراف از **گروندریسه** (صص ۵۸ـ۴۵۰) است که با فصل ۲۳ و بخش اول فصل ۲۴ **سرمایه**، مجلد اول، منطبق است و آنها را باید به‌صورت طرح مقدماتی‌شان در نظر بگیریم. تفاوت عمده میان دو نسخه(سوای شیوهٔ بسیار درخشان‌تر اثر دوم) این است که در **سرمایه** مسئله ابتدا از دیدگاه تجدید تولید «ساده» و بعد «وسیع» بررسی شده، درحالی‌که در **طرح اولیه** فقط شیوهٔ دوم تحقیق به کار گرفته شده است.

۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۷۱۲(۵۶۷).

کرده است»[۱].

به بیان دیگر، از دیدگاه تجزیه و تحلیلی که تا اینجا کرده‌ایم می‌توانیم و باید فرض کنیم «که روزی روزگاری فرد سرمایه‌داری از راه نوعی انباشت اولیه که مستقل از کار بی‌مزد سایر افراد صورت گرفت، صاحب مال و منال شد»؛ آن هم قبل از اینکه بتواند بازار را به‌عنوان خریدار نیروی کار و ابزار تولید معمول کند: در نتیجه تصاحب کار غیر توسط سرمایه‌دار مستلزم مبادلهٔ کالاهایی بود که در تملک او بوده و توسط او به جریان گردش انداخته می‌شوند ــ «[مبادله] ارزش هایی که از مبادلهٔ او با کار زنده ناشی نمی‌شوند، یا از رابطهٔ او به‌مثابهٔ سرمایه با کار ناشی نمی‌شوند»[۲]. این همان «انباشت اولیه»‌ای است که اقتصاددانان بورژوا آن همه از آن طرفداری می‌کنند تا این واقعیت را که افزایش ارزش سرمایه در تصاحب کار بی‌مزد نهفته است «با قوانین عام مالکیت، چنان‌که توسط خود جامعهٔ سرمایه‌داری اعلام شده، سازگار کنند». آنها می‌گویند صرف‌نظر از اینکه اوضاع امروز چگونه است، سرمایه‌داران در آغاز برای سرمایه‌شان «زحمت کشیدند»؛ و ازاین‌رو هیچ چیز طبیعی‌تر از این نیست که آنها به‌دلیل «خدمات تولیدی»شان پاداش دریافت کنند.

ولی این استدلال اشکالات زیادی دارد. اولاً، ما نقشی دیگر جز آنچه با غارت، تحمیق، بردگی ــ در یک کلام، زور ــ در توسعهٔ تاریخی واقعی سرمایه ایفا شده نمی‌شناسیم[۳]. اینها هیچ شباهتی به انباشت صلح‌آمیز چیزی که برایش «زحمت کشیده شده» ندارد. (اگر سرمایه‌داری خود را صرفاً به شیوه‌های صلح‌آمیز محدود کرده بود، هرگز از مرحلهٔ طفولیت فراتر نمی‌رفت) و ثانیاً، اقتصاددانان بورژوا اینجا به‌دلیل این گیجی خطاکارند که اعلام می‌کنند شرایط تشکیل اولیهٔ سرمایه «همان شرایط تحقق امروزی‌اش» است؛ «یعنی لحظاتی را که سرمایه‌دار هنوز به‌مثابهٔ

---

۱. **گروندریسه**، ص ۴۵۰.
۲. **سرمایه**، مجلد اول ص ۷۱۴ (۵۶۹) و **گروندریسه**، ص ۴۵۶.
۳. **گروندریسه**، ص ۴۶۰ و **سرمایه** مجلد اول، ص ۸۷۴ (۷۱۴).

غیرسرمایه‌دار ایجاد تملک می‌کند ـ زیرا او هنوز در حال شکل‌گیری است ـ به‌عنوان همان شرایطی معرفی می‌کنند که او به‌مثابهٔ سرمایه‌دار تملک می‌کند». آنها فراموش می‌کنند که انباشت سرمایه که پیش درامد کار است و از آن ناشی نمی‌شود، به شرایطی تعلق دارد که «به‌مثابهٔ پیش‌درامد تاریخی در پس آن قرار گرفته، درست همان‌طور که روندهایی که به‌واسطهٔ آنها کرهٔ زمین از میان دریایی از آتش و گاز به شکل کنونی‌اش در آمد، اکنون در پس حیات آن به‌عنوان یک کرهٔ کامل قرار دارند». مسلماً «سرمایه‌های منفرد همچنان می‌توانند مثلاً از احتکار ناشی شوند. اما احتکار فقط به‌واسطهٔ استثمار کار به سرمایه بدل می‌شود»[1]. این تلاش‌های توجیه‌گرانه برای اینکه «حق ابدی سرمایه برای تملک ثمرات کار غیر» را از «مالکیت در اثر کار و زحمت» و از قوانین «ساده» و «عادلانه» مبادلهٔ چیزهای برابر نتیجه بگیرند، همان‌طور که مارکس در ***سرمایه*** می‌گوید، باید در حد «کتاب‌های بچه‌های دبستانی» باقی بماند. به محض اینکه ما توجهمان را به‌جای یک روند منزوی تولید، به روند باز تولید سرمایه معطوف کنیم، می‌بینیم که این گفته چقدر صحیح است.

دیدیم که پیامد روند اولیهٔ تولید، یک کار اضافی بود که به تصاحب سرمایه‌دار در آمد: این ابتدا به شکل محصول اضافی وجود دارد و بعد باید به پول تبدیل شود. مارکس در بخش بعدی اثر که به روند گردش سرمایه می‌پردازد، ابتدا شرایط تحقق محصول اضافی و تحقق به‌طور کلی را بررسی می‌کند. بنابراین اینجا باید فرض کنیم که سرمایه‌دار موفق می‌شود کالایش را به معرض فروش بگذارد و آن را به اندازهٔ ارزشش بفروشد. به این ترتیب ارزش اضافی تحقق می‌یابد و به شکل پول در می‌آید. ولی این پول «حالا دیگر خودش سرمایه است و بنابراین ادعای حقی بر کار جدید»[2]. این سرمایهٔ جدید (که مارکس آن را «سرمایهٔ اضافی» یا «سرمایهٔ افزوده» می‌نامد) به‌طبع باید ارزشش افزایش پیدا کند

---

۱. **گروندریسه**، ص ۴۶۰.
۲. *همان‌جا*، ص ۳۶۷.

و بنابراین وارد روند تولید شود.

اما پیش‌شرط‌های روند دوم با پیش‌شرط‌های روند اول بسیار متفاوت‌اند!

به‌علاوه، سرمایهٔ اضافی چیزی نیست جز ارزش اضافی سرمایه‌گذاری شده. «حتی یک اتم از ارزش آن نیست که موجودیتش را مرهون کار بی‌مزد نباشد»[۱]. درنتیجه اشکال خاصی که سرمایه باید به خود بگیرد تا از نو ارزش خود را افزایش بدهد؛ یعنی ارزش سرمایهٔ ثابت و متغیر را افزایش بدهد صرفاً همان اشکالِ خودِ کار اضافی‌اند. قبلاً تا آنجا که عمل اولیهٔ تولید موردنظر بود، این به‌عنوان «یک عمل سرمایه‌ای» پدیدار می‌شد که شرایط مادی تولید ــ یعنی مواد خام، وسایل و ابزار معاش کارگران ــ «آن‌قدر در دسترس بودند که این امکان را فراهم می‌کردند تا کار زنده، خود را نه‌تنها به‌عنوان کار لازم بلکه همچنین به‌عنوان کار اضافی تحقق ببخشد»[۲]. ولی «برخلاف آنچه در بررسی اولیهٔ روند تولید هنوز به نظر می‌رسید، حالا دیگر به نظر نمی‌رسد که سرمایه، به سهم خود، هیچ ارزشی را با خودش از گردش به‌دست آورد... تمامی برایندهایی که با نیروی کار زنده مواجه می‌شدند و آن را به‌مثابهٔ کار غیر، و نیروهای بیرونی به استخدام خود در می‌آوردند و تحت شرایطی مستقل از خودش به مصرف می‌رساندند، اکنون به‌عنوان محصول و نتیجهٔ خود آن برقرار می‌شوند»[۳].

ولی فقط این نیست. جدایی کامل بین مالکیت و کار که در ذات مناسبات سرمایه نهفته است[۴]، اما از دیدگاه پیشین فقط پیش‌شرط تاریخی آن را بیان می‌کرد، «حالا همچنین به‌مثابهٔ محصول خودِ کار، به‌مثابهٔ عینیت‌یابی و تحقق‌یابی حرکات خود آن پدیدار می‌شود». درست

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۷۲۸ (۵۸۲).

۲. **گروندریسه**، ص ۴۵۲. (طبعاً در اینجا سهم ارزش اضافی‌ای که توسط سرمایه‌دار مصرف می‌شود، نادیده گرفته شده است).

۳. *همان‌جا*، صص ۴۵۳، ۴۵۱.

۴. رجوع کنید به صص ۴-۲۷۲ کتاب حاضر.

تـا امـروز مـی‌شد فـرض کـرد کـه سـرمایه دقـیقاً تـوسط «انـباشت اولیـه» صاحبانش به قدرت حاکم بر کار بدل شد، اما به محض اینکه به چرخهٔ سرمایهٔ اضافی؛ یعنی به روند بازتولید نگاه کنیم، این توهم ناپدید می‌شود. اکنون روشن می‌شود که این امر حاصل عمل خودِ ظرفیت کار است، و اینکه شرایط مادی تولیدی که توسط آن خلق شده بود، با آن به‌مثابهٔ سرمایه مقابله می‌کند، و روند تحقق به‌طور هم‌زمان روند عدم تحقق آن نیز هست[1]. چرا که توان کار با ورود خود به روند تولید، «نه تنها شرایط کار لازم را به‌عنوان شرایط متعلق به سرمایه خلق کرده، بلکه همچنین امکان ایجاد ارزش؛ یعنی ارزش‌گذاری‌ای که به‌صورت امکان در درون آن نهفته است، اکنون به‌عنوان ارزش اضافی، محصول اضافی، و در یک کلام به‌مثابهٔ سرمایه نیز وجود دارد... کارگر نه فقط ثروت غیر و فقر خودش را تولید کرده، بلکه رابطهٔ این ثروت... با خودش به‌عنوان این فقر را هم تولید کرده است»؛ بنابراین خود رابطهٔ سرمایه را تولید کرده است[2]. و «این رابطهٔ اجتماعی، این رابطهٔ تولیدی، درواقع به‌مثابهٔ آن نتیجه‌ای از

---

۱. به‌عنوان نمونه‌ای از شکل منحصر به فرد شرح مطلب در **طرح اولیه** و اصطلاحات «هگلی» اغلب به ظاهر پنهان آن، در اینجا عبارتی را که این جمله از آن اخذ شده به‌طور کامل نقل می‌کنیم. «بنابراین کار زندهٔ اکنون از دیدگاه خود به این صورت پدیدار می‌شود که در داخل روند تولید به نحوی عمل می‌کند که، با تحقق خودش در شرایطی عینی، به‌طور هم‌زمان این تحقق را به‌مثابهٔ یک واقعیت بیگانه از خود پس می‌زند و بنابراین خود را به‌عنوان یک امر غیراساسی، به‌مثابهٔ توان کاریِ کم‌مایه در برابر این واقعیت بیگانه از خویش قرار می‌دهد؛ واقعیتی که به دیگران تعلق دارد نه به او، و ازاین‌رو خود چیزی نیست جز یک وجود بیگانه، یا چیزی که در نقطهٔ مقابل قرار دارد. این روند تحقق در عین حال روند عدم تحقق کار نیز هست. این روند، خود را به‌طور عینی مستقر می‌کند، ولی این عینیت را به‌مثابهٔ عدم ـ وجود خود یا به‌مثابه‌وجود عدم خود یعنی سرمایه مستقر می‌کند. آن به خودش به‌مثابهٔ امکان صرف خلق ارزش یا ارزش‌گذاری بازمی‌گردد؛ زیرا کل ثروت واقعی، جهان ثروت واقعی و نیز شرایط واقعی تحقق خودش، به‌مثابهٔ موجودات مستقل در مقابل آن قرار گرفته‌اند» (*همان‌جا*، ص ۴۵۴).

۲. رجوع کنید به **سرمایه مجلد** اول، ص ۷۲۴ (۵۷۸): «بنابراین روند تولید سرمایه‌داری اگر به‌عنوان یک روند کلی و به‌هم پیوسته؛ یعنی به صورت روند بازتولید نگریسته شود، نه‌تنها کالا تولید می‌کند، نه‌تنها ارزش اضافی تولید می‌کند، بلکه خود مناسبات سرمایه را نیز تولید می‌کند؛ در یک طرف سرمایه‌دار، در طرف دیگر کارگر مزدبگیر».

روند پدیدار می‌شود که بسیار مهم‌تر از نتایج مادی آن است»[۱].

از بررسی پیشین این نتیجه حاصل شد که ما پیش از هرچیز باید بین شرایط سرمایه در زمان شکل‌گیری‌اش و زمانی که سرمایه به‌مثابهٔ «سرمایهٔ نهایی» شکل گرفته تمایز قائل شویم[۲]. وقتی سرمایه از لحاظ تاریخی توسعه یافت به خلق شرایط موجودیتش ادامه می‌دهد ـ آن‌هم «نه به‌مثابهٔ شرایط ظهور آن، بلکه به‌عنوان نتایج حضورش ... سرمایه دیگر از پیش‌فرض‌ها حرکت نمی‌کند تا شکل بگیرد، بلکه خودش یک پیش‌فرض شده و از خودش حرکت می‌کند تا شرایط ادامهٔ حیات و رشدش را خلق کند»[۳].

مارکس تکرار می‌کند، درواقع «به‌دلیل تشکیل سرمایهٔ اضافی *الف*، اگر سرمایهٔ اضافی ناشی از روند تولید اولیه را به این عنوان بخوانیم... این شرط مطرح می‌شود که سرمایه‌دار باید مالک ارزش‌هایی باشد که بخشی از آن را به‌طور صوری در ازای توان کاری زنده مبادله کند» («می‌گوییم به‌طور صوری، زیرا کار زنده باید این ارزش‌های مبادله‌شده را هم جایگزین کند و به او برگرداند») ـ مارکس ادامه می‌دهد، «اما حالا بیایید این سرمایهٔ اضافی را به‌عنوان تحقق مجدد ارزش اضافی آن و به‌عنوان

---

۱. **گروندریسه**، ص ۴۵۸،۴۵۳. همچنین رجوع کنید به همان‌جا ص ۵۱۲. «به این ترتیب ایجاد سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر، محصول اصلی روند ارزش‌گذاری سرمایه است. اقتصاد معمولی که فقط چیزهای تولیدشده را می‌بیند، این را به کلی فراموش می‌کند».

۲. به یادداشت ۳، ص ۷۵ کتاب حاضر رجوع کنید.

۳. **گروندریسه**، ص ۴۶۰. در ص ۲۷۸ همان‌جا می‌خوانیم: «باید به‌خاطر داشته باشیم که نیروهای جدید تولید و مناسبات تولیدی از هیچ به‌وجود نمی‌آیند، یا از آسمان نمی‌افتند، یا از بطن ایده‌ای که خودش خود را ایجاد می‌کند ناشی نمی‌شوند؛ بلکه از درون و به‌عنوان آنتی‌تز تکامل موجود تولید و مناسبات مالکیت سنتی‌ای که به ارث رسیده است، ظهور می‌کنند. درحالی‌که در نظام بورژوایی کامل، هر رابطهٔ اقتصادی پیش‌فرض رابطهٔ دیگر در شکل اقتصادی بورژوایی آن است، و هر چیزی که مستقر می‌شود نیز خود یک پیش‌فرض است، این امر در مورد هر نظام آلی هم صدق می کند. خود این نظام آلی در کلیتش، پیش‌فرض‌های خودش را دارد، و توسعهٔ آن به‌سمت کلیتش دقیقاً در تابع گرداندن همهٔ عناصر جامعه به خود، یا در خلق اندام‌هایی که هنوز فاقد آنهاست از میان آن نهفته است. از لحاظ تاریخی به این ترتیب است که آن به یک کلیت بدل می‌شود. روند تبدیل شدن به این کلیت، برایندی از روند آن و تکامل آن را تشکیل می‌دهد».

پدیدار شدن مجدد آن به‌مثابهٔ سرمایهٔ اضافی در آغاز روند تولید سوم درنظر بگیریم. پیش‌فرض‌های این سرمایهٔ اضافی ب با پیش‌فرض‌های سرمایهٔ اضافی ***الف*** متفاوت است. پیش‌فرض سرمایهٔ اضافی ***الف*** وجود ارزش‌هایی است که متعلق به سرمایه باشد و توسط او به‌گردش انداخته شود. پیش‌فرض سرمایهٔ اضافی ب چیزی نیست جز وجود سرمایهٔ اضافی ***الف***؛ به‌عبارت دیگر، این پیش‌فرض که سرمایه دار نقداً کار غیر را بدون مبادله تصاحب کرده‌است. این امر او را در وضعیتی قرار می‌دهد که می‌تواند روند را بارها از نو آغاز کند... تملک قبلی کار غیر، اکنون به‌مثابهٔ پیش‌شرط سادهٔ تملک جدید کار غیر پدیدار می شود... این واقعیت که او [یعنی سرمایه‌دار] قبلاً با کار زنده به‌مثابهٔ سرمایه برخورد کرده به‌عنوان تنها شرط لازم برای این امر پدیدار می‌شود که او نه‌تنها خود را به‌عنوان سرمایه حفظ کند، بلکه همچنین به‌عنوان یک سرمایهٔ رشدیابنده حفظ کرده و به‌گونه‌ای فزاینده کار غیر را به‌صورت رایگان تصاحب کند؛ یا اینکه قدرت خود و موجودیت خود به‌عنوان سرمایه را در مقابل توان کاریِ زنده توسعه بدهد[1]، و ازطرف دیگر مدام توان کاری زنده را در کم‌مایگی ذهنی و غیراساسی‌اش به‌مثابهٔ توان کاریِ زنده از نو برقرار کند»[2].

اکنون به عبارتی در ***طرح اولیه*** می‌رسیم که فقط با کمی تغییر در مجلد اول ***سرمایه*** گنجانده شده بود[3]. این عبارت چنین است: «تا آنجا که سرمایهٔ اضافی ***الف*** با یک مبادلهٔ ساده میان کار عینیت یافته و توان کاریِ زنده ایجاد شده بود ــ مبادله‌ای یکسر مبتنی‌بر قوانین مبادلهٔ چیزهای هم‌تراز، که با مقدار کار یا زمان کار موجود در آن‌ها سنجیده می‌شود ــ و تا ***آنجا*** که

۱. «بنابراین تولید این سرمایهٔ اضافی توسط کار، در عین حال به معنی خلق ضرورت و معنی کار اضافی جدید و سرمایهٔ اضافی جدید است. در اینجا واضح می‌شود که خود کار به‌طور تدریجی توسعه می‌یابد و به جهان عینی ثروت به مثابهٔ قدرتی بیگانه نسبت به کار، موجودیتی هر چه وسیع‌تر و کامل‌تر می‌بخشد، چنان که نسبت به ارزش‌های خلق شده... ذهنیت کم مایهٔ توان کاری زنده، مغایرت مدام خیره کننده‌تری را تشکیل می دهد» (*همان‌جا*، ص ۴۵۵)

۲. *همان‌جا*، صص ۵۷-۴۵۶.

۳. رجوع کنید به *سرمایه* مجلد اول، صص ۳۰-۷۲۸ (۸۴-۵۸۳).

پیش‌فرض تجلی قانونی این مبادله چیزی نبود جز حق مالکیت هر کس بر تولیدات خودش، و اختیار آزاد او بر آنها[1] ــ اما تا آنجا که به‌این‌ترتیب رابطهٔ سرمایهٔ اضافی **ب** به سرمایهٔ ***الف*** نتیجهٔ این رابطهٔ اول است، می‌بینیم که با یک منطق خاص، حق مالکیت دستخوش وارونگی دیالکتیکی می‌شود به‌نحوی‌که در جانب سرمایه به حق مالکیت محصول غیر یا حق مالکیت بر کار غیر، حق تصاحب کار غیر بدون معادل بدل می‌شود... حق مالکیت وارونه می‌شود تا از یک طرف، به حق تصاحب کار غیر بدل شود و از طرف دیگر به وظیفهٔ احترام به محصول کار خود فرد و خودِ کار فرد به‌مثابه ارزش‌های متعلق به دیگران. اما مبادلهٔ معادل‌ها که به‌عنوان عمل اولیه پدیدار شد؛ یعنی عملی که حق مالکیت به آن بیان قانونی بخشید، به نحوی وارونه شده است که اکنون در یک طرف، مبادله فقط خیالی است زیرا بخشی از سرمایه که در ازای توان کاریِ زنده مبادله می‌شود، اولاً خودش ***کار غیر*** است که بی‌معادل تصاحب شده، و ثانیاً باید توسط توان کاری زنده با یک مازاد جایگزین شود، و از این رو درواقع واگذار نشده، بلکه صرفاً از شکلی به شکل دیگر تغییر یافته است. به این ترتیب رابطهٔ مبادله به کلی حذف شده یا صرفاً ظاهری است. به‌علاوه، در آغاز به نظر می‌رسید حق مالکیت مبتنی‌بر کار خود فرد باشد[2]. اکنون مالکیت به‌عنوان داشتن حق بر کار غیر پدیدار می‌شود، و به‌مثابهٔ عدم امکان اینکه نیروی کار، محصول خودش را تصاحب کند. جدایی کامل میان مالکیت، و از آن هم بیشتر ثروت، و کار، اینک به‌عنوان نتیجهٔ قانونی که از همانندی آنها حرکت کرد پدیدار می‌شود»[3].

---

۱. در سرمایه: «چیزی ورای قدرت کارگر برای عرضهٔ ارادهٔ توانایی‌های خودش، و قدرت صاحب مال یا صاحب کالا برای عرضهٔ ارادهٔ ارزش‌هایی که به وی تعلق دارد، فرض نشده است».

۲. در سرمایه این عبارت آمده است: «دست‌کم برخی از این فرضیات لازم بود، زیرا فقط صاحبان کالای برخوردار از حقوق برابر با یکدیگر مواجه می‌شدند، و تنها وسیلهٔ تملک کالاهای دیگران عبارت از کالاهای خود فرد بود؛ اما این کالاها فقط توسط کار می‌توانستند تولید شوند».

۳. گروندریسه، صص ۵۸ـ۴۵۷.

اهمیت ویژهٔ این جملات کاملاً آشکار است. اینها به نکته‌ای اشاره می‌کنند که تفاوت بنیادی میان مفهوم مارکس از سرمایه و مفهوم پیشینیان او را با وضوح هرچه تمام‌تر آشکار می‌کند. به طبیعت، پیش از مارکس این نکته درک و اعلام بود[1] که گذار به شیوهٔ تولید سرمایه‌داری با وارونگی قانون تملک همراه است. اما مارکس اولین کسی بود که ماهیت این وارونگی را توضیح داد و ضرورت آن را تشریح کرد، زیرا کل مسئلهٔ فهم سرمایه و اشکال آن در کشف این نکته نهفته است که چطور شکل تصاحب کار بی‌مزد که وجه مشخصهٔ سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد، «از قانون مبادلهٔ کالا برمی‌خیزد ــ از این واقعیت که کالاها متناسب با مقدار زمان کار تجسم یافته در آنها با یکدیگر مبادله می‌شوند»، و بنابراین «شروع از آن، در تضاد با این قانون نیست»[2]. اما مادام که اقتصاددانان به‌جای اینکه مبادلهٔ توان ارزش‌آفرینی کارگر را در نظر بگیرند، مبادلهٔ مستقیم کار کارگر با سرمایه‌دار را مدنظر قرار می‌دادند، این مشکل قابل حل نبود. علت این امر به قرار زیر است. مثل مبادلهٔ همهٔ کالاها، بر مبادلهٔ نیروی کار هم هزینهٔ تجدید تولید آن حاکم است؛ یعنی مقدار زمان کار عینیت یافته در آن ــ زیرا «خود ارزش به تنهایی... همیشه معلول است، نه علت». «به‌این ترتیب مبادله‌ای که میان سرمایه‌دار و کارگر جریان می‌یابد کاملاً با قوانین مبادله منطبق است»، به این معنی که مسئله بر سر ارزش مبادلهٔ کالایی است که توسط سرمایه‌دار خریداری شده است. «اما ارزش مصرفی ارزشی که سرمایه‌دار بامبادله به دست آورده، خودش عنصر ارزش‌گذاری است و معیار سنجش آن، کار زنده و زمان کار، خصوصاً زمان کاری بیشتر از آنچه تجدید تولید زندگی کارگر هزینه دارد. بنابراین سرمایه به شکرانهٔ اینکه در ازای مبادلهٔ یک معادل، توان کار را به‌دست

۱. توسط اسمیت (رجوع کنید به نظریه‌ها ۱ صص ۸۷ـ۸۶)؛ توسط سیسموندی و شربولیه (رجوع کنید به سرمایه جلد اول، ریرنویس ۶ در ص ۷۳۰ (یادداشت ۱ در ص ۵۸۴) و **نظریه‌ها ۳**، صص ۷۸ـ۳۷۷). همچنین رجوع کنید به انتقاد مارکس از ریکاردو در **نظریه‌ها ۲**، صص ۳۹۹ـ۴۰۷.

۲ **نظریه‌ها ۳**، صص ۸۲ـ۴۸۱.

آورده، زمان کار را هم ــ تا آنجا که آن فراتر از زمان کار موجود در توان کار می‌رود ــ در مبادله‌ای بی‌معادل به‌دست آورده است. سرمایه به‌واسطهٔ شکل مبادله، زمان کار غیر را بی‌مبادله تصاحب کرده است. به این دلیل است که مبادله صرفاً صوری می‌شود... و در توسعهٔ بعدی سرمایه حتی این تظاهر هم از بین می‌رود که سرمایه در ازای توان کار، چیزی غیر از کار عینیت یافتهٔ آن [توان کار] را مبادله می‌کند؛ یعنی اصلاً چیزی در ازای آن مبادله می‌کند... پس مبادله به نقطهٔ مقابل خود بدل می‌شود، و قوانین مالکیت خصوصی ــ آزادی، برابری، مالکیت (مالکیت کار خود فرد و داشتن اختیار آزاد بر آن) ــ به عدم مالکیت کارگر، و عدم اختیار کارش بدل می‌شود (یعنی) این واقعیت که کارگر با کار خودش به‌عنوان مالکیت غیر سروکار دارد، و برعکس»[1].

پس این راه حل مسئله است. راه حلی که رزا لوکزامبورگ به‌درستی آن را به‌عنوان «پیروزی دیالکتیک تاریخی» تعریف می‌کند[2]. خصلت یگانهٔ نیروی کار کالا، که به‌عنوان ارزش صرفا بیانگر هزینهٔ تولید آن است، اما به‌عنوان ارزش مصرفی، خودش منبع آفرینش ارزش جدید است، امکان این را فراهم می‌کند که مبادلهٔ میان کارگر و سرمایه‌دار به‌طور هم‌زمان هم با قوانین مبادلهٔ کالا مطابقت و هم آنها را نفی کند؛ یعنی مهم‌ترین عمل مبادله، در واقع به تملک بی‌مبادلهٔ کار غیر می‌انجامد. هرچند «با تظاهر به مبادله» ــ همان‌طور که مارکس تأکید کرده، تا آنجا که خود تولید سرمایه‌داری به معنی تولید کالاهاست و بنابراین مستلزم قوانین مبادلهٔ کالایی است. واضح است که این تظاهر یک «تظاهر ضروری» است.

البته درست است که این وارونگی قانون تملک فقط در صورتی قابل رؤیت می‌شود که «ما تولید سرمایه‌داری را به‌صورت یک جریان بی‌وقفهٔ احیا و نوسازی آن در نظر بگیریم، و در صورتی که ما به‌جای فرد سرمایه‌دار و فرد کارگر، آنها را در کلیتشان به‌مثابهٔ طبقهٔ سرمایه‌دار و طبقهٔ

---

[1] گروندریسه، صص ۶۷۳-۷۴ [2] انباشت سرمایه، ص ۲۶۵

کارگری که درمقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند، ببینیم»[۱]. زیرا معاملهٔ میان سرمایه‌دار و کارگر اگر در انزوا نگریسته شود کاملاً «عادلانه» باید به نظر برسد؛ یعنی این با قوانین عام مبادلهٔ کالا منطبق است و هیچ علتی وجود ندارد تا به ضد خود تبدیل شود. اما اگر این‌طور باشد آن وقت تنها چیزی که می‌توانیم ببینیم تحریف یا صدمه به حق «اولیه» است که براساس برابری مطلق میان صاحبان کالاها استوار بود، و به نظر می‌رسید به هیچ وجه اجازهٔ تصاحب یک‌جانبهٔ محصولات کار غیر را ندهد و هیچ جایی برای بهره‌کشی یکی از تولیدکنندگان توسط دیگری باقی نگذارد.

با این طرز برخورد است که سوسیالیست‌های خرده بورژوا (مثلاً پرودون[۲])، و اقتصاددانان سیاسی‌ای که پس از سیسموندی آمدند، از شیوهٔ تملک سرمایه‌داری انتقاد می‌کنند. بنابراین شربولیه تأکید می‌کند که اگر سرمایه‌دار محصول کار کارگر را تصاحب می‌کند این «نتیجهٔ ناگزیر قانون تملک است» که «اصل اساسی» آن، برعکس، عبارت از این است که تولیدکننده «برارزش حاصل از کارش حق مسلم دارد»[۳]. مارکس پاسخ می‌دهد که یک چنین «حقی»، «توهم محض» است و صرفاً بازتاب نگرش انتزاعی به‌روندهای گردش کالایی امروزی است. «کالاها بنابر ارزششان با یکدیگر مبادله می‌شوند، افراد فقط به‌عنوان صاحبان کالاها با یکدیگر مواجه می‌شوند و ازاین‌رو فقط با واگذاری کالای خودشان می‌توانند کالاهای فرد دیگر را به‌دست بیاورند. بنابراین، این‌طور به‌نظر می‌رسد که آنها فقط کار خودشان را مبادله کرده‌اند، زیرا مبادلهٔ کالاهایی که حاوی کار افراد دیگرند ــ تا آنجا که خود این کالاها توسط افراد در جریان مبادلهٔ کالاهای خودشان کسب نشده ــ مستلزم مناسباتی دیگر میان افراداست

۱. **سرمایه مجلد اول**، ص ۷۳۲ (۵۸۶).

۲. «بنابراین ما ممکن است کاملاً از هوش و ذکاوت پرودون شگفت‌زده شویم که مالکیت سرمایه‌داری را با تحمیل قوانین ابدی مالکیت که خودشان بر تولید کالایی استوارند، لعو می‌کند» (**سرمایه مجلد اول**، ص ۷۳۴ (۵۸۷)).

۳. به نقل از **نظریه‌ها ۳**، ص ۳۷۷.

سوای مناسبات (ساده) صاحبان کالاها؛ یعنی خریداران و فروشندگان. در تولید سرمایه‌داری، این شباهت که درظاهر امر دیده می‌شود، ناپدید می‌شود. اما آنچه ناپدید نمی‌شود این توهم است که افراد در آغاز فقط به‌عنوان صاحبان کالا با یکدیگر مواجه می‌شوند و درنتیجه، شخص فقط تا جایی که یک کارگر است، صاحب دارایی است». مارکس چنین نتیجه می‌گیرد که «همان‌طور که گفته شده، این «درآغاز» یک خیال واهی است که از سطح ظاهری تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شود و ازلحاظ تاریخی هرگز وجود نداشته‌است»، زیرا در تاریخ واقعی «انسان همیشه قبل از اینکه به‌عنوان کارگر پا به‌صحنه بگذارد، به‌عنوان صاحب مال ظاهر می‌شود»[1].

در متن مشابه در ***طرح اولیه*** می‌خوانیم: «این پندار که تولید و بنابراین جامعه در تمامی وضعیت‌های تولیدی وابسته به مبادلهٔ صرفاً کار در ازای کار بود یک خیال واهی است. در اشکال گوناگونی که کار با شرایط تولید به‌عنوان مایملک خود رابطه برقرار می‌کند، باز تولید کارگر به‌هیچ‌وجه صرفاً با کار انجام نمی‌شود، زیرا رابطهٔ مالکیت او نتیجهٔ کارش نیست، بلکه پیش‌فرض کار اوست. در مالکیت ارضی این روشن است، در نظام صنفی هم باید روشن باشد؛ یعنی در نظامی که نوع خاصی از دارایی‌ای که کار خلق می‌کند فقط بر پایهٔ کار تنها یا مبادلهٔ کار استوار نیست، بلکه بر پایهٔ ارتباط عینی کارگر و جامعه و شرایطی که پیش روی اوست، و او آن را پایهٔ خود به‌شمار می‌آورد استوار است. اینها هم محصولات کارند، محصول در تاریخ جهان‌اند ــ محصول توسعهٔ تاریخی آن چیزی هستند از کار افراد یا مبادلهٔ کار آنها حرکت نمی‌کند... وضعیتی که در آن، کار صرفاً در ازای کار مبادله می‌شود...مستلزم حدایی کار از درهم‌تنیدگی اولیهٔ آن با شرایط عینی‌اش است ــ و به این دلیل است که آن از یک سو به‌عنوان کار صرف پدیدار می‌شود، درحالی‌که در سوی دیگر محصول

[1] همان‌جا، ص ۳۶۸

آن، به‌مثابهٔ کار عینیت یافته، به‌مثابهٔ ارزشی که در مقابل آن قرار دارد، موجودیتی یکسر مستقل دارد»[۱]. بنابراین این اوضاع پیش‌فرض تولید سرمایه‌داری است، اما همراه با آن، پیش‌فرض شیوهٔ مالکیت سرمایه‌داری هم هست.

به عبارت دیگر، مفهوم سنتی «مالکیت در کار» نه فقط اسطوره‌ای از اقتصاد سیاسی است، بلکه از خصلت خصوصاً تاریخی مبادلهٔ کالا و تولید کالایی هم اساساً تصوری نادرست ایجاد می‌کند. در نتیجه این واقعیت را نادیده می‌گیرد که شیوهٔ تملک سرمایه‌داری که بر پایهٔ عدم مالکیت و خلع ید از کارگر استوار است، نه به معنی نفی کامل و نه «تحریف» قوانین مبادلهٔ آزاد است، بلکه برعکس به معنی «بالاترین حد بسط و توسعهٔ آنهاست». «زیرا مادام که توان کار به‌مثابهٔ یک کالاست»[۲]، «از آن پس تولید بر مبادله تکیه نمی‌کند، بلکه برعکس مبادله صرفا دایره‌ای محدود است که نظیر تمامی مراحل پیش از تولید بورژوایی، بر بنیاد عدم مبادله می‌ایستد»[۳].

وارونگی قانون تملک قبل از هر چیز «به این دلیل است که مرحلهٔ نهایی مبادلهٔ آزاد، مبادلهٔ توان کار به‌مثابهٔ یک کالاست». «از آن پس تولید کالایی تعمیم می‌یابد و به شکل نوعی تولید بدل می‌شود؛ فقط از آن به بعد است که هر محصول از آغاز به منظور فروش تولیدمی‌شود و کل ثروت تولید شده از حوزهٔ گردش عبور می‌کند. تولید کالایی فقط آنجا که کار مزدبگیر پایهٔ آن است، خودش را بر کل جامعه تحمیل می‌کند؛ اما این هم درست است که فقط آنجاست که تولید کالایی همهٔ توانایی‌های بالقوه نهفتهٔ خود را آشکار می‌کند»[۴]. پس عجیب نیست که توسعهٔ کامل تولید

۱ گروندریسه، ص ۵۱۵.
۲ همان‌جا، ص ۶۷۴.
۳ همان‌جا.
۴ سرمایه مجلد اول، ص ۷۳۳ (۵۸۷). لوکاس می‌گوید: «فقط وقتی کالا به مقولهٔ عام کل جامعه بدل می‌شود، می‌توانیم آن را در جوهر تحریف یافته‌اش دریابیم». و دقیقاً به این دلیل است که «جایی که کالا عمومیت دارد، خود را به‌طوری متفاوت از کالا به‌مثابهٔ یک پدیدهٔ خاص، مروی، و عبرعمده متحلی می‌کند» (تاریخ و آگاهی طبقاتی، صص ۸۵، ۸۶).

کالایی «بنابر قوانین ذاتی آن» تا آنجا پیش می‌رود که با شکل مالکیت‌اش در تضاد می‌افتد و آن را به عکس خود بدل می‌کند!

با این حال روند گردش، «آن گونه که در سطح جامعه پدیدار می‌شود... هیچ شیوهٔ تصاحب دیگری» جز بامبادلهٔ معادل‌ها نمی‌شناسد، و دقیقاً به این دلیل است که خود این شیوهٔ تصاحب و نیز قوانینی که در تضاد با آن هستند، باید «از تکامل خود ارزش مبادله ناشی شوند».[1] (همین امر در مورد قانون ارزش نیز صادق است که از یک‌سو ظاهراً دیگر در مورد شکل تولید سرمایه‌داری صدق نمی‌کند، اما از سوی دیگر برای کسب اعتبار کامل خود به این شکل تولید نیاز دارد).[2] البته اقتصاد بورژوایی باید اتصال بین شکل تملک اقتصاد کالایی ساده و [شکل تملک] تولید سرمایه‌داری را قطع کند ــ آن قادر نیست رابطهٔ متقابل آنها به‌عنوان «وحدت اضداد» را درک کند. این اقتصاد در وهلهٔ اول ابزار شیوهٔ دیالتیکی را در اختیار ندارد، و در وهلهٔ دوم هیچ درک نظری از اقتصاد کالایی ساده، یا خود شکل تولید سرمایه‌داری ــ به‌عنوان شکل تولیدی که خصلت صرف نسبی و تاریخی دارد ــ ندارد.

تا اینجا به تجزیه و تحلیل مارکس از سرمایهٔ اضافی، به‌نحوی که در *طرح اولیه* آمده، پرداختیم. این تجزیه و تحلیل به ما نشان داده که «ماهیت حقیقی سرمایه تنها در پایان چرخهٔ دوم پدیدار می‌شود»[1] (یعنی چرخهٔ سرمایه مارد *الف*). و بنابراین اینجاست که برای اولین بار این توهم ناپدید می‌شود که سرمایه‌دار در مبادله با کارگر چیزی جز کار عینیت‌یافتهٔ خود را مبادله می‌کند.[3] تنها در این نقطه است که کار صرفاً به‌عنوان ابزار تحقق کار عینیت‌یافته، یا مرده پدیدار می‌شود، و با روح حیات‌بخش خویش در آن رسوخ می‌کند، درحالی‌که روح خود را در آن از دست می‌دهد؛ جایی‌که شرایط عینی این کار «به‌مثابهٔ موجودات مستقل بیگانه... به‌مثابه ارزش‌های خودکفا برای خودشان مستقر می‌شوند،

---

۱ گروندریسه نسخهٔ آلمانی، ص ۹۰۴
۲ همچنین به فصل ۹ کتاب حاضر رجوع کنید
۳ گروندریسه، صص ۵۱۴ـ۱۷ ـ ۵۱۶

[ارزش‌هایی] که ثروت بیگانه با توان کار؛ یعنی ثروت سرمایه را شکل می‌دهند».[1] نتیجهٔ این امر، «آخرین حد از بیگانگی، و جدایی خودِ کار از شرایط تحقق آن است. «به محض ایجاد این جدایی، روند تولید تنها می‌تواند آن را از نو تولید کند و در سطحی وسیع تجدید تولیدش کند[2]». اما ما می‌دانیم: «آنچه که در نتیجهٔ این امر معماوار به نظر می‌رسد نقداً در پیش‌فرض آن مستتر است»، یعنی در عمل مبادلهٔ بین سرمایه‌دار و کارگر، زیرا «جدایی کار از مالکیت در محصول کار، [جدایی] کار از ثروت، در خود این عمل مبادله نهفته است»[3]. این پیش‌فرض صرفاً در روند تولید و بازتولید سرمایه تحقق یافته است.

۱. «ماده‌ای که توان کار بر روی آن کار می‌کند مادهٔ بیگانه است؛ ابزار نیز ابزار بیگانه است؛ کار آن صرفاً به‌عنوان ابزار کمکی برای ذات و جنس آن پدیدار می‌شود و از این‌رو خود را در چیزهایی که متعلق به آن نیستند عینیت می‌بخشد. در واقع، خود کارزنده به‌مثابهٔ [کار] بیگانه در مقابل توان کاری زنده پدیدار می‌شود، به‌طوری‌که کار از تجلی حیات خود آن است و برای آن در ازای مبادله با کار عینیت‌یافته به سرمایه واگذار شده است؛ یعنی برای محصول خود کار. توان کار، با کار خود به‌عنوان یک بیگانه رابطه برقرار می‌کند، و اگر سرمایه می‌خواست بدون تبدیل آن به کار، به آن [پول] بپردازد. در کمال خشنودی وارد معامله می‌شد. پس کار خود توان کار همان‌قدر با آن بیگانه است که مواد و ابزار. به این دلیل است که محصول در سرشت خود همچون ترکیبی از مواد بیگانه، ابزار بیگانه، و کار بیگانه به نظر می‌رسد ـ همچون اموال بیگانه؛ و به این دلیل است که پس از تولید، به واسطهٔ نیروهای حیاتی صرف شده دفیزیر می‌شود، مگر اینکه بار دیگر کار طاقت‌فرسا را از نو اغاز کند». (همان‌جا، ص ۴۶۲)

۲. همان‌جا، ص ۴۶۲.

۳. همان‌جا، ص ۳۰۷. «سرمایه چیست؟ چنانچه آن را به نتیجه، بلکه بیش‌فرض روند [تولید] در نظر بگیریم؟ پیش از آنکه سرمایه وارد روند شود به‌طوری که [روند تولید] صرفاً خصلت ذاتی خود را توسعه دهد، چه چیزی آن را سرمایه می‌کند؟ چارچوب اجتماعی‌ای که در آن وجود دارد. این واقعیت که کار زنده با کار گذشته [رویارو می‌شود]، فعالیت با محصول رویارو می‌شود، انسان با چیزها رویارو می‌شود، کار با شرایط مادی شدهٔ خود به‌مثابه موضوعات و تجلیات شخصی بیگانه، مستقل، و خود بسنده رویارو می‌شود. در یک کلام ← به‌عنوان مایملک شخص دیگر و به این شکل به‌عنوان «کارفرمایان» و «فرماندهان» خود کار، که آنها به‌جای تصاحب شدن توسط آن، آن را تصاحب می‌کنند... پول در این روند، ارزش اضافی را تصاحب می‌کند، حال نام آن هرچه می‌خواهد باشد... زیرا آن نقداً پیش از روند تولید به‌عنوان سرمایه فرض شده است... اگر به‌عنوان سرمایه وارد روند نمی‌شد، به‌عنوان سرمایه از آن بیرون نمی‌آمد (**نظریه‌ها ۳**، صص ۴۷۵،۴۷۶).

۲۰. انباشت اولیه و انباشت سرمایه‌ها

بررسی مارکس در مورد سرمایهٔ اضافی به ما نشان داد که «به محض اینکه سرمایه به سرمایه تبدیل می‌شود، پیش‌فرض‌های خودش را خلق می‌کند؛ یعنی در اختیار گرفتن شرایط واقعی خلق ارزش‌های جدید بدون مبادله ـ با روند تولیدی خودش. این پیش‌فرض‌ها، که در آغاز به‌عنوان شرایط شکل‌گیری آن پدیدار شدند... اکنون به‌صورت نتایج تحقق خود آن پدیدار می‌شوند... به‌مثابهٔ چیزهایی که توسط آن ایجاد شده‌اند ـ نه به‌عنوان شرایط ظهور آن، بلکه به‌عنوان نتایج حضورش»[1]. اما آنچه از این مطلب نتیجه گرفته می‌شود این است که شرایط شکل‌گیری سرمایه از خود شیوهٔ تولید سرمایه‌داری متمایزند و باید خارج از آن توضیح داده شوند[2]. این به‌تنهایی رد نهایی توجیه‌گران که در فصل پیش ذکر شد مهم است، بلکه مارکس می‌گوید آنچه اهمیت بسیار بیشتری برای ما دارد این است که شیوهٔ ما نکاتی را که بررسی تاریخی باید به آنها بپردازد نشان می‌دهد. به آن نقاطی را که اقتصاد سوژه‌ایی به‌عنوان یک شکل صرفاً تاریخی از روند تولید به شیوه‌های تولیدی تاریخی پیش از خود

[1] گروندریسه، ص ۴۶۰.

[2] «مثلاً، درحالی که مهاجرت روستاییان به شهرها یکی از شرایط و پیش‌فرض‌های تاریخی شهرگرایی است، این یک شرط و پدیده و واقعیت شهرهای توسعه یافته محسوب نمی‌شود، بلکه برعکس به پیش‌فرض‌های گذشتهٔ آنها تعلق دارد، نه پیش‌فرض‌های شکل‌گیری آنها که موجودیت‌شان معلق شده است» (همان‌جا، ص ۴۵۹).

اشاره می‌کند، نشان می‌دهد[1]. علت این امر این است که هرچند فهم تکامل مقولات اقتصادی به‌عنوان تکامل دیالکتیکی آنچه نقداً در مفهوم سرمایه نهفته بود ضرورت داشت، این واقعیت را نیز نباید نادیده بگیریم که این مسئله صرفاً مربوط به یک مفهوم دیالتیکی نیست، و اینکه به‌طورکلی «شیوهٔ دیالکتیکی شرح مطلب فقط وقتی درست است که محدوده‌هایش را بشناسد»[2]. پس خود شیوهٔ مارکس، ما را به بررسی «شرایط دقیانوسی سرمایه» رهنمون می‌شود؛ شرایطی که «به‌تاریخ شکل‌گیری آن تعلق دارند، و به‌هیچ‌وجه ربطی به تاریخ امروزی آن ندارند»؛ و شرایطی که برجسته‌ترین تجلی خود را در به اصطلاح انباشت سرمایه می‌یابد.

در ***طرح اولیه*** می‌خوانیم که شرایط مناسبات سرمایه‌داری «خودشان در مناسباتی که در آغاز پدیدار می‌شود واقع شده‌اند». اینها عبارت‌اند از: ۱) «حضور توان کاری زنده به‌مثابهٔ موجودیت صرفاً ذهنی و جدا از شرایط کار زنده و نیز جدا از ابزار معاش... ابزار حفاظت توان کاری زنده توسط خودش»؛ ۲) ارزش (سرمایه)ای که در طرف دیگر قرار دارد باید «عبارت از انباشت آن مقدار ارزش‌های مصرفی‌ای باشد که نه‌تنها شرایط عینی لازم برای تولید محصولات یا ارزش‌های لازم جهت باز تولید یا ادامهٔ توان کاری زنده را فراهم کنند، بلکه شرایط لازم برای جذب کار اضافی ــ یعنی عرضهٔ مواد عینی برای آن ــ را نیز تأمین کنند»؛ ۳) اما «یک رابطهٔ مبادلهٔ آزاد میان دو طرف» باید برقرار باشد... «یعنی تولید مستقیماً این ضروریات را در اختیار تولیدکننده نمی‌گذارد، بلکه آن‌هایی را که

۱. *همان‌جا*، صص ۴۶۰ـ۶۱ مارکس ادامه می‌دهد «بنابراین به منظور بسط قوانین اقتصاد بورژوایی، لازم نیست که تاریخ واقعی مناسبات تولیدی نوشته شود، اما مشاهده و استنتاج صحیح این قوانین به‌عنوان قوانینی که خودشان در تاریخ شکل می‌گیرند، همواره به معادلات اولیه‌ای می‌انجامد که ــ مثل اعداد تجربی در مثلاً علوم طبیعی ــ به گذشته‌ای که در پس این نظام نهفته است اشاره می‌کنند. این نشانه‌ها، به همراه درک صحیح زمان حال، کلید فهم گذشته را عرضه می‌کنند ــ کاری بس شایسته، که ما نیز امیدواریم بتوانیم به انجام برسانیم.» (*همان‌جا*، صص ۴۶۰ـ۶۱)

۲. **گروندریسه** نسخهٔ آلمانی، ص ۹۴۵.

به‌واسطهٔ مبادله فراهم شده و بنابراین به‌طور مستقیم نمی‌تواند کار غیر را غصب کند، بلکه باید آن را بخرد و مبادله کند، در اختیارش می‌گذارد» و سرانجام؛ ۴) آن طرفی که با کارگر روبه‌رو می‌شود باید «خود را به‌مثابهٔ ارزش عرضه کند، و باید برقراری ارزش یعنی ارزش‌گذاری خود یا پول‌سازی را هدف نهایی بداند ــ نه مصرف یا خلق ارزش مصرفی را»[1].

بیایید از دو شرط آخر شروع کنیم. قبلاً تأکید کردیم مادام که خود کارگر نیروی کارش را با مبادله عرضه نکند، صحبت از مناسبات سرمایه غیرممکن است. در نتیجه، شیوهٔ تولید سرمایه‌داری مستلزم انحلال تمامی مناسباتی است که «طی آنها، **خود کارگران**؛ یعنی خود ظرفیت‌های کاری زنده، هنوز مستقیما جزء شرایط عینی تولیدند و به این عنوان به تملک در می‌آیند؛ یعنی برده یا رعیت‌اند. از نظر سرمایه، کارگر جزء شرایط تولید نیست، فقط کار [جزء شرایط تولید] است. اگر [سرمایه] بتواند کاری کند که ماشین یا حتی آب یا هوا این کار را بکند، چه بهتر. و سرمایه کارگر را به تملک خودش در نمی‌آورد، بلکه کار او را تصاحب می‌کند، آن هم نه به‌طور مستقیم بلکه به واسطهٔ مبادله»[2]. (مارکس دراین رابطه می‌گوید: «این واقعیت که برده‌داری در نقاطی پراکنده از نظام تولید بورژوایی ممکن است، با این گفته در تضاد نیست. بلکه در آن نقاط بردگی فقط به این علت ممکن است که در سایر نقاط وجود ندارد و به‌مثابهٔ یک چیز خلاف قاعده پدیدار می‌شود که بر ضد خود نظام بورژوایی است»[3].

با وجود این مبادلهٔ کار زنده در ازای پول، در ازای کار عینیت یافته، باز هم «سرمایه را در یک طرف، یا کار مردنگیر را در طرف دیگر» قرار

۱. گروندریسه، صص ۴۶۳-۶۴ ۲. همان‌جا، ص ۴۹۱

۳. همان‌جا، ص ۴۶۴. همچنین رجوع کنید به ص ۲۲۴: «بردگی سیاهان ــ یک بردگی کاملاً صنعتی ــ که درعین‌حال با توسعهٔ جامعهٔ بورژوایی ناسازگار است و به موازات آن ناپدید می‌شود، مستلزم وجود کار مردنگیر است و اگر ایالت‌های آزادی که کار مردنگیر در آنها حاکم بود در کنار آن وجود نداشت، اگر ایالت‌های سیاهان در آن‌رو بودند، آن وقت تمامی شرایط اجتماعی فوری به اشکال پیش از تمدن برمی‌گشت».

نمی‌دهد. این فقط در سایر انواع رابطه‌ها می‌تواند مصداق داشته باشد. مثلاً در به اصطلاح خدمات. «اگر **الف** ارزش یا پولی را مبادله کند... تا خدمتی از جانب **ب** به‌دست آورد.» آن وقت هر دوی آنها «درواقع فقط ارزش‌های مصرفی را با هم مبادله می‌کنند»؛ **الف** چیزهای ضروری (یا پول) را می‌دهد، **ب** هم کار، یا خدماتی را که **الف** می‌خواهد به‌طور مستقیم ـ خدمت شخصی ـ یا با فراهم کردن مواد موردنیاز **ب** به او می‌دهد؛ به این ترتیب **ب** ارزش مصرفی‌ای خلق می‌کند که با عینیت دادن به کارش، برای مصرف **الف** طراحی شده است. «مثلاً، وقتی دهقانی یک خیاط دوره گرد از نوع خیاط‌هایی که در دوران گذشته زندگی می‌کردند را به خانه می‌برد و مواد لازم را به او می‌دهد تا برایش لباس بدوزد[1]. یا وقتی من به پزشک پول بدهم تا دندانم را بکشد. آنچه در این موارد مهم است خدمتی است که هر دوی آنها برای یک نفر دیگر انجام می‌دهند. در اینجا *do ut facias* درست در همان سطح *des do ut* یا *facio ut* پدیدار می‌شود[2]. مردی که پارچه‌ای را که من برایش تهیه کرده‌ام بر می‌دارد و با آن برایم کت می‌دوزد، یک ارزش مصرفی به من می‌دهد. شکل فعالیت (این است). من یک ارزش مصرفی کامل به او می‌دهم؛ او یک ارزش مصرفی دیگر برای من تکمیل می‌کند. تفاوت بین کار عینیت‌یافتهٔ قبلی، و کار زندهٔ فعلی در اینجا صرفاً به‌عنوان یک تفاوت صوری میان زمان‌های متفاوت فعل کار پدیدار می‌شود، یک‌بار به‌صورت ماضی و بار دیگر زمان حال»[3].

۱ «خیاط و کفاشی که در ایام جوانی من همچنان به روستاهای حوزهٔ رایین سر می‌زدند، و مواد دست‌سار (دهقانان) را به کفش و لباس تبدیل می‌کردند» (انگلس، مقدمی بر مجلد سوم سرمایه، سرمایه مجلد سوم، ص ۸۷۹)

۲. *do ut facias* من این را می‌دهم تا تو این کار را بکنی؛ *facia ut des* من این کار را می‌کنم تا تو آن را بدهی؛ *do ut des* من این را می‌دهم تا تو آن را بدهی.

۳. گروندریسه، صص ۶۶-۴۶۵. «در مبادلهٔ پول با کار یا خدمات به‌منظور مصرف مستقیم، همواره یک مبادلهٔ واقعی صورت می‌گیرد؛ این واقعیت که مقدار کاری که در دو طرف مبادله ← ←می‌شود، از نظر سنجش اشکال مشخص سودمندی کار با مقایسهٔ آنها با یکدیگر، فقط از نظر صوری مهم است. این فقط به شکل مبادله ربط دارد، اما محتوای آن را تشکیل نمی‌دهد. در

مارکس ادامه می‌دهد، درواقع «مادهٔ پارچه نه‌تنها حاوی یک کار شکل‌دهندهٔ خاص است ــ شکل خاصی از سودمندی که توسط کار به پارچه داده شده ــ بلکه حاوی مقدار معینی از کار هم هست؛ بنابراین نه‌تنها ارزش مصرفی دارد، بلکه ارزش عام یعنی ارزش فی‌النفسه هم دارد. اما این ارزش برای فرد *الف* وجود ندارد، زیرا او جنس را مصرف می‌کند و معامله‌گر پارچه نیست. بنابراین او کار را نه به‌عنوان کار ***برقرارکنندهٔ ارزش***، بلکه به‌عنوان فعالیتی که سودمندی، یا ارزش مصرفی خلق می‌کند، عرضه می‌کند». در ارتباط با خدمات شخصی، این ارزش مصرفی حتی خود به تنهایی مصرف می‌شود؛ یعنی «بدون گذار از شکل حرکت به شکل شیء. اگر همان‌طورکه اغلب در مناسبات ساده دیده می‌شود، ارائه‌کنندهٔ خدمت پول به‌دست نیاورد، بلکه خود ارزش‌های مصرفی مستقیم را به‌دست بیاورد، آن وقت دیگر حتی به نظر هم نمی‌رسد که در این یا آن طرف با ارزش سروکار داشته باشیم؛ بلکه صرفاً باارزش مصرفی سروکار داریم. اما حتی اگر *الف* در ازای آن خدمت پول بپردازد، این به معنی تبدیل پول او به سرمایه نیست، بلکه به معنی این است که پول او صرفاً یک واسطهٔ گردش است، تا یک شیء و یک ارزش مصرفی را برای مصرف به دست بیاورد. به این دلیل، این عملی نیست که ثروت تولید کند، بلکه برعکس عملی است که ثروت را مصرف می‌کند». صاحب پول «می‌بیند که در جریان تبدیل پولش از شکل ارزش به شکل ارزش مصرفی، ارزش آن زیاد نشده، بلکه کم شده است» ــ و او هرچه بیشتر این عمل مبادله را تکرار کند، فقیرتر می‌شود»[1]. پولی که «او اینجا

مبادلهٔ سرمایه ــ کار ــ ارزش مقیاسی برای مبادلهٔ دو ارزش مصرفی نیست، بلکه برعکس محتوای خود مبادله است» (همان‌جا، ص ۴۶۹).

۱. «یکی از عالمان پل دو کوک Paul de kock ممکن بود به من بگوید، بدون این خرید خدمات، «من نمی‌توانم زندگی کنم و درنتیجه خودم را ثروتمند هم نمی‌توانم بکنم؛ و بنابراین چنین خریدی، ابزار مستقیم یا دست‌کم شرط توانگری من است؛ همان‌طور که گردش خون ← ← با جریان تنفس من شرط توانمندی من است. اما به گردش خون من و به نفس کشیدنم به خودی خود مرا توانمندتر نمی‌کند؛ برعکس هر دوی آنها مستلزم عمل پرهزینهٔ جذب غذا

در ازای کار زنده مبادله می‌کند ـ خدمت به شکل جنس، یا خدمتی که در یک شیء عینیت پیدا کرده ـ باری این پول سرمایه نیست، بلکه درامد است. پول به‌مثابهٔ یک واسطهٔ گردش برای کسب ارزش مصرفی است... نه پولی که با کار حفظ می‌شود و ارزش خود را زیاد می‌کند. مبادلهٔ پول به‌مثابه عایدی، به‌مثابهٔ واسطهٔ صِرف گردش در ازای کار زنده، هرگز نمی‌تواند پول را به‌عنوان سرمایه مستقر کند، و ازاین‌رو کار را به مفهوم اقتصادی به‌عنوان کار مزدبگیر مستقر کند. احتیاجی به یک رسالهٔ طولانی نیست تا نشان دهیم که مصرف (خرج) پول با تولید آن یکی نیست»[1].

مارکس نتیجه می‌گیرد: «پس این صرفاً مبادلهٔ کار عینیت‌یافته با کار زنده نیست... که سرمایه و ازاین‌رو کار مزدبگیر را ایجاد می‌کند، بلکه برعکس، مبادلهٔ کار عینیت‌یافته به‌مثابهٔ ارزش، به‌مثابهٔ ارزش خودکفا، با کار زنده به‌مثابه ارزش مصرفی *آن* است ـ ارزش مصرفی نه برای یک استفاده یا مصرف خاص و بخصوص، بلکه ارزش مصرفی برای *ارزش*[2]. به این دلیل است که کارگران روزمزد آزادی که قرار است به‌طور پراکنده در دوره‌ی مناسبات ماقبل بورژوایی یافت شوند را نمی‌توان به‌عنوان «کارگر مزدبگیر» طبقه‌بندی کرد. درست است که خدمات آن‌ها «نه

هستند؛ اگراین لازم نبود، هیچ جان کندنی از جانب فقرا نبود» (**نظریه‌ها ۱**، صص ۳۰۲ـ۴۰۲).

۱. **گروندریسه**، صص ۴۶۷ـ۴۶۶. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به همان‌جا ص ۲۷۲ «کار به‌عنوان صرفاً انجام خدمات برای رفع نیازهای آنی هیچ رابطه‌ای به سرمایه ندارد، زیرا این موضوع مورد علاقهٔ سرمایه نیست. اگر یک سرمایه‌دار یک چوب‌بر را استخدام کند تا برایش چوب ببرد تا بتواند روی آن گوشت کباب کند، آن وقت نه‌تنها رابطهٔ چوب‌بر با سرمایه‌دار، بلکه رابطهٔ سرمایه‌دار با چوب‌بر هم یک رابطهٔ مبادلهٔ ساده است. چوب‌بر خدمتی برای او انجام می‌دهد؛ یعنی یک ارزش مصرفی به او می‌دهد، که سرمایه را افزایش نمی‌دهد، بلکه سرمایه خود را در آن مصرف می‌کند؛ و سرمایه دار هم درازای آن کالایی دیگر به شکل پول به او می‌دهد. همین رابطه در مورد همهٔ خدماتی که کارگران مستقیماً در ازای دریافت پول برای اشخاص دیگر انجام می‌دهند، و توسط این اشخاص مصرف می‌شوند، صدق می‌کند. این به معنی مصرف درآمد است، که به خودی خود همواره در محدوده گردش ساده قرار می‌گیرد؛ این به معنی مصرف سرمایه نیست».

۲. **همان‌جا، ص ۴۶۹**. همان‌طورکه می‌توانیم ببینیم این، چشم‌انداری است که بعدها به تفصیل فراوان توسط مارکس در بحث یک **نظریه‌ها** بسط داده شد ـ «مفهوم آدام اسمیت از کار مولد» صص ۱۵۵ـ۷۶

به‌منظور مصرف، بلکه به‌منظور تولید ارائه می‌شد؛ اما اولاً، حتی در سطح وسیع، فقط برای تولید ***ارزش‌های مصرفی مستقیم*** بود نه تولید ***ارزش‌ها***؛ و ثانیاً، اگر مثلاً نجیب‌زاده‌ای یک کارگر آزاد را درکنار رعیت‌هایش به کار بگمارد، حتی اگر بخشی از محصول کارگر را مجدداً به‌فروش برساند و لذا کارگر آزاد برای او ارزش خلق کند، این مبادله فقط در ازای [محصول] مازاد و فقط از سر سیری، و برای ***مصرف تجملی*** صورت می‌گیرد؛ بنابراین، این اساساً فقط خرید کار غیر برای مصرف آنی یا به‌مثابه ارزش مصرفی است که در لفافه صورت می‌گیرد»[1].

(مارکس می‌افزاید: «ضمنا، هرجا تعداد این کارگران آزاد افزایش پیدا می‌کند و هر جا این رابطه رشد می‌کند، آنجا شکل قدیمی تولید... در روند انحلال قرار دارد، و عناصر کار مزدبگیر واقعی در حال ایجاد هستند». به‌علاوه آن‌چه طبیعتاً می‌تواند در جایی مثل لهستان قدیم به وقوع بپیوندد اینست که این مستخدمان آزاد «بدون اینکه هیچ تغییری در شیوهٔ تولید رخ بدهد به‌وجود بیایند... و دوباره از بین بروند»[2]).

بنابراین رابطهٔ سرمایه فقط در صورتی می‌تواند ظهور کند که کالاهایی که توسط خریدار نیروی کار به معرض فروش گذاشته می‌شوند، صرفاً به‌عنوان ابزار حفظ و افزایش ارزش‌هایی که در اختیار اوست به کار روند. برای اینکه این امر به وقوع بپیوندد، کارگر نه تنها شخصاً باید آزاد باشد، بلکه باید در موضعی قرار داشته باشد که دیگر برایش ممکن نباشد محصولاتی را که خودش تولید کرده مبادله کند و تنها کالایی که باید عرضه کند، نیروی کار خودش باشد. («مادام که هر دو طرف، کار خود را به شکل کار عینیت‌یافته با یکدیگر مبادله می‌کنند، رابطه غیرممکن است»)[3].

---

۱. بر این اساس است که ما باید تلاش‌های برخی مورخان اقتصاددان اروپایی را که سعی داشتند از واقعیت حضور کارگران روزمزد، خصلت «سرمایه‌داری» دولت‌های قرن هجدهم را استنتاج کنند، ارزیابی کنیم.

۲. گروندریسه، ص ۴۶۹

۳. همان‌جا، ص ۴۶۴

درنتیجه، صاحبان نیروی کار باید پرولتارهای بی‌اموال باشند. هر چند این پیش‌شرط ممکن است از نظر نظام اجتماعی امروز ساده و بدیهی به‌نظر برسد، قرن‌ها توسعه لازم بود تا طبقه‌ای از یک چنان پرولتارهایی به‌وجود بیاید. زیرا (سوای برده‌داری و شرایط برده‌وار، که طی آن «خود کارگر جزء شرایط طبیعی تولید برای یک فرد ثالث یا جامعه به‌شمار می‌آید»[1]، تولیدکنندگان دوره‌های پیشین همواره یا مالک ابزار تولید (خاک و زمین، یا ابزار هنر دستی‌شان) بودند، یا دست‌کم آن را دراختیار داشتند. درنتیجه شرایط عینی تولید در اینجا به‌عنوان «پیش‌فرض طبیعی یعنی شرایط طبیعی موجودیت تولید کننده پدیدار می‌شود ــ درست همان‌طور که بدن زندهٔ او، هر چند او آن را تجدید تولید می‌کند و تکامل می‌بخشد، دراصل توسط او به‌وجود نیامده است، بلکه به‌عنوان پیش‌فرض وجود او پدیدار می‌شود». پس شیوهٔ تولیدی دوره‌های قبلی براساس وحدت اولیهٔ تولیدکنندگان با شرایط تولید استوار بود[2] و این

۱. **همان‌جا**، ص ۴۹۵.

۲. «وحدت اولیه میان کارگر و شرایط تولید... دو شکل عمده دارد: نظام اشتراکی آسیایی (کمونیسم اولیه) و کشاورزی در مقیاس کوچک بر پایهٔ خانواده... هر دوی اینها اشکال جنینی‌اند و به‌طور یکسان برای توسعهٔ کار به‌مثابهٔ کار اجتماعی و نیروی مولد کار جمعی نامناسب. نیاز به جدایی، گسیختگی، و تضاد میان کار و مالکیت از اینجا ناشی می‌شود (که مالکیت در شرایط تولید را از اینجا باید فهمید). افراطی‌ترین شکل این گسیختگی و شکلی که نیروهای تولیدی کار جمعی نیز به قدرتمندترین وجه در آن توسعه می‌یابند، سرمایه است. وحدت اولیه فقط بر پایهٔ بنیان مادی‌ای که آن را خلق می‌کند، و به‌واسطهٔ انقلاب‌هایی که طبقهٔ کارگر و کل جامعه در روند این آفرینش از سر می‌گذرانند، می‌تواند از نو برپا شود.» (**نظریه‌ها ۳**، **صص ۲۳ ـ ۴۲۲**) پیرامون موضوع «شکل اسیایی جامعه» براساس تمامی متون موجود واضح است که مارکس به اصطلاح «شکل اسیایی جامعه» را به‌عنوان نوعی کمونیسم ابتدایی می‌نگریست که در طلیعهٔ تاریخ فرهنگ قرار داشته است (که نقل‌قول فوق از **نظریه‌ها** هم این را تأیید می‌کند). این واقعیت همچنین توضیح می‌دهد که چرا مارکس برشماری دوره‌های متوالی تاریخ اقتصاد (در **مقدمه بر ادای سهم**) را نه با کمونیسم اولیه، بلکه با «شیوهٔ تولید آسیایی» آغاز می‌کند. در آنجا می‌خوانیم: «در طرح گسترده می‌توانیم شیوه‌های تولید آسیایی، دوران باستان، و اشکال تولید فئودالی، و بورژوایی امروز را به‌مثابهٔ دوره‌هایی ترسیم کرد که پیشرفت تکامل اقتصادی جامعه را رقم می‌زنند» (**ادای سهم**، ص ۲۱) هرچند او در همان متن (و در متن قبلی **طرح اولیه**) تاریخ فرهنگ را با کمونیسم اولیه آغاز می‌کند، و تأکید می‌کند که این «شکل اولیه» ــ نه‌تنها در آسیا، بلکه همچنین در میان رمی‌ها، آلمانی‌ها، سلت‌ها، و اسلاوها هم وجود داشته

وحدت نیست که نیاز به توضیح دارد یا نتیجهٔ یک روند تاریخی است، بلکه جدایی (است)... جدایی‌ای که کاملاً فقط در رابطهٔ کار مزدبگیر و سرمایه واقع شده است»[1].

به بیان دیگر، شیوهٔ تولید سرمایه‌داری مستلزم وجود یک رشته تغییرات تاریخی است که طی آنها، قبل از هر چیز اشکال متعددی که تولیدکنندگان را به ابزار تولید مقید می‌کردند نابود شدند. بنابراین (شیوهٔ تولید سرمایه‌داری) بالاتر از همه مستلزم اینهاست: اولاً، «فسخ رابطه با زمین زراعی ــ زمین و خاک ــ به‌مثابهٔ شرایط طبیعی تولید، که او با آنها به‌مثابه‌وجود غیرآلی خودش، کارگاه نیروهایش، و قلمرو اراده‌اش برخورد می‌کند» (درنتیجه «فرمول سرمایه» قبل از هر چیز «مالکیت غیرارضی را شامل می‌شود، یا نفی وضعیتی که طی آن فرد کارگر با زمین و خاک و با ملک زراعی به‌عنوان متعلقات خودش سروکار دارد؛ یعنی در آن به‌عنوان مالک زمین و خاک کار می‌کند، و تولید می‌کند»[2]). ثانیاً، شیوهٔ تولید سرمایه‌داری مستلزم فسخ روابطی است که در آنها تولیدکننده «به‌عنوان مالک ابزار پدیدار می‌شود». «درست همان‌طورکه شکل مالکیت ارضی فوق، مستلزم یک جامعهٔ واقعی است[3]، همین‌طور مالکیت این کارگر در بیان مستلزم شکل خاصی از توسعهٔ کار مصنوع؛ یعنی کار صنعتی ماهر است؛ همراه با نظام شرکت‌های صنفی و غیره». و سرانجام در هر دو مورد، مستلزم نابودی وضعیتی است که در آن

ست [illegible] ی سهم، ص ۳۳ ــ مشعل خیر نظریهٔ اشکال اسیایی جامعه، به‌طور خص. هرگونه اتفاقی، شکل‌ر، مورد توجه قرار نداده‌اند.

۱. گروندریسه، ص ۴۱۹.

۲. «اولین شرط توسعهٔ سرمایه، جدایی مالکیت زمین از کار است ــ ظهور زمین یعنی اولین شرط کار به‌مثابهٔ یک نیروی مستقل، نیرویی در دست یک طبقهٔ محروم که در مقابل کارگر آزاد قرار دارد. درنتیجه در نسخهٔ فیزیوکراتیک اقتصاد (اعتقاد به اینکه زمین یگانه منشأ ثروت است)، زمین در به‌عنوان سرمایه‌دار واقعی، یعنی مالک ارزش اضافی پدیدار می‌شود... در این ارتباط هم نظام فیزیوکراتیک به هدف می‌زند.» (نظریه‌ها، صص ۵۳ـ۵۱).

۳. در تقابل با پیوند اجتماعی مبتنی بر مبادلهٔ کالا و پول. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به ص ۳ـ۱۸۱ کتاب حاضر.

تولیدکننده همچنان «قبل از تولید، ابزار مصرفی‌ای که در اختیار دارد، برای زندگی او به‌عنوان یک تولیدکننده ـ یعنی در جریان تولید، قبل از تکمیل آن ـ ضروری‌اند». («به‌عنوان مالک زمین به‌نظر می‌رسد که او وجوه لازم برای مایحتاج مصرفی‌اش را مستقیماً به‌دست می‌آورد. به‌عنوان استادکار یک صنعت دستی، آن را به ارث برده، به‌دست آورده، پس‌انداز کرده است ـ و به‌عنوان یک جوان، ابتدا یک شاگرد محسوب می‌شود، درحالی‌که ابداً شبیه یک کارگر مستقل واقعی به‌نظر نمی‌رسد، بلکه به نحوی پدرسالارانه در سرنوشت استادکار سهیم است...»).

طرح اولیه ادامه می‌دهد: «حالا این‌ها... پیش‌فرض‌های تاریخی‌ای هستند که قبل از اینکه کارگر به‌عنوان کارگر آزاد وارد صحنه شود مورد نیازند؛ توان کاری صرفاً ذهنی بی‌عین که با شرایط عینی تولید به‌مثابهٔ عدم ـ مالکیت خود، به‌مثابهٔ مالکیت غیر، به‌مثابهٔ ارزش فی‌النفسه، به‌مثابهٔ سرمایه مواجه می‌شود. اما از طرف دیگر این پرسش مطرح می‌شود که چه شرایطی لازم است تا او علیه سرمایه قد علم کند؟»[1].

پاسخ این است: «این در ذات مفهوم سرمایه است... جزء منشأ آن است که از پول، و بنابراین از ثروت موجود به شکل پول شروع کند. همین‌طور این در ذات آن است که به‌عنوان چیزی که از گردش حاصل شده؛ یعنی به‌مثابهٔ محصول گردش پدیدار شود. به‌این‌ترتیب شکل‌گیری سرمایه از مالکیت ارضی ناشی نمی‌شود (تا آنجا که او سوداگر محصولات کشاورزی است، حداکثر زارع مستأجر است)؛ یا از صنوف ناشی نمی‌شود (هرچند در آخرین لحظه این امکان وجود دارد[2])؛ بلکه برعکس از ثروت تاجر و رباخوار ناشی می‌شود»[3]. به‌خصوص اولی

---

۱. **گروندریسه**، صص ۹۸ ـ ۴۹۷.

۲. یعنی تا آنجا که «استادکاران منفرد ممکن است با انحلال صنوف به سرمایه‌دار تبدیل شوند؛ اما بنابر ماهیت امور این نادر است. به‌عنوان قاعده، با ظهور سرمایه‌دار و کارگر کل نظام صنعی همراه با استادکار و صنعتگر ماهر زوال می‌یابد و سقوط می‌کند». (همان‌جا، ص ۵۰۶).

۳. همان‌جا، ص ۵۰۵.

شرط لازم برای توسعهٔ شکل تولید سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد، زیرا «این مستلزم تولید برای تجارت و فروش در مقیاس وسیع است نه فروش به مشتری منفرد؛ همین‌طور تاجری که برای رفع نیازهای شخصی خود جنس نمی‌خرد، بلکه خریدهای تعداد زیادی خریدار را در خرید خودش متمرکز می‌کند». از طرف دیگر کل توسعهٔ ثروت تاجر در این جهت عمل می‌کند که «بیشتر و بیشتر به تولید، خصلت تولید در ازای ارزش مبادله را ببخشد»، و به‌این ترتیب مناسبات قدیمی تولید را از بین ببرد. (در این معناست که مارکس از «تأثیر انحلال‌گر» تجارت و ثروت تاجر صحبت می‌کرد[1]). با این حال این تأثیر «به خودی خود قادر نیست گذار از یک شیوهٔ تولیدی به شیوهٔ دیگر را تشویق کند و توضیح دهد»[2]. (یعنی گذار از شیوهٔ تولید فئودالی به سرمایه‌داری را). (در طرح اولیه می‌خوانیم «در این صورت روم باستان، بیزانتین، و غیره تاریخ خود را با کار آزاد و سرمایه خاتمه می‌دادند، یا یک تاریخ جدید شروع می‌شد. آنجا هم انحلال مناسبات مالکیت قدیمی مشروط به توسعهٔ ثروت پولی، تجارت، و غیره بود. اما این انحلال به‌جای اینکه به صنعت منتهی شود درواقع به تفوق روستا بر شهر منتهی شد»[3]).

پس این خود ثروت پولی نبود که سرمایه‌داران را از میان تجار و صاحبان مال در قرن پانزدهم تا هفدهم به‌وجودآورد. برعکس این امر مستلزم روند تاریخی جدایی ابزار تولید از کار و از کارگران بود. تا زمانی که این روند به سطحی معین» نرسیده بود، «ثروت پولی نمی‌توانست

۱. مثلاً در گروندریسه، صص ۵۱ـ۱۵۶ (نگاه کنید به یادداشت ۲ در ص ۲۱۳ کتاب حاضر).
۲. سرمایه مجلد سوم، ص ۳۲۱.
۳. گروندریسه، ص ۵۰۶. همچنین رجوع کنید به سرمایه مجلد سوم، ص ۳۳۲: «در دنیای باستان تأثیر تجارت و توسعهٔ سرمایهٔ تاجر همواره به یک اقتصاد برده‌داری منتهی می‌شد، که بسته به نقطهٔ حرکت آن، باعث تبدیل نظام برده‌داری پدرسالاری که مختص تولید مایحتاج آبی معاش بود به نظامی می‌شد که به تولید ارزش اضافی اختصاص داشت. اما در جهان معاصر این امر به شیوهٔ تولید سرمایه‌داری منتهی می‌شود. پس این نتایج به خودی خود از شرایطی سوای شرایط توسعهٔ سرمایهٔ تاجر نشئت می‌گیرند».

خود را به‌عنوان واسطهٔ شرایط عینی زندگی قرار دهد، و بنابراین نیروهای کار را آزاد کند؛ یعنی هم آزادشان کند و هم بی‌خانمان و تهی‌دستشان کند، و دومی را با اولی بخرد»[۱]. فقط آن موقع بود که سرمایه‌دار می‌توانست در «انباشت اولیه» شرایط تولید شرکت کند.

این روند به‌هیچ‌وجه روندی نبود که از هیچ خلق شود (درحالی‌که از دیدگاه اقتصاددانان بورژوا اساساً این‌طور به نظر می‌آید)[۲]. «روند انحلال، که توده‌ای از افراد یک ملت و غیره را به‌طور بالقوه به کارگران مزدبگیرِ آزاد بدل می‌کند ــ افرادی که صرفاً به‌دلیل اینکه چیزی در تملک خود ندارند به انجام کار و به‌فروش کارشان وادار می‌شوند ــ از طرف دیگر مستلزم این است که منابع قبلی درامد و تا حدی هم شرایط مالکیت این افراد ناپدید نشود، بلکه برعکس، فقط استفاده‌شان فرق کند...». زیرا «تا اینجا روشن است که همان روندی که توده‌ای از افراد را از مناسبات قبلی آنها با شرایط عینی کار جدا کرد ــ مناسباتی که به‌نحوی از انحا مثبت بودند ــ این مناسبات را نفی کرد و ازاین‌رو این افراد را به کارگران آزاد بدل ساخت، باری همان روند به‌طور بالقوه این شرایط عینی کار یعنی زمین و خاک، مایحتاج زندگی، ابزار کار، پول یا همهٔ اینها ــ را هم از وضع قبلی تعلق‌شان به افرادی که حالا از آنها جدا شده بودند، آزاد کرد». این روند به‌منزلهٔ «جدایی عناصری بود که درست تا آن زمان به یکدیگر وابسته بودند؛ بنابراین نتیجهٔ آن ناپدید شدن یکی از عناصر نیست، بلکه این است که هر کدام از آنها در یک رابطهٔ منفی با دیگری قرار می‌گیرد ــ کارگر آزاد (بالقوه) در یک طرف، سرمایه (بالقوه) در طرف دیگر». جدایی شرایط عینی کار از توده‌ها، که به کارگران آزاد بدل شده‌اند، ناگزیر «درعین حال به‌مثابهٔ کسب استقلال همین شرایط در قطب مقابل پدیدار می‌شود»[۳].

---

۱. **گروندریسه**، ص ۵۰۹.
۲. رجوع کنید به **سرمایه** مجلد دوم، صص ۴۳ ـ ۱۴۰. (نظر اسمیت دربارهٔ شکل‌گیری ذخیره).
۳. **گروندریسه**، ص ۵۰۳.

مارکس ادامه می‌دهد: «بنابراین هیچ چیز مسخره‌تر از این نیست که فکر کنیم این شکل‌گیری اولیهٔ سرمایه» (یعنی انباشت اولیه) «به این صورت بوده است که سرمایه بر روی هم انبار شده و شرایط عینی تولید ــ لوازم، مواد خام، ابزار ــ را خلق و بعد آن را به کارگر که از این متعلقات محروم بود عرضه کرده است[1]... برعکس شکل‌گیری اولیهٔ آن به این صورت است که ارزشی که به‌عنوان ثروت پولی وجود داشت، با روند تاریخی انحلال شیوهٔ قدیمی تولید موفق شد از یک طرف شرایط عینی کار را بخرد و از طرف دیگر، پول را با کار زندهٔ کارگرانی که آزاد شده بودند مبادله کند. همهٔ این حرکت‌ها حضور دارند[2]؛ خود جدایی آنها یک روند تاریخی است، روندی از انحلال است، و این **دومی** است که پول را قادر می‌سازد تا خود را به **سرمایه** بدل کند[3]. خود پول تا آنجا که آن هم یک

---

۱. مارکس در زیرنویسی می‌نویسد: «تنها یک نظر نشان می‌دهد که چه دایرهٔ بی‌معنی‌ای می‌شد اگر از یک‌سو کارگرانی که سرمایهٔ آنها را به کار گماشته تا خود را به‌عنوان سرمایه برقرار کند، باید ابتدا با انباشته شدن آن خلق شوند، و برای اینکه پا به حیات بگذارند منتظر می‌شدند تا فرمان دهد: **و اینک کارگران را آفریدیم!** درحالی‌که خود آن [سرمایه] بدون کار غیر قادر به انباشتن نبود، و حداکثر می‌توانست کار خود را انبار کند؛ یعنی می‌توانست به شکل غیرسرمایه و غیر پول وجود داشته باشد؛ زیرا کار، قبل از موجودیت سرمایه تنها می‌تواند خود را به اشکالی چون کار دستی، خرده کشاورزی، و غیره تحقق ببخشد، در یک کلام تمامی اشکالی که نمی‌توانند انباشته شوند یا فقط کمی می‌توانند؛ اشکالی که اجازهٔ وجود تنها یک محصول مازاد اندک را می‌دهند و بخش اعظم آن را می‌بلعند.» (*همان‌جا*، ص ۵۰۶).

۲. این در مورد ابزار کار هم صدق می‌کند، زیرا «ثروت پولی نه چرخ نخ ریسی و دستگاه بافندگی را اختراع کرد و نه ساخت. اما وقتی نخ ریس و بافنده از زمین و خاک خود کنده شدند، همراه با چوب‌ها و چرخ هاشان تحت فرمان ثروت پولی در آمدند». (*همان‌جا*، صص ۵۰۷-۸۰).

۳. کمی جلوتر دراین متن می‌خوانیم: «طریقی که پول، خود را به سرمایه بدل می‌کند اغلب خود را به‌طور کاملاً محسوسی در تاریخ نشان می‌دهد؛ مثلاً وقتی فرد تاجر تعدادی بافنده و نخ ریس را که تا آن موقع به‌عنوان یک حرفهٔ فرعی روستایی به این کار می‌پرداختند، ترغیب می‌کند که برای او کار کنند و حرفهٔ فرعی آن‌ها را به شغل اصلی‌شان بدل می‌کند؛ اما در آن موقع آن‌ها را به‌عنوان کارگر مزدبگیر در ید قدرت خودش گرفته و تحت فرمان خویش قرار داده است. قدم بعدی، دور کردن آن‌ها از زادگاه شان و تمرکز آن‌ها در مکانی است که باید کار کنند.← ←دراین روند ساده روشن است که سرمایه دار نه مواد خام، نه ابزار، نه ابزار معاش را برای بافنده و نخ ریس فراهم نکرده است. تنها کاری که او انجام داده این است که آن‌ها را کم‌کم به یک نوع کار محدود کرده؛ کاری که طی آن به‌فروش، به خریدار و به تاجر وابسته می‌شوند و

نقش فعال ایفا می‌کند، فقط تا جایی این کار را انجام می‌دهد که خودش در این روند به‌عنوان یک حلال بسیار قوی مداخله می‌کند، و تا این حد به خلق کارگران آزاد مایملکی که به‌زور از محیطشان کنده شده‌اند کمک می‌کند؛ اما این کار را مطمئناً نه با خلق شرایط عینی موجودیت آنها، بلکه با کمک به تسریع جدایی آنها از آن شرایط یعنی بی‌مالکیت شدنشان می‌کند»[۱].

در این مرحله، خود سرمایه «کاری نمی‌کند جز گرد آوردن انبوه دست‌ها و ابزارهایی که در دسترس خود می‌یابد. سرمایه آنها را تحت فرمان خود گرد هم می‌آورد. این همان انباشت واقعی سرمایه است؛ انباشتن کارگران به همراه ابزارهایشان در نقاط خاص»[۲]. درواقع، «از بنیان تاریخی‌ای که این روند از آنجا شروع به حرکت می‌کند» (کار مصنوع و غیره)، «این تمرکز فقط به شکلی می‌تواند به‌وقوع بپیوندد که این کارگران به‌عنوان کارگر مزدبگیر در کنار یکدیگر قرار داده شوند؛ یعنی به‌عنوان کارگرانی که باید نیروی کارشان را بفروشند؛ زیرا شرایط کار به صورت مستقل به‌عنوان مایملک غیر، به‌عنوان یک نیروی غیر با آنها مواجه می‌شود... [زیرا] اختیار آنها با واسطهٔ پول، در دست صاحبان منفرد پول یا کالاست که بدین وسیله به سرمایه‌دار بدل می‌شوند»[۳]. اما اینجا لازم است بین شکل سرمایه‌داری و محتوای این روند تمایز قائل شویم. زیرا شرط عام کار این است که «پیش از تجدید تولید مایحتاج ضروریات جدید، باید ابزار معاش برای کارگران فراهم باشد»، و اینکه «محصولات کار آن‌ها باید

نهایتاً فقط برای او واز طریق او تولید می‌کنند. فردتاجر، ابتدا کار آن‌ها را فقط با خرید محصول شان خریداری کرد؛ به محض اینکه آن‌ها خود را به تولید این ارزش مبادله محدود کنند باید مستقیماً ارزش‌های مبادله تولید کنند، و باید کارشان را به‌طور مستقیم در ازای پول مبادله کنند تا بتوانند ادامه حیات بدهند، و آن‌وقت باید تحت فرمان او دربیایند، و در پایان حتی این توّهم که آن‌ها به او محصول فروخته‌اند نیز ناپدید می‌شود. او کار آنها را می‌خرد و مایملک آنها را ابتدا به شکل محصول، و کمی بعد از آن به شکل ابزار کار هم تصاحب می‌کند، یا برای کاهش هزینه‌های تولید خودش، آنها را به‌عنوان مایملک ظاهری در اختیار آن‌ها باقی می‌گذارد». (*همان‌جا*، ص ۵۱۰).

۱. *همان‌جا*، صص ۵۰۶ـ۷۰، ۵۰۸ـ۹۰.

۲. *همان‌جا*، ص ۵۰۸.

۳. **نظریه‌ها ۳**، ص ۲۷۱.

مواد خام و ابزار تولید برای تجدید تولید خودشان را تشکیل بدهد» و تنها با سرمایه‌داری است که این موجودی ذخیرهٔ ابزار معاش و ابزار تولید، شکل کالا و سرمایه را به خود می‌گیرد. «خواص و خصایص ویژهٔ شکل تولید سرمایه‌داری و درنتیجه خود سرمایه تا آنجا که بیانگر مناسباتی معین از تولیدکنندگان نسبت به یکدیگر و نسبت به محصولاتشان است، به ناگزیر و به‌طور قطع از سوی اقتصاددانان به‌عنوان خواص اشیا توصیف شده است».[۱]

نوشته‌هایی که اقتصاد مارکس را به زبان ساده درآورده‌اند اغلب فصل مربوط به انباشت اولیه را فصلی معرفی کرده‌اند که هرچند به‌خودی خود مهم است، اما اساساً خارج از دامنهٔ تجزیه و تحلیل اقتصادی قرار می‌گیرد و صرفاً حاشیه‌نویسی تاریخی از جانب مارکس است. این دیدگاه به‌وضوح اشتباه است.[۲]

البته یک پیش‌شرط برای اینکه شکل تولید سرمایه‌داری اصلاً وجود داشته باشد، در هم شکستن وحدت اولیه بین تولیدکنندگان و شرایط تولید، و از دست دادن «کارکرد انباشت» توسط تولیدکنندگان است که با از دست رفتن شرایط تولید آنها و «وجوه مالی کار»[۳] آنها همراه است. از این دیدگاه، انباشت ابتدایی یکی از عناصری است که خود مناسبات

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۷۰.

۲. همین دیدگاه غلط را در نوشتهٔ لوکزامبورگ نیز می‌توانیم ببینیم. «مسلماً مارکس به تفصیل به روند تصاحب ابزار تولید غیرسرمایه‌داری و نیز تبدیل دهقانان به پرولتاریای سرمایه‌داری پرداخت. فصل ۲۵ مجلد اول **سرمایه** به شرح منشأ پرولتاریای انگلستان، طبقهٔ زارعان مستأجر سرمایه‌داری و سرمایهٔ صنعتی اختصاص یافته، و تأکیدی ویژه بر غارت کشورهای مستعمره توسط سرمایهٔ اروپایی گذاشته شده است. با این حال باید به یاد داشته باشیم که با همهٔ اینها صرفاً از دیدگاه به اصطلاح انباشت سرمایه برخورد شده است. از نظر مارکس، این روندها یکسان‌اند، و صرفاً منشأ پیدایش سرمایه و نخستین باری که در جهان ظهور یافت را بیان می‌کنند؛ گویی آنها درد زایمانی هستند که شکل تولید سرمایه‌داری با آن از درون جامعهٔ فئودالی بیرون می‌آید. به محض اینکه او به تجزیه و تحلیل روند تولید و گردش سرمایه‌داری می‌رسد، بار دیگر بر سلطهٔ عام و انحصاری تولید سرمایه‌داری تأکید می‌کند». **انباشت سرمایه**، صص ۶۵_۳۶۴.

۳. **نظریه‌ها ۳**، ص ۴۲۱.

سرمایه را می‌سازد، و از این رو «در مفهوم سرمایه مستتر است».[۱] اما از این نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که روند جدایی کار از ابزار تولید را باید به‌عنوان روندی که یکجا و یکباره صورت گرفته است، قلمداد کنیم. صرفاً به‌عنوان یک واقعیت تاریخی! برعکس: «وقتی سرمایه به‌وجود می‌آید، خود شیوهٔ تولید سرمایه‌داری به‌نحوی تکامل می‌یابد که این جدایی را در سطح مدام فزاینده‌ای حفظ و تجدید تولید می‌کند تا اینکه واژگونی تاریخی به‌وقوع بپیوندد»[۲]. این روند با تبدیل دائمی ارزش اضافی به سرمایه انجام می‌پذیرد، «که در نتیجهٔ آن، محصولات افزایش یافتهٔ کار که درعین‌حال شرایط تجدید تولید آن هم هستند، پیوسته با کار به‌مثابهٔ **سرمایه** مواجه می‌شوند؛ یعنی به‌مثابهٔ نیروهای تجسم یافته در سرمایه‌دار که از کار بیگانه شده و بر آن حاکم‌اند. درنتیجه، این امر به کارکرد ویژهٔ سرمایه‌دار تبدیل می‌شود که انباشته کند؛ یعنی مدام بخشی از محصول اضافی را به ابزار تولید بدل کند». (***طرح اولیه*** در این مورد از «انباشت ویژهٔ سرمایه» سخن می‌گوید که منظور از آن «نگهداری» مواد برای «کار اضافی» جدید و برای بازتولید بیشتر توسط سرمایه‌دار است)[۳]. اما این

---

۱. «اما پیش‌فرض اینکه سرمایه پا به‌وجود بگذارد مقدار معینی انباشت است؛ که نقداً در آنتی‌تز مستقل بین کار عینیت‌یافته و کار زنده موجود است: در بقای مستقل این آنتی‌تز. این انباشت را که برای به‌وجود آمدن سرمایه ضروری است، و بنابراین به‌عنوان پیش‌فرض در مفهوم آن مستتر است ــ به‌عنوان برآیند ــ اساساً باید از انباشت سرمایه‌ای که نقداً به سرمایه بدل شده است؛ یعنی جایی که قبلاً سرمایه‌ها باید وجود داشته باشند، متمایز کرد» (*همان‌جا*، صص ۲۰ـ۳۱۹). همچنین رجوع کنید به *همان‌جا*، ص ۵۹۰).

۲. یعنی تا زمانی که جامعهٔ کمونیستی برقرار شود.

۳. البته این بدان معنا نیست که این چیزی منحصر به سرمایه است که از بخش‌هایی از محصول اضافی برای باز تولید وسیع‌تر استفاده کند. «زیرا احمقانه است... اگر این را خاصیتی منحصر به سرمایه بدانیم ــ که شرایط عینی کار زنده باید خودش حاضر باشد ــ حال چه توسط طبیعت فراهم شده باشد، چه طی تاریخ ایجاد شده باشد.» بنابراین انباشت خاص← ←سرمایه معنایی جز این ندارد «که ارزش کار اضافی عینیت یافته ــ محصول اضافی ــ را به صورت کار اضافی زندهٔ جدید افزایش دهد؛ به‌جای اینکه آن را مثلاً مثل شاهان مصر یا نجیب‌زادگان اتروسکان صرف ساختن اهرام و غیره کند (خرج کند)». (**گروندریسه**، ص ۴۳۳). پس در نظام سرمایه‌داری، کارکرد بسط تولید، مختص سرمایه‌داران است؛ این به‌عنوان تبدیل محصول← ←اضافی به سرمایه بیان می‌شود. (و دقیقاً در اینجاست که تکامل تولید آن از شیوه‌های قبلی

انباشت، «صرفاً آنچه را که در انباشت اولیه به‌عنوان روند تاریخی متمایز پدیدار می‌شود به‌عنوان یک روند مداوم معرفی می‌کند، به‌عنوان روندی از ظهور سرمایه و به‌عنوان گذار از یک شیوهٔ تولیدی به شیوه‌ای دیگر»[۱].

اما فقط این نیست. اگر از یک طرف پیش‌فرض تبدیل پول به سرمایه، روند تاریخی انباشت اولیه باشد، «از طرف دیگر، معلول سرمایه و روند آن بعد از ظهورش، برای فتح کل تولید و بسط و تکمیل جا.ایی میان کار و مالکیت، میان کار و شرایط عینی کار در تمامی نقاط است»[۲]. بنابراین نتیجهٔ پیشرفت بیشتر شیوهٔ تولید سرمایه‌داری نه‌تنها انهدام تدریجی صنایع دستی و مالکیت ارضی خود کشاورز جزء و غیره است، بلکه «بلعیده شدن سرمایه‌داران کوچک توسط سرمایه داران بزرگ و محرومیت دستهٔ اول از سرمایه‌شان هم هست». ما بار دیگر با روند جدایی مشابهی مواجهیم «که با انباشت اولیه آغاز می‌شود، به‌مثابهٔ یک روند پیگیر و دائمی در انباشت و تمرکز سرمایه پدیدار می‌شود و سرانجام خود را به‌صورت تمرکز سرمایه‌های موجود در دست عده‌ای معدود و محرومیت عده‌ای زیاد از سرمایه‌شان متجلی می‌کند»[۳]. این، روندی است که فقط با محو خود سرمایه‌داری به انتهای خود می‌رسد؛ یعنی با استقرار مجدد وحدت اولیه میان تولیدکنندگان و شرایط عینی تولید آنها.

تولید متمایز می‌شود). مارکس به طعنه می‌گوید، «و اقتصاددان نادان از این نتیجه می‌گیرد که اگر این عمل از این راه متضاد خاص جلو نرفته پس اصلاً نمی‌توانسته صورت گرفته باشد. در ذهن او باز تولید در مقیاس وسیع، با انباشت، یعنی شیوهٔ سرمایه‌داری این باز تولید، پیوند ناگسستنی دارد».(**نظریه‌ها ۳**، ص ۲۷۲).

۱. *همان‌جا*، ص ۲۷۲.

۲. **گروندریسه**، ص ۵۱۲.

۳. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۲۴۶. (همچنین رجوع کنید به عبارت مشابه در **نظریه‌ها ۳**، صص ۷۲ـ۲۷۱).

ضمیمه

یک ارزیابی انتقادی از نظریهٔ دستمزدهای مارکس

۱. نظریهٔ دستمزدهای مارکس

مارکس نیز مانند پیشینیان خود میان ارزش و قیمت نیروی کار تمایز قائل می‌شود (یا اگر به زبان اقتصاد کلاسیک بخواهیم صحبت کنیم، بین قیمت «طبیعی» و «قیمت بازاری» «کار»). دستمزد عبارت است از قیمت نیروی کار تا آنجا که این صرفاً کارکرد رابطهٔ عرضه و تقاضا در بازار کار است؛ از طرف دیگر ارزش نیروی کار، آن مقدار میانگینی است که دستمزد پرداخت‌شدهٔ واقعی می‌خواهد در دراز مدت خود را با آن تطبیق بدهد، و از این‌رو مستقل از عرضه و تقاضاست.

اما، ارزش نیروی کار چطور تعیین می‌شود؟ مثل همهٔ کالاها با هزینهٔ تولید آن، اما از آنجا که نیروی کار «فقط به‌مثابهٔ توان فرد زنده وجود دارد»[1]، و از آنجا که از صاحب آن؛ یعنی خود کارگر تفکیک‌ناپذیر است، هزینه‌های تولید آن به‌وضوح تقسیم می‌شود به هزینه‌هایی که برای «حفظ کارگر به‌مثابهٔ کارگر» و برای «تداوم نسل کارگر» لازم‌اند؛ و اینها در درجهٔ اول عبارت‌اند از مایحتاجی که برای تأمین معاش کارگران و خانواده‌هایشان، برای تأمین غذا، پوشاک، مسکن و غیرهٔ آنها لازم‌اند؛ البته

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۷۴ (۱۷۱).

اگـر هـزینه‌های نسـبتاً نـاچیز آمـوزش اکـثریت عـظیم کـارگران را نـادیده بگیریم. در این معنا، ارزش نیروی کار با ارزش «مایحتاج ضروری زندگی» و در تحلیل نهایی با مقدار کاری که در آن‌ها عجین شده، تعیین می‌شود.

تا اینجا تعیین ارزش نیروی کار با تعیین ارزش تـمامی کـالاهای دیگـر مطابقت می‌کند و تفاوت آن‌ها تا زمـانی کـه مـا مـیزان مـایحتاج لازم بـرای تأمین معاش کارگران یا «نیازهای ضروری»ای که پـایهٔ آنـهاست را بـررسی نکرده‌ایم، آشکار نمی‌شود.

واضح است که مجموع «مایحتاج ضروری زندگی» باید دست‌کـم بـرای «حفظ زندگی فرد کارگر در وضعیت عادی‌اش بـه‌مثابهٔ یک کـارگر» کـفایت کند[1]. بنابراین باید (طبق اصطلاح اتو بائر که خوب هم انتخاب شده[2]) بـین انرژی صرف شده در «روند زندگی» کارگر و انـرژی صـرف‌شده در «رونـد کار» تمایز قـائل شـویم. (اگـر فـقط انـرژی اولی جـایگزین شـود، آن‌وقت صرف انرژی اضافی‌ای که خودِ کار مستلزم آن است جبران نـمی‌شود ــ یـا فقط به‌طور ناکافی جبران می‌شود و بنابراین باعث مـی‌شود تـا نـیروی کـار فقط به میزانی بسیار محدود تجدید تـولید شـود و درنـتیجه قـیمت نـیروی کـار پـایین‌تر از ارزش آن قـرار بگـیرد)... هـمین‌طور روشـن است کـه بـه اصطلاح «نیازهای طبیعی مـثل غـذا، پـوشاک، سـوخت، و مسکـن»، «بـنابر ویژگی‌های آب و هوایی و سایر خصوصیات کشور» ممکن است خیلی بـا یکدیگر فرق داشته باشند[3].

اما آیا مسئله فقط بر سر نیازهای «طبیعی» است و آیا ایـنها بـا نـیازهای «ضروری» به مفهومی که در اقتصاد سیاسی استفاده می‌شود یکـی هسـتند یا خیر؟ البته اقتصاد سیاسی یک علم اجـتماعی است نـه طـبیعی؛ درنـتیجه نـمی‌پرسد کـه کـدام نـیازها «بـه خـودی خـود» یـا از زاویـهٔ فـیزیولوژی ضـروری‌انـد، بـلکه مـی‌پرسد کـدام نـیازها بـا شـیوهٔ زنـدگی «سـنتی» و

---

۱. *همان‌جا*، ص ۲۷۵ (۱۷۱).

۲. ا. بائر، *Rationalisierung und Fehlarationalisierung* صص ۷۱ ـ ۱۷۰.

۳. **سرمایه** مجلد اول، ص ۲۷۵ (۱۷۱).

اجتماعی کارگران یک کشور خاص و در یک زمان معین مطابقت دارند. درواقع، «تعداد و دامنهٔ این به اصطلاح مایحتاج ضروری و نیز طریقی که این نیازها بر طرف می‌شوند، خودشان محصول تاریخ‌اند، و بنابراین تا حد زیادی به سطح تمدن آن کشور بستگی دارند؛ به‌خصوص آنها به شرایطی بستگی دارند که طبقهٔ کارگران آزاد تشکیل شده است» و باید اضافه کنیم که دامنهٔ این نیازها همچنین به درخواست‌هایی بستگی دارد که طبقهٔ کارگر مطرح می‌کند و در مبارزهٔ سیاسی و اتحادیه‌ای خود علیه طبقهٔ سرمایه‌دار به آن‌ها دست می‌یابد؛ با این فرض که این دستاوردها بتوانند تحکیم شوند و صرفاً ماهیت موقتی نداشته باشند. به این معنا، مارکس به صراحت بر «عنصر تاریخی و اخلاقی»ای که در تعیین ارزش نیروی کار دخالت دارد تأکید می‌کند[۱].

اما از این حقیقت که برخلاف همهٔ کالاهای دیگر «ارزش نیروی کار از دو عنصر تشکیل شده، که یکی از آن‌ها صرفاً فیزیکی و دیگری تاریخی یا اجتماعی است، چه نتیجه‌ای گرفته می‌شود؟»[۲] فقط این نتیجه که قوانین تعیین دستمزدها (به قول انگلس) «انعطاف‌پذیر»ند، و اینکه ارزش نیروی کار باید در محدوده‌های خاص تغییر کند. «حد نهایی آن توسط عنصر فیزیکی تعیین می‌شود؛ یعنی طبقهٔ کارگر برای حفظ و تولیدمثل خود و برای تداوم موجودیت فیزیکی‌اش باید مایحتاجی را که مطلقاً برای زندگی وتولیدمثلش ضروری است، دریافت کند. بنابراین، ارزش آن مایحتاج ضروری حد نهایی ارزش کار را تشکیل می‌دهد»[۳]. و حد بالاتر آن؟ این را با نیازهای انسان نمی‌توانیم تعیین کنیم، زیرا نیازهای بشر بسیار انعطاف‌پذیرند.

مارکس پیرامون این موضوع می‌نویسد: «ولی در ارتباط با سود، هیچ قانونی وجود ندارد که دست‌کم آن را تعیین کند. ما نمی‌توانیم بگوییم حد نهایی کاهش آن چقدر است، و چرا نمی‌توانیم این حد را تعیین کنیم؟ زیرا

---

۱. *همان‌جا*.
۲. **دستمزد، قیمت و سود. منتخب آثار**، ص ۲۲۲.
۳. *همان‌جا*.

هرچند ما حداقل دستمزد را تعیین می‌کنیم، ولی حداکثر آن را در نظر نمی‌گیریم. ما فقط می‌توانیم بگوییم، به فرض معین بودن ساعات کار روزانه، حداکثر سود با حداقل فیزیکی دستمزد مطابقت دارد؛ و به فرض معین بودن دستمزدها، حداکثر سود با طولانی‌کردن ساعات کار، تا حدی که با نیروی بدنی کارگر سازگار باشد، مطابقت دارد. بنابراین حداکثر سود با حداقل فیزیکی دستمزدها و حداکثر فیزیکی ساعات کار روزانه محدود می‌شود. واضح است که بین دو محدودهٔ این حداکثر نرخ سود، ممکن است بی‌اندازه تنوع وجود داشته باشد. تعیین درجهٔ واقعی آن فقط با مبارزهٔ مستمر میان سرمایه و کار حل می‌شود؛ سرمایه مدام سعی دارد دستمزدها را به حداقل فیزیکی‌شان کاهش بدهد، و ساعات کار روزانه را به حداکثر فیزیکی‌شان برساند، درحالی‌که کارگر مدام در جهت مقابل فشار می‌آورد. حل این موضوع به مسئلهٔ قدرت طرفین نبرد بستگی دارد».[1]

معنای این گفتار این نیست که برای ارزش نیروی کار و افزایش دستمزد، هیچ حد بالایی نمی‌تواند وجود داشته باشد. یک چنین محدوده‌ای وجود دارد و درواقع بسیار باریک تعیین شده است، اما این را از شکل و ابعاد معیارهای زندگی طبقهٔ کارگر، که به‌طور اجتماعی تعیین شده‌اند، نمی‌توانیم استنتاج کنیم؛ همین‌طور از حجم محصول ملی‌ای که قرار است توزیع شود و به‌طور مجرد تصور شده که قابل استنتاج نیست، بلکه فقط از ماهیت خود سرمایه می‌توانیم آن را نتیجه بگیریم. زیرا این‌طور نیست که کار و سرمایه بیانگر دو قدرت مستقل باشند، که «سهم» هر کدام از محصول ملی فقط به قدرت مربوطه‌شان بستگی داشته باشد؛ بلکه برعکس، در نظام سرمایه‌داری از همان آغاز، کار تابع قدرت اقتصادی سرمایه است و به‌طبع «سهم» آن باید به «سهم» سرمایه مشروط باشد. یا همان‌طور که رزا لوکزامبورگ می‌نویسد: «کل اقتصاد

---

۱. همان‌جا، ص ۲۲۳.

سرمایه‌داری؛ یعنی اساساً هدف از خرید قدرت کار، تولید برای کسب سود است؛ بنابراین نرخ معینی از سود به‌مثابهٔ هدف تولید، قبل از استخدام کارگر به‌عنوان یک امر معین قرار می‌گیرد، و درعین حال معمولاً مانع فوقانی‌ای را که دستمزدها نمی‌توانند از آن بالاتر بروند تشکیل می‌دهد. اما این گرایش نیز در ذات سود است که خود را به‌طور نامحدود به قیمت کارگر افزایش بدهد؛ یعنی او را به یک زندگی بخور و نمیر محدود کند. بنابر رابطهٔ بین عرضه و تقاضا؛ یعنی رابطهٔ بین نیروی کار موجود و حجم سرمایه‌ای که به دنبال مفری در تولید است، دستمزدها بین این دو منتهی‌الیه بالا و پایین می‌روند»[۱].

مدت‌هاست که تعدادی از اقتصاددانان بورژوا تصدیق کرده‌اند که این امر معنای واقعی نظریهٔ دستمزدهای مارکس را تشکیل می‌دهد. بنابراین ورنر سومبارت در جدل خود علیه جولیوس ولف نوشت: «ولف آشکارا دچار این توهم شده که بنابر نظریهٔ مارکسیستی، دستمزد باید به ناگزیر براساس ارزش مایحتاج ضروری زندگی باقی بماند؛ او حتی در نظریهٔ مارکس «قانون ابدی دستمزدها» را کشف می‌کند؛ اگر نه به‌صورت نوشته، دست‌کم در محتوای آن. تعبیری از این تحریف شده‌تر نمی‌توانیم بیابیم، فقط کافی است جملات خشمگینانهٔ مارکس علیه هواداران قانون ابدی دستمزدها را بخوانیم. اما حتی بدون درنظر گرفتن این ملاحظات صریح و نیز ولف از کل نظریهٔ مارکس چنین نتیجه می‌گرفت که درواقع فقط یک قانون اساسی برای آن وجود دارد: دستمزدها هرگز نمی‌توانند آن‌قدر بالا بروند که سرمایه‌دار، علاقه‌اش به تولید را از دست بدهد»[۲].

---

۱. رزا لوکزامبورگ، *Augewahlte Reden und Schriften* II ص ۹۹. همچنین رجوع کنید به اثر کارل کائوتسکی، *Karl Marx' Okonomisch Lehren*، ۱۹۰۶، ص ۲۳۶. «دستمزدها هرگز نمی‌توانند آن‌قدر بالا بروند که خود ارزش اضافی را به خطر بیندازند. در شیوهٔ تولید سرمایه‌داری، تقاضا برای نیروی کار توسط نیاز سرمایه به افزایش ارزش خودش و به ارزش اضافی دامن زده می‌شود. بنابراین سرمایه هرگز نیروی کار را به قیمتی که تولید ارزش اضافی را نفی کند، نمی‌خرد».

۲. به نقل از نوشتهٔ ک. دیل K. Diel با عنوان

درست است، مقالهٔ سومبارت در دههٔ ۹۰ نوشته شده است، اما از آن زمان به بعد سوسیالیست‌های متعدد فقط این‌قدر بیشتر «یاد» گرفته‌اند که هنوز نمی‌توانند بین نظریهٔ مارکس و «قانون آهنین دستمزدها»ی لاسال فرق بگذارند و مثل جولیوس ولف نظریهٔ مارکس را به‌عنوان چیزی که بر یک «حداقل موجودیت فیزیکی» دلالت دارد، تفسیر می‌کنند. مثلاً، در نوشتهٔ فریتس استرنبرگ می‌خوانیم: «آن‌طور که مارکس فرموله کرده است، دستمزد کارگر حول هزینه‌های تولید نوسان می‌کند؛ یعنی حول معیاری که او را قادر می‌سازد تا معاش خودش را تأمین کند»[1]. وقتی یک مارکسیست معتبر و شناخته شده این‌قدر بی‌اطلاع باشد، از کسانی که فقط می‌خواهند مارکس را نابود کنند چه انتظاری می‌توانیم داشته باشیم؟

۲. نظر مارکس پیرامون حرکت دستمزدها

الف. شرایط عمومی افزایش دستمزدها

اما راجع به این ادعای استرنبرگ چطور باید قضاوت کنیم که می‌گوید بنابه نظر مارکس، «تمرکز صنعتی و تراکم سرمایه به افزایش دستمزدهای واقعی منجر نمی‌شود»، بلکه برعکس؛ یعنی به کاهش آنها می‌انجامد[چ]؟ آیا دست‌کم در این مورد می‌توانیم حرف او را باور کنیم؟

بحث‌های مارکس پیرامون این موضوع را می‌توانیم در فصل ۱۷ مجلد اول **سرمایه** بیابیم. او آنجا «تغییرات حاصله در میزان قیمت نیروی کار و ارزش اضافی» را بررسی می‌کند[2]. از اینجا می‌فهمیم که «حجم نسبی

Sozialokonomische Erlauterungen zu avid Ricardos Grundgesetzen der volkswirtschaft und Besteuerung II, ص۷۶.

۱. فریتز استرنبرگ، *Marx und die Gegenwart*، صص ۱۴ ـ ۱۳.

چ «تمرکز صنعتی و انباشت، به افزایش بارآوری کار می‌انجامند، ولی نه به افزایش بعدی دستمزدهای واقعی، برعکس...» (*همان‌جا*).

۲. این واقعیت که مارکس بررسی خود را به قیمت نیروی کار محدود کرد، همان‌طورکه در عبارت پیش‌گفته در ص ۷۰ **نظریه‌ها** دیده می‌شود، دلایل خوبی داشت. او به این دلیل چنین کاری کرد که ـ بررسی قوانین شکل‌گیری ارزش اضافی را بی‌دلیل پیچیده نکند ـ ابتدا←

ارزش اضافی و قیمت نیروی کار با سه عامل تعیین می‌شود: ۱) طول مدت کار روزانه، یا دامنهٔ کار؛ ۲) شدت عادی کار، یا میزان سختی کار، که به موجب آن مقدار معینی کار در زمانی معین انجام می‌شود؛ ۳) بارآوری کار، که به موجب آن همان مقدار کار در یک زمان معین، بسته به درجهٔ توسعه‌ای که شرایط تولید بدان دست یافته مقدار بیشتر یا کمتری محصول به دست می‌دهد»[1]. باید به خاطر داشته باشیم که از نظر مارکس، تغییر هر یک از این سه عامل می‌تواند به افزایش قیمت‌های واقعی بینجامد!

تا آنجا که به تغییرات حاصل در طول ساعات کار روزانه مربوط می‌شود، واضح است که با طولانی کردن روز کاری، هم ارزش اضافی و هم دستمزدی که کارگر در ازای کار روزانه‌اش دریافت می‌کند، می‌توانند هم‌زمان، «یا به‌طور مساوی یا نامساوی» افزایش پیدا کنند[چ].

در ***نظریه‌ها*** می‌خوانیم: «اگر کسی یک مقدار معین را بردارد و آن را به دو قسمت تقسیم کند، واضح است که هر کدام از این قسمت‌ها فقط موقعی می‌تواند افزایش پیدا کند که قسمت دیگر کاهش بیابد، و برعکس. اما در مورد مقادیر بسط یابنده (انعطاف‌پذیر) ابداً این طور نیست و ساعات کار روزانه، مادام که هیچ روز کاری عادی‌ای به‌دست نیامده، بیانگر چنان مقدار انعطاف‌پذیری است. در مورد چنان مقادیری، هر دو بخش یا به میزان مساوی یا نامساوی می‌توانند رشد کنند». (یعنی هم بخش «مزد گرفته» منطبق با دستمزد، و هم بخش «بی‌مزد» منطبق با ارزش

←می‌بایست ارزش نیروی کار را به‌مثابهٔ یک «امر ثابت و معین» درنظر می‌گرفت. **سرمایهٔ** مارکس هم از این پیش‌فرض‌های روش‌شناسانه حرکت می‌کند؛ یعنی مقدار «ابزار معاشی که یک کارگر متوسط به‌طور معمول نیاز دارد» و به این مفهوم نیز ارزش نیروی کار را به‌عنوان یک «مقدار ثابت» درنظر می‌گیرد. (**سرمایه** مجلد اول، ص ۶۵۵ (۵۱۹)). البته این بدان معنا نیست که در جهان سرمایه‌داری واقعی «مقدار متوسط ابزار معاش لازم» نمی‌تواند تغییر یا مثلاً رشد کند. مارکس اگر به این قسمت از طرحش رسیده بود، می‌خواست در بخشی که به «نظریهٔ ویژهٔ کار مزدبگیر» اختصاص داده بود، ابتدا به این مورد بپردازد.

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۶۵۵ (۲۰ ـ ۵۱۹). چ *همان‌جا*، ص ۶۶۱ (۵۲۵).

اضافی). «افزایش یک بخش با کاهش بخش دیگر به‌وجود نیامده و برعکس. به‌علاوه، این.» (سوای هر گونه افزایشی در شدت کار)، «تنها موردی است که طی آن دستمزدها و ارزش اضافی از لحاظ ارزش مبادله، هر دو حتی به نسبت‌های مساوی می‌توانند افزایش پیدا کنند. (اینکه آن‌ها از لحاظ ارزش مصرفی می‌توانند افزایش یابند کاملاً واضح است)[1]».

در زمان حاضر؛ یعنی از زمان شکست فاشیسم در ۱۹۴۵، به نظر نمی‌آید این مورد به‌خصوص چندان مربوط باشد.امروز در اروپا به‌جای طولانی کردن ساعات کار، تقلیل ساعات کار است که در دستور کار قرار دارد. اما اگر اضافه‌کاری‌های شدیدی را که کارگران اغلب کشورهای سرمایه‌داری در دورهٔ کنونی انجام می‌دهند درنظر بگیریم، این شِق خاصی که مارکس تجزیه و تحلیل کرده واقعی‌تر می‌شود، زیرا بدون شک حقیقت دارد که در این کشورها هرجا افزایش دستمزدهای واقعی صورت گرفته، می‌توانیم رد پای ساعات کار بیشتر را نیز پیدا کنیم.

اما آنچه بسیار مهم‌تر از این است، شِق دوم مطرح‌شده توسط مارکس است که به افزایش شدت کار مربوط می‌شود. او در **سرمایه** چنین می‌گوید: «افزایش شدت کار به معنی افزایش مصرف کار در یک زمان معین است. بنابراین، یک روز کاری با شدت کار بیشتر، نسبت به یک روز کاری با شدت کمتر به‌صورت محصولات بیشتر مجسم می‌شود، درحالی‌که طول مدت هر روز یکسان است. مسلماً، افزایش بارآوری کار باعث تهیهٔ محصولات بیشتر در یک روز کاری معین می‌شود. اما در آن صورت ارزش هر محصول واحد کاهش می‌یابد، زیرا نسبت به قبل هزینهٔ

---

۱. **نظریه‌ها ۲**، ص ۴۰۸. اما افزایش ارزش کار در چنان موردی فقط ظاهری است: «ارزش یک روز نیروی کار... براساس میانگین طول مدت آن یا متوسط عمر یک کارگر و براساس معیار عادی تبدیل مایحتاج زندگی به حرکت، به نحوی که درمورد طبیعت بشر صادق است، برآورد می‌شود. تا یک نقطهٔ معین، شاید بتوانیم افزایش وخامت نیروی کار را که از افزایش ساعات کار روزانه جدایی‌ناپذیر است به شکل پرداخت دستمزدهای بالاتر جبران کنیم و بهبود ببخشیم، اما بالاتر از آن نقطه، وخامت اوضاع با تصاعد هندسی بیشتر می‌شود و همهٔ ملزومات تولیدمثل و کارکرد عادی نیروی کار از انجام بازمی‌ایستد». **سرمایه** مجلد اول، ص۶۶۴ (۵۲۷).

کاری کمتری دربرداشته است؛ درحالی‌که در موردی که اینجا ذکر شد آن ارزش ثابت باقی می‌ماند؛ زیرا هزینهٔ کار هر جنس به اندازهٔ قبل است. در اینجا ما افزایشی را در تعداد محصولات داریم که با کاهش قیمت هر محصول واحد همراه نیست... بنابراین یک روز کاری معین، دیگر یک ارزش ثابت خلق نمی‌کند، بلکه یک ارزش متغیر می‌آفریند؛ در یک روز کاری ۱۲ساعته با شدت معمولی، ارزشی که خلق می‌شود مثلاً ۶ شیلینگ است، اما با افزایش شدت آن، ارزش خلق‌شده ممکن است ۷ یا ۸ شیلینگ یا بیشتر باشد. واضح است که اگر ارزش به‌وجود آمده در یک روز کاری از مثلاً ۶ شیلینگ به ۸ شیلینگ افزایش یابد، آن وقت دو بخشی که این ارزش به آنها تقسیم شده؛ یعنی قیمت نیروی کار و ارزش اضافی، می‌توانند هر دو هم‌زمان افزایش پیدا کنند؛ حال یا به‌طور مساوی یا نامساوی... در اینجا ضرورتی ندارد که افزایش قیمت نیروی کار از ارزش نیروی کار بالاتر برود»؛ یعنی در این مورد ارزش نیروی کار نیز می‌تواند افزایش یابد.

از سوی دیگر، افزایش قیمت نیروی کار «ممکن است [گاهی] با کاهش آن به زیر ارزش واقعی همراه باشد». این همیشه موقعی اتفاق می‌افتد «که افزایش قیمت نیروی کار وخامت سریع‌تر آن را جبران نکند»[1]. چه این اتفاق افتاده باشد چه نه، چه فقط قیمت نیروی کار در نتیجهٔ افزایش شدت کار بالا برود یا ارزش آن هم افزایش یابد، هر دو مورد می‌تواند رشد دستمزدهای واقعی را به‌دنبال داشته باشد. اهمیت این شِق را می‌توانیم بانگاهی به این حقیقت انکارناپذیر دریابیم که دستمزدهای بالا و واقعی کارگران در کشورهای پیشگام سرمایه‌داری را می‌توانیم با افزایش متناوب شدت کار توضیح دهیم (همان‌طورکه هنریک گروسمان در نقد عالی‌اش بر ***امپریالیسم*** استرنبرگ خاطرنشان کرده است).

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، صص ۶۱ ـ ۶۶۰ (۲۵ ـ ۵۲۴).

حالا به مهم‌ترین شِق می‌رسیم؛ یعنی به تغییرات رابطهٔ بین دستمزد و ارزش اضافی که حاصل افزایش بارآوری کار هستند. در فصل ۱۷ مجلد اول **سرمایه** می‌خوانیم: «ارزش نیروی کار، با ارزش مقدار معینی ابزار معاش تعیین می‌شود. ارزش این ابزارهای معاش است که با بارآوری کار تغییر می‌کند، نه حجم آن. اما این امکان وجود دارد که به شکرانهٔ افزایش بارآوری کار، هم کارگر و هم سرمایه‌دار به‌طور هم‌زمان بتوانند مقدار بیشتری از این مایحتاج را به تملک خودشان درآورند، بدون اینکه هیچ تغییری در قیمت نیروی کار یا در ارزش اضافی صورت بگیرد. فرض کنید ارزش نیروی کار ۳ شیلینگ، و میزان کار اضافی ۶ ساعت باشد. حالا اگر قرار باشد بارآوری کار بدون هیچ تغییری در نسبت میان کار لازم و کار اضافی دو برابر شود، نه ارزش اضافی و نه قیمت نیروی کار از لحاظ مقدار هیچ تغییری نمی‌کنند. تنها نتیجه‌ای که حاصل می‌شود این است که هر کدام این‌ها نسبت به قبل بیانگر دو برابر ارزش مصرفی می‌شوند، و اینکه هر ارزش مصرفی نسبت به قبل دو برابر ارزان‌تر می‌شود. هرچند قیمت نیروی کار تغییر نمی‌کند، از ارزش آن بالاتر می‌رود. اما اکنون فرض کنید که کاهش قیمت نیروی کار نه به اندازهٔ یک ششم پنی؛ یعنی پایین‌ترین نقطه‌ای که با ارزش جدیدش می‌خواند، بلکه به میزان دو دهم یا دو ششم پنی باشد. این قیمت پایین‌تر هنوز بیانگر افزایش مقدار ابزار معاش است. به‌این ترتیب به فرض بارآوری فزایندهٔ کار، این امکان وجود دارد که قیمت نیروی کار به‌طور دائم کاهش پیدا کند و این کاهش، با رشد مدام حجم مایحتاج زندگی کارگران همراه باشد»[1]. واضح است که اندازهٔ این رشد بستگی «به وزنهٔ نسبی‌ای دارد که از یک طرف با فشار سرمایه، و از طرف دیگر با مقاومت کارگر وارد می‌شود».

درست همین شِق آخر است که به‌نظر می‌رسد از لحاظ نظری و عملی

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۶۵۹ (۵۲۳). این یک فرمول نظری است که در قلب افزایش دستمزدهای واقعی که به‌طور عمده در نیمهٔ دوم قرن‌نوزدهم و قرن بیستم به وقوع پیوسته، نهفته است.

اهمیتی خاص داشته باشد؛ یعنی شِقی که دستمزد فقط به میزانی محدود با کاهش ارزش نیروی کار، که به‌دلیل افزایش بارآوری کار به‌وجود آمده، تنظیم می‌شود و درنتیجه تا حدی امکان جبران را برای کارگران فراهم می‌کند. بنابر نظریهٔ دستمزدهای مارکس، ارزش مایحتاجی که از لحاظ فیزیولوژیکی حتمی‌اند، فقط پایین‌ترین حد ارزش نیروی کار را تعیین می‌کند، درحالی‌که حد بالای آن توسط «نیروی‌های دوطرف مبارزه»؛ یعنی سرمایه و کار تعیین می‌شود. به‌همین ترتیب مارکس در ***نظریه‌ها*** تأکید می‌کند «هرچند خود کارگران نمی‌توانند از ایجاد کاهش در دستمزدهای واقعی [ناشی از افزایش بارآوری] جلوگیری کنند، اجازه نخواهند داد که (این دستمزدها) از حداقل مطلق پایین‌تر برود؛ برعکس، آنها از نظر کمّی به میزانی معین در رشد عمومی ثروت مشارکت می‌کنند»[1]. و در گفتار خود باعنوان دستمزدها، قیمت، و سود می‌گوید: «به‌دلیل افزایش بارآوری کار، همان مقدار مایحتاج متوسط روزانه ممکن است از سه شیلینگ به دو شیلینگ تنزل کند یا برای تجدید تولید معادل ارزش مایحتاج روزانه، به‌جای شش ساعت فقط چهار ساعت از ساعات کار روزانه مورد نیاز باشد. اکنون کارگر می‌تواند با دو شیلینگ همان مقدار مایحتاجی را که قبلاً با سه شیلینگ می‌خرید، بخرد. درواقع ارزش کار تنزل پیدا کرده ولی آن ارزش کاهش یافته، همان مقدار از کالای سابق را در اختیار دارد... هرچند استاندارد مطلق زندگی کارگر مثل سابق باقی مانده، دستمزد نسبی او و همراه با آن موقعیت اجتماعی نسبی‌اش در مقایسه با سرمایه‌دار تنزل پیدا کرده است». اما اگر کارگر «در برابر آن کاهش دستمزدهای نسبی مقاومت کند، فقط سعی خواهد کرد در نیروهای تولیدی افزایش‌یافتهٔ کار خودش سهمی به‌دست آورد و موقعیت نسبی قبلی‌اش در مقیاس اجتماعی را حفظ کند»[2].

بنابراین باید نتیجه بگیریم که کارگران تا حدی معین می‌توانند در

---

۱. **نظریه‌ها ۳**، ص ۳۱۲.

۲. **دستمزدها، قیمت و سود**، در **منتخب آثار**، صص ۱۸ ـ ۲۱۷.

توسعهٔ بارآوری کار شرکت کنند. درواقع مارکس این نظریه را که در سال ۱۸۳۵ توسط کری، اقتصاددان سیاسی امریکایی، مطرح شده بود به‌طور قاطع رد کرد «که دستمزدها در همه‌جا به نسبت بارآوری کار بالا و پایین می‌روند». او می‌گوید که «کل تجزیه و تحلیل ما از تولید ارزش اضافی، مضحک بودن این نتیجه‌گیری را نشان می‌دهد...»[۱].

زیرا «افزایش بارآوری کار... با ارزان شدن کارگر همراه است؛ یعنی با نرخ بالاتری از ارزش اضافی، حتی اگر دستمزدهای واقعی در حال افزایش باشند». اما این دومی «هرگز متناسب با بارآوری کار افزایش نمی‌یابد»[۲]. اگر قاعده این بود، نرخ ارزش اضافی هرگز نمی‌توانست افزایش یابد ــ و از این رو تولید «ارزش اضافی نسبی»، و خود سرمایه‌داری امری غیرممکن می‌شد![۳] پس تعجبی ندارد که اقتصاددانان بورژوای امروز صرفاً ادعا می‌کنند که بین دستمزدهای واقعی و بارآوری کار ارتباط موازی کامل وجود دارد، اما هیچ مدرک واقعی برای اثبات آن نمی‌توانند عرضه کنند.

تا اینجا به تجزیه و تحلیل موجود در فصل ۱۷ پرداختیم. واضح است که هر یک از شِق‌های فوق امکان افزایش دستمزدهای واقعی را

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۷۰۵(۵۶۳).

۲. *همان‌جا*، ص ۷۵۳(۶۰۴). «به هر حال از آنجا که در یک کشور معین ارزش کار به نسبت بارآوری آن کاهش می‌یابد، نباید تصور کنیم که دستمزدها در کشورهای مختلف با بارآوری کار نسبت معکوس دارند. درواقع دقیقاً عکس این درست است. هرچه یک کشور نسبت به کشور دیگر در بازار جهانی مولدتر باشد، دستمزدهای آن در مقایسه با کشور دیگر بالاتر است. در انگلستان، نه‌تنها دستمزدهای صوری، بلکه دستمزدهای واقعی هم بالاتر از دستمزدهای سایر کشورهای قاره است. کارگر گوشت بیشتری می‌خورد و احتیاجات بیشتری را رفع می‌کند... اما دستمزد کارگران انگلیسی، به نسبت بارآوری‌شان بالاتر نیست». (**نظریه‌ها ۲، صص ۱۷ـ۱۶**).

۳. همچنین رجوع کنید به مقالهٔ ناتالی مسکووسکا (Natlie Moszkowska) باعنوان ***Zur Verelendunygstheorie*** مندرج در ***Die Gesellschaft*** ۱۹۳۰، ص ۲۳۵، که علیه آ. برانتال نوشته شده: «برانتال وخامت نسبی شرایط افراد محروم از مالکیت در قیاس با افراد صاحب مالکیت، یا افزایش نابرابری بین سطح زندگی واقعی با [سطح زندگی] ممکن کارگران در مسیر تکامل سرمایه‌داری را مورد سؤال قرار می‌دهد... اما معنای عبارت نقل‌شدهٔ فوق به‌وضوح این است: نرخ ارزش اضافی، یا بهره‌کشی، در جریان توسعهٔ سرمایه‌داری افزایش نمی‌یابد (یا هر نرخ دیگری، به‌دلیل سازماندهی پرولتاریا)؛ برعکس، در سطحی کمابیش یکسان ادامه می‌یابد... »

دربردارند. بنابراین ــ به‌رغم گفتهٔ استرنبرگ ــ مارکس ابداً چنان امکانی را رد نمی‌کرد. برعکس، اظهارات او پیرامون خصوصاً انباشت سرمایه نشان می‌دهد که وی چقدر چنان احتمالی را مدنظر داشت.

ب. چرخهٔ اقتصادی و حرکت دستمزدها

در این‌جا کافی است بخش طولانی، اما بسیار مهمی از ***سرمایه***، بخش اول از فصل ۲۵ را دوباره چاپ کنیم: باعنوان «تقاضای روزافزون برای نیروی کار، اگر ترکیب سرمایه یکسان بماند، با انباشت همراه است».

«رشد سرمایه حکایت از رشد جزء متغیر آن، یا به عبارت دیگر بخشی که در نیروی کار سرمایه‌گذاری شده، دارد... از آنجا که سرمایه هر سال ارزش اضافی‌ای تولید می‌کند که بخشی از آن به‌طور سالانه به سرمایهٔ اولیه افزوده می‌شود؛ از آنجا که خود افزوده، هر سال با ازدیاد سرمایه‌ای که در حال کار است رشد می‌یابد؛ و سرانجام از آنجا که تحت شرایطی که خصوصاً برای تحریک انگیزهٔ ثروت‌اندوزی مستعد است، مانند گشایش بازارهای جدید، یا حوزه‌های جدید برای مصرف سرمایهٔ حاصل از نیازهای اجتماعی‌ای که به‌تازگی به‌وجود آمده‌اند، میزان انباشت ممکن است صرفاً با یک تغییر در نسبتی که ارزش اضافی یا محصول اضافی به سرمایه و درامد تقسیم می‌شود ناگهان توسعه یابد.

به همهٔ این دلایل شرایط انباشت سرمایه ممکن است از رشد نیروی کار یا تعداد کارگران تجاوز کند؛ تقاضا برای کارگر ممکن است از عرضه پیشی بگیرد، و ازاین‌رو دستمزدها افزایش یابد. درواقع اگر شرایط فرض‌شده در بالا همچنان ادامه پیدا کند، درنهایت این حالت باید برقرار شود. زیرا از آنجا که هر سال نسبت به سال قبل کارگران بیشتری استخدام می‌شوند، این جریان دیر یا زود باید نقطه‌ای برسد که ملزومات انباشت سرمایه کم‌کم از عرضهٔ معمول کار فراتر برود، و درنتیجه افزایش دستمزدها تحقق پیدا کند».

البته درست است که «تحت شرایط انباشتی که تا اینجا فرض شد، شرایطی که برای کارگران از همه مساعدتر است، رابطهٔ وابستگی آنها به سرمایه اشکالی را به خود می‌گیرد که قابل‌تحمل‌اند... این رابطهٔ وابستگی به جای اینکه با رشد سرمایه شدیدتر شود، فقط وسیع‌تر می‌شود؛ یعنی حوزهٔ بهره‌کشی و تفوق سرمایه صرفاً با ابعاد خود آن و تعداد افراد تابع آن وسعت پیدا می‌کند. بخش بزرگ‌تری از محصول اضافی خود کارگران، که همیشه در حال افزایش است و مدام به سرمایهٔ افزوده بدل می‌شود، به شکل ابزار پرداخت به سوی آنها بر می‌گردد، به نحوی که می‌توانند دایرهٔ لذایذ خود را گسترش دهند، مصرف پوشاک، وسایل زندگی، و غیره را بالا ببرند، و اندکی پول هم به عنوان ذخیره کنار بگذارند. اما این چیزها همان‌قدر استثمار کارگر مزدبگیر و وضع وابستگی او را لغو می‌کند که پوشاک، غذا و رفتار بهتر، و وسایل شخصی بیشتر در مورد برده‌ها. افزایش قیمت کار، به عنوان نتیجهٔ انباشت سرمایه، درواقع فقط به این معناست که طول و وزن زنجیر طلایی‌ای[1] که کارگر مزدبگیر برای خودش ساخته، می‌تواند تا حدی کم شود». این «در بهترین دوران‌ها دلالت بر یک کاهش صرفاً کّمی در میزان کار بی‌مزدی دارد که کارگر باید عرضه کند. این کاهش هرگز نمی‌تواند تا آنجا پیش برود که خود نظام را به خطر بیندازد». علت این امر آن است که: «یا قیمت کار به‌دلیل اینکه افزایشش با پیشرفت انباشت تداخل ندارد همچنان افزایش می‌یابد... دراین‌حال، واضح است که کاهش میزان کار بی‌مزد به هیچ‌وجه با توسعهٔ قلمرو سرمایه تداخل پیدا نمی‌کند، یا اینکه آهنگ انباشت، به‌دلیل افزایش قیمت کار، آهسته می‌شود، چرا که انگیزهٔ کسب سود ضعیف است. پس نرخ انباشت کاهش می‌یابد؛ اما این بدان معناست که خود علت اولیهٔ آن کاهش محو می‌شود؛ این یعنی عدم تناسب میان سرمایه و نیروی کار قابل بهره‌کشی. ساز و کار روند تولید سرمایه‌داری همان مانعی را که موقتاً خلق

---

۱. استعاره‌ای که از سوسیالیست ناکجاآبادی، بری (Bray) وام گرفته شده است (رجوع کنید به **دستمزدها، مجموعه آثار مجلد ۶**، ص ۴۲۲).

می‌کند از میان برمی‌دارد. قیمت کار از نو به سطحی کاهش می‌یابد که با نیازهای سرمایه برای افزایش ارزش خودش مطابقت دارد، حال چه این سطح پایین‌تر باشد، چه مساوی یا بالاتر از سطحی که قبل از وقوع افزایش دستمزدها موجود بود».

مارکس نتیجه می‌گیرد، «بنابراین افزایش دستمزدها محدود به داخل مرزهایی است که نه‌تنها بنیادهای نظام سرمایه‌داری را دست نخورده باقی می‌گذارند، بلکه بازتولید آن در یک مقیاس فزاینده‌تر را هم تضمین می‌کنند. قانون انباشت سرمایه... درواقع بیانگر وضعی است که خود ماهیت انباشت، هرگونه کاهش میزان بهره‌کشی کار را نفی می‌کند، و هرگونه افزایش قیمت کار را هم که به‌طور جدی بازتولید مستمر رابطهٔ سرمایه را در سطح مدام فزاینده به خطر بیندازد، منتفی می‌کند»[1].

خواننده باید ما را به‌دلیل این نقل‌قول طولانی ببخشد. این کار ضروری بود تا نشان بدهیم که مارکس نه‌تنها امکان، بلکه ضرورت افزایش دستمزدهای واقعی طی دوران شکوفایی چرخهٔ صنعتی را مورد تأکید قرار می‌داد. در واقع، «تقاضای روزافزون برای نیروی کار»، در بخشی که از آن نقل‌قول کردیم مورد بررسی قرار گرفته است؛ با این فرض که «ترکیب سرمایه یکسان باقی بماند»؛ یعنی بدون در نظر گرفتن وجود «ارتش ذخیرهٔ صنعتی»، اما بعداً خواهیم دید که این صرفاً بیانگر یک ضد گرایش است، که هرچند به‌گونه‌ای قابل ملاحظه گرایش شکل‌گیری دستمزدها را که در آن بخش تشریح شده تغییر می‌دهد، اما ابداً آن را از بین نمی‌برد[2]. لکن قبل از این باید نگاهی مختصر به نظریهٔ بسیار مهم «دستمزدهای نسبی» مارکس بیندازیم.

---

۱. **سرمایه مجلد اول، صص ۷۶۳، ۷۰ ـ ۷۶۸، ۷۲ ـ ۷۷۱ (۶۱۳، ۱۸ ـ ۶۱۷، ۶۱۹).**

۲. **حتی در مجلد سوم؛ یعنی جایی که مارکس فرض یک ترکیب آلی ثابت را کنار گذاشت، بارها ضرروت افزایش دستمزد در مرحلهٔ شکوفایی چرخهٔ صنعتی را خاطرنشان می‌کند. (مثلاً سرمایه مجلد سوم، ص ۲۵۲).**

۳. نظریهٔ دستمزدهای نسبی مارکس

مارکس در همان سال ۱۸۴۹ در مقالهٔ خود با عنوان «کار مزدبگیر و سرمایه» نوشت: «اما نه دستمزدهای صوری؛ یعنی کل پولی که کارگر درازای آن خودش را به سرمایه‌دار می‌فروشد نه دستمزدهای واقعی؛ یعنی کل کالاهایی که او می‌تواند درازای این پول بخرد، مناسبات موجود در دستمزدها را از بین نمی‌برند. دستمزدها بالاتر از هر چیز توسط رابطه‌شان با منفعت و با سود سرمایه‌دار ــ دستمزدهای تطبیقی یا نسبی ــ تعیین می‌شوند. دستمزدهای واقعی بیانگر قیمت کار در ارتباط با قیمت سایر کالا هستند؛ از طرف دیگر دستمزدهای نسبی، سهم کار مستقیم را در ارزشی جدید بیان می‌کنند که آن در ارتباط با سهمی که به کار متراکم یعنی سرمایه تعلق می‌گیرد، خلق کرده است».

و بعد: «خانه‌ای ممکن است کوچک یا بزرگ باشد؛ مادام که محیط پیرامون آن خانه هم به‌طور مساوی کوچک است، همهٔ نیازهای اجتماعی برای سکونت در آن را برطرف می‌کند. اما حالا فرض کنید در کنار آن خانهٔ کوچک یک قصر بسازند، در این صورت آن خانهٔ کوچک به آلونک بدل می‌شود. اکنون خانهٔ کوچک نشان می‌دهد که صاحبش هیچ خواسته‌ای ندارد یا فقط خواسته‌هایی بسیار اندک دارد؛ و هر چقدر هم که این خانه در جریان تمدن گسترش پیدا کند، اگر قصر همسایه هم به میزان مساوی یا بیشتر رشد کند، ساکنان خانهٔ نسبتاً کوچک در چاردیواری خودشان بیشتر و بیشتر احساس ناراحتی، نارضایتی، و گرفتگی خواهند کرد».

همین امر در مورد موقعیت طبقهٔ کارگر تحت نظام سرمایه‌داری صادق است: «ممکن است دستمزدهای واقعی یکسان بمانند و یا حتی بالا بروند، و با این حال دستمزدهای نسبی کاهش پیدا کنند. بیایید به‌عنوان مثال فرض کنیم که قیمت همهٔ وسایل معاش دو سوم کاهش یافته، اما دستمزد روزانه فقط یک‌سوم کم شده، یعنی مثلاً از سه مارک به دو مارک

کاهش پیدا کرده است. هرچند اکنون مقدار کالایی که کارگر با آن دو مارک می‌تواند بخرد بیشتر از مقداری است که قبلاً با سه مارک می‌توانست بخرد، با این حال دستمزد او نسبت به سود سرمایه‌دار کم شده است. سود سرمایه دار (مثلاً کارفرمای کارخانه) معادل یک مارک افزایش یافته است؛ یعنی درازای میزانی کمتر از ارزش‌های مبادله‌ای که به کارگر می‌پردازد، کارگر باید نسبت به قبل مقدار بیشتری ارزش مبادله تولید کند. سهم سرمایه نسبت به کار بالا رفته است. تقسیم ثروت اجتماعی میان سرمایه و کار باز هم نابرابرتر شده است. سرمایه‌دار با همان مقدار سرمایه بر میزان بیشتری از کار مسلط است. قدرت طبقهٔ سرمایه‌دار بر کارگر افزایش پیدا کرده، مقام اجتماعی کارگر بدتر شده و یک قدم دیگر از مقام سرمایه‌دار پایین‌تر رفته است»[1].

این اساساً هیچ چیز جدیدی را بیان نمی‌کند؛ دلایل مشابه این را در نوشته‌های ریکاردو[2]، شربولیه[3]، و سایرین می‌توانیم بیابیم. آنچه اساسی است، وزنهٔ خاصی است که مارکس برای مقولهٔ «دستمزدهای نسبی» قائل است، و نیز نتایج نظری و عملی دوراندیشانه‌ای که از آن بیرون

---

۱. **کار مزدبگیر و سرمایه، منتخب آثار**، صص ۸۵ ـ ۸۳.

۲. رجوع کنید به بخشی از نوشته‌های ریکاردو که در **نظریه‌ها ۲**، ص ۴۲۴ نقل شده: «ما با مقدار مطلق محصول به‌دست آمده توسط هر طبقه نمی‌توانیم در مورد نرخ سود، اجاره، و دستمزدها قضاوت صحیح کنیم، بلکه با مقدار کار لازم برای کسب آن محصول می‌توانیم این کار را انجام دهیم، با بهبود ماشین‌ها و کشاورزی، کل محصول ممکن است دو برابر شود؛ اما اگر دستمزدها، اجاره، و سود هم دو برابر شود، نسبت این سه با یکدیگر مثل سابق خواهد بود و نمی‌توانیم بگوییم که هیچ‌کدامشان به نسبت تغییر کرده‌اند. اما اگر دستمزدها از کل این افزایش سهمی نبرند، اگر آنها به جای اینکه دو برابر شوند فقط یک نیمه افزایش پیدا کنند... فکر می‌کنم درست باشد که بگوییم دستمزدها کاهش، ولی سودافزایش یافته است؛ زیرا اگر ما معیاری ثابت برای سنجش ارزش این محصول داشتیم، می‌فهمیدیم که نسبت به قبل کمتر ارزشی نصیب طبقهٔ کارگران شده است... و سهم بیشتری به طبقهٔ سرمایه‌دار تعلق گرفته است». مارکس در این چارچوب می‌گوید: «این یکی از امتیازات بزرگ ریکاردو است که دستمزدهای نسبی یا تطبیقی را بررسی کرد و آن‌ها را به‌عنوان یک مقولهٔ قطعی معین کرد. تا این زمان، همیشه دستمزد به‌عنوان یک چیز ساده در نظر گرفته می‌شد، و درنتیجه به کارگر به چشم یک حیوان نگریسته می‌شد. اما اینجا او در مناسبات اجتماعی‌اش مورد ملاحظه قرار می‌گیرد». (*همان‌جا*، ص ۴۱۹).

۳. رجوع کنید به **نظریه‌ها ۳**، ص ۳۹۶.

کشید. درواقع، فقط در آثار مارکس «قانون کاهش گرایشیِ دستمزدهای نسبی» را می‌یابیم (این نام را رزا لوکزامبورگ بر این قانون گذاشت)[1]. طبق این قانون «فاصلهٔ متقابل» طبقهٔ کارگر و طبقهٔ سرمایه‌دار ـ که اینجا از اهمیت حیاتی برخوردار است[2] ـ ناگزیر افزایش می‌یابد. بنابراین فقط با تحول سوسیالیستی اقتصاد می‌توانیم بر اثرات آن فائق شویم.

رزا لوکزامبورگ از این افتخار برخوردار است که این وجه از نظریهٔ دستمزدهای مارکس را در پرتو حقیقی‌اش قرار داده است. در اثر او باعنوان Einführung in die Nationalökonomie می‌خوانیم: «تولید سرمایه‌داری بدون تصاحب سهم محصول اجتماعی کارگر نمی‌تواند یک قدم به جلو بردارد. با هر کشف فنی جدید و بهبود ماشین‌ها و هر کاربرد جدید بخار و برق در تولید و تجارت، سهم کارگر در محصول کمتر، و سهم سرمایه‌دار بیشتر می‌شود». همین «قدرت کاملاً نامرئی، همین تأثیر مکانیکی سادهٔ تولید کالایی و رقابت است که کارگر را از سهم بیشتری از محصول خود محروم می‌کند... جای دیگری که نقش شخصی استثمارگر قابل رؤیت است بر سر مسئلهٔ دستمزدهای مطلق؛ یعنی سطح واقعی زندگی است. کاهش دستمزد، که به کاهش سطح واقعی زندگی کارگران می‌انجامد، حمله‌ای آشکار از سوی سرمایه‌داری علیه کارگران است، و هرگاه که نفوذ اتحادیه‌ها گسترش پیدا کند با مبارزهٔ آنی پاسخ گفته خواهد شد...».

جایی که پیشرفت فنی مستقیم، ابداعات، ظهور ماشین‌ها، بهبود حمل و نقل و غیره به کاهش نامرئی دستمزدها منجر می‌شود، وضع کاملاً فرق می‌کند. «اثرات همهٔ این اشکال پیشرفت بر دستمزد نسبی کارگر

---

۱. رجوع کنید به رزا لوکزامبورگ مجلد دوم *Ausgewählte Reden und Schriften* ص ۱۰۰.

۲. رجوع کنید به **گروندریسه**، ص ۵۹۷: «به‌علاوه، در مبارزه میان دو طبقه که ناگزیر از تکامل طبقهٔ کارگر ناشی می‌شود اندازه‌گیری فاصلهٔ میان آنها که دقیقاً توسط خود دستمزدها به‌صورت یک نسبت بیان می‌شود، اهمیت حیاتی پیدا می‌کند». زیرا «موقعیت طبقات نسبت به یکدیگر بیشتر به دستمزدهای نسبی بستگی دارد تا به میزان مطلق دستمزدها». (**نظریه‌ها۳**، ص ۴۱۹).

به‌طور خودکار از تولید کالایی و خصلت کالایی نیروی کار ناشی می‌شود... بنابراین مبارزه علیه کاهش دستمزدهای نسبی، حکایت از مبارزه علیه خصلت کالایی نیروی کار یعنی به‌طورکلی علیه تولید سرمایه‌داری نیز دارد بنابراین مبارزه علیه کاهش دستمزدهای نسبی، دیگر مبارزه براساس اقتصاد کالایی نیست، بلکه یک حملهٔ انقلابی و ویرانگر به موجودیت این اقتصاد است؛ این نهضت سوسیالیستی پرولتاریاست»[۱].

حالا روشن می‌شود که چرا مارکس با آن شدت علیه «قانون آهنین دستمزدها»ی لاسال جنگید. نه‌تنها به‌این علت که بر پایهٔ نظریهٔ جمعیت مالتوس قرار داشت و با حقایق در تضاد بود؛ بلکه همچنین به این علت که مقولهٔ «دستمزدهای نسبی»، و عینیات انقلابی ناشی از آن را یکسر نادیده می‌گرفت. نظریهٔ اقتصادی خود مارکس به این کشف انجامید که نظام کار مزدبگیر اساساً «یک نوع بردگی است، و درواقع بردگی‌ای است که به نسبت توسعهٔ نیروهای تولیدی اجتماعی شدیدتر می‌شود، حال چه کارگر دستمزد بهتری بگیرد چه دستمزد بدتر»[۲]، و اینکه در نتیجه فقط با الغای خودِ کار مزدبگیر می‌توانیم از شر این نظام خلاص شویم.

او در ***نقد برنامهٔ گوتا*** به طعنه نوشت: «و حالا بعد از اینکه این فهم در حزب ما بیشتر و بیشتر ریشه پیدا کرده، یک نفر به جزم‌های لاسال رو آورده... مثل اینکه بین برده‌هایی که سرانجام به راز بردگی پی‌برده و شورش کرده‌اند برده‌ای که هنوز بندهٔ عقاید منسوخ است این شعار را بر برنامهٔ قیام حک کند: بردگی باید ملغا شود، زیرا در نظام برده‌داری نمی‌تواند میزان غذای اندک برده‌ها از حداکثر پایینی معینی تجاوز کند!»[۳].

تا اینجا به مرام «دستمزدهای نسبی» پرداختیم. نگاهی به این مرام از این جهت اهمیت داشت که بدون آن نمی‌توانیم نظریهٔ دستمزدهای

---

۱. رزا لوکزامبورگ، *Ausgewählte Reden und Schriften* I صص ۷۱۷، ۲۰ ـ ۷۱۹.
۲. **نقد برنامهٔ گوتا، منتخب آثار، ص ۳۲۵.** ۳. *همان‌جا.*

مارکس را در چارچوب صحیح خود قرار دهیم[1]. آن نشان می‌دهد که از دید نظریهٔ سیاسی و اقتصادی مارکسیستی، بالا رفتن یا پایین آمدن دستمزدهای واقعی حیاتی نیست ـ سوای اینکه این مسئلهٔ خاص در چارچوب‌های دیگر چقدر می‌تواند اهمیت داشته باشد؛ و وقتی منتقدان مارکس حملهٔ خود را به‌طور مستقیم بر این نکته متمرکز می‌کنند، همگی ثابت می‌کنند که جوهر واقعی نظریهٔ دستمزدهای او را چقدر کم فهمیده‌اند.

۴. ارتش ذخیرهٔ صنعتی به‌مثابهٔ تنظیم‌کنندهٔ دستمزدها

تا اینجا توانسته‌ایم خودمان را صرفاً به تکرار استدلال مارکس محدود کنیم؛ اما حالا به نقطه‌ای می‌رسیم که ظاهراً برخی ملاحظات حساس باید در نظر گرفته شوند.

اینها به‌هیچ‌وجه به جوهر مطلب ربطی ندارند، زیرا وجود یک ارتش ذخیرهٔ صنعتی در نظام سرمایه‌داری یا تأثیر مهمی که این ارتش بر ساختار دستمزدها می‌گذارد، غیرقابل انکار است، اما بخش ۳ و ۴ فصل مربوط به انباشت سرمایه، که مجلد اول **سرمایه** به این موضوع اختصاص داده شده ظاهراً شکاف‌هایی را نشان می‌دهد که می‌تواند به بروز مفاهیم غلط بینجامد، و عملاً هم همین‌طور شده است. نظریهٔ مارکس در این دو بخش چیست؟ در وهلهٔ اول، اینکه افزایش ترکیب آلی سرمایه، که ناگزیر با پیشرفت تولید سرمایه‌داری پیوند دارد، باید به کاهش متناسب بخش متغیر سرمایه که برای خرید نیروی کار در نظر گرفته شده بینجامد. البته، تولید سرمایه‌داری به‌طور مستمر خود را بسط می‌دهد، و در نتیجه تقاضا

---

۱. «در تحلیل نهایی، اگر کسی فقط حرکت دستمزدهای مطلق را به رسمیت بشناسد، این به‌معنی درک نصف قانون دستمزدهاست. قانون کاهش مکانیکی دستمزدهای نسبی فقط توسط قانون سرمایه‌داری دستمزدها به‌درستی کامل می‌شود» (رزا لوکزامبورگ، منبع پیش‌گفته، ص ۷۲۵). این واقعیت که هنریک گروسمان، رزا لوکزامبورگ را به‌دلیل «مثله کردن وحشتناک و باورنکردنی نظریهٔ دستمزدهای مارکس» ملامت کرده، فقط از نظر کنجکاوی شایان ذکر است. (*Das Akkumulations - und Zusammenbruchsgesetz* ص ۵۸۵).

برای نیروی کار هم در درازمدت افزایش پیدا می‌کند؛ ولی «مدام با یک نسبت نزولی» رشد می‌کند. در دورهٔ طفولیت سرمایه‌داری، وضع کاملاً متفاوت بود: «ترکیب سرمایه دستخوش تغییرات بسیار تدریجی شد. بنابراین روی‌هم رفته رشد نسبی تقاضا برای کار، با انباشت سرمایه مطابقت داشته است»[۱]. اما این دوره‌ای بود که طی آن سرمایهٔ متغیر، که به شکل دستمزدها کنار گذاشته شده، وزنهٔ بسیار بیشتری نسبت به سرمایه‌ای که برای ماشین‌ها و غیره کنار گذاشته شده بود، داشت؛ یعنی «کار مصنوع هنوز تفوق داشت و صنعت در مقیاس وسیع صرفاً در دورهٔ طفولیت خود بود»[۲]. در آن زمان انسان می‌توانست در این عقیدهٔ آدام اسمیت سهیم باشد که انباشت سرمایه با افزایش مدام تقاضا برای کار و افزایش دائمی دستمزدها یکی بود، و اینکه سطح دستمزدها صرفاً توسط رابطهٔ تعداد مطلق کارگران با اندازهٔ سرمایهٔ مولد تعیین می‌شد.

درواقع توسعهٔ صنعت در مقیاس وسیع این نظر خوشبینانه را منسوخ کرد. سرمایه‌داران «در معرض خطر نابودی»، مجبور بودند مدام ماشین‌های جدید ابداع کنند و ماشین‌هایی را که از قبل داشتند تکمیل کنند؛ اما «تکمیل ماشین‌ها به این معناست که کار انسان زائد می‌شود»[۳]. به شکرانهٔ توسعهٔ نظام ماشینی، رابطهٔ سرمایهٔ ثابت به سرمایهٔ متغیر باید به نفع اولی تغییر پیداکند. اما از آنجا که «تقاضا برای کار توسط میزان کل سرمایه تعیین نمی‌شود، بلکه فقط توسط جزء متغیر آن تعیین می‌شود، آن تقاضا به‌تدریج همراه با رشد میزان کلی سرمایه کاهش می‌یابد ــ به‌جای اینکه طبق فرضیهٔ قبلی متناسب با آن افزایش پیدا کند. آن [تقاضا] متناسب با حجم کلی سرمایه و با یک نرخ تسریع شونده، هر جا که این حجم افزایش پیدا می‌کند کاهش می‌یابد»[۴]. این گرایش، واقعیت جمعیت مازاد نسبی کارگران را که در عمل ثابت شده توضیح می‌دهد؛ جمعیتی که بیش از نیاز متوسط سرمایه برای افزایش ارزش خودش است. این مازاد

---

۱. **سرمایه مجلد اول، ص ۷۸۵ (۶۳۳).**
۲. **نظریه‌ها ۳، ص ۳۳۵.**
۳. انگلس، **آنتی‌دورینگ، ص ۳۲۴.**
۴. **سرمایه مجلد اول، ص ۷۸۱ (۶۲۹).**

جمعیت، در ارتش وسیع بیکاران در دوره‌های بحران خود را نشان می‌دهد که طی دوره‌های رونق شدید تقریباً از آن کاسته می‌شود، اما همچنان به موجودیتش ادامه می‌دهد[1]. بخشی از بار تأمین یک زندگی بخور و نمیر برای این جمعیت به دوش جامعه، و بخشی به دوش نیروی کار شاغل می‌افتد. کارکرد این جمعیت اضافی در تولید سرمایه‌داری چیست؟ اولاً، این جمعیت «توده‌ای از مادهٔ انسانی» را در اختیار دارد که «می‌تواند... برای نیازهای متغیر ارزش‌گذاری سرمایه مورد بهره‌برداری قرار بگیرد»؛ جمعیتی که سرمایه، مطابق سطح عمومی فعالیت اقتصادی، نه می‌تواند آنها را به کار بگمارد و نه به خیابان بریزد. «تولید سرمایه‌داری به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند خود را با مقدار نیروی کار قابل دسترسی که افزایش طبیعی جمعیت فراهم می‌کند راضی کند. سرمایه برای فعالیت نامحدود خود به یک ارتش ذخیرهٔ صنعتی نیاز دارد که از این محدودیت‌های طبیعی مستقل است»[2]. ثانیاً، ارتش ذخیرهٔ صنعتی به‌عنوان تنظیم‌کنندهٔ قدرتمند دستمزدهایی عمل می‌کند که تقاضاهای نیروی کار برای دستمزد را تحت کنترل نگه می‌دارد؛ زیرا در یک جامعهٔ سرمایه‌داری پیشرفته، دقیقاً واقعیت وجود «جمعیت مازاد نسبی»است که «زمینه‌ای را فراهم می‌کند که قانون عرضه و تقاضای کار در مقابل آن فعالیت خود را انجام می‌دهد. این جمعیت حوزهٔ عمل این قانون را به محدوده‌ای منحصر می‌کند که جهت پیشبرد انگیزهٔ سرمایه برای بهره‌کشی و تسلط و بر کارگران مطلقاً مناسب است»[3]. طی دوره‌های رکود اقتصادی و در آغاز

---

۱. حتی در دورهٔ رونق کنونی، هنوز میلیون‌ها نفر در ایالات متحد بیکارند.

۲. **سرمایه** مجلد اول، صص ۷۸۸ (۶۳۵).

۳. *همان‌جا*، ص ۷۲۹ (۶۳۹). در قرن گذشته، در مستعمرات یعنی در کشورهایی چون امریکای شمالی، استرالیا، و غیره که مهاجران سفیدپوست در آن‌ها ساکن شده بودند، وضع کاملاً فرق می‌کرد. مارکس در گفتار **دستمزدها، قیمت، و سود** می‌گوید: «در کشورهای مستعمره قانون عرضه و تقاضا به نفع کارگر است. سطح نسبتاً بالای دستمزدها در ایالات متحد از اینجا ناشی می‌شود. سرمایه در آنجا ممکن است نهایت سعی خود را بکند. سرمایه نمی‌تواند مانع از این بشود که بازار کار به دنبال تبدیل دائمی کارگران مزدبگیر به دهقانان مستقل و خودکفا، مدام خالی شود. موقعیت کارگر مزدبگیر برای بخش بسیار بزرگی از مردم امریکا فقط یک دورهٔ←

رونق‌ها، (سرمایه) از این طریق که به کارگران اجازهٔ درخواست دستمزد خیلی بالا را نمی‌دهد، بر «ارتش فعال کارگران» فشار وارد می‌کند؛ و در دوره‌های بحران اغلب مانع از این می‌شود که آنها از حق خود برای اعتصاب استفاده کنند، و از خودشان در برابر تهاجم سرمایه علیه سطح زندگی‌شان دفاع کنند. به‌این ترتیب، «حرکت‌های عمومی دستمزدها منحصراً با انقباض و انبساط ارتش ذخیرهٔ صنعتی تنظیم می‌شود، و این به نوبهٔ خود با تغییرات دوره‌ای چرخهٔ صنعتی مطابقت می‌کند». این حرکت‌ها «با تغییرات تعداد مطلق جمعیت کارگر» تنظیم نمی‌شوند، بلکه با نسبت‌هایی متفاوت که طبقهٔ کارگر به یک ارتش فعال و یک ارتش ذخیره تقسیم شده، با افزایش یا کاهش میزان نسبی جمعیت مازاد، و میزانی که [این جمعیت] به تناوب جذب و سپس آزاد می‌شود، تنظیم می‌شوند»[1].

اینها عمومی‌ترین عناصر نظریهٔ ارتش ذخیرهٔ صنعتی هستند. به‌علاوه ما باید نکات ذیل را یادآور شویم.

در وهلهٔ اول آشکار است که از حقیقت سادهٔ کاهش متناسب در بخش متغیر سرمایه، هیچ نتیجه‌گیری‌ای در ارتباط با اندازه و وزنهٔ خاص ارتش ذخیرهٔ صنعتی نمی‌توانیم بگیریم. همه چیز به شرایط مشخص بستگی دارد: از یک طرف، به وسعت و سرعتی که ترکیب آلی افزایش پیدا می‌کند، و نیز به طول «مکث‌های میانی... که طی آن، انباشت به‌مثابهٔ بسط سادهٔ تولید براساس یک پایهٔ فنی معین عمل می‌کند»[2]؛ و نیز از طرف دیگر، به آهنگ خودروند انباشت. بنابراین آشکارا این امکان وجود دارد که هر جا سرمایه با قوت در حال توسعه است و هر جا یک بازار جهانی (خارجی) در اختیار طبقهٔ سرمایه‌دار است، تقاضا برای نیروی کار در

← آزمایشی است. که آنها مطمئن‌اند دیر یا زود از آن بیرون می‌آیند». (منتخب آثار، ص۲۲۵). البته مدت‌هاست که دیگر این حالت استثنایی در امریکای شمالی حاکم نیست؛ اما دستمزدهای بالای فعلی کارگران آنجا را می‌توانیم به این اوضاع تاریخی نسبت دهیم.

۱. سرمایه مجلد اول، ص ۷۹۰ (۶۳۷). ۲. همان‌جا، ص ۷۸۲ (۶۲۹).

درازمدت بتواند تا آنجا افزایش بیابد که نتایج نامساعد وجود ارتش ذخیرهٔ صنعتی تا حدی قابل‌ملاحظه کاهش پیدا کند (به توسعهٔ ایالات متحد امریکا تا زمان رکود بزرگ ۱۹۲۹ توجه کنید).

ثانیاً خود مارکس در عبارتی دیگر این را مطرح می‌کند که ارتش ذخیرهٔ صنعتی کمابیش طی دوره‌های رونق اقتصادی جذب می‌شود؛ یعنی در عمل ناپدید می‌شود[1]. وقتی این اتفاق می‌افتد نتیجهٔ اثرات آن بر سطح دستمزدها برای مدتی از بین می‌رود، یا دست‌کم کاهش می‌یابد.

ثالثاً، در فصل «انباشت» در مجلد اول، مارکس بر این واقعیت تأکید می‌کند که سرمایه می‌تواند «عرضهٔ نیروی کار را با سرعت بیشتری نسبت به تقاضایش برای کارگر افزایش دهد» ؛ و این کار را با استخراج کارِ بیشتر از همان تعداد کارگر استخدام شده از راه طولانی‌تر کردن زمان کار انجام می‌دهد. «اضافه‌کاری بخش شاغل طبقهٔ کارگر صفوف ارتش ذخیره‌اش را بیشتر می‌کند، درحالی‌که برعکس، فشار بیشتری که ارتش ذخیره توسط ترکیب خود بر کارگران شاغل وارد می‌آورد این نیروها را وادار می‌کند تا به اضافه‌کاری رو بیاورند و آنها را تابع فرامین سرمایه می‌کند... بنابراین تولید یک جمعیت مازاد نسبی، یا آزاد شدن کارگران همچنان سریع‌تر از تحول فنی روند تولید که ملازم توسعهٔ انباشت است و آن را تسریع می‌کند پیش می‌رود، و با سرعت بیشتری نسبت به کاهش بخش متغیر سرمایه در قیاس با بخش ثابت آن پیشروی می‌کند»[2] اما واضح است که این عامل، که شکل‌گیری ارتش ذخیرهٔ صنعتی را تسریع می‌کند، دیگر نمی‌تواند همان نقشی را ایفا کند که در زمان مارکس ایفا می‌کرد، زیرا تعیین ۴۸ ساعت کار در هفته و بعد ۴۰ ساعت کار در هفته و وضع

---

۱. «در دوره‌های رونق اقتصادی عکس این اتفاق می‌افتد...نه‌تنها مصرف مایحتاج ضروری افزایش پیدا می‌کند؛ بلکه طبقهٔ کارگر (که حالا به‌طور فعال توسط کل ارتش ذخیرهٔ خود تقویت شده) نیز به‌طور لحظه‌ای از کالاهای تجملی‌ای که معمولاً خارج از دسترسش قرار دارند، و آن اجناسی که در دوره‌های دیگر به‌طور عمده فقط مایحتاج مصرفی طبقهٔ سرمایه‌دار را تشکیل می‌دهند، بهره می‌برد». (**سرمایه مجلد اول**، ص ۴۱۴).

۲. **سرمایه مجلد اول**، ص ۷۸۹ (۶۳۵ـ۳۶).

مقررات کارخانه‌ها به مهار عمل استثمارگرانهٔ افزایش طول مدت کار کمک کرده است.

سرانجام، قبلاً عباراتی را در **سرمایه** پیرامون نقش اتحادیه‌های کارگری یافتیم، مبنی‌بر اینکه آنها سعی دارند «همکاری با برنامه میان شاغلان و بیکاران را سازمان دهند تا اثرات مخرب این قانون طبیعی تولید سرمایه‌داری [یعنی قانون جمعیت مازاد کارگران] بر طبقهٔ آنها را برطرف یا تضعیف کنند»[1]. واضح است که امروزه این جنبه از فعالیت اتحادیه‌های کارگری از اهمیتی بسیار بیشتر برخوردار است! پس روشن است که اینها عواملی هستند که می‌توانند تا حدی اثرات زیانباری را که ارتش ذخیرهٔ صنعتی روی دستمزدها دارد، جبران کنند ــ عواملی که مطمئناً به این واقعیت که سطح زندگی کارگران در کشورهای پیشرفته کاهش نیافته، بلکه عملاً بهبود نیز یافته است کمک کرده‌اند. اما مارکس به دلایل روش‌شناسانه در تجزیه و تحلیل خود به این عوامل نپرداخت؛ و همین باعث شد تا تحلیل درخشان او از ارتش ذخیرهٔ صنعتی مورد سوءتعبیر قرار گیرد، و مارکسیست‌های متعددی را به این فرض غلط رهنمون شود که این تحلیل به معنی تشریح یک گرایش عام تاریخی نیست، بلکه یک پیش‌بینی مشخص دربارهٔ اوضاع دهه‌های بعد است[2]. این امر باید این واقعیت را هم توضیح دهد که چرا کاریکاتورهای اصلاح‌طلبانهٔ بورژوایی از مفهوم مارکس، مثل به اصطلاح «نظریهٔ فقرگرایی»، هرگز نمی‌توانست از طرف اردوگاه مارکسیستی به‌طور بسنده رد شود.

۵. نظریهٔ به اصطلاح «فقرگرایی»

اما، آیا مارکس نظریهٔ فقرگرایی را مطرح نکرد و آیا این یکی از ارکان

---

۱. *همان‌جا*، ص ۷۹۳ (۶۴۰).

۲. منظور جمله‌ای است که در ارتباط با ارتش ذخیرهٔ صنعتی چنین می‌گوید: «این قانون عام مطلق انباشت سرمایه‌دار است و مثل همهٔ قوانین دیگر، در شرایط مختلف تغییر می‌کند. اینجا تجزیه و تحلیل این موضوع مورد علاقهٔ ما نیست». *همان‌جا*، ص ۷۹۸ (۶۴۴).

اصلی نظام مارکسیستی نیست؟ ابداً. به‌عنوان شاهدی علیه این مدعا، ما حملات شدید مارکس به مفهوم «حداقل موجودیت فیزیولوژیکی»، و بنابراین حملات او به «قانون آهنین دستمزدها» را داریم. بدون مفهوم موجودیت فیزیولوژیکی، نظریهٔ «فقرگرایی» ناگزیر و مطلق طبقهٔ کارگر به‌کلی غیرقابل تصور است. بنابراین ما از این انتخاب برخورداریم که یا این را بپذیریم که مارکس نظریهٔ حداقل موجودیت فیزیولوژیکی را رد کرد، که در این صورت نمی‌توانیم نظریهٔ فقرگرایی را به او نسبت دهیم؛ یا آن را رد کنیم، که در این صورت ناچاریم برخلاف چیزی که عقلمان می‌گوید ــ مارکس را در ردهٔ مبلغان «قانون آهنین دستمزدها» قرار دهیم... و این دقیقاً همان موضع کسانی است که افسانهٔ هواداری مارکس از «نظریهٔ فقرگرایی» را مطرح می‌کنند.

اما باید به خاطر داشته باشیم که ما می‌خواهیم در قلمرو نظریه باقی بمانیم. مسئله این نیست که مارکس و انگلس دربارهٔ حرکت مشخص دستمزدها در انگلستان آن زمان و در قارهٔ (اروپا) چه قضاوتی داشتند[1]، بلکه فقط این است که آیا ضرورت وخامت تدریجی و مطلق وضعیت طبقهٔ کارگر (یا فقرگرایی آن) از نظام اقتصادی مارکس و قوانین جامعهٔ سرمایه‌داری به‌نحوی‌که او آن‌ها را پرورانده، ناشی می‌شود یا نه. و اینکه آیا، بنابر نظر مارکس، تمرکز و انباشت سرمایه به افزایش دستمزدهای واقعی نمی‌انجامد، بلکه برعکس ــ همان‌طور که مثلاً استرنبرگ معتقد بود ــ به کاهش آن می‌انجامد یا نه. مخالفت مارکس با عقیدهٔ حداقل موجودیت فیزیولوژیکی به‌خودی‌خود به بطلان کامل این نظر می‌انجامد. با وجود این، حتی متفکران بزرگ هم گاهی می‌توانند ناپیگیر باشند و نظرات متناقض مطرح کنند. بنابراین آنچه اساسی است این است که آیا این امکان وجود دارد که هیچ استدلالی در نظام اقتصادی مارکس بتوانیم بیابیم که به ناگزیر بودن نه فقط وخامت نسبی، بلکه وخامت مطلق شرایط

---

۱. بعدها خواهیم دید که آنها درباره گرایش‌های حرکت بنابر شرایط مشخص زمانی، به طرق بسیار مختلف (و اغلب بسیار بدبینانه) قضاوت می‌کردند.

طبقهٔ کارگر تحت سرمایه‌داری اشاره کند یا نه[۱].

آثاری که باید مورد ملاحظه قرار گیرند به‌طبع فقط آثار اقتصادی‌ای مثل ***گروندریسه*** (۵۸ــ۱۸۵۷)، ***نظریه‌های ارزش اضافی*** (۶۳ــ۱۸۶۱)، و ***سرمایه*** است که مارکس در دوران پختگی‌اش نوشت. زیرا در ***بیانیهٔ کمونیست***، که در سال ۱۸۴۷ نوشته شده، هنوز می‌خوانیم: «رعیت، در دوران ارباب رعیتی، مقام خود را تا عضویت کمون ارتقا داد، درست همان‌طور که خرده بورژوا زیر یوغ استبداد فئودالی موفق شد به بورژوا بدل شود. برعکس، کارگر امروزی به‌جای اینکه با پیشرفت صنعت مقامش ارتقا پیدا کند، هرچه عمیق‌تر به مادون شرایط موجودیت طبقهٔ خویش فرومی‌رود. او به بینوا بدل می‌شود، و بینوایی با سرعت بیشتری نسبت به جمعیت و ثروت توسعه می‌یابد»[۲]

بیانیهٔ کمونیست تنها جایی است که می‌توانیم این نظریه را که دستمزدها کمترین میزان را دارند، بیابیم؛ نظریه‌ای که مارکس بعدها آن را کنار گذاشت[۳]. اما صرف‌نظر از اهمیت عظیمی که ***بیانیه*** به‌مثابهٔ یک سند در تاریخ عقاید دارد، هیچ‌کس برای آشنایی با نظرات اقتصادی مارکس به آن رجوع نمی‌کند. در نتیجه این عبارت هیچ چیز را در ارتباط با مشکل فعلی ما حل نمی‌کند، و بهتر است در این چارچوب با احتیاط فراوان با آن برخورد شود. پس بیایید به خود آثار اقتصادی مارکس برگردیم. اینجا، مطمئناً مسئله حول این عبارت مشهور ***سرمایه*** می‌گردد که می‌گوید: «... در داخل ***نظام سرمایه‌داری*** تمامی شیوه‌های افزایش بارآوری اجتماعی کار به قیمت فرد کارگر به کار گرفته می‌شوند؛ تمامی ابزار توسعهٔ تولید

---

۱. ما اینجا از «فقرگرایی» صحبت نمی‌کنیم؛ زیرا این اصطلاح (به‌ویژه در ارتباط با کلمهٔ «نسبی») متناقض و گمراه‌کننده به‌نظر می‌رسد.

۲. **بیانیهٔ کمونیست، منتخب آثار**، ص ۴۵.

۳. ***همان‌جا***، ص ۴۷. «میانگین قیمت کار مزدبگیر حداقل دستمزد است؛ یعنی ذره‌ای از ابزار معاشی که لازم است تا کارگر را صرفاً به‌عنوان کارگر زنده نگاه دارد. پس آنچه کارگر مزدبگیر به واسطهٔ کارش تصاحب می‌کند، فقط برای ادامهٔ یک زندگی بخورونمیر و بازتولید آن کفایت می‌کند».

دستخوش وارونگی دیالکتیکی‌ای می‌شود که باعث می‌شود تا آن‌ها به ابزار سلطه و بهره‌کشی تولیدکنندگان بدل شوند؛ آنها کارگر را به خرده انسان بدل می‌کنند؛ او را به سطح زائدهٔ ماشین تنزل می‌دهند؛ محتوای واقعی کار او را با تبدیل آن به شکنجه، نابود می‌کنند؛ و به همان نسبت که علم به‌مثابهٔ یک قدرت مستقل با روند کار عجین شده او را از پتانسیل‌های فکری روند کار جدا می‌کنند... اما همهٔ شیوه‌های تولید ارزش اضافی درعین‌حال شیوه‌های انباشت هم هستند، و هرگونه بسط انباشت هم به ابزار توسعهٔ آن شیوه‌ها بدل می‌شود. پس نتیجه گرفته می‌شود که به همان نسبتی که سرمایه انباشته می‌شود، وضع کارگر، چه دستمزدش بالا باشد چه پایین، باید بدتر شود».

و بعد این جمله که اغلب از آن نقل‌قول شده ــ اما خارج از چارچوب آن ــ را می‌خوانیم: «سرانجام، قانونی که همیشه ***جمعیت مازاد نسبی یا ارتش ذخیرهٔ صنعتی را در تعادل با وسعت و شدت انباشت نگاه می‌دارد***، محکم‌تر از زنجیرهایی که هفاستوس با آنها پرومته را به صخره بست، کارگر را به سرمایه میخکوب می‌کند. این قانون، انباشت همزمان فلاکت متناسب با انباشت ثروت را به یک ضرورت بدل می‌کند. بنابراین انباشت ثروت در یک قطب، به معنی انباشت فلاکت، عذاب کارگر[1]، بردگی، جهل، خشونت و انحطاط اخلاقی در قطب مخالف، یعنی در طرف طبقه‌ای است که محصول خود را به‌مثابهٔ سرمایه تولید می‌کند»[2]. لازم بود که این

---

۱. رجوع کنید به **سرمایه** مجلد اول، ص ۷۹۶(۶۴۳): «سومین مقولهٔ جمعیت مازاد نسبی؛ یعنی جمعیت راکد، بخشی از ارتش کار فعال را تشکیل می‌دهد، اما با استخدام فوق‌العاده نامنظم...وجه مشخصهٔ آن عبارت است از حداکثر ساعت کار و حداقل دستمزد. ما نقداً با شکل اصلی‌اش باعنوان «صنعت بومی» آشنا شده‌ایم». (به هر حال برخلاف آنچه استنبرگ *Marx und die Gegenwart* [ص ۵۰] می‌گوید یکی دانستن ارتش ذخیرهٔ صنعتی با «بیکاران» مطلقاً اشتباه است). این دو مفهوم به هیچ‌وجه با هم مطابقت ندارند.

۲. **سرمایه** مجلد اول، ص ۷۷۹(۶۴۵). آخرین جمله به صورتی تقریباً تغییر یافته در صفحهٔ ۹۲۲(۷۶۳) تکرار شده است. در آنجا آمده است: «همراه با کاهش مدام تعداد سرمایه‌داران بزرگ...فقر و بدبختی، ستم، بردگی، تحقیر، و استثمار افزایش می‌یابد؛ اما با این امر، طغیان طبقهٔ کارگر هم بیشتر می‌شود؛ طبقه‌ای که تعدادش مدام زیادتر می‌شود و با خود سازوکار←

عبارت را به‌طور کامل نقل کنیم، زیرا درواقع تنها گفتار موجود در سرمایه است که آن دسته از منتقدان مارکس که می‌خواهند «تز فقرگرایی» را به او نسبت بدهند می‌توانند رویش حساب کنند و تا حدی شباهتی موجه بیابند[1]. اما با یک بررسی دقیق‌تر حتی این شباهت هم از بین می‌رود. این عبارت واقعاً به چه معناست؟ آیا جملهٔ آخر، که از «انباشت فلاکت» سخن می‌گوید، جملهٔ قبل از آن را که فقط مدعی وخامت نسبی شرایط طبقهٔ کارگر است، نفی نمی‌کند؟ ابداً. آخرین جمله صرفاً می‌گوید که ارتش ذخیرهٔ صنعتی هم‌زمان با رشد انباشت، رشد می‌کند؛ و در نتیجه، بخش هرچه بیشتری از نیروی کار زائد و بنابراین قربانی فقر، جهل، خشونت و انحطاط اخلاقی می‌شود. پس «انباشت فلاکت» فقط به «اقشار فلک‌زدهٔ طبقهٔ کارگر»[2] مربوط می‌شود و نه کل طبقهٔ کارگر. (وگرنه باید

←روند تولید سرمایه‌داری آموزش می‌بیند، متحد می‌شود، و سازمان می‌یابد».

۱. درواقع، فریتس استرنبرگ عبارتی دیگر را پیدا کرد که در ص ۲۶۱ کتابش به آن اشاره می‌کند: مثلاً «مارکس در **دستمزدها، قیمت، و سود** می‌نویسد: «این چند اشاره» (پیرامون افزایش ترکیب آلی سرمایه) «کافی است تا نشان دهد که خود توسعهٔ صنعت مدرن باید به‌تدریج کفهٔ ترازو را به نفع سرمایه‌دار و علیه کارگر بچرخاند، و در نتیجه گرایش عام تولید سرمایه‌داری نه در جهت ارتقاء میانگین سطح دستمزدها، بلکه در این جهت است که آن را کاهش بدهد، یا ارزش کار را کمابیش به حداقل برساند»». اما استرنبرگ این جمله را محتاطانه حذف می‌کند: «با توجه به اینکه گرایش امور در این نظام از این قرار است، آیا این بدان معناست که طبقهٔ کارگر باید مقاومت خود علیه تهاجمات سرمایه را کنار بگذارد و از تلاش برای بهترین استفاده از فرصت‌هایی که گه‌گاه به دست می‌آورد جهت بهبود موقت وضعیتش دست بکشد؟!اگر کارگران این کار را بکنند به سطح خانه خراب‌هایی تنزل پیدا می‌کنند که دیگر راه نجاتی برایشان وجود ندارد». (**منتخب آثار**، ص ۲۲۵). باید اذعان کنیم که این جملهٔ اضافی، کل پیچیدگی مطلب را تغییر می‌دهد، و اینکه بنابر نظر مارکس، گرایش تولید سرمایه‌داری به کاهش ارزش نیروی کار تا پایین‌ترین حد، می‌تواند فقط در شرایط فقدان گرایش متقابل آن یعنی عمل طبقهٔ کارگر به پیش برود!

۲. رجوع کنید به عبارت ذیل از **سرمایه** مجلد اول، ص ۷۹۸ (۶۴۴):«هرچه وسعت و شدت رشد ثروت اجتماعی و سرمایهٔ در حال کارکرد بیشتر باشد... ارتش ذخیرهٔ صنعتی بزرگ‌تر است... اما هر چه این ارتش ذخیره به نسبت ارتش کار فعال بزرگ‌تر باشد، تودهٔ جمعیت مازادِ مستحکم هم بیشتر است ــ توده‌ای که فقر و فلاکت آن، با میزان عذابی که به شکل کار باید متحمل شود نسبت معکوس دارد. سرانجام، هرچه تعداد فقرزده‌ترین بخش‌های طبقهٔ کارگر و ارتش ذخیرهٔ صنعتی بیشتر باشد، فقر رسمی شایع‌تر است».

فرض کنیم که مارکس انتظار داشت این طبقهٔ کارگر «جاهل، خشن، و از نظر اخلاقی منحط»، سوسیالیسم را برقرار کند ــ چیزی که شاید باکونین می‌توانست ادعا کند، اما مارکس نه!).

به‌علاوه، مقایسهٔ مجلد اول **سرمایه**، که گفتهٔ بالا را از آن ذکر کردیم، و فراخوان نخست (Inaugural Address) که سه سال قبل (۱۸۶۴) نوشته شده ثابت می کند که مارکس در زمان انتشار **سرمایه** ابداً به «فقرگرایی» مطلق کل طبقهٔ کارگر فکر نمی‌کرد. در فراخوان ۱۸۶۴ می‌خوانیم: «درواقع با رنگ و لعاب محلیِ متفاوت، و در سطحی تقریباً کوچک، حقایق اوضاع انگلستان خود را در تمامی کشورهای صنعتی و مترقی قاره [اروپا] تکرار می‌کند. در تمامی آنها، از سال ۱۸۴۸ به بعد پیشرفت بی‌سابقهٔ صنعت و توسعهٔ باورنکردنی واردات و صادرات به وقوع پیوسته است... در همهٔ آنها، مانند انگلستان، دستمزدهای واقعی اقلیتی از طبقهٔ کارگر تا حدی بالا رفت؛ درحالی‌که در اغلب موارد، افزایش پولیِ دستمزدها... هیچ میزان دسترسی واقعی به‌راحتی و آسایش را نشان نمی‌داد. در همه‌جا تودهٔ عظیم طبقهٔ کارگر به مرتبه‌ای پایین و پایین‌تر سقوط کرد؛ دست‌کم با همان نرخی که کسانی که بالاتر از آنها بودند از لحاظ مرتبهٔ اجتماعی بالاتر رفتند». (پس این هم نشانهٔ دیگری از اینکه حتی در این زمان مارکس فقط روی امکان وخامت نسبی اوضاع طبقهٔ کارگر حساب می‌کرد). «در تمامی کشورهای اروپا اکنون این حقیقت آشکار شده... که هیچ مقدار بهبود ماشین‌ها، هیچ مقدار کاربرد علوم در تولید، هیچ‌گونه اختراع وسایل ارتباطی، هیچ مستعمرهٔ جدید، هیچ مهاجرت، گشایش بازارها، تجارت آزاد و هیچ یک از همهٔ این چیزها در مجموع، فقر، فلاکت[1] توده‌های زحمتکش را از بین نخواهد برد؛ بلکه بر پایهٔ دروغین امروز، حتی توسعهٔ جدید نیروهای تولیدی کار باید» (از

---

۱. درست است که مارکس اینجا از «فلاکت» سخن می‌گوید؛ اما مسئله این است که آیا به عقیدهٔ او با توسعهٔ سرمایه‌داری، «فلاکت» باید بیشتر شود یا نه؛ تنها آن موقع می‌توانیم «نظریهٔ فقرگرایی» را به او نسبت دهیم.

دیدگاه نظریهٔ «دستمزدهای نسبی») «تمایزات اجتماعی را تعمیق و تضادهای اجتماعی را تشدید کند»[۱].

این نظر مارکس است؛ نظری که همان‌طور که پژوهش‌های مربوط به تاریخ اقتصاد نشان داده است، با موقعیت حاکم در آن زمان (۶۴ـ۱۸۴۹) منطبق است. اما اگر این بیانگر ارزیابی مارکس از طبقهٔ کارگر اروپاست، استرنبرگ، استراچی، و بقیه[۲] چطور می‌توانند معتقد باشند که او سه سال بعد در **سرمایه** به این باور رسید که دستمزدهای واقعی تحت کلیهٔ شرایط کاهش پیدا می‌کنند، و موقعیت طبقهٔ کارگر به ناگزیر و به‌تدریج ـ نه فقط به‌طور نسبی، بلکه به‌طور مطلق ـ بدتر می‌شود! با توجه به نوشته‌های دورهٔ بعدی، که باید فرض کنیم برای استرنبرگ و استراچی ناشناخته بودند، این کاملاً غیرمحتمل است، زیرا این نوشته‌ها دقیقاً عکس ادعای آنها را ثابت می‌کنند. در سال ۱۸۸۱، وقتی مارکس هنوز زنده بود، انگلس ـ مطمئناً با توافق مارکس و ۱۴ سال پس از انتشار مجلد اول **سرمایه**[۳] ـ چنین نوشت: «مزیت بزرگ اتحادیه‌های کارگری در مبارزه‌شان برای حفاظت از نرخ دستمزدها و کاهش ساعات کار این است که آنها سطح زندگی را حفظ می‌کنند و بالا می‌برند. حرفه‌های فراوانی در منطقه ایستِ‌اند لندن وجود دارد که مهارت شاغلان در کارشان بیش از بناها و کارگران ساختمانی نیست و به‌همان سختی کار می‌کنند، با این حال آنها به زحمت نصف مزد بناها را می‌گیرند. چرا؟ فقط به این دلیل که یک سازمان

---

۱. مارکس ـ انگلس، **منتخب آثار** در سه مجلد، مجلد ۲، مسکو، ۱۹۶۹، صص ۱۵ ـ۱۴.

۲. نقد استراچی به‌خصوص از دید ما غیرقابل فهم به نظر می‌رسد، «با افزایش تولید، نه تنها هیچ بهبودی در شرایط مزدبگیران وجود نخواهد داشت، بلکه گویی سرمایه‌داری از قوانین عادی خودش فراتر می رود و عملاً سطح زندگی کارگران را به زیر ارزش واقعی‌اش که حداقل سطح معاش بود، می‌کشاند». (**سرمایه‌داری معاصر**، ص ۱۱۹). استراچی اینها را کجا خوانده است؟ یا بیایید این توضیح او دربارهٔ بحث معروف پیرامون «قانون آهنین دستمزدها» را در نظر بگیریم؛ یعنی اینکه مارکس فقط به این دلیل با لاسال مخالفت می‌کرد که می‌خواست از اتحادیه‌های کارگری برای «سرنگونی انقلابی سرمایه‌داری» استفاده کند ـ هرچند از دیدگاه نظری او هم مثل لاسال و غیره به نظریهٔ «حداقل موجودیت فیزیولوژیکی» اعتقاد داشت.

۳. رجوع کنید به **مجموعه آثار** مارکس و انگلس، مجلد ۳۵، صص ۲۰ـ۱۹.

قدرتمند باعث می‌شود تا مجموعه‌ای بتواند سطح زندگی نسبتاً بالایی را به‌عنوان قاعده تعریف کند تا دستمزدها با آن سنجیده شوند؛ درحالی‌که مجموعهٔ دیگر، که سازمان نیافته و ناتوان است، باید نه‌تنها به تهاجمات اجتناب‌ناپذیر بلکه به تعدیات دلبخواه کارفرماها هم تسلیم شود...پس قانون دستمزدها قانونی نیست که یک خط قاطع و سریع بکشد. این، یک قانون انعطاف‌ناپذیر در محدوده‌ای معین نیست. در هر زمان (به استثنای دوران رکود بزرگ) برای هر حرفه‌ای پهنه‌ای معین وجود دارد که در داخل آن نرخ دستمزدها می‌تواند در اثر مبارزهٔ بین دو حزب مخالف تغییر پیدا کند. در هر دو مورد دستمزدها با یک معامله تثبیت می‌شود، و در معامله، کسی که طولانی‌تر و بهتر مقاومت کند، بیشترین شانس را دارد که اضافه بر سهمش به‌دست بیاورد. اگر کارگر منزوی سعی کند معامله‌اش با سرمایه‌دار را پیش ببرد به‌راحتی ضربه می‌خورد و باید خودش تسلیم شود؛ اما اگر کل کارگرانِ یک حرفه یک سازمان قدرتمند تشکیل دهند، از بین خودشان پول جمع کنند تا بتوانند درصورت لزوم در مقابل کارفرماهای خود مقاومت کنند، و ازاین‌رو قادر شوند تا به‌مثابهٔ یک قدرت با این کارفرماها برخورد کنند، آن وقت، و فقط آن وقت است که آنها امکان می‌یابند تا آن شندرقازی را که بنابر قانون اقتصادی جامعهٔ امروز می‌تواند دستمزد منصفانه برای کار منصفانه نامیده شود، به‌دست بیاورند»[1].

این بود نوشتهٔ انگلس در سال ۱۸۸۱. و وقتی او ده سال بعد به این جملهٔ پیش‌نویس برنامهٔ ارفورت اعتراض کرد، کاملاً پیگیر بود: «تعداد پرولتارها و فلاکت آنها مدام بیشتر می‌شود». او نوشت: «سازماندهی کارگران، و مقاومت پیوسته فزایندهٔ آنها احتمالاً کمک می‌کند تا در مقابل فقر فزاینده مانعی برپا شود. آنچه مطمئناً افزایش پیدا می‌کند، ناامنی زندگی است»[2]. این فرمول‌بندی‌ای است که ما امروز می‌توانیم و باید به

---

۱. انگلس، **سطح کار در انگلستان: منتخب نوشته‌ها**، ۱۹۶۷، ص ۳ـ۱۰۲.
۲. انگلس، **مجموعه آثار مارکس و انگلس**، مجلد ۲۲، ص ۲۳۱.

آن رجوع کنیم؛ زیرا دست‌کم در بخشی از جهان سرمایه‌داری عملاً «مانعی» در برابر فقر مستقیم و فیزیکی برپا شده است[1]. و شاید ناظری که با دیدی خوش‌بینانه به وضعیت امروز نگاه می‌کند، بتواند از این امر ـ برخلاف ***بیانیهٔ کمونیست*** ـ نتیجه بگیرد که بورژوازی در کشورهای پیشگام سرمایه‌داری واقعاً قادر است «زندگی بردگانش را حتی در محدودهٔ بردگی‌شان تأمین کند» و در نتیجه قانون سرمایه سرانجام به‌طور قاطع برقرار شده است. اما بهبود، یا حتی محو فیزیکی فقر، هُ مه چیز نیست. خطر عمده برای کارگران حتی پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری که حالا بیش از قبل هم هست، ناامنی زندگی آنهاست: این واقعیت که آنها باید در زیر فشار خردکنندهٔ بحران‌ها و جنگ‌ها زندگی خود را سپری کنند. هنوز کوچک‌ترین نشانه‌ای دال بر اینکه این بلایا به‌طور نهایی خاتمه می‌یابد دیده نشده است.

آیا اظهارات انگلس می‌تواند با بعضی از صور دیگر «نظریهٔ فقرگرایی» آشتی داده شود؟ مسلماً نه. حتی اگر این اظهارات به‌عنوان «عقب‌نشینی مبارزه‌جویانه»، و به‌عنوان انتقاد از خودی تلقی شوند که بنیان‌گذاران مارکسیسم دربارهٔ نظرات سابقشان انجام داده‌اند. زیرا در آن حالت غیرممکن است بتوانیم بفهمیم که چرا باید به نظریه‌ای که انگلس به‌طور کاملاً واضح در سال ۱۸۸۱ آن را رد کرده است، این همه حمله صورت بگیرد.

بررسی ما از نظریهٔ فقرگرایی نشان داده است که این نظریه حتی از زاویهٔ «علم‌معانی» نیز باید به قلمرو سوءتفاهم علمی سپرده شود. البته مسئلهٔ اصلی این نیست که کلمهٔ «فلاکت» را در آثار مارکس چطور تعبیر کنیم، بلکه این است که آیا نظریهٔ فقرگرایی که به آثار مارکس نسبت داده شده می‌تواند با نظریهٔ او مبنی‌بر تعیین ارزش نیروی کار، جدل او علیه «قانون آهنین دستمزدها»، و تزهای او پیرامون ارتباط بین افزایش شدت و

---

۱. اما باید جمعیت سیاه‌پوست آمریکای شمالی را هم در نظر بگیریم؛ یعنی میلیون‌ها انسانی که سطح زندگی ناچیز آنها با معیارهای امروز را باید «فقر و فلاکت» تعریف کنیم.

بارآوری کار با افزایش دستمزدهای واقعی آشتی داده شود یا خیر؟ درواقع ما احتمالاً می‌توانیم خطر این فرضیه را تقبل کنیم که حتی اگر مارکس «نظریهٔ فقرگرایی» را هم مطرح کرده بود می‌بایست آن را به‌عنوان چیزی متضاد با روح واقعی و محتوای نظریهٔ دستمزدهای خود رد می‌کرد.

اما این بدان معنا نیست که افسانهٔ «نظریهٔ فقرگرایی» مارکس به کلی بی‌پایه است: اغلب سوءتفاهم‌های علمی پایه‌های خودشان را دارند و براساس وضعیت واقعی اموری استوارند که امکان انتشار این سوءتفاهم‌ها را فراهم می‌کنند. این در مورد این قضیه هم صادق است. بین دههٔ ۴۰ تا ۶۰ قرن نوزدهم وضع طبقهٔ کارگر اروپا ناامیدانه به‌نظر می‌رسید. این واقعیت سبب شد تا مفاهیم نظری آن دوره تیره و تار شوند. اگر بخواهیم نسبی صحبت کنیم، پیشرفت به‌قدری کند بود و باچنان آهنگ آهسته‌ای جلو می‌رفت و فقر عملی طبقهٔ کارگر هنوز چنان عظیم بود که همهٔ سوسیالیست‌ها (و به‌ویژه سوسیالیست‌های انقلابی) نسبت به امکان هرگونه بهبود اوضاع کارگران بی‌نهایت بدبین شده بودند و درنتیجه به‌سمت «نظریهٔ فقرگرایی» گرایش داشتند. مارکس هم به‌طبع گرفتار این واقعیت تجربی بود، و مقام شامخ علمی او خود را در این واقعیت نشان می‌دهد که وی در نظریهٔ اقتصادی‌اش اجازه نداد یکسر به انقیاد این واقعیت درآید...

اما یک چیز را می‌توانیم در گفتار منتقدان مارکس بپذیریم: مارکس (و انگلس) اغلب به وزنهٔ عواملی که بر شرایط پرولتاریا فشار وارد می‌آورد بیش از حد بها می‌دادند، و درنتیجه امکان این را که سطح زندگی کارگران، حتی در کشورهای پیشگام سرمایه‌داری به‌طور قابل ملاحظه‌ای ارتقا پیدا کند، نمی‌دیدند. و به این مفهوم است که منتقدان شدید مارکس و انگلس (که از این امتیاز نیز برخوردارند که تقریباً یکصد سال پس از مارکس و انگلس مطلب می‌نویسند) می‌توانند «عدم دورنگری» را به این دو متفکر بزرگ نسبت دهند. اما آنها باید این نکته را هم به‌رسمیت بشناسند که این

موضوع هیچ ربطی به نظریهٔ دستمزدهای مارکس ندارد.

۶. جوهر حقیقت در «نظریهٔ فقرگرایی»

این گفته به‌معنای این ادعا نیست که در جهان سرمایه‌داری واقعی هیچ گرایشی به‌سمت ازدیاد فقر نیست؛ این گرایش‌های بیش از حد هستند ــ اما انسان باید بداند که به کجا نگاه کند. درواقع یک چنان گرایش‌هایی به‌وضوح در دو حوزه بر می‌خیزند: اول (به‌طور موقت) در تمامی دوره‌ها بحران، و دوم (به‌طور مدام) در مناطق به اصطلاح توسعه‌نیافتهٔ جهان که نه فقط امریکای جنوبی و مرکزی، آسیا، و افریقا، بلکه کشورهای سرمایه‌داری عقب‌ماندهٔ اروپای مرکزی و غربی (یونان، بخش‌هایی از ایتالیا و پرتقال) را هم شامل می‌شود.

تاآنجا که به فقیر شدن کارگران طی دوره‌های بحران مربوط می‌شود، احتیاجی به اتلاف کلمه نیست. همان‌طورکه تجربیات بحران دوازده سالهٔ جهانی از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۰ نشان می‌دهد، حتی اشرافیت کارگری جهان ــ طبقهٔ کارگر امریکای شمالی ــ آسیب‌ناپذیر نیست. (حتی در ایالات متحد در سال ۱۹۴۰ هنوز ۱۰ میلیون بیکار وجود داشت!) به‌طبع، مورخان اقتصاددان بورژوا دوست ندارند این واقعیت را به آنها یادآور شویم، و ترجیح می‌دهند این تناقض واقعاً مزاحم را نادیده بگیرند. اما فقط این نیست؛ آنها حتی وجود ارتش ذخیرهٔ صنعتی را به رسمیت نمی‌شناختند، زیرا در آمار دستمزدهای رسمی دیده نمی‌شود. رزا لوکزامبورگ پیرامون این موضوع نوشت: «هنگام معرفی مناسبات دستمزد سرمایه‌داری، کاملاً خطاست که فقط دستمزدی را که در عمل به کارگران صنعتی شاغل پرداخت می‌شود، در نظر بگیریم... کل ارتش ذخیرهٔ بیکاران، از کارگر ماهری که به‌طور موقت بیکار شده تا عمیق‌ترین سطوح فقر و فلاکت رسمی، در تعیین مناسبات دستمزد به‌صورت عوامل مساوی مداخله می‌کنند»؛ زیرا «تحتانی‌ترین قشر بی‌چیزان و مطرودان که به‌ندرت به کار گمارده می‌شوند یا به‌کلی بیکارند، نوعی زائده نیستند...

بلکه برعکس، با تمامی حلقه‌های میانی ارتش ذخیره، با پیوندهای درونی زنده به بالاترین و ممتازترین قشر کارگران صنعتی متصل‌اند. این پیوند درونی، به صورت عددی، با رشد دوره‌ای ناگهانی قشر پایینی ارتش ذخیره در دوره‌های رکود، و کاهش آن در دوره‌های پررونق‌تر و بعد با کاهش نسبی تعداد کسانی که با توسعهٔ مبارزهٔ طبقاتی، و متعاقباً افزایش اعتماد به نفس توده‌های پرولتاریا، به اعانه‌های عمومی رو می‌آورند خود را به نمایش می‌گذارد». و سپس: «وضعیت زندگی تحتانی‌ترین اقشار پرولتاریا با همان قوانین تولید سرمایه‌داری بالا و پایین می‌رود؛... پرولتاریا یک طبقهٔ اجتماعی واحد و یک کل ارگانیک را تشکیل می‌دهد، [طبقه‌ای] با قشر وسیع کارگران کشاورزی، با ارتش بیکاران، و با تمامی اقشار آن از فوقانی‌ترین تا تحتانی‌ترین لایه؛ طبقه‌ای که از سطوح مختلف فقر و ستمدیدگی آن می‌توانیم قانون دستمزدهای سرمایه‌داری را به‌طورکلی کاملاً بفهمیم و جذب کنیم»[1]. اما اگر این کار انجام شود، اگر موقعیت طبقهٔ کارگر، هم کارگران شاغل و هم بیکار، نه فقط در دوره‌های رونق اقتصادی، بلکه در دوره‌های بحران نیز در نظر گرفته شود، آن وقت تصویری که توسط اقتصاددانان خوشبین ترسیم می‌شود به‌طبع تیره و تارتر، و آن وقت انکار حضور گرایش‌های واقعی به‌سمت فقیرتر شدن کارگران در نظام سرمایه‌داری امروز هم غیرممکن می‌شود.

مطالعهٔ وضعیت به اصطلاح «مناطق توسعه‌نیافته» هم به همان نتایج می‌انجامد. به‌طبع خیلی خوشنودکننده است که کارگران ایالات متحد خودشان اغلب خانه و ماشین دارند، ولی چطور شد که کارگران کشورهای همسایه در امریکای لاتین ابداً این چیزها را ندارند و اغلب باید با دستمزدهای پایین و غیرانسانی بسازند؟ چطور است که کارگر امریکای شمالی اغلب ده برابر هم‌قطار خودش در گواتمالا مزد می‌گیرد؟ و آیا واقعاً درست است که انسان دربارهٔ به اصطلاح بهبود بی‌وقفهٔ وضعیت کارگران در نظام سرمایه‌داری قلم‌فرسایی کند، آن هم وقتی فقط

---

۱. رزالوکزامبورگ، *Ausgewählte Reden und Schriftan* I صص ۲۵ ـ ۷۲۴.

سطح زندگی کارگران پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری را در نظر می‌گیرد؟ پاسخ این است: بله، این کشورها شاخص نظام سرمایه‌داری‌اند، و درواقع فقط در این کشورهاست که موقعیت کارگران را می‌توانیم «عادی» بدانیم؛ وقتی مناطقی مثل گواتمالا به همان سطح از بارآوری کار دست یابند آن وقت کارگران این کشورها هم در نعمات سرمایه‌داری به شکل دستمزدهای واقعی بالا سهیم می‌شوند... اما وظیفهٔ ما اینجا این نیست که ببینیم چه چیزی ممکن است رخ بدهد، بلکه این است که ببینیم در عمل کدام حالت موجود است؛ شرایط کارگران در هزارهٔ خیالی آیندهٔ سرمایه‌داری مدنظر نیست، بلکه شرایط آنها در جهان واقعی سرمایه‌داری، آن‌طور که امروز وجود دارد، مدنظر ماست. و بعد: چه کسی می‌تواند بگوید که این موقعیت کارگران امریکای شمالی، استرالیا، و انگلیس است که «عادی» است، و موقعیت کارگران بقیهٔ جهان «غیرعادی» است؟ آیا جهان سرمایه‌داری یک کل را تشکیل نمی‌دهد، که هم ملل پیشرفته (اغلب ملل حاکم)، و هم ملل توسعه‌نیافته (ملل تحت سلطه و تحت استثمار) را باید به‌عنوان بخش‌های مرکبهٔ آن بنگریم؟ و آیا سطح زندگی بالای کارگران پیشرفته‌ترین کشورها به‌طور عمده نتیجهٔ این واقعیت نیست که کارگران سایر کشورها چنان سطح زندگی‌ای ندارند؟

در اینجا باید به نظریهٔ مارکس دربارهٔ استثمار ملل توسعه‌نیافتهٔ سرمایه‌داری (در وهلهٔ اول ملل کشاورزی) توسط ملل پیشرفتهٔ سرمایه‌داری برگردیم. البته منظورمان کشورهای مستعمره یا نیمه‌مستعمره به معنای اکید کلمه نیست، بلکه کشورهایی است که ممکن است از لحاظ سیاسی «مستقل» باشند، اما به هر حال از نظر اقتصادی توسط قدرت‌های سرمایه‌داری خاصی استثمار می‌شوند. این امر حتی موقعی که این کشورها مجبور نبوده‌اند به توافقات تجاری زیانبار تن در دهند صحت داشته است، و حتی وقتی آنها صرفاً تیول شرکت‌های سرمایه‌داری خاصی ـ مثل مورد گواتمالا ـ نباشند هم صادق است. به‌عبارت دیگر، ما دربارهٔ شکلی از استثمار صحبت می‌کنیم که

به‌هیچ‌وجه از ابزار سلطهٔ سیاسی استفاده نمی‌کند، بلکه صرفاً توسط قوانین اقتصادی‌ای که در سرمایه‌داری عمل می‌کنند به‌وجود می‌آید.

این قوانین کدام‌اند؟ اول، قانون ارزش. ما بنابر قانون ارزش می‌دانیم که تنها کاری به‌مثابهٔ کار از لحاظ اجتماعی لازم به حساب می‌آید که برای «تولید هر ارزش مصرفی‌ای تحت شرایط تولیدی عادی برای یک جامعهٔ معین، و با میزان متوسط مهارت و شدت کاری که در آن جامعه حاکم است»، لازم است[1]. در داخل هر کشور، تفاوت‌های موجود در زمینهٔ شدت کار و بارآوری کار، در یک سطح میانگین اجتماعی همتراز می‌شوند. اما این در مورد بازار جهانی صدق نمی‌کند!

«کار ملی شدیدتر، در قیاس با کاری که شدت کم‌تری دارد» نه‌تنها «در همان مدت زمان، ارزش بیشتری» تولید می‌کند «که خود را به‌صورت پول بیشتر متجلی می‌کند»؛ اینجا قانون ارزش «باز هم تغییر بیشتری یافته است...به واسطهٔ این واقعیت که در بازار جهانی، کار ملی‌ای که مولدتر است به‌عنوان کار شدیدتر نیز به حساب می‌آید؛ البته تا آنجا که ملت مولدتر به واسطهٔ رقابت مجبور نیست قیمت فروش کالاهای خود را تا سطح ارزششان پایین بیاورد»[2]. درنتیجه یک مبادلهٔ نابرابر میان ملل مختلف برقرار می‌شود، به نحوی که مثلاً «سه روز کار یک کشور را می‌توانیم با یک روز کار کشور دیگر مبادله کرد... رابطهٔ میان روزهای کاری کشورهای مختلف می‌تواند شبیه رابطهٔ موجود میان کار ماهر و پیچیده، و کار ساده و غیرپیچیده در داخل یک کشور باشد. در این حالت، کشور ثروتمندتر کشور فقیرتر را استثمار می‌کند (حتی موقعی که دومی با مبادله سود به دست می‌آورد)»[3]... «درست همان‌طور که کارفرمایی قبل از اینکه اختراعی جدید مورد استفادهٔ عمومی قرار بگیرد از آن استفاده می‌کند...بارآوری بسیار بالاتر کاری را که به کار می‌گیرد به‌عنوان کار اضافی ارزش می‌گذارد»، و بنابراین سود اضافی به چنگ می‌آورد[4]. جز

---

۱. **سرمایه** مجلد اول، ص ۱۲۹ (۳۹).
۲. *همان‌جا*، ص ۷۰۲ (۵۶۰).
۳. **نظریه‌ها ۳**، صص ۱۰۶ ـ ۱۰۵.
۴. **سرمایه** مجلد سوم، ص ۲۵۱.

اینکه در این موقعیت سود اضافی برخلاف مورد کارفرمای منفرد موقتی نیست، بلکه ماهیت دائمی دارد. به این ترتیب کشور غنی‌تر، مواد خام و محصولاتی را به‌دست می‌آورد که اگر قرار بود در خاک خود آن کشور تولید می‌شدند بسیار گران‌تر تمام می‌شد، و درنتیجه این کشور خود را از تمامی معایب موقعیت جغرافیایی‌اش و غیره رها می‌کند. لازم نیست خاطرنشان کنیم که این مبادلهٔ نابرابر، برای یک کشور فقیرتر که مدام باید بخشی از کار ملی‌اش را از دست بدهد، چه زیان‌هایی دارد.

به‌علاوه، هنر یک گروسمان معتقد بود که می‌تواند برای اینکه چرا ملل عقب‌مانده توسط کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته در بازار جهانی استثمار می‌شوند، دلیلی دیگر اقامه کند: یعنی نابرابری ترکیب سرمایه‌های آنها. تا آنجا که گرایش برابری نرخ سود در بازار جهانی وجود دارد، «کالاهای کشور پیشرفتهٔ سرمایه‌داری یعنی کشوری که ترکیب سرمایه‌اش بالاتر از میانگین است، به قیمت‌های تولیدی به‌فروش خواهند رسید که همیشه بالاتر از ارزش آنهاست، درحالی‌که برعکس در کشورهایی که ترکیب آلی سرمایهٔ آنها پایین‌تر است، کالاها تحت رقابت آزاد به قیمت تولیدی به‌فروش می‌رسند که علی‌القاعده باید پایین‌تر از ارزششان باشد... به این ترتیب انتقال ارزش اضافیِ تولیدشده در کشور توسعه‌نیافته به کشور سرمایه‌داری پیشرفته‌تر، در بازار جهانی در داخل حوزهٔ گردش به وقوع خواهد پیوست»[1]. این همان نتیجه‌ای است که اوتو باثر در Einfuhrüng in die volkswirtschaftslehre به آن رسید. او در این اثر می‌گوید: «این حقیقت ندارد که ملت‌ها کالاهایی را مبادله می‌کنند که تولیدشان مستلزم مقدار مساوی‌ای از کار است. ضررها و منفعت‌های

---

۱. *Das Akkumulations-und Zusammenbruchsgesetz* صص ۳۲ـ۴۳۱. همچنین رجوع کنید به **گروندریسه**، ص ۸۷۲: «از این مسئله که سود ممکن است کمتر از ارزش اضافی باشد...نتیجه گرفته می‌شود که نه‌تنها افراد سرمایه‌دار بلکه کل ملت‌ها هم ممکن است مدام با هم مبادله کنند، حتی ممکن است مدام مبادله را در سطحی بیشتر رو به گسترش تکرار کنند؛ بدون اینکه به این دلیل ضرورتاً به درجات مساوی سود ببرند. یکی از ملت‌ها ممکن است مدام بخشی از کار اضافی ملت دیگر را تصاحب کند، و در ازای آن هیچ چیز ندهد...».

ناشی از مبادله درواقع در قیمت‌ها نهفته‌اند. کشورهای دارای صنعت پیشرفته کشورهایی هستند که طی مبادله با کشورهای کشاورزی سود برند؛ می‌آورند، یعنی کشورهای پیشرفته از قِبَل کشورهای کشاورزی خودشان را ثروتمند می‌کنند»[1].

واضح است که از سودهای ناشی از مبادله‌ای که کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری در تبادل خود با کشورهای عقب‌افتاده به‌دست می‌آورند، می‌توانیم تا حدی جهت اعطای امتیازات به کارگران کشورهای پیشرفته استفاده کنیم. جای مانوری «که در داخل آن، سطح دستمزدها می‌تواند در نتیجهٔ مبارزه بین دو طرف دعوا تغییر کند»[2] بدین‌وسیله وسیع‌تر می‌شود ــ سوای قیمت‌های پایین‌تر کالاهای واردشده از کشورهای عقب‌مانده که این نیز تا حدی به کارگران کشورهایی که کالاهای وارداتی را دریافت می‌کنند سود می‌رساند. یا همان‌طور که اوتو بائر به‌طرزی موجز بیان می‌کند: «چرا کارگران کشورهای پیشرفته مرفه‌ترند، زیرا کشورهای پیشرفته از راه مبادله سود به‌دست می‌آورند؛ آنها خودشان را از قِبَل کشورهای عقب‌مانده ثروتمند می‌کنند»[3]. البته از این نباید نتیجه بگیریم که کارگران کشورهای پیشرفته، خوب یا بد، باید با طبقهٔ سرمایه‌دار

---

۱. اوتو بائر، ص ۱۶۵.
۲. رجوع کنید به ص ۴۰۲ کتاب حاضر.
۳. بائر، منبع پیش گفته ص ۱۶۴. اما نظر بائر که اینجا از آن نقل قول کردیم، ظاهراً باعقیده‌ای که در سال ۱۹۲۸ در کنگرهٔ بین‌الملل دوم در بروکسل از آن هواداری می‌کرد، در تضاد است. در مقاله‌ای به قلم ل. بیرکن فلد (Li. Birkenfeld) در نشریهٔ *Grunbergs Archiv*، ۱۹۳۰، ص ۱۰۴ پیرامون این موضوع می‌خوانیم: «نظریهٔ لنینیستی اشرافیت کارگری این واقعیت را نادیده می‌گیرد که همان‌طور که هلن و اوتو بائر ثابت کردند (در ۱۹۲۸، *Der Kampf* ص ۳۹۳ به بعد)، بهره‌ای که مثلاً امریکا از اروپا به‌دست می‌آورد، در مقایسه با میزان ارزش اضافی سرمایه‌داران امریکایی ناچیز است؛ ارزش اضافی‌ای که این سرمایه‌داران به شکرانهٔ بارآوری بیشتر کارگران امریکا می‌توانند به‌دست بیاورند. چند روز بعد از اینکه بائر در بروکسل به این موضوع اشاره کرد، بوخارین رهبر بلشویک‌ها در کنگرهٔ بین‌الملل کمونیستی ادعا کرد که یک دلیل بر رد این مطلب پیدا کرده است. او گفت، بائر می‌پرسد اگر بخشی از طبقهٔ کارگر سوئد بیشترین دستمزد را نسبت به کارگران اروپا دریافت می‌کند، مستعمرات سوئد کجاست؟ پاسخ بوخارین این است که پایهٔ اشرافیت کارگری، سوای سودهای مستعمرات، توسط سودهای تفاضلی سرمایه‌دارانی که مؤسساتشان با میانگین بارآوری بالاتری کار می‌کند نیز تشکیل می‌شود».

خودشان یک جبههٔ مشترک بسازند[1]؛ بلکه فقط اینکه ۱) ارتقاء سطح زندگی نمی‌تواند در مورد طبقات کارگر همهٔ کشورها به‌وقوع بپیوندد ــ تا آنجا که از این منبع ناشی می‌شود ــ بلکه برعکس این امر بر پایه سطح زندگی پایین کشورهای عقب‌افتاده استوار است؛ و ۲) این ارتقاء سطح زندگی کشورهای جلودار فقط تا زمانی می‌تواند ادامه یابد که کشورهای کشاورزی و مستعمره از نظر اقتصادی عقب‌مانده بمانند. امروز از آن‌موقع آشکارتر است «که هیچ کشوری نمی‌خواهد یک کشور کشاورزی باقی بماند، زیرا نمی‌خواهد مدام توسط کشورهای صنعتی استثمار شود». اتو بائر نتیجه می‌گیرد: «سرمایه‌داری هرگز این مشکل را حل نخواهد کرد. کشورهای کشاورزی فقط در صورتی اندیشهٔ صنعتی‌شدن را کنار خواهند گذاشت که دیگر مورد بهره‌کشی قرار نگیرند. اما این هم تحت سرمایه‌داری غیرقابل حصول است. فقط سوسیالیسم می‌تواند این مسئله را حل کند»[2].

۷. گفتار پایانی

اکنون که روی دیگر سکه را دیده‌ایم، می‌توانیم به بررسی خود خاتمه دهیم. اما در پایان یک سخن دیگر می‌توانیم بگوییم: نشان دادن خصلت سطحی و یکسر تجربه‌گرایانهٔ انتقاد جاری از مارکس، چنان‌که در آثار استرنبرگ و استراچی بیان می‌شود، کار دشواری نیست. اما این (به گفته

---

۱. اما همان‌طور که تاریخ نهضت طبقهٔ کارگر نشان می‌دهد گرایش به این سمت بسیار قوی است! برای توضیح بیشتر رجوع کنید به نامهٔ انگلس به مارکس به تاریخ ۷ اکتبر ۱۸۵۸، که در آن این نگرانی را ابراز می‌کند که «پرولتاریای انگلیس در عمل دارد بیشتر و بیشتر بورژوا می‌شود، به‌طوری که به نظر می‌رسد این بورژواترین ملت همهٔ عالم در نهایت به دنبال این هدف است که یک اشرافیت کارگری و یک پرولتاریای بورژوایی را در کنار بورژوازی داشته باشد. البته برای ملتی که کل جهان را استثمار می‌کند این امر تا حدی موجه است» (**منتخب نامه‌ها**، ص ۱۰۳). و بیست و سه سال بعد، او بار دیگر شکایت می‌کند: «کارگر بریتانیایی دیگر نمی‌خواهد جلوتر برود، او باید بر اثر وقایعی چون از دست رفتن انحصار صنعتی، تکان خورده باشد. در ضمن، بگذار او سرش به کار خودش باشد». (**مجموعه آثار مارکس وانگلس مجلد ۳۵**، ص ۲۰).

۲. اتو بائر، منبع پیش‌گفته، ص ۱۶۶.

انگلس) «صرفاً کار بچه مدرسه‌ای‌هاست». آنچه مسلماً اهمیت بسیار بیشتری دارد و جالب‌تر است، مطالعهٔ خود نظریهٔ دستمزدهای مارکس است. و اینجا ما امیدواریم نشان داده باشیم که با یک ساختمان بسیار دقیق که به ظرافت و استادی بنا شده سروکار داریم؛ ساختمانی که با وجود زمان قابل ملاحظه‌ای که ما را از منشأ آن جدا می کند، هنوز در وضع خوبی به سر می‌برد و یک ابزار تحلیلی تیز و برنده را عرضه می‌کند. مسلماً این نظریه (همان‌طور که ضمن مطالعهٔ ارتش ذخیرهٔ صنعتی دیدیم) خطراتی هم در بر دارد که در وهلهٔ اول از توجه ناکافی به ساختار روش‌شناسی مارکس ناشی می‌شود. اما اینها کاستی‌هایی هستند که به بنیان نظریه خللی وارد نمی‌کنند، و مانع از کاربرد ثمربخش و تکمیل بعدی آن نمی‌شوند. البته این درست است که هر کس که فقط به ظواهر سطحی در اقتصاد سیاسی توجه داشته باشد، و به دنبال پاسخ‌های سریع و کامل باشد، نظریهٔ دستمزدهای مارکس را که به شدت علمی و اساساً دیالکتیکی است، مقبول نخواهد یافت. اما «خوانندگان متفکر» (که مارکس در مقدمهٔ خود بر چاپ اول مجلد اول **سرمایه** خطاب به آنان سخن می‌گوید[1])، با مطالعهٔ آن همچنان رضایت‌خاطر عظیمی کسب خواهند کرد.

---

۱. مارکس نوشت: «البته من خواننده‌ای را در نظر دارم که می‌خواهد چیز جدیدی بیاموزد و درنتیجه مستقل فکر کند». (**سرمایه** مجلد اول، ص ۹۰(۸)).

این کتاب از آثار عمده‌ای است که نگارش آن بیش از پانزده سال طول کشید و توسط یکی از نمایندگان برجستهٔ سنت مارکسیستی اروپا نوشته شده است.

روسدولسکی در این کتاب ضمن بررسی رابطهٔ بین نسخه‌های گوناگون **سرمایه**، دلایل دوباره‌نگاری‌های بی‌درپی مارکس را شرح می‌دهد و با نمایش غنای روش‌شناسی اثر بزرگ مارکس یعنی **گروندریسه**، نقدی از آثار بعدی سنت مارکسیستی در رابطه با **سرمایه** را ارائه می‌کند.

کتاب **سرمایه مارکس چگونه شکل گرفت**، اولین بار در سال ۱۹۶۸ به زبان آلمانی منتشر شد.

«این بهترین کتابی است که دربارهٔ سرمایهٔ مارکس خوانده‌ام... لحن آن محکم، نگرش آن غیرجزمی و فوق‌العاده روشن و واضح است.»

رابرت. ال. هیل برونر، نشریهٔ **نیویورک ریویو آو بوکز**

ISBN: 978-964-7656-65-8

9789647656658

نشر قطره

نشر ورجاوند